

م.ف.فرزانه

آشنایی با صادق هدایت

قسمت اول

آنچه صادق هدایت به من گفت

آنچه صادق هدایت به من گفت

دیگر آثار م. ف. فرزانه :

ماه گرفته (نمایشنامه)

چاردرد (رومان)

خانه (رومان)

دندانها (مجموعه ی پنج نوول)

ترجمه به فارسی :

در برابر خدا	اثر	اشتفان زوایگ
تاثیر محیط در زن	اثر	اشتفان زوایگ
دوزخ	اثر	ژان پل سارتر
گذرگاه خطرناک	اثر	سامرست موآم
خواب و تعبیر آن	اثر	زیگموند فروید
تاریخ آسیا	اثر	رونه گروسه
تاریخ حجاری	اثر	هورتیک
یادداشت های يك دیوانه	اثر	گوگول
قرنطینه	اثر	فریدون هویدا

فیلم های مستند :

مینیاتور های ایران

کوروش کبیر

وقایع ایرانی

زن های پارسی

زن و حیوان

جزیره ی خارگ

م.ف.فرزانه

آشنایی با صادق هدایت

قسمت اول

آنچه صادق هدایت به من گفت

پاریس ۱۹۸۸

از این کتاب تعداد ۵۰۰ نسخه چاپ شده است
که همگی شماره دارند .
شماره ی این نسخه : ۴۴۴۴

© 1988 M. FARZANEH

Tous droits de reproduction, traduction,
d'adaptation réservés pour tous pays

کلیه ی حقوق مؤلف در پاریس به ثبت رسیده است.

نقل ، ترجمه ، اقتباس ، اقتباس برای وسایل

سمعی و بصری ممنوع و قابل تعقیب است.

ISBN 2-9501744-3-4

به خاطر همسر من ، زهرا

" هر آنکه اثر شایسته ای را با
درستی و صداقت بوجود آورده باشد، باید،
بعد از چهل سالگی، کمر همت ببندد و
شرح زندگیش را بدست خود بنویسد."

بن ونو تو چلی نی (۱۵۰۰ - ۱۵۷۱)

Benvenuto Cellini

" من آنقدر خاطره دارم
که گوئی هزار سال عمر کرده ام."

شارل بودلر (۱۸۲۱ - ۱۸۶۷)

Ch. Baudelaire

" آری ، ما توقع داریم که سیر تحول يك نویسنده را بدانیم . جریان پرورش خوی و شخصیت و برداشت او را از زندگی بشناسیم (...) شناسایی کوچکترین جزئیات مربوط به او را دست کم نمی گیریم (...) تا اینکه بتوانیم از کلیه ی تحولات درونی او که منشاء فعالیت های بعدیش شده است آگاه شویم . مخصوصاً باز تکرار میکنم : خطوط ریز ، جزئیات كوچك زندگی او را دست کم نگیرید . مجموع همین هاست که ماهیت آن شخص را روشن میکند و بدون اینکه بخود زحمت دهید، عمق روح و کل وجود او را در میابید."

داستایفسکی 1861 Le temp

می آید که فردی، به علت داشتن مختصات استثنائی، مشهور میشود. نه تنها مشهور میشود، بلکه به اندازه ای ذهن ها را به خود جلب میکند که اطرافیان دور و نزدیکش، در باره ی او افسانه ها میسازند و بمرور زمان این افسانه ها جایگزین واقعیت زندگی آن فرد میگردد.

چنین موقعیت های ممتازی بسیار نیست و افرادی که از آن ها برخوردار میشوند انگشت شمارند. زیرا کسانی شایسته ی شهرت پایدار هستند که آثار بدیع و شاید نبوغ آمیزی از خود بر جای میگذارند و برخوردارشان با پیش آمدهای غیر معمولی اتفاقی نیست.

صادق هدایت نمونه ای از چنین افراد برگزیده است؛ ابتدا در وضع تاریخی خاصی قرار گرفت و بدون علت ظاهری معروف شد و هنگامی که شهرتش دامنه یافت، با سوادان ایران بقدری به او پیرایه بستند که سرنوشتش را افسانه وار ساختند.

هدایت که هرگز در پی شهرت بی جا نبود، معروفیتش را مشکوک دانست و بر اساس استدلالی ساده، آن را ناشی از سوء تفاهم و حتی سوء نیت پنداشت: او خود را فقط نویسنده میدانست و معتقد بود نویسنده موقعی از شهرت حقیقی بهره مند می شود که خواننده داشته باشد؛ و کتاب های صادق هدایت را جز عده ی خیلی نخوانده بودند.

اشخاصی که به نبوغ او پی برده بودند نادر، و کسانی که اسم او را به زبان می آوردند و دهان بدهان می گردید، به معنی اعمال و حتی وجود آثارش آشنا نبودند.

هدایت به این وضع آگاه بود و در نتیجه معروفیت خود را وصله ناجور میدانست و از آن بیزار بود و زجر میکشید.

صادق هدایت در واقع که بود؟ چگونه زندگی میکرد؟ چه کرده بود؟ چه افکاری داشت؟ چگونه ادبیات و مخصوصاً ادبیات فارسی را متأثر ساخت؟ و مهمتر از همه، سیر تحول فکری و شیوه بیان او چگونه بود؟

این پرسش ها و بسی پرسش های دیگر نباید بی جواب بماند. چرا که هدایت، مثل هر نویسنده نامداری، در جریان فرهنگ ایران مسئول بوده است و بازماندگانش باید بکوشند تا از پشت نقاب او - که بمرور زمان شکل اساطیری بخود میگیرد - شخصیت حقیقی اش را ظاهر کنند.

انجام چنین وظیفه ای بدون شك آسان نیست و کلاف سردرگمی که از وجود صادق هدایت ساخته شده به دشواری بازشدنی است.

پس چاره چیست؟ برای شناساندن این نویسنده، شاعر و روشن فکر استثنائی چه باید کرد؟

در این زمینه قالب های نمونه بسیار است. ولیکن در وضعی که بوجود آمده این الگوها قابل استفاده نیست. - دست کم من در خودم توانائی آن را نمی بینم که به روش مرسوم شرح حال هدایت را بنویسم. زیرا گذشته از این که بعلت سال ها دوری از ایران، به مدارك لازم و کافی

دسترس ندارم (۱) ، برداشتم از سرگذشت صادق هدایت خالی از احساسات و عواطف شخصی نیست. و شاید همین جنبه ی قضیه برای خوانندگان امروزی کشش مخصوصی داشته باشد که از پیش قابل ارزشیابی نیست.

*

* *

بعد از مرگ هدایت، دوستان و آشنایان او در روزنامه ها و مجلات خاطراتشان را نقل کردند، و بنظر من، در این راه که قاعدتاً سالم و قابل ستایش است بقدری تند رفتند که موضوع مورد بحث به مجادله ی بین خودشان منتهی شد و مطلب اصلی که شهادت درباره ی احوالات این نویسنده باشد لوٹ شد.

این وضعیت دو نتیجه به بار آورد : یکی مثبت و دیگری منفی.

حاصل مثبتش ، سر زبان انداختن اسم و عناوین کتاب های هدایت بود که خوانندگان معمولی و جوانان را به سوی آثار این نویسنده جلب کرد و ناشرین که تا آن هنگام از چاپ نوشته های هدایت سرباز میزدند، بازار پر رونق و گسترده ای در مقابل خود دیدند.

۱- بیشتر مقالات و کتاب هائی که در باره صادق هدایت به فارسی نوشته شده و در این جا نام میبرم، از لطف دوستانی چون مرتضی کیوان، عباس باقری و ابراهیم کنی است که از ایران برایم میفرستادند.

و اما حاصل منفی قلمفرسایی دوستان، مبهم ساختن شخصیت و در نتیجه راهنمایی غلط خوانندگان کتابهای صادق هدایت بود و به درک آثار و شخصیت هنری او آسیب رساند. چنانکه فرومایگانی در جلد فاضل و دانشمند، ادیب و فیلسوف و ادب شناس، استاد و نماینده ی فرهنگ ایران ، احمقانه و با خود فروشی سالهاست میکوشند که اصول اخلاقی ، سیاسی و هنری هدایت را به نهاد دود زده ی خود آلوده سازند.

بنابراین پنهان نمیکنم که وقتی به فکر افتادم آشنائیم را با صادق هدایت بصورت یادداشت در بیاورم، می خواستم تاثرات خودم را با انتقادات، خاطرات و قضاوت های ایشان مقایسه نمایم.

راست است که وقتی صادق هدایت مثل يك برادر بزرگ ، مثل يك پدر، با من شاگرد مدرسه متوسطه و بعد، دانشجوی ساده ، نشست و برخاست میکرد، بسیاری از تعلیماتش را درك نمی کردم. راست است که سال های سال از خودم می پرسیدم پس چرا چهره ای را که من از هدایت دیده بودم، دوستان هم سن و سالش نقش نمی زنند؟ و بخودم جواب می دادم که لابد هرکس از ظن خود با او دوستی و معاشرت می کرده است.

در هر حال باید شهادت بخرج داد و اعتراف کرد که افراد نزدیک به او ، افراد ناظر و مدعی درك پندار و کردار او ، وظیفه داشته اند آنچه را از صادق هدایت می دانند بیان کنند.

از جمله خود من.

حالا دیگر جوان هفده ساله و بیست ساله نیستم.

سخنان او را شنیده ام، ناظر تحولات سال های آخر عمرش بوده ام، کتاب هایش را با دیدی نوین دوباره و چند باره خوانده ام، شاهد سرنوشت شوم او در بستر جریان تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران بوده ام.

شك نیست که روایت خاطرات آن دوران برایم هم لذت بخش است و هم دردناك.

لذت بخش است، چون از لحاظ عاطفی هدایت برایم يك پدر دوم، يك پدر معنوی بود و در روابط ما هرگز وضع ناگواری پیش نیامد که بخواهم یاد او را از حافظه ام بزدایم. انتقادها و سرزنش های هدایت برایم همه ناشی از اراده تعلیم دادن بود. و من تعلیمات او را از جان و دل می پذیرفتم و به تدریج يك نوع همدستی بدون تظاهر بین ما بوجود آمده بود.

نقل خاطراتم برایم دردناك است، زیرا مثل چشمه هایی است که جوش بزند و خیلی زود به حفره های ژرف تبدیل شود. - خود او دیگر نیست و اطرافیان و مریدانش که ادعا می کردند در حشر و نشر با او آدم های نو ظهوری شده اند و اخلاق انسانی او را پذیرفته اند، اکثراً جا خالی دادند.

صاحب قلمانی که جامه ی استادی پوشیدند، در نوحه سرایشی های لوس و جلف خود چگونگی آموزش از هدایت را فراموش کردند و بجای اینکه از سرنوشت او پند گیرند و مبارزه ی موجه او را ادامه دهند، دست در دست هم، صورتك های عجیب و غریبی بر چهره روشن و بی آرایش او چسبانند.

حال اینکه در موقعیت شوریده ی کنونی ایران، زنده

نگه داشتن گفتار و کردار نویسنده بوف کور، حاجی آقا، البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه و توپ مرواری یکی از اساسی ترین پایه های حفظ خصوصیت فرهنگ ایران است. پایه ای که اگر بنا باشد کشور ایران، با حفظ خصوصیات خود، از وضع قرون وسطائیش در آید و سری در میان سرهای ممالک آخر قرن بیستم داشته باشد باید بر آن تکیه کند و راهنمایی های وحشتناک هدایت را برای تحول عمیق جامعه خود لازم و ناگزیر بداند.

بدون شك در خطه های مستعمره نشین، لغاتی چون "میهن" و "فرهنگ" و "عدالت اجتماعی" از معنی تهی گشته و جز دستکی برای توجیه قتل عام توده ها بیش نیست. اما از آنجا که صادق هدایت هم اهل چنین خطه ای بود و تا نفس داشت از پا نیفتاد تا مگر معنای دیگری و رای لفاظی به این لغات بدهد، حق است که حتی المکان سرگذشت و کارهای او بدرست تفسیر شود.

متاسفانه عناصر اصلی بررسی و سنجش چنین کاری ناقص و حتی گمراه کننده است. در میان انبوه مقالات و کتاب ها و رساله های در باره ی صادق هدایت، نه يك زندگی نامه جدی و عینی می یابید و نه شهادت های بی تعصب. همین خاصیت در تفسیرهای آثار او هست: به نسبت عقاید و افکار شخصی است که منتقدین، هدایت را به اوج رفعت یا حضیض ذلت میبرند و نه آنچه خود او به زبان ساده بیان کرده است.

در صورتیکه اگر بخواهیم از پیچ و خم زندگی و اهمیت وجود این نویسنده در تاریخ فرهنگ معاصر ایران سر در

بیاوریم باید مصالح لازم و کافی در دست داشته باشیم و چگونگی سیر تحول زندگی او قطعاً مهمترین این مصالح به شمار می رود.

*

* *

محمد علی جمال زاده در نامه ای به تاریخ ۲۰ شهریور ۱۳۴۵ (۲۴ اوت ۱۹۶۶) (۱) که از ژنو برای محمود کتیرائی میفرستد تا در کتابش چاپ کند، می نویسد:

"...این کند و کو در جزئیات زندگانی نویسندگان از عادات فرنگی هاست و در عادات و رسوم ما مشرق زمینی ها زیاد دیده نشده است و شاید بهتر هم همین باشد. ما نمی دانیم که دوستان نزدیک حافظ شیراز چه اشخاصی بوده اند و خانه اش در کدام کوچه بوده است و آیا ریشش بلند بوده یا کوتاه. ولی تمام ایرانی ها قریب هفت صد سال است که از سرچشمه ی ذوق او سرمستند. من معتقدم که آثار و کتاب های هدایت هم بهترین معرف او هستند و جوهر و

۱- برای سهولت درك تاریخ هایی که در مدارك قرن بیستم ما وجود دارد و بسا روزهای عمر کوتاهمان ده قرن پس و پیش میشود (تقویم هجری قمری - تقویم شاهنشاهی)، سعی کرده ام آن ها را با تقویم بین المللی میلادی مطابقت بدهم و برای این کار از "تقویم تطبیقی شخصت و سه ساله" ناصر مجده چاپ لندن ۱۹۸۷ استفاده نموده ام.

چکیده روح او در کتاب هایش است و این همه جستجو در جزئیات زندگی او زیاد معنی و لزومی ندارد. باید به گفته پرداخت و زیاد در پی گوینده نبود". (۱)

عجیب است که جمال زاده در همین نامه و به فاصله چند سطر می نویسد:

"من معتقدم اگر در آخرین ایام عمرش [صادق هدایت] در پاریس با اشخاص بهتر و مرتب تری نشست و برخاست پیدا کرده بود که اهل خمر و دود و غیره نباشند خودکشی نمیکرد (یا شاید نمیکرد)". (۲)

درست است که جمال زاده در طول عمر دراز خود عقاید متضاد بسیار داشته و با وجودی که نویسنده ای ماهر است، به علت نداشتن مضمون های شخصی، بطور شایسته ای جدی گرفته نشده، ولی در اینجا، در يك نامه، اظهار دو عقیده ضد و نقیض او را نمی توان دست کم گرفت. زیرا چنین نظریه ای از طرف يك نویسنده ی کارگشته فقط يك انگیزه میتواند داشته باشد که خود او به آن اشاره میکند: سنت فرهنگی ما که قرون متمادی است همه چیز و همه کس را به حالت مجازی در می آورد.

برای مثال، اگر باز به همین چند خط نامه ی جمال زاده توجه کنیم، می بینیم که به عقیده ی او تاثیر همنشینان،

۱- "کتاب صادق هدایت" - گرد آورد. محمود کتیرائی - انتشارات اشرفی و فرزین - بهمن ۱۳۴۹ (ژانویه ۱۷۹۰) تهران صفحه ۲۴۱.

۲- صفحه ۲۴۰ "کتاب صادق هدایت".

عوامل اجتماعی، زندگی مادی و سر و وضع حافظ را در تحولات فکری و هنریش میتوان ندیده گرفت.

آیا جای تأسف نیست که ندانیم حافظ به چه منابع ادبی و فلسفی دست داشته و مسیر عاطفی و فرهنگی او چه بوده که باعث شده چنین شاعری از آب در بیاید؟ نیز وقتی جمال زاده ادعا میکند که "ایرانی ها قریب هفت صد سال است که از چشمه ذوق او [حافظ] سرمستند"، آیا فالگیری با دیوان حافظ را سرمستی میداند یا نان فراوانی را که ناشرین و چاپخانه دارها، کتاب فروش ها و فضلائی که "به اتمام" خود از قبل این شاعر فارسی زبان در آورده اند؟

اتفاقاً یکی از مؤثرترین کارهای صادق هدایت در زمینه شناساندن شخصیت و آثار يك شاعر و یا نویسنده بود که برای محققین معاصر نمونه شد: روش تجزیه و تحلیل رباعیات خیام، ویسن و رامین و نوشته های کافکا و کارل چاپک موجب گردید که در سال های اخیر بحث درباره ی مؤلفین و شعرای ایرانی شکل تازه ای بخود بگیرد. کتاب هایی را که درباره ی همین حافظ در سی سال اخیر نوشتند شباهتی به کارهای سطحی و پردست انداز اساتید و فضلا و تذکره نویسان چند قرن گذشته و پیش از او را ندارند.

کنجکاوی و تجزیه و تحلیل زندگانی اشخاص و روش منطقی شناسائی اعماق روح، لازمه ی پیشرفت علمی است و مخصوصاً درباره ی مشاهیر، مانع افسانه پردازی میگردد. شناختن زندگی يك نویسنده، يك نویسنده ی معروف، تفنن و غیبت گویی، یا وسیله بت ساختن نیست. برعکس لازمه ی

ارزشیابی صحیح شخصیت کسی است که به آفرینش ادبی دست زده.

اگر خواننده ی بوف کور شخصیت و پرورش فکری هدایت را شناسد چگونه میتواند معنی این اثر را بدرست دریابد ؟ اگر از تحولات شخصی و اجتماعی او خبر نداشته باشد، از جزئیات پر معنای زندگی او بی اطلاع باشد، چگونه میتواند نویسنده ی بوف کور را آفریننده حاجی آقا و توپ مرواری بدانند؟

*

* *

امروز که این یادداشت ها را می نویسم، نزدیک به سی و هفت سال از مرگ صادق هدایت میگذرد. صادق هدایت در ۱۷ فوریه ۱۹۰۳ در تهران متولد شده بود و در شب ۹ آوریل ۱۹۵۱، در یک آپارتمان محقر کوچه " شامپی یونه Championnet " واقع در محله ی هژدهم پاریس، بوسیله ی گاز شهری خودکشی کرد.

چنانکه از قراین بر می آید، من یکی از آخرین نزدیکانش بودم که او را پیش از این حادثه دیدم.

خلاصه ی شرح وقایع دو تا از آخرین دیدارهایم را برای مرتضی کیوان (روزنامه نویس ادب دوستی که در سال ۱۹۵۳ در تهران تیرباران شد) نوشتم و با اینکه نامه ام خصوصی بود، کیوان آن را در شماره ی اول مجله ی کبوتر صلیح چاپ کرد و بعداً، به تشویق پرویز ناتل خانلری، بار دیگر این شرح را مفصل تر در مجله ی سخن نقل نمودم.

در سال های بعد که آهنگ گداخته ی شهرت هدایت را میکوفتند، از روایت و یاد بود نگاری خودداری کردم و تاثراتم

را در قسمت مفصلی از رومان چاردرد آوردم. این کتاب را که در سال ۱۹۴۹ دست گرفته بوم در ۱۹۵۴ به پایان رساندم و در پاریس با وسایل ناقصی پلی کپی کردم و چون چاپ آن بعلت سانسورها در ایران امکان نداشت، فقط در سال ۱۹۸۲ موفق شدم که در پاریس در چند نسخه چاپ کنم.

در مقدمه ی چاردرد دو نکته را تذکر دادم : اینکه فصل دوم آن (مریم) ، را هدایت در اوایل سال ۱۹۵۰ در تهران تصحیح کرده بود، و دیگر آنکه خاطرات آخرین ملاقاتهایم با صادق هدایت را در قسمت چهارم (رضی) آورده ام و به علت شکل داستانی کتاب، اسم و محل ملاقات و رفتار و کردار هدایت را با بیانی غیر وقایع نگاری نقل کرده ام- گو اینکه در شرح آن ها بقدری صداقت بکار برده بودم که حقیقت بر واقعیت می چربید و قاعدتاً برای علاقمندان به صادق هدایت، میتواندست از يك یادبودنامه ی ساده جالب تر باشد. متأسفانه تعداد کمی نسخه که از چاردرد چاپ شد، در ایران انتشار نیافت و خوانندگان انگشت شمارش در خارج از ایران، با مسایلی سرگرم بوده و هستند که چنین مضمون هائی برایشان دلنشین نیست.

با این همه، بجای دلسردی، با امید و ایمان به اینکه ملت واقعی ایران، هشیار تر و نیرومند تر از آنست که بزرگان خود را فراموش کند، تصمیم گرفتم که در نهایت صداقت، آنچه را از هدایت به یاد دارم به زبان فارسی و برای آنان بنویسم.

گفتم در نهایت صداقت و نه در کمال واقعیت. زیرا در طول چند سال آشنائی با هدایت، هرگز جریان ملاقات هایمان را کتباً یادداشت نکردم تا بعداً بشکل روزنامه ی شخصی بکار

ببرم. - جز يك بار و آنهم در روز اول ماه آوریل ۱۹۵۱، یعنی نه روز قبل از خودکشی او بود. (۱)
 با وصف این، خاطراتی را که نقل میکنم بقدری در ذهنم روشن و زنده است که انگاری همین دیروز اتفاق افتاده. شاید آنها را در این سال های دراز مثل آتش زیر خاکستر، برای روز مبادا نگهداری کرده بودم؟
 نمیدانم !

در هر حال هر دفعه که خواستم رفتار و گفتار خصوصی او را نقل کنم از خودم پرسیدم آیا کنجکاوانی هستند که به این سرگذشت گوش بدهند؟ و چون جوابی نمی‌رسید، خاموش می‌نشستم. تا اینکه چند سال پیش کتابی از يك نویسنده ی جوان فرانسوی بنام *واک آلن لژه* (۲) بدستم رسید که شرح تحولات زندگانی خود را بی پرده بیان کرده بود و ناگهان، در صفحه ۱۹۱ کتاب او به این جمله برخوردم : " مدتی خودم را به دائل هدایت *Dashiell Hedayat* " ملقب کردم. و این برای ستایش صادق هدایت بود. برای ستایش شاهکارش بوف کور بود."

آیا این اعتراف بود که مشوق من شد تا خاطرات ذهنیم را به نوشته درآورم؟

ولی از کجا شروع کنم؟

شاید از جانگزا ترین سخن خود هدایت :

۱- فتوکپی این یادداشت را در صفحات الحاقی این مجلد خواهید یافت.

۲- Jack- Alain Leger - *Autoportrait au loup*

Flammarion éditeur

صادق هدایت به من گفت:

"معقول آنوقت ها کسی از وجودم خبر نداشت .
کی هستم ؟ چی هستم ؟ چکار می کنم ؟ به کجا
می روم ؟ از کجا می آیم ؟
از معلوماتم به زور پنجاه تا ، صد تا و فوقش
دویست نسخه چاپ میکردم . بیشترش رو دستم میماند .
گاهی به دوست و آشنا حقنه میکردم . خوانده و نخوانده
... طبق معمول حرفش را هم باهام نمیزدند...
اصلا کسی خبر نداشت که چه معلوماتی صادر
میکنم ، چه مجهولاتی را دفع میکنم .
ولی حالا شده ام گاو پیشانی سفید . شهره ی آفاق .
تمام اعمال و حرکاتم ثبت و ضبط میشود... فلانی چه
میخورد ؟ کجا میرود ؟ با کی حرف میزند ؟ درآمدش
چيست ؟ اهل چه فسق و فجوری است ؟
وحشتناك است .

چرا ؟

زکی سه ! ... برای اینکه تو رادیوی بی بی سی
B.B.C برایم لقمه گرفته اند و حرفم را زده اند .
کی ؟

همین دوست و آشناهائی که در لندن نشسته اند
... تو بحبویه ی جنگ آقای مینوی . آقای فرزاد .

اول مینوی، بعد هم فرزاد... تو مخ لندن بست نشسته اند، معنی همکاری با انگلیسی ها را هم خوب می دانند و تازه سه قورت و نیمشان هم باقیست...

آنوقت ها مینوی سنگ هیتلر را به سینه میزد. وقیحانه مجیز گوبلز را میگفت (۱) حالا جیره خوار چرچیل شده است. چطور توجیه بکنند که چرا تو که غلطیده اند؟ پس چکار بکنند؟ خودشان که میدانند ازشان کار نابجا میخواهند.

برو مجله ی روزگار نو (۲) را بخوان می بینی... آقایان تو این هیر و ویر، تو این دنیای پر زد و خورد علم و منطق کارشان شده که ملتشان را دعوت بکنند دوباره درویش بشوند. صوفی بشوند... غصه خوری هم میکنند... "افسوس که ایرانی ها دارند از عرفان دور میشوند"... زکی!... باید که خودشان را قاشق قاشق تو حلق خودشان ریخت که قرقره بکنند... باید برای هر کدامشان یک شیشه از آب جوی خیابان استانبول

۱- "... تو هم مثل همه حرف میزنی که چون Goebbels هیتلر را ژنی ازل و ابد جلوه میدهد باید همه تملق بگویند و باور بکنند. من میگویم باید اخ و تف روی گبلز و هیتلر هر دو انداخت..." از نامه ی مورخ ۲۷. ۶. ۲۷ بمبئی که هدایت به مجتبی مینوی نوشته است. "کتاب صادق هدایت" گرد آورده محمود کتیرائی.

۲- روزگار نو مجله ی تبلیغاتی بسیار زیبایی بود که در زمان جنگ دوم در لندن چاپ میشد.

فرستاد که تا هر وقت به یاد عنعنات ملی آبغوره گرفتند درش را باز بکنند و يك نفس عمیق بکشند تا حالشان جا بیاید...

"تازه همه این ها بمن چه مربوط ؟ چرا مرا ول نمیکنند ؟

لابد اربابشان بخودش گفته سر عمر خطاب ! اینها که چیزی بارشان نیست . یکی نشسته برای صدمین بار نسخه ی خطی دیوان حافظ را چرك نویس و پاکنویس میکند و آن یکی هم که متخصص کون لیزی و گنده گوزیست . پس باید يك فکری کرد .
چه باید کرد ؟

شامورتنی بازی ! باید يك موجود تازه از توی قوطی جن گیر ها در آورد تا عالم و آدم انگشت به دهان حیران بمانند . آن موجود کیست ؟
بنده ! نویسنده ی گمنام قرن ...

نشستند و نقشه کشیدند : چطور است فلانی را مشهور کنیم و بگوئیم که این هم پالکی ما چنین و چنان است ... چطور است بگوئیم که ما دار و دسته ی انتلکثوئل های مترقی هستیم . از تقی زاده و اقبال و دشتی هم جوانتریم . آتیه داریم . حزب نداریم . خودمان حزبییم . از حزب هم مهمتر . انتلکثوئل . زکی ! گه لکثوئل !

آنوقت این موجود را جلو بیاندازیم ... باد تو آستینش میکنیم ، ساز و دهل میزنیم ، همین که

سرشناس شد، دوره اش میکنیم و از قبلش نان میخوریم...

مگر نه اینکه فلانی هالوست؟ او که از زد و بند های ما سر در نمی آورد. پس چرا که نه؟ آمدند و سخن پراکنی کردند و معلومات نیمه مخفی مرا سر زبان ها انداختند... معلومات نخوانده را که فقط رادیوی لندن از وجودشان خبر داشت...

موضوع جالب دیگر اینکه همه ی وطن پرست های دست چپ و دست راستی، و بخصوص چپی ها، معلوم شد که گوششان به رادیوی لندن است. چرا که از همان فردای این سخن پراکنی، قد و نیم قد همه جلوم عشوہ آمدند و نگاه پر افتخار و اسرار آمیز بهم انداختند... منی که جلز و ولز میزدم رمضانی (۱) معلوماتم را پشت شیشه ی دکانش بگذارد، یک شبه شدم نویسنده ی شهیر، مشهور آفاق!

این موجودات شنیده بودند و میدانستند که تو این خلدانی جانم به لبم آمده... نه پول، نه آزادی و نه راه فرار پیشنهاد کردند که بروم هم پالکیشان بشوم در لندن. دعوت نامه فرستادند... بیا با ما بیعت کن. تو مجله کار کن، برای بی بی سی مقاله بنویس و جرینگ جرینگ لیره بگیر و معلق بزن... حوری و غلمان مثل پنجه ی آفتاب تو خیابان ریخته، همه از سر و کولت بالا میروند. دیگر چه از این بهتر؟ "

۱- صاحب کتابفروشی ابن سینا - چهار راه مخبر الدوله

خواستم چیزی بگویم که او را آرام بکنم. هدایت پیش دستی کرد :

- زکی سه ! مرده شور ! ... انگاری که من دود چراغ خورده ام برای مداحی چشم و ابروی امپراتوری انگلیس ...

- بهر حال که از زندگی اینجا بهتر است ... سرش را بالا انداخت :

- نه ! نه آنجا جای من است و نه اینجا ! مدتی خاموش ماندیم. صحبت جدی او به اوج رسیده بود و باید طبق معمول، این حالت منقبض را بهم بزند :

- داریم و نداریم يك چس میهن داریم. شاعر گفته :

میهنی داریم مانند خلا

ما در آن همچو حسین در کربلا.

اینهم شعرا دیگر چه میخواهید دوست عزیزم ؟ با ما دشمن که نیستی ؟

لبخند زدم. رسیده بودیم جلو در میخانه ی "لا ماسکوت La Mascote". با این جمله ی آخر ملتفت شدم که باید خداحافظی بکنم و او را تنها بگذارم.

"لا ماسکوت" در خیابان فردوسی بود. روبروی کتابفروشی فرانسوی "سیگما". کتابفروشی ای که دو زن ارمنی سبیلو آنرا دایر کرده بودند. ولی غروب بود و نمیتوانستم به آنجا پناه ببرم. فقط رفتم جلو ویشترین آن و مدتی کتاب ها را نگاه کردم. اما حواسم پیش حرف های هدایت بود.

آیا هدایت حق داشت ؟

آیا فرضیاتش ناشی از بدبینی و تصورات واهی بود ؟ آیا خود من به علت تبلیغات رادیوئی بی بی سی به طرف او کشیده شده بودم ؟ آیا پیش از آشنائی با او ، بعلت خواندن نوشته هایش میخواستم شخص صادق هدایت را ببینم ؟

دوران خردسالی و شباب من در چهارچوب بسته‌ی يك تربیت سر براه و زیر نظر پدر و مادری مهربان ولی سخت‌گیر گذشته است. در تمام مدت سال تحصیلی اجازه نداشتیم جز در مدرسه با رفقای معاشرت و حتی بازی کنم، یا در رفت و آمدم تأخیر داشته باشم.

غیر از خویشاوندان، فقط دو سه نفر هم کلاسی داشتم که گاهی به خانه‌ی ما می‌آمدند و به ندرت پیش آمده بود که من به خانه‌ی ایشان بروم - که آنهم فقط برای مرور دروس بود.

تنها زمانی که قدری احساس آزادی میکردم در مدت تعطیلات تابستانی و در ییلاق شمیران بود. به این جهت، از همان دوره‌ی مدرسه‌ی ابتدائی، تنها مفری که یافته بودم همانا چیز خواندن بود. - خواندن آنچه به دستم می‌افتاد: مجله، جزوه، کتاب. آنهم در خفا.

یادم است که چون بهم پول توجیبی نمیدادند و حتی عیدی‌ای را که از پدر بزرگ‌ها میگرفتم میبایست نزد مادرم پس‌انداز کنم، وقتی دهشاهی گیرم می‌آمد (مثلا برای خرید نخودچی کشمش و یا خریدن

کتابچه و قلم) میرفتم و یک جزوه‌ی جینگور رجائی یا آرسن لوپن میخریدم و دزدکی میخواندم.

معمولا این جزوه‌های نازک را لای کتاب آیات منتخبه می گذاشتم و به بهانه‌ی درس یاد گرفتن، با ولع هر چه تمامتر میخواندم.

در اینجا هم باز به مشکل بر میخوردم: مادرم که زن با هوشی است و غالباً مرا میپایید، وقتی میدید که برخلاف معمول با اشتیاق به کتاب درسم توجه دارم، ملتفت میشد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و مچم را میگرفت و جزوه‌ی کذائی را توقیف میکرد (یا چون زن کنجکاو و اهل مطالعه‌ی کتاب و مجله است آنها را میخواند و بعد در کشوی قفل دار کمدش پنهان میکرد!) با این همه، از خواندن هر چه بدستم می افتاد روگردان نبودم: مجله، روزنامه، رمان هائی که در صندوق زیر زمین و موش جویده بود (پاردایان ها، اسرار پاریس، بوسه‌ی عذرا، بینوایان، سه تفنگ دار، حسین کرد ...). رومان ها و داستان هائی که در آن دوره چاپ میشد و خاله ها و دائی هایم برای خودشان میخریدند: از لامارتین، از شاتوبریان، از ح.م. حمید ... در نتیجه معمولا در درس انشاء نمره های خوب میگرفتم و وقتی وارد مدرسه‌ی متوسطه شدم، اولین انشائی را که (در باره‌ی پرندگان!) نوشتم مورد توجه معلمان قرار گرفت.

معلم ما، روزنامه نویس سرشناسی بود به اسم جواد فاضل. بدون اینکه انتظار داشته باشم، نه تنها به این نخستین انشای من نمره‌ی بسیار بالا داد، بلکه

دستور داد روبروی شاگردان بایستم و آنرا به صدای بلند بخوانم! و وقتی تمام شد، خودش برایم دست زد و شاگرد ها هم دست زدند. - ظاهراً این انشای پر سوز و گداز بقدری بنظرش جالب آمده بود که حتی پیشنهاد کرد نسخه ای از آن را به او بدهم تا در مجله ای چاپ کند... به گمانم منشاء علاقه ی من به نوشتن از همین جلسه شروع شد.

تا اینکه در تابستان کلاس سوم متوسطه مقاله ای برای روزنامه ی هفتگی "امید" فرستادم که چاپ شد و مدیرش، نصراله فلسفی، به عنوان تشویق يك آبونمان سه ماهی مجانی بمن داد. ولی روزی که به ملاقات او رفتم و نوشته ی کوتاهی برایش بردم مرا نصیحت کرد که بهتر است يك زبان خارجی بیاموزم و بجای نوشتن، دست به ترجمه بزنم.

فلسفی عقیده داشت که "اتفاقاتی که در ایران می افتد جالب نیست که نوشته بشود. در صورتیکه کافی است آدم دو روز در شهر پاریس بگردد و مطالب زیادی برای نوشتن بیابد."

- ولیکن همه ی نوشته های فرنگی ها که جالب نیست.

- مثلاً کدام يك؟

- خیلی ها. مثلاً کتاب های میشل زواکو، موریس

دوکبرا...

- شما از کتاب های میشل زواکو بدتان میآید؟

- بدم نمیآید، ولی راستش خیلی مبتذل است...

- غافل از آنکه همین نصراله فلسفی است که

"نوسترا داموس" میشل زواکو را ترجمه و چاپ کرده است... نتیجه‌ی فضولی: همکاری من با مجله‌ی امید همان روز قطع شد!

همسر سابق فلسفی، مجله‌ی انتشار میداد به اسم "بانو". چندی بعد برای این مجله مقاله‌ای فرستادم و چاپ شد و مرا جزء هیئت تحریریه مجله به حساب آوردند و حتی عکس را در آنجا چاپ کردند!

البته هیچ یک از این موفقیت‌ها توجه پدرم را جلب نمی‌کرد و مهمترین چیز برای او کسب معلومات مدرسه‌ای بود و همچنان معتقد بود که بجای این نوع فعالیت (تهیه‌ی سالنامه برای مدرسه، نوشتن نمایشنامه و روزنامه‌ی دستی، شعر و مقاله برای مجلات...) بهتر است هر چه زودتر دیپلم متوسطه ام را بگیرم.

در اینجا هم مثل کوزه آب روانی که به سنگ بر بخورد و راهی در کنارش بجوید، چون میدانستم که پدرم برای آموختن زبان فرانسه اهمیت خاصی قائل است، شروع کردم به خواندن کتاب به این زبان و به دنبال نصیحت فلسفی، ترجمه‌ی مقالات و داستان‌های کوتاه از زبان فرانسوی. و چون مجلات آن دوره فقط برای ترجمه حاضر بودند دستمزد بدهند، ضمناً از این راه میتوانستم پول توجیبی کمی بدست بیاورم و با آن کتاب و مجلاتی را که به تازگی (بعد از آزاد شدن فرانسه) وارد میکردند بخرم.

برای اینکه وضع را در آن روزها تصور کنید ماجرائی را که برای خود من پیش آمده بود نقل میکنم:

مجله ای که بیش از دیگران دستمزد می داد ،
مجله ی هفتگی ترقی بود که برای آن هفته ای يك شعر
یا يك نوول و یا سرگذشت شخص مشهوری را ترجمه
میکردم . بعد از مدتی که برای این مجله چند داستان
از چخوف و گی دو موپاسان و چند شعر از بودلر ،
ورلن Verlaine و کنتس دو نوآی که Ctene de Noailles به
سختی ترجمه کردم ، به صرافت افتادم که اشعار بی
قافیه و بصورت نثری را که میسازم به عنوان ترجمه از
يك شاعر فرانسوی جا بزنم . اسم این شاعر را گذاشتم
" ژان دولاری ویر " و به نام مستعار " فری " مترجمش
بودم .

سر دبیر مجله ، مدرسی ، که مردی بود ادیب و
لیسانسیه ی حقوق ، این اشعار را می پسندید و ظاهراً
مورد لطف خوانندگانش می یافت و بابت هر ستون مجله
بیست تومان به من می پرداخت . تا اینکه وقتی
خواستم به فرنگ بیایم ، برای خدا حافظی به دیدنش
رفتم . اتفاقاً در آن روز جلسه ی هیئت تحریریه مجله
تشکیل شده بود . مدتی نشستیم و به بحث و مذاکرات
حضار گوش دادم و در پایان ، پیش از خدا حافظی به او
گفتم : " راستی اگر کسی برایتان ترجمه ای از ژان دو
لاری ویر آورد چاپ نکنید .

- چرا ؟

- برای اینکه همچو شخصی وجود ندارد !

مدرسی بی اینکه منتظر توضیحات من بشود ، در
حالیکه دیکسیونر لاروس کوچک را از جا کتابی پشت
سرش بر میداشت گفت :

- الان تاریخ تولدش را هم برایتان میگویم.
و البته اسم او را در صفحات اعلام این لغت نامه
پیدا نکرد و دل چرکین شد...

یکی از سرگرمی های جدی من و همسایه مان ،
داریوش اسکوشی ، در شمیران تهیه ی يك روزنامه ی
دستی بود . پدر این همبازی ، تاجری بود معتبر و
علاقمند به فلسفه ، ادبیات و موسیقی . ولی جنگ و
اشغال ایران به کارش چنان لطمه زده بود که مقداری از
وسایل دفتری حجره اش را به خانه آورده و در میان
آنها دو ماشین تحریر مارك اریکا Erika بود .

ما این ماشین های تحریر را برای تهیه ی روزنامه
بکار میبردیم و حتی از آنها برای تهیه ی روزنامه های
دوستان دیگر (مثلا نادر نادرپور) استفاده میکردیم .
يك روز ، در بحبوحه ی جنگ ، داریوش اسکوشی خبر
آورد که چون پدرش هر شب به رادیو های خارجی گوش
می دهد در یکی از برنامه های لندن شنیده است که
" ایرانی ها بزرگترین نویسنده ی خودشان را نمی
شناسند. "

- مقصودشان جمال زاده بوده ؟

- نه . صادق هدایت . و درباره ی خودش و کتاب
هایش چند گفتار پخش کرده اند .

این ادعا واقعیت داشت . نه تنها ما شاگرد
مدرسه ها صادق هدایت را نمی شناختیم و با وجود
علاقه ی به ادبیات معاصرمان فقط کتاب هائی از

جمال زاده، حجازی، جواد فاضل، دشتی، حسین مسعود، نظام وفا... خوانده بودیم بلکه اطرافیان مسن تر، معلم ها و پدرانمان هم اسم او را نشنیده بودند. همان روز پی کتاب های هدایت رفتم. ولی هیچ کتابفروشی در تجریش و تهران اثری از آثار او نداشت!

*

* *

سال بعد، غروب یکی از روز هائی که به دفتر مجله ی بانو رفتم تا ترجمه ی شرح حال يك هنرپیشه (شاید اینگرید برگمن؟) را برای چاپ بدهم، مدیر داخلی مجله، مرتضی کیوان که جوانی بود سبیلو، با نزاکت و مبادی آداب، بحالت سرزنش پرسید که چرا وقتم را با این نوع مطالب تلف میکنم؟

به این پرسش نمیتوانستم در يك جمله جواب بدهم. آیا اشکالات پوچ زندگی خودم را برایش شرح بدهم؟ آیا بگویم که چرا مجبورم "هر چه بدستم بیفتد" بخوانم و ترجمه بکنم؟

ظاهراً کیوان متوجه دستپاچگی من شد. زیرا همان طور که طبق معمول پشت میز کارش ایستاده بود، به چند کتاب و مجله ی ماهانه ی روی میزش اشاره کرد و درباره ی نوشته ها و ترجمه هائی که به تازگی چاپ میشد صحبت کرد. من بسیاری از آن ها را میشناختم، ولی اطلاعات او را بیش از مال خودم یافتم. ضمن این صحبت، کیوان از من پرسید: آیا میتوانم برایش نوشته ای از فیلسوف و نویسنده ی معروف فرانسوی ژان پل سارتر ترجمه کنم؟ زیرا خود او

زبان خارجی نمیدانست و از این نویسنده فقط داستان دیوار را که صادق هدایت ترجمه و در مجله‌ی سخن چاپ کرده بود خوانده بود. و اضافه کرد: "بعقیده‌ی من این نوول خیلی جالب است و به دیگر چیزهائی که به فارسی ترجمه میشود شباهت ندارد."

مجله‌ی سخن را خریدم و دیوار را خواندم. نه يك بار. چند بار تا چیزی دستگیرم بشود. این دومین بار بود که داستانی را میخواندم که برایم ورا‌ی ادبیات معمول بود.

دفعه‌ی اول ترجمه‌ی آموك اثر اشتفان زوایگ، بوسیله‌ی رحمت الهی بود. ساختمان و سبك نوشتن داستان بقدری برایم تازگی داشت که آنرا چند بار خوانده بودم.

دیوار نیز مرا مجذوب کرد. بطوریکه بی درنگ به کتابفروشی فرانسه (مردی ارمنی به اسم خجامیریان آنرا دایر کرده بود) رفتم و در میان کتاب‌های آنجا دو اثر از ژان پل سارتر پیدا کردم: "اکزیستانسیالیسم فلسفه‌ی انسان دوستی است"

" *L'existentialisme est un humanisme* "

و "... *La Putain respectueuse* محترم."

معنی *La putain* چیست؟

به لغتنامه رجوع کردم. این کلمه در فرهنگ فرانسه - فارسی گلستانی وجود نداشت.

کتاب، نمایشنامه‌ای بود کوتاه. طبق معمول آن را باخودم به مدرسه بردم و از یکی دو هم‌شاگردی که بعنوان زبان خارجی فرانسه را انتخاب کرده بودند معنی این

لغت را پرسیدم. آنها هم نمیدانستند. اما یکی از هم کلاسان، مارك، كه مادرش روسی بود و معلم چند زبان اروپائی و خودش هم از بچگی به چهار زبان حرف میزد گفت "Putain اصولاً یعنی جنده، ولی چون با صفت محترم همراه است شاید معنی دیگری داشته باشد."

آیا ممكن است كه يك فیلسوف معروف عنوان "جنده" روی كتابش بگذارد؟

چه كنم؟

تصمیم گرفتم معنی این لغت را از معلم فرانسه بپرسم. معلم زبان، مظفریان كه مردی جا افتاده، اداری مآب و عصا غورت داده بود نگاه بلند بالائی به من انداخت و بجای اینکه معنی لغت را بگوید پرخاش كرد كه چرا چنین چیزهائی را میخوانم؟

و چون مرا پریشان دید گفت: "این كتاب را برای مطالعه بمن امانت بدهید تا ببینم آیا جایز است شما اینجور چیزها را بخوانید؟"

آخر ساعت درس بود. خوشبختانه یکی دو نفر از همشاگردی های كنجكاو دورمان جمع شدند و با پرسش های خود موضوع را سمبل كردند و من كتاب را در بردم.

حالا دیگر میدانستم كه ترجمه ی رفیقم، مارك، درست است و دیگر احتیاج نداشتم نوشته ی سارتر را به معلممان بسپارم و با ذوق و شوق فراوان شروع كردم به خواندن آن.

معلم ادبیات ما ذبیح الله صفا بود. ما شاگرد ها برای او احترام زیادی قائل بودیم. ولی دروسش، بر

خلاف انتظاری که ما از ادبیات و انشاء داشتیم (دروس ذوقی!) زیاد هیجان انگیز نبود. مخصوصاً که وقتی بعنوان تکلیف مدرسه خواست انشائی با يك موضوع آزاد بنویسیم، من يك داستان کوتاه نوشتم که او آنرا جدی نگرفت! يك روز بعد از اتمام کلاس به سراغش رفتم و راجع به نویسندگان جدید از او سؤال کردم. جواب داد:

- نسل جدید در برنامه ی کلاس ششم ادبی نیست.

- ولی شما که مؤسس مجله ی سخن بودید لابد صادق هدایت را میشناسید.

- شخصاً بله. ولی قضاوت خاصی درباره ی او ندارم و فعلاً مشغول کار های دیگری هستم که برایم فرصت تحقیق درباره ی نویسندگان امروزی را نمیگذارد.

یکی از همشاگردیهام، ایرج علی آبادی، شاعر، نویسنده که بعد ها شهرت کوچکی بدست آورد مرا کنار کشید و گفت "شاید در خانه ی ما یکی دو تا از کتاب های صادق هدایت وجود داشته باشد و برایت میآورم."

برادر و عموی ایرج با هدایت روابط دوستی داشتند و به همین علت به آثار او آشنا بودند. کتابی را که آورد "سگ ولگرد"، آخرین مجموعه ی نوول های چاپ شده هدایت بود.

اما در این جریان، مسأله شناختن فلسفه ی "وجودی" ژان پل سارتر برایم حل نشد، در صورتیکه مجلات عکس دار فرانسوی آن زمان پیوسته از او و طرفدارانش عکس و تفصیلات چاپ میکردند... بدون اینکه مضمون اصلی فلسفه اش را توضیح بدهند!

معلم فلسفه ی ما صادق گوهرین بود (که بعد از

گذراندن دکترایش استاد دانشگاه شد).

گوهرین مرد بلند قامتی بود با سبیل و چهره‌ی فردريك نيچه. مولوی شناس، درویش مسلک... ولی با تمایلات چپی، روشن فکر، آزاد منش و چون در دوره‌ی ریاست دکتر جوردان امریکائی در همین مدرسه‌ی البرز تحصیل کرده بود، زبان انگلیسی را خوب میدانست و به آثار فیلسوفان بزرگ دنیا آشنا بود. - هم او بود که آثار فروید را خوانده و به مطالعه‌ی آن‌ها را تشویق میکرد. - کتاب درسی ما "سیر حکمت در اروپا" اثر محمد علی فروغی بود و گوهرین ایراد میگرفت که چرا از بزرگانی چون هگل Hegel نام نمیبرد، حال آنکه به اعتقاد او بدون شناختن فلسفه‌ی هگل، درك سیر فکری دنیا‌ی امروز در زمینه‌ی فلسفه و هنر شناسی ممکن نیست و جا انداختن اسم و فلسفه‌ی او نشانه‌ی سوء نیت نویسنده کتاب است - هر چند که برای برگرداندن اصطلاحات فلسفی غرب زحمت بسیار کشیده باشد.

بنابراین در باره‌ی فلسفه سارتر طبیعی بود که به گوهرین رجوع کنم تا در باره‌ی اکزیستانسیالیسم توضیح بدهد.

صادق گوهرین چون مردی فروتن بود گفت که بجز يك مقاله‌ی کوتاه از احمد فردید و "دیوار" ترجمه‌ی صادق هدایت، چیز دیگری از سارتر نخوانده است و اطلاع کافی ندارد. زیرا که به زبان فرانسوی آشنا نیست و ترجمه‌ی انگلیسی آثار او هنوز بدستش نرسیده.

از جواب گوهرین بشدت بور شدم و او متوجه شد و علت سؤال را پرسید. ایرج علی آبادی که بعلت آشنائی خانوادگی با گوهرین بیشتر خودمانی بود گفت: "فرزانه رویش نمیشود که بگوید خودش هم چیز مینویسد و حالا بند کرده به سارتر".

گوهرین نگاهی بمن انداخت و با لحن درویش مآبانه و بی تکلفش گفت: "این که چیزی نیست، پدر! ما استادی داریم که همه ی این حرف ها را فوت آب است. خودم میبرم دستت را میگذارم تو دستش." و چون از گفته اش سر در نیاوردم پرسید: "شما صادق هدایت را میشناسید؟"

- خیر. فقط ایرج يك كتاب او را داشت که امانت داد و خواندم.

- خوب، من ترتیبی میدهم که او را ببینید و اگر سؤالاتی دارید از او بکنید. "بعد رویش را به ایرج علی آبادی کرد: "ایرج، تو هم بیا، با همدیگر بیایید." بعد از جدا شدن از گوهرین، ایرج گفت: - نزدیک بود لو بدهمت.

- چطور؟

- اینکه تو صادق هدایت را هم قبول نداری.

- من که فقط يك كتاب ازش خوانده ام؟

- باشد!

روزی را که گوهرین برای ما تعیین کرد بین ساعت یازده تا دوازده درس فلسفه داشت. بنابراین قرار شد که بعد از پایان کلاس با همدیگر به رستوران پرنده‌ی آبی برویم تا صادق هدایت را در آنجا ملاقات کنیم و با او ناهار بخوریم. ولی ایرج علی‌آبادی طفره رفت و با ما نیامد و گوهرین اظهار تاسف کرد.

- پرنده‌ی آبی رستوران کوچکی است که خود صادق انتخاب کرده. گویا صاحبش میدانده که گوشت نمیخورد. آیا شما این رستوران را میشناسید؟

البته نه! من هرگز به رستوران نمی‌رفتم و ناهار و شام را در منزل می‌خوردم که در کوچه‌ی زمرد بود و با دبیرستان البرز فاصله‌ی زیادی نداشت.

آنروز هوا سرد بود و سوز براتی میوزید که بقول گوهرین "لوطی کش" بود.

من از صبح کیفم را پر از کتاب‌های فرانسه‌ای کرده بودم که یا خریده و یا از کتابخانه‌ی دستگاه فرهنگی سفارت فرانسه به امانت گرفته بودم.

با اینکه فاصله‌ی مدرسه تا میدان فردوسی زیاد

نبود با اتوبوس به آنجا رفتیم.

وسط این میدان مجسمه‌ی پیرمرد لهیده‌ی عمامه به سر و لباده به دوشی را نصب کرده بودند که به يك متکا تکیه داده و کتابی در دست داشت که مثلاً شاهنامه بود! (البته بعد ها این مجسمه را عوض کردند و بجای آن يك مجسمه‌ی سر پا گذاشتند که در زشتی دست کمی از اولی نداشت!)

رستوران پرنده‌ی آبی در ضلع شرقی این میدان واقع بود.

موقع ورود ما، از پنج یا شش میز محوطه‌ی كوچك رستوران دو تا شان اشغال بود: در کنار پنجره‌ی پرده دار دو نفر روبروی همدیگر مشغول غذا خوردن بودند و سر میزی که يك برش به دیوار شمالی تکیه داشت، مرد نحیف اندامی نشسته و يك بشقاب سبزی خوردن و تنگ کوچکی (يك چتول ودکا یا عرق؟) در مقابلش بود و داشت يك روزنامه‌ی فرنگی میخواند.

با اینکه هرگز صادق هدایت و حتی عکسش را هم ندیده بودم حدس زدم که این شخص خود اوست. عینك دسته کلفت قهوه‌ای روشن به چشم و سبیل بال مگسی پشت لب داشت و زاتوانش را بشکلی روی همدیگر انداخته بود که انگاری به یکدیگر گره زده است.

هدایت بمحض دیدن گوهرین روزنامه اش را تا زد و چپاند توی جیب کتش، از جایش بلند شد، با ما دست داد و بجای اینکه به سلام من جواب بدهد گفت:

- یا هو. بفرمائید!

گوهرین بین ما، رو به دیوار نشست.

من کیف سنگینم را روی زمین، بین پایه‌ی میز و دیوار گذاشتم و بدون اینکه به گفتگوی آن دو توجه داشته باشم رفتم تو بحر سر و وضع صادق هدایت.

نمیدانم چه چیزی در سر و صورت یا لباس او بود که از مردم معمولی، حتی از کسانی که خیلی به خودشان میپردازند تمیز تر بود. دست‌های بزرگی که به هیکل او نمیآمد و سیگار گرگان اتوئی که سر یک چوب سیگار گذاشت و در حد بند سوم انگشتان محکم و بسیار بلندش گرفت و با کبریت آتش زد...

هدایت متوجه‌ی این کنجکاویم شده بود و ضمن اینکه طرف صحبتش فقط گوهرین بود، زیر چشمی نگاه‌های سریعی به قیافه (لابد مبهوت) من می‌انداخت.

عدم آرامش، حرکات تند دست و پایش، جثه‌ی ظریف، نگاه تیز و زود گذرش، موهای خرمایی بالا زده‌اش، همه، او را شبیه یک پرنده، شبیه یک گنجشک میکرد و مرا به یاد شرحی که جمال زاده در کتاب "دارالمجانین" نوشته بود میانداخت.

وقتی پیشخدمت برای گرفتن دستور غذا آمد، دستپاچی من دو چندان شد. نمیدانستم چه انتخاب کنم. تکلیف هدایت روشن بود. غذای بدون گوشت میخورد: سبزی خوردن، پنیر، دو تخم مرغ نیمرو.

گوهرین برای خودش و من، خوراک مرغابی سفارش داد. مگر نه اینکه در رستوران پرنده‌ی آبی بودیم؟ هدایت جواب داد: "معلوم نیست رنگش آبیست یا اهل آبست."

نوشابه؟ نه... من نوشابه‌ی الکلی نمیخورم. (حال

اینکه اگر پا میداد دزدکی آبجو و حتی يك لیوان شراب را مینوشیدم !) ولی هدایت شراب سفید دستور داد : " گویا با ماهی و پرنده شراب سفید میچسبید " . گوهرین اعتراض نکرد . آیا او مهماندار بود یا هدایت ؟ و وقتی هدایت خواست در لیوانم شراب بریزد به شوخی گفت : " آقا معلم اجازه میدهد که يك گیلان شراب بخورید . تو این سرما خاصیت دارد " .

در طول مدت غذا از من سؤالی نشد . آیا گوهرین غیباً مرا معرفی کرده بود یا اینکه وجودم به حساب نمیآمد ؟ صحبت آنها جنبه ی ادبی نداشت . سراغ دوستان مشترکشان را میگرفتند . هدایت از قول دوستی نقل کرد که فرزاد و مینوی را در لندن دیده بوده است . " مینوی بغل بغل صفحه جمع کرده و با دو تا تخم مرغ جیره اش خوش است " . " فرزاد درباره ی خط و زبان فارسی جزوه نوشته ولی هر دو سرشان به سخن پراکنی از رادیو گرم است " . " بازیل گری Basil Gray مینیاتور های کتاب های خطی بریتیش میوزیوم را از لحاظ خودش میگذراند " . " جرجانی سرش به عکاسی گرم است " .

ولی بمحض اینکه بشقاب های غذا جمع شد و هدایت قوطی سیگارش را درآورد ، رویش را به من کرد : " حاج گوهرین میگفت که قصد دارید با من اینترویو بکنید . بفرمائید ! این شما و این بنده . فرمایش ؟ "

متأسفانه صدائی از گلویم در نیامد . هدایت نجاتم داد : " کدام معلومات است که موجب نگرانی خاطر شده ؟ "

من کیف سنگینم را باز کردم و قریب ده جلد کتاب از آن بیرون کشیدم و روی میز شیشه دار چیدم. او آنها را يك يك برمیداشت و بعد از نگاه سریعی که روی جلدشان میانداخت، کنار میگذاشت. بعد، با يك حرکت دست حاکی از تحقیر اکثرشان را کنار زد و فقط دو تا از آنها را پیش کشید.

- میان این معلوماتی که بار کرده و آورده اید فقط این دو تا کتاب سارتر خواندن دارد. بقیه اش وقت تلف میکند. مثلاً همین کتاب "Colette کولت". همه اش روده درازيست. زنکه ايست پرچانه. مرض و راجی دارد و لغت پشت سر هم ردیف میکند. این La Roue (چرخ) را نخوانده ام. اصلاً "جیان دائولی Gian Dauli" را نمی شناسم. گاسم جالب باشد. معلومات "ژاك گوتیه J.Gautier" را هم خوانده ام. جایزه ی گنکور Goncourt را گرفت و مشهور آفاق شد. ولی چیزی بارش نیست. يك کتاب پلیسی معمولی است. بی نبوغ...

حس میکردم که از شدت خجالت دارم رنگ میدهم و رنگ میگیرم. امتحانی بود سخت تر از امتحانات نهائی. شرمندگی از نا چیزی دانشم، ندانم کاری، ناشیگری در انتخاب... جلو دو نفر که یکی معلم بود و کم کم با نگاه ترحم آمیز بمن مینگریست و دیگری شخصیت مهمی که هر کسی به او دسترس نداشت و من وقتش را تلف کرده بودم! چرا این کتاب های جفنگ را بار کرده و آورده بودم؟ آیا قصدم خود نمائی بوده؟ کاشکی دست خالی میآمدم... سفره نینداخته بوی مشک میدهد. اصلاً کاشکی مثل ایرج علی آبادی به این ملاقات

منی آمدم!

گوهرین که متوجه ی دمغی من شده بود گفت:
- فرزانه را به همین علت آوردم معرفی کنم تا
بلکه قدری راهنمایش کنی. شاگرد بدی نیست و زبان
فرانسه را هم بلد است.

موضوع پیچیده تر شد. مگر من چقدر سواد زبان
فرانسوی را دارم که با این عنوان معرفی بشوم؟
هدایت مهلت نداد و گوشه زد: "همین یکی مانده
که بنده جوان ها را راهنمایی بکنم. جنابعالی اوستاد
هستید و دارید نانش را میخورید."

گوهرین خندید: "آن هم چه نانی!"
هدایت از من پرسید: "لابد بالای این معلومات
کلی هم ولخرجی کرده اید؟"

- آن هائی که جلد چرمی دارند مال کتابخانه ی
انستیتوی فرانسه است که عضو هستم و بی جلد ها را
خریده ام.

- شاگرد مدرسه که پول کتاب خریدن را ندارد.
اگر فرصت شد يك روز با حاج گوهرین بیایید منزل تا
چند تا کتاب بدهم که بخوانید. دیگر؟

منظورش از "دیگر؟" چه بود؟ آیا انتظار داشت
سؤالاتی راجع به نوشته هایش بکنم؟ من که آثار او را
منی شناختم.

گوهرین دخالت کرد: "این آقای فرزانه جوانی
است خجالتی. در واقع میخواست در باره ی جان پل
سارتر معروف برایش توضیحاتی بدهی."

- خودش دو تا کتاب از سارتر دارد . این یکی L'Existentialisme est un humanisme مقاله مفصلی است در باره ی فلسفه اش . يك جور دفاع از فلسفه ی اکزیستانسیالیسم که به فلسفه ی بدبینی معروف شده . آن یکی هم La Putain respectueuse پیس تاتر است و اگر جنبه ی فلسفی اش را کنار بگذاری خواندنش آسان است . . . تازه نوشین دارد آنرا به فارسی ترجمه میکند .

از موقعیت استفاده کردم و پرسیدم : " با چه عنوانی ؟ "

- خودش میخواست عنوانش را ترجمه بکند " فاحشه ی محترمه " ولی ناجور بود . بنظرم روسبی یا روسپی محترم با حتی روسپی بزرگوار بهتر باشد .
ذوق کردم که يك لغت جدید یاد گرفته بودم . در همان برخورد اول يك لغت یاد گرفته بودم !

توی دلم گفتم من که از مجلات , Globe , Nous Deux , Véronique مقاله ترجمه میکنم کجا و این شخص کجا ؟ باز شرمنده شدم .

هدایت گفت : " شما ها که بچه های قرن اتمی هستید چرا به سراغ این موجودات ما قبل تاریخی میروید ؟ ادبیات دیگر عوض شده . بعد از جویس Joyce ادبیات دیگر قصه ی بی بی گوزك نیست . ادبیات پیش از جیمز جویس و بعد از جیمز جویس . همین ! "

چه عوض شده ؟ کدام ادبیات ؟

- منظورتان اینست که سارتر نویسنده ی خوبی

نیست ؟

- به سارتر کاری ندارم. برای سارتر فلسفه اش اهمیت دارد و هر چه مینویسد به فلسفه اش مربوط میشود. اتفاقاً نویسنده ی خوبی هم هست. ساده مینویسد، لفاظی نمیکند... نه. منظورم این هائی هستند که فقط پرچانگی میکنند.

باز هم از حرفش درست سر در نیاورده بودم ولی جرأت نکردم که بیرسم کدام ادبیات عوض شده؟ ناهار تمام شده بود. گوهرین عجله داشت، هدایت با کسی قرار داشت.

گوهرین با اصرار صورت حساب میز را پرداخت و من هم تعارف نکردم - اصلاً پولی در جیب نداشتم که تعارف بکنم. اگر هم میداشتم آیا بجا بود که جلو این دو مرد بزرگ اظهار وجود بنمایم؟

پالتو هایمان را پوشیدیم. هدایت کلاهش را هم سرش گذاشت و از در رستوران بیرون آمدیم. هدایت نگاهی به مجسمه ی فردوسی انداخت: "فردوسی را هم آخوند وار پشتش متکا گذاشته اند تا غش نکند" و بطرف خیابان فردوسی روانه شدیم.

ساعت نزدیک به دو بود و باید سر کلاس حاضر میشدم. ولی دلم نمیخواست آنها را فوراً ترک کنم. چند قدمی با ایشان راه رفتم. در نزدیکی بریتیش کانسیل British Council يك کتابفروشی كوچك بود. هدایت در آن را فشار داد. بسته بود. از گفته هایش بر میآمد سفارش کتابی به زبان پهلوی داده بوده که میخواست بگیرد. بعد جلو ویتترین مکث کرد. کتاب های آنجا به انگلیسی ولی در باره ی زبان سانسکریت،

تاریخ و باستان شناسی ایران بود: "حیف که انقدر گران میفروشد. معلومات بدرد بخوری دارد." گوه‌رین هم با او هم عقیده بود.

خواستم از ایشان خدا حافظی بکنم تا خودم را به مدرسه برسانم.

گوه‌رین پرسید: "کی فرزانه به سراغت بیاید؟"

- کی کار شیطان است. هر وقت پیش آمد.

- مثلاً کی؟

هدایت مثل کسی که حوصله اش سر رفته باشد لب ورچید.

- چه میدانم؟

و گوه‌رین بمن گفت: "خودم از آقای هدایت وقت میگیرم و میرویم پیشش."

خدا حافظی کردم. یکی جواب داد: "یاهو" دیگری "یا حق" و بطرف چهار راه اسلامبول روانه شدند.

هنوز راهی نپیموده، سرم را برگرداندم و لحظه ای دور شدنشان را و رانداز کردم. انگار میخواستم از آن‌ها در حال راه رفتن با چشم عکس بردارم و در حافظه ام نگه دارم.

گوه‌رین بلند قد، با کمی قوز، آهسته قدم بر میداشت. راه رفتن هدایت تند و بریده بود. یک دستش را توی جیب کتش چپانده و آرنجش را به کمرش سفت مماس کرده و دست راستش را به کنار قفسه ی سینه اش آورده بود و از سیگار لای انگشتانش دود بلند میشد. سرش پائین بود و زانوانش را مثل اسبی که ترات برود خم میکرد.

تو دلم گفتم با يك نفر آدم استثنائی ملاقات کرده ام . و ذوق کردم . هیچ چیزش شبیه افرادی که میشناختم نبود . نه حرف زدنش ، نه حرکاتش . افکارش را مستقیم و بی آب و تاب بیان میکرد ، حرکاتش همه به طرف خودش - حتی به درون خودش - کشیده میشد و چشمانش در يك نگاه زود گذر باطن شما را میخواند .

از ته دل آرزو کردم که باز او را ببینم . کتاب هائی را که قول داده بود ازش بگیرم و بخوانم . کتاب هائی که به سلیقه ی چنین آدمی باشد لابد توی کتاب فروشی های معمولی پیدا نمیشود .

ساعت مدرسه میگذشت . دویدم و اتوبوس خط ۲۶ را که از شاهرضا به طرف دانشگاه میرفت سوار شدم . جای خالی برای نشستن نبود . در تمام مدت راه ، پیشانی بلند و چهره ی رنگ پریده ی هدایت جلو چشمم بود و فقط بعد ها تصویری را که از گوهرین و او در خیابان فردوسی ضبط کرده بودم مجسم دیدم .

ملاقات من با صادق هدایت در میان رفقای نزدیکم ولوله انداخت و مجبور شدم جزئیات آن را برایشان شرح بدهم. یکی دو نفرشان از اینکه توانسته بودم با چنین مردی ناهار بخورم مرا خوشبخت دانستند و دیگران این دیدار را "بی خاصیت" و "بی نتیجه" تلقی کردند. و من، برای اینکه از تنگ و تا نیفتم ادعا کردم که باز هم با هدایت قرار ملاقات دارم. - حال آنکه بهیچوجه وسیله‌ی تماس مستقیم با او را نداشتم. نه نشانی خانه اش را بلد بودم و نه میدانستم که اگر تلفن داشته باشد شماره اش چیست؟

بنابراین میبایست باز مزاحم گوهرین میشدم تا از هدایت وقت ملاقاتی برایم بخواهد.

گوهرین با خوشروئی معمولش تقاضای مرا پذیرفت و قرار شد که عصری با همدیگر به خانه‌ی هدایت برویم. هوا نسبتاً سرد بود ولی این بار بقول گوهرین "درویش لرزان" و نه "لوطی کش".

روبروی مدرسه اتوبوس سوار شدیم و از دروازه دولت تا خانه‌ی هدایت پیاده رفتیم. در ضمن راه

گوهرین توضیح داد که صادق هدایت خانه ی مستقل ندارد و در خانه ی پدرش زندگی میکند که برادرش و یکی از خواهرانش که از شوهرش طلاق گرفته نیز در آنجا ساکنند .

ابتدا زنگ زدیم و چون جوابی نیامد مدتی منتظر ایستادیم و این بار دقه را بصدا در آوردیم . يك سگ پشت در پارس کرد و عاقبت يك سرباز گماشته در را باز کرد که دهانه ی سگ را که بزرگ و از نژاد گرگی بود بدست داشت .

وارد حیاط کوچکی شدیم ، باغچه دار . در ته آن يك عمارت دو طبقه ی آجری بود و پلکان بدون نرده ی طبقه ی فوقانی ، بیرون از ساختمان قرار داشت . صادق هدایت روی پاگرد پلکان ایستاده بود و ما را بلافاصله به اطاقش راهنمایی کرد و سر راه با عصبانیت در مستراح همجوار اطاقش را که باز مانده بود بست .

اطاق او در ضلع شرقی عمارت واقع بود . دو پنجره داشت : یکی رو به شمال و دیگری با پشت پرده ، روبروی در ورودی ، سوی مشرق و مشرف بر کوچه بود که مانند يك بالکن كوچك سر پوشیده فراز پیاده روی کوچه پیش میرفت و ضلع پنجره داری نیز بطرف جنوب داشت .

يك ميز چوبی بزرگ در کنار پنجره ی شمالی با دیوار مماس بود . طرف چپ آن تا درگاه این پنجره میرسید و در آنطرفش ، بغاصله ی کمی ، يك نیمتخت با چند بالش گذاشته بودند که بالای سرش تابلوی کوچکی به

دیوار آویخته بود.

روی میز يك جعبه ی بزرگ هزار بیشه به دیوار تکیه داشت و در دو طرفش، چندین کتاب را سر پا چیده بودند تا در دسترس باشند - زیرا جای اصلی کتاب ها در طبقه بندی توی قسمتی از دیوار، کنار در ورودی، و در يك گنجه ی بلند شیشه دار به سبك انگلیسی بود که ضلع جنوبی اطاق را تشکیل میدادند.

فرش كف اطاق اشكال هندسی داشت و روی میز بزرگ، يك چراغ با آفتابگردان به چشم میخورد و برای نشستن سه تا صندلی بیشتر نبود: يك صندلی دسته دار پشت میز، يك صندلی آمریکائی با د شك خورجینی و يك صندلی ساده، از نوع لهستانی.

گوهرین به بهانه ی پشت درد، روی صندلی لهستانی نشست و من روی صندلی دسته پهن آمریکائی. هدایت صندلی پشت میزش را گرداند و رو به ما قرار گرفت. آنوقت گوهرین يك بسته ای که انگار توش قلمدانی باشد از جیبش در آورد و داد به هدایت:

- سوقات خراسان است.

- دست خراسان درد نکند.

و بسته را بدون اینکه باز بکند گذاشت توی يك کشوی هزار بیشه. روی طبقه ی وسطی این جعبه يك مجسمه ی كوچك قرمز رنگ بودا به چشم خورد و در این موقع يك گربه ی عظیم کرمانی، معروف به ایرانی نژاد، که ظاهراً تا حالا روی نیمتخت دراز کشیده بود پرید روی میز. هدایت گفت:

- دیگر جرات نمیکنم دست به هزار بیشه بزنم .
نازی فوراً میپرد و اغذیه میخواهد .

و از توی همین هزار بیشه ، يك قوطی کنسرو زرد
و آبی رنگ در آورد ، کلیدی را که روی درش لحیم شده
بود از جا کند ، نوار دور سر قوطی را با آن فستله کرد
و نیمی از محتوایش را روی میز ، جلو گربه ریخت .

- خاصیت وجود این آمریکائی ها در اینجا فقط
اینست که اغذیه ی تر و تمیز با خودشان میآورند ...
با تعجب پرسیدم : " مگر گربه هم بادام زمینی
شور میخورد ؟ "

گوهرین زد زیر خنده : " به صاحبش رفته .
گیاهخوار است . "

هدایت سرفه ی کوچکی کرد ، يك پایش را که روی
دیگری انداخته بود جتبانند و گربه را نوازش داد و چون
دید من نیمه خیز شده ام و دستم را به طرف گربه
میبرم گفت : " ولی اگر ازش ایراد بگیرند براق میشود
و چنگ میزند و خون از سبیل هایش میچکد . از چنگول
مالی هم بدش میآید . "

من دوباره سر جایم نشستم .

گماشته نظامی با يك سینی استکان چای وارد
شد . کفش هایش را جلو در کنده بود ، جوراب هایش
گشاد بود .

گوهرین و من استکان های توی آبکاره ی نقره را
برداشتیم ولی هدایت دست مصدر را رد کرد .

بعد از کنار هزار بیشه يك بطری نیمه تمام جین
گوردون Gordon's در آورد و به مصدر گفت که سه تا

لیوان خالی بیاورد .

گوهرین جین نخورد . من هم امتناع کردم . هدایت از جایش بلند شد و از طبقه ی زیرین گنجه ی شیشه دار يك بطری شراب آورد و در حالیکه چوب پنبه اش را میکشید گفت :

- این هم سوغات همدان است برای آقای فرزانه .
من باز امتناع کردم . گفت : " مگر آنروز که شراب خوردی حالت بهم خورد ؟

- نه ، خیر .

- پس چی ؟

گوهرین گفت : " میخواهی شاگرد مرا از راه در ببری ؟

- خودت گفتی میاورمش که درسش بدهی
ما اینجوری درس میدهم . شما ها که بلد نیستید .
- اتفاقاً همین هم هست . این فرزانه بد تر از خودت جوانی است خجالتی . راستش گویا میخواهد نویسنده بشود ولی رویش نمیشود که به زبان بیاورد .
- خوب خیلی ها میخواهند نویسنده بشوند . اینکه اوری ژینال تیست (originale بدیع) .

- بله . ولی فرقش با آنهایی که ما میشناسیم در اینست که فرزانه میخواهد چیز نوشتن را یاد بگیرد .
- اَبَارَكُ اللّٰه ! حالا شد اوری ژینال . و رویش را به من کرد : " زیاد چیز میخوانی ؟ "

- چیز هائی که به دستم می افتد . مثل کتاب هائی که آن روز به شما نشان دادم و نپسندیدید .
- به جز آنها ؟

- کتاب های فارسی ، تاریخ ، مو پاسان ، چخوف ، ولتر ، لامارتین و از اشتفان زوایگ خیلی خوشم میآید و نوول سارتر را که شما ترجمه کرده بودید خاموشی دریا . . .

- خوب . خوب . بس است . فهمیدم . چیز های مد روز . (رویش را به گوهرین کرد :) تو این مملکت هر روز یکی باب میشود . اشتفان زوایگ نویسنده ی خوبیست ، اما ظاهراً از جدیدی ها بیشتر از همه سر زبان افتاده . دشتی و دارو دسته اش به این یکی بند کرده اند . (بعد به من :) نویسنده ی جان داریکی دو تا نیست . . .
- مثلاً کی ؟

- هدایت از جایش بلند شد ، نگاهی به پشت کتاب های روی طبقه بندی انداخت و اسم نویسنده های آنها را بصدا بلند خواند : کافکا ، کالدول Caldwell ، اشتینبک Steinbeck ، سارتر ، کامو Camus ، ویرجینیا وولف W. Woulf ، سامرست موآم ، جویس . . . این یکی برایت خیلی زود است . . . سامرست موآم Somerset Maugham . . . بیا

و Sortilèges Malais (جادوی مالتزیانی) را جلویم روی میز گذاشت .

- مثلاً این سامرست موآم . نوول نویسی است درجه ی يك . یا اینکه رمان های ساده ولی قوی هست . باز دست کرد و کتاب دیگری را که جلد سفید انتشارات گالیمار Gallimard را داشت بدستم داد . Le Petit Arpent du Bon Dieu (يك تکه زمین خدا) از ارسکین کالدول .

رویم باز شد. پرسیدم آیا از کافکا هم میتوان چیزی بخوانم؟

- Métamorphose (مسخ)

- و از فرانسوی ها...

L'étranger (بیگانه) آلبر کامو.

گوهرین که شاهد بود دخالت کرد:

- من فکر میکردم که مثل ما از بای بسم الله شروع میکنی. و حالا می بینم که داری از اطراف و اکناف دنیا کتاب بدستش میدهی.

هدایت پرخاش کرد:

- مگر اگر کسی حالا بخواهد اتومبیل بسازد از چرخ گاری شروع میکند؟ آنچه پایه و اساس کار خواندن و نوشتن است به خودش مربوط میشود. من فقط میتوانم چیز هائی را بهش بدهم که در دسترس ندارد. چه بهتر که آخرین فریاد این دور و زمانه باشد. برای چیز نوشتن از چیز خواندن نباید ترسید. ولی نه اینکه مثل دکتر هالو موش کتابخانه بشود و فقط بخواند. باید خواند، ترجمه کرد، نوشت.

دکتر " هالو "؟ این شخص کیست؟ جرأت نکردم سؤال بکنم. هدایت رویش را بمن کرد:

- گفתי فرانسه ات خوب است؟

- نه چندان. ولی شاگرد انستیتوی فرانسه هستم.

- مگر آنجا زبان هم درس میدهند؟ شنیده بودم که معلم های خوبی آورده اند. ادبیات و فلسفه درس میدهند. برای زبان یاد گرفتن آدم باید خودش زحمت بکشد، کار بکند.

- البته انقدر فرانسه بلدم که با کمک دیکسیونر کتاب بخوانم و حتی چیز هائی هم ترجمه میکنم.
- پس دست حق بهمراحت.

گوهرین کار داشت و میخواست برود. ملاقات ما بیش از يك ساعت طول کشیده بود. کتاب ها را با اجازه ی هدایت برداشتم و قرار شد بعد از اینکه آنها را خواندم برایش پس ببرم.

کتاب‌ها را با ولع، ولی با زحمت زیاد خواندم. معلمی در انستیتوی فرانسه داشتیم بنام مادمازل کومپرو Mlle Comperot که آگژه (فوق دکترا) در فلسفه بود. برای فهم بعضی از جملات کتاب کامو از او کمک می‌گرفتم و با وجودیکه زن خوش خلق و کنجکاو و مهربانی بود، کتاب‌های نویسندگان غیرفرانسوی را به او نشان نمی‌دادم تا مبادا به غیرت ملیش برخورد! بعد از مطالعه‌ی کتاب‌ها خواستم آنها را به هدایت پس بدهم. ولی او را در کجا بیابم؟ حالا میدانستم که پاتوق او صبح‌ها در کافه‌ی فردوسی است. ولی صبح‌ها ما درس و مدرسه داشتیم و رئیس مدرسه، دکتر مجتهدی مردی بود سخت‌گیر که تقریباً یکایک شاگردان را میشناخت و از صبح تا شب کلاس‌ها را میپایید. بطوریکه امکان "جیم" شدن از کلاس غیر ممکن مینمود.

يك روز معلم فرانسه غایب شد و موقعیتی دست داد تا بتوانم پیش از ظهر آزادانه به خیابان اسلامبول بروم. هدایت با چند نفر از دوستانش که برایم ناشناس بودند در کافه‌ی فردوسی سرمیزی نشستند و به حالت

جدی مشغول بحث بود. مرا که دید به روی خودش نیاورد. بطوریکه بور شدم و خواستم از در بیرون بروم. آنوقت هدایت از جایش بلند شد و آمد به طرفم.

- یا هو. فرمایشی بود؟

- خواستم کتاب هائی را که ازتان گرفته بودم پس بیاورم. یکی دو تا سؤال هم داشتم.

- مگر شاگرد مدرسه نیستی؟ اینجا کافه است.

جای بچه ها نیست. فردا عصر، بعد از کلاس میتوانی بیائی به خانه... یا هو!

و برگشت سر جایش و من با لوچه ی آویزان دور

شدم.

ولی فردای آن روز وقتی به خانه ی هدایت رفتم، بعد از مدتی انتظار، مصدربی که در را باز کرد گفت که صادق خان منزل نیست... حال اینکه من او را در پشت پرده ی پنجره ی مشرف به کوچه دیده بودم که سرک میکشد!

گوهرین چند جلسه سر کلاس نیامد. شاید بیمار بود؟ ولی بعداً معلوم شد که به مسافرت رفته بوده است. وقتی دوباره سر درسش برگشت، هوا بشدت سرد و یخ بندان شده بود. بعد از پایان درس تا در مدرسه همراهش رفتم. از حال آقای هدایت جویا شدم. گفت: "نگو که کار دستانمان داده است."

- چه کاری دستانمان داده؟

- از آن کارهایی که فقط خودش بلد است.

چون از این صحبت مرموز چیزی دستگیرم نمیشد هر لحظه بر تعجب و نگرانیم میافزائید. گوهرین متوجه شد و گفت:

- چند قدم تا ایستگاه اتوبوس با من بیایید تا

برایتان بگویم: به سر احسان طبری زده مقاله ای بنویسد به عنوان "روشنفکر مایوس" پر از گوشه و کنایه به صادق. او هم قهر و غضب کرده و دیگر آفتابی نمیشود. اگر این يك نفر آدم حساسی هم برو بچه ها را ول کند دیگر باید فاتحه ی کار روشن فکر ها را خواند. حالا دارم میروم چاپخانه بلکه مقاله را از مجله ی ماهیانه ی مردم که زیر

چاپ است در بیاورم .

- آخر چرا به آقای هدایت برخورد کرده است ؟

- صادق از ابتدا با قضیه ی آذربایجان و حکومت

خود مختار پیشه وری مخالف بود . وقتی دید که سر کرده های حزب توده که بیشترشان رفقایش بودند از تجزیه ی آذربایجان حمایت میکنند از همه شان قطع امید کرد . طبری هم این قطع رابطه را تعبیر به نومیدی کرد و متن مقاله اش به گوش صادق رسیده و عصبانی شده است . ولی من دارم سعی میکنم که نگذارم این مقاله چاپ بشود . صادق وجود و نظریاتش مهمتر از آنست که با این حرف ها از محیط دورش بکنند .

- من نمیدانستم که آقای هدایت توده ای بوده .

- کی همچو حرفی زده ؟ صادق هدایت ؟ صادق

هرگز تو هیچ حزبی نبوده و کسی هم ازش انتظار ندارد که وارد حزب بشود . گیرم تو این دیار برهوت چهارتا آدمی را که قابل معاشرت دانسته چند نفرشان توده ای هستند . . بیا ! این هم اتوبوس . بموقع توضیح بیشتری بهتان خواهم داد .

از حرف من عصبانی نشده بود . چونکه وقتی سوار

اتوبوس میشد لبخند میزد و بحال تاسف سر تکان میداد .

صادق هدایت بمن گفت :

- اگر میتوانی اجازه بگیری که دیر به خانه برگردی ، من دوتا بلیت برای تئاتر دارم که میتوانم یکی از آنها را به تو بدهم . این بلیت ها را صادق چوبك بمن داده ، چونکه خودش رل سرباز شکلاتی برنارد شاو را در گرین روم Green Room بازی میکند .

خانه ی ما در کوچه ای بالای خیابان تخت جمشید و تا " گرین روم " ، نزدیک دانشگاه فاصله ی زیادی نداشت . ولی از اینکه صادق چوبك هنرپیشه ی تئاتر از آب در بیاید برایم حیرت انگیز بود .

البته من تا آن هنگام صادق چوبك را از نزدیک نمی شناختم . کتاب " خیمه شب بازی " او را خوانده و از داستان " پیراهن زرشکی " آن بسیار متأثر شده بودم . یکی دوبار هم او را در خیابان ، همراه زن و دو پسر خردسالش که کلاه لگنی حصیری سرشان می گذاشتند دیده بودم .

در آن سال های جنگ و بعد از جنگ تئاتر واقعی

در تهران نادر بود ولی اتفاقاً من چند نمایشنامه از جرج برنارد شاو G. B. Shaw خوانده بودم. از "ژان دارک" او متحیر و از "سرباز شکلاتی" او درست سر در نیاورده بودم. به این جهت دیدن آن به فارسی برایم جالب بود.

صندلی ها و بلیت ها نمره داشتند و به این علت، جای من پهلوی صندلی صادق هدایت واقع میشد. این نمایش کم‌دی ظریفی است که قد و قامت کوتاه و خپله‌ی صادق چوبک شخصیت سرباز را بیش از اندازه مضحک میکرد.

در طول پرده‌ی اول، هدایت با توجه زیاد نگاه میکرد و موقع آنتراکت مرا دعوت کرد که در بار گرین روم، در قسمت ورودی، چیزی بنوشیم. او یک گیلان جین سفارش داد و برای من یک آبجوی مجیدیه.

در این میان سروکله‌ی حسن قائمیان هم که جزو تماشاچیان بود پیدا شد و مشروبی سفارش داد و جادریا شروع کرد به مدح و تمجید از من که تا آن موقع او را فقط از ترجمه‌هایش میشناختم.

ولی چون شنیده بودم که اهل غلام بارگی است خیلی بدبین شدم و به این جهت جرأت کردم و از او پرسیدم

- شما از کجا محاسن بنده را میشناسید؟

انگاری هدایت از سؤال بی تکلف و بجای من خوشش آمد و زد زیر خنده.

قائمیان گفت:

- اختیار دارید! مگر شما شاگرد مدرسه‌ی البرز

نیستید؟ ... " و رویش را کرد به هدایت: " این جوان با هوش و فهمیده و با سواد است! "

هدایت پرسید:

- این محاسن را از کجا کشف فرموده اید؟

- خوب من در کلاس بازرگانی البرز درس میدهم که درست بغل کلاس رشته ی ادبی است.

قراین درست بود و بدون شك راست میگفت. اما نمیدانم چرا هرگز او را در راهروی دبیرستان ندیده بودم. در این وقت زنگ شروع قسمت دوم نمایش به صدا درآمد و ما برگشتیم به سالن.

نمایش ساعت ده و نیم تمام شد و موقع خداحافظی باز قائمیان جلو آمد و پیشنهاد کرد که سه نفری برویم به بار " ماسکوت " پیش " کوکو Coco "!

هدایت به او جواب نداد و رویش را به من کرد و گفت:

- مگر خانه ات همین نزدیکی ها نیست؟ پس معطل چی هستی؟ استاد قائمیان حتماً یادش رفته که فردا صبح باید بروی سر کلاس...

صادق هدایت بطری و دکائی را که روی میز بود
نشانم داد و گفت :

- این بطری را می بینی ؟ اگر بگویم که بر چسبش
را کج چسبانده اند ، زشتی شکل بطری ، بی تناسبی
رنگ های بر چسب ، زشتی خطی که با آن اسم مارکش را
نوشته اند و محتوی جگر خراشش را توجیه کرده ام ،
ندیده گرفته ام . . . وقتی میشود یکی دو ایراد گرفت که
بقیه ی بطری قابل قبول باشد . اما این بطری و آنچه
توش هست آنقدر عیب دارد که جای ایراد نیست . . .
باید از اصل زیرش بزنم .

محیطی که در آن زندگی میکردیم دچار همین وضع
بود : همه چیزش ایراد داشت و این عیب ها را ما در همه
جا و همه ی مواقع حس میکردیم .

مسئله فقط سیاسی و اقتصادی و اداری نبود . بهر
چه دست میزدید می لرزید و فرو میریخت . همه ی روابط
با دروغ آمیخته بود . عدم امنیت فقط در اوضاع اجتماعی
دیدم نمیشد ، هر فردی در کنج خود در نا امنی بسر
میبرد . بهتان به آسانی جای اتهام را میگرفت . اصل

شناسائی دیگری بر مبنای عدم اعتماد و سوء ظن بود. به جز دو سه نفر از دوستان هم کلاسم که مرا میشناختند و به جزئیات روابطم آگاه بودند، دیگران به روابط شاگرد و معلمی ای که بین صادق هدایت و من آغاز شده بود به نظر خوش نگاه نمیکردند. آیا ریشه‌ی این دید شکاک در تجربه‌ها و طرز فکرشان بود یا اینکه از شدت حسادت میخواستند این روابط را مخدوش و نابجا جلوه بدهند؟ "چطور شده که یک همشاگردی ما بتواند با نویسنده‌ی شهیری چون صادق هدایت رفت و آمد داشته باشد؟"

بجای اینکه به این پرسش جواب سالی بدهند، یا لاقلاً علت را از خود او یا از من بپرسند، افسانه‌ها میساختند. هیچیک نمی‌پرسید که در دیدارهای من با صادق هدایت چه گفتگوهای پیش می‌آید. یک نفر نبود که از روش کار این نویسنده، از نکات مربوط به نوشته‌ها، از افکار و هدفش سؤال بکند و یا مرا وادارد که از هدایت توضیح بخواهم!

فقط غیبت میکردند!

مثلاً: "هدایت ترجمه‌هایی را که نمی‌خواهد به اسم خودش چاپ بکند میدهد به فرزانه" و یا از آن مبتذل تر و پست تر: "هدایت بچه باز است، حالا بند کرده به فرزانه".

رفیقی داشتم به اسم پرویز مؤید عهد، طراح، کاری‌کاتوریست، آرشیست لایق، ولی در عالم حسادت و کوتاه بینی بیمارآلود. بحدی که این بهتان را به صورت کاریکاتور وقیحانه‌ای کشید و دست بدست گرداند - بدون

اینکه دوستان مشترك ما اعتراض بکنند. تا اینکه وقتی خبر شدم، به او تذکر دادم که چنین شوخی های خبیثی به دوستی که او خوب میشناسد و شخصیتی چون صادق هدایت صدمه میزند... و او آنرا پاره کرد و دور ریخت.

البته با وجود سخت گیری های اخلاقی خانواده که موجب شده بود از بسیاری مسایل محلی دور بمانم، آنقدرها هم چشم و گوش بسته نبودم که از اشاره ها و کنایه های سروهمسر منظورشان را درک نکنم. مخصوصاً که واقعه ی عجیبی چند سال پیش از آن برایم اتفاق افتاده بود که هرگز فراموش نکرده ام:

سال سوم متوسطه بودم. يك روز که بعد از ناهار طبق معمول از خیابان درختی قوام السلطنه، در حدود سفارت مصر، میگذشتم، ناگهان جوان پهلوان مآبی از پشت يك درخت چنار جلوم سبز شد و بی مقدمه پرسید:

"چند تا رفیق داری؟"

من هاج و واج ماندم. او تکرار کرد:

- پرسیدم چند تا رفیق داری؟ اصلاً رفیق داری؟

- بله، همشاگردی هایم.

- نه. میگویم چند تا رفیق داری؟

چون جواب ندادم (پدرم سفارش کرده بود که با اشخاص ناشناس صحبت نکنم، تا معرفی نشوم با کسی حرف نزدم!) او اضافه کرد:

- بایست با من رفیق بشوی!

- چرا؟

- میگویم بایست باهام رفیق بشوی. وگرنه این چاقو را می بینی؟ (يك چاقوی ضامن دار از جیبش در

آورد و تیغه ی بلندش را به کمک فنر آن بیرون پراند)
يك نیش چاقو به تو میزنم، یکی هم به خودم.

حس می کردم که رنگ از صورتم پریده و خودم را به
شتاب به مدرسه رساندم. در آن روزهای دوره ی جنگ و
بحبوحه ی تبلیغات حزب توده، صحبت همشاگردی ها
بیشتر راجع به سیاست بود و من نتوانستم موقعیتی
پیدا کنم تا موضوع را با آنها در میان بگذارم.

فردا از راه دیگری به مدرسه رفتم، ولی پس فردای
آن روز دوباره سروکله ی جوانک پیدا شد و همان جملات
ناقص بریده بریده را با لهجه ی لاتی تکرار کرد. این بار
موضوع را برای مبصر کلاسمان و یکی از همشاگردی ها
که بکس باز بود نقل کردم. قرار شد که روز بعد، آن ها
سایه به سایه پشت سر من بیایند و اگر جوانک دوباره
پی " رفاقت " آمد، حقش را کف دستش بگذارند. منتهی
جوانک، مثل تمام اوباش، وقتی متوجه شد که دیگر تنها
نیستم پا به فرار گذاشت و دیگر دیده نشد. و بعدها، هر
دفعه این ماجرا را برای یکی از دوستانم نقل کردم، او
هم خاطره ای مشابه برایم تعریف کرد.

همین وضع بود اگر با دختری در خیابان دیده
میشدید. ناچار چند جوانک سر خیابان پیدا میشدند و به
بهانه ی اینکه به " ناموس دختر محله شان بند کرده اید "
کار به کتک کاری میکشید... محیطی حیرت انگیز برای
يك آدم معمولی متمدن: يك روز عصر که در انستیتوی
فرانسه مهمانی بود، معلم ما، " مادمازل کومپه رو " رویش
را به گروه ما کرد و گفت: " شما ها جوان های عجیبی
هستید. الان چند نفر دختر خوشگل هم سن شما آن

طرف باغچه با همدیگر ایستاده اند و شما پسر ها این طرف، چطور دلتان نمی خواهد که با آن ها حرف بزنید؟ " بیچاره از وضع ما، و از سنت های کهنه و پوسیده ی ما خبر نداشت!

است... آیا اجازه میدهید که يك سوال خصوصی از شما بکنم ؟

- فرمایشت ؟

- نه . شوخی نکنید. موضوع خیلی جدی است . علتش را هم برایتان خواهم گفت . بعضی از رفقایم میگویند که شما با زن ها میانه ی خوبی ندارید . حال اینکه من يك دوست دارم که دلش میخواهد شما را ببیند . آیا وقتی را قرار میگذارید تا او را معرفی کنم ؟

- اولندش بفرمائید این دوست شما کی باشند تا بعد برویم سراغ رفقای خوش زبانان .
- این دوستم دختر حاجی حسین آقای ملك است .
فری ملك .

- همان که کتابخانه ی خطی دارد ؟

- بله .

- حاج آقا حسین ملك را میشناسیم . به کتابخانه اش هم رفته ام . چرا دخترش را نمبینم ؟

- خیلی ممنونم . خیلی خوشحال میشود . وصف شما را زیاد شنیده ، از نوشته هایتان خوانده . کی و کجا بیاورمش ؟ بیاورمش اینجا ؟

- کی کار شیطان است . کجا ؟ بهتر است توی کافه . چونکه رفت و آمدهای اینجا تحت نظر خانم والده است و اگر دختری پایش را به اینجا بگذارد تو شهر ولوله می افتد .

بعد با کمی اخم : " مادرم از ترس اینکه مبدا عشق پیری پدرم بجنبید حتی کلفت هائی را که انتخاب میکند باید کور و کچل باشند . از بچگی یادم است که نگذاشتند

يك كلفت جوان تودل برو پایش را به این خانه بگذارد.
كلفت هر چه زنك شلخته تر و كج و كوله تر باشد
بیشتر دلخواه مادرم است."

راست میگفت. هر بار که به خانه اش میرفتم، در و
پنجره ها نیمه باز میشد و کسانی راهرو را می پاشیدند
و کاملاً محسوس بود که معاشرت های "صادق خان" تحت
نظر است.

من صحبت او را قطع کردم و به سؤال خودم ادامه
دادم:

- پس با همدیگر بیاییم به کافه؟

- بله. کافه ی نادری.

- پس فردا خوبست؟

- چرا که نه؟

- ساعت شش و نیم؟

- باشد...

و بعد ناگهان بمن خیره شد:

- ولی اینکه سؤال خصوصی نبود که آنقدر مقدمه

چیدی؟ منظور آقا چیز دیگری بود که عوض شد.

- يك خرده. ولی شما در واقع جوابم را دادید.

- چطور؟

- شما ضد زن و زن ها نیستید.

- فکر میکردی میزوژینم (misogyne)؟

- نه. همانطور که گفتم رفقایم غیبت میکنند.

- نه خیر. بنده نه دوست هستم و نه دشمن. هر کس

جای خودش را دارد. ولی اگر منظورت اینست که چرا

خانم بازی نمیکنم، علت جای دیگر است. اولندش کو دختر

ترو تمیز تودل برو که بخواهد با من مغازله بکند؟ نه ماشین سواری آمریکائی دارم، نه برو برو و دم و دستگاه. اگر هم قرار باشد که بروم با لگوری ها خاک تو سری بکنم، نصیب نشود. جنده های این ملک هم مثل جنده های همه ی دنیا باب دندان مرد های شهر و مملکت خودشانند. جنده های اینجا دست پرورده ی مرد های اینجا هستند: همه شان دریده و وقیح!

"برای اینکه بدانی... تازه که از فرنگستان برگشته بودم، شخصی در اصفهان مرا برد خانم بازی. رفتیم توی یک خانه ای که دوتا اطاق داشت. توی اطاقی که من رفتم فقط یک تیمکت چوبی بود. اطاق دنگال، در و دیوار خالی مثل زندان، پنجره ی بی پرده رو به حیاط. ضعیفه لخت شد و لباس مرا هم کند و نشاندم روبروی خودش، لبه ی تیمکت. آنوقت هی کون خیزه کرد و بمن گفت بطرفش کون خیزه بکنم. همین که بهمدیگر نزدیک شدیم شوخی شوخی زد توی صورتم و تکرار کرد "ای پدر سگ، ده پدر سوخته!"

"دوسه تا کشیده خوردم، اول حاج و واج ماندم، بعد از جا در رفتم و داد زدم: "پدر سگ، پدر سوخته خودتی!" و آمدم بیرون.

"درست بر عکس عیاشی درمبشی. آنجا به یک دختر بر خوردم مثل پنجه ی آفتاب. سبزه، کمر باریک، چشم های درشت براق... بطوریکه آب از چک و چیلیم راه افتاد و با وجود فقر و فاقه و بی پولی موروئی بهش پیشنهاد بد اخلاقی کردم و او هم قبول کرد. پوست نرم، هیکل مثل ونوس، ونوس سیاه. بعد که کار تمام شد،

ازش پرسیدم مگر خال قرمز وسط ابروهایش نشانه‌ی شوهرداری نیست؟ جواب داد که نامزد شده و برای خرید جهاز به شهر آمده و پولش ته کشیده است. من از تعجب دهانم باز ماند. دخترک گفت: "چه مانعی دارد؟ من که روحم را به تو نداده‌ام. تو فقط با جسم من کار داشتی!

"این هم تفاوت ملل... دیگر چه می‌خواهی؟

"و اما قضیه‌ی تراژی کمیک: با خسرو، خسرو هدایت و رضوی رفته بودیم سراغ يك دختر جوانی که آنها نشان کرده بودند. من رفتم توی رختخواب دخترک. همین طور که با سروتنش ورمیرفتم ران‌ها و وسط ران‌هایش را نوازش کردم. لای لنگش دستم به چیزی مالیده شد مثل دستمال یا حوله‌ی خیس، ولی متوجه شدم که جنسش گوشتی و لیز است. فکر کردم این چیز نشانه‌ی ناخوشی دخترک است و از وحشت اینکه مبادا من هم مرضی گرفته باشم، جا در جا بلند شدم، پا به فرار گذاشتم. به خانه که رسیدم يك شیشه الکل سرازیر کردم روی پائین تنه‌ام که آتش گرفت. خوشبختانه برف آمده بود و خودم را پرت کردم روی برف‌ها... از يك طرف سوزش، از يك طرف تجسم ریخت مضحك خودم که داشتم توی برف‌ها می‌غلطیدم!

"واه واه نصیب نشود!

"این هم داستان عیاشی‌های بنده در میهن. حالا می‌فرمائید من با ضعیفه جات دشمنم یا ضعیفه جات با من؟"

من هم از تصور وضع او خنده‌ام گرفته بود. اما سعی کردم قیافه‌ی جدی به خودم بگیرم.

- بالاخره کشف کردید که این چیز لزج چه بود ؟
 - رضوی گفت برای بعضی زن ها پیش میآید که
 پرده بکارتشان به این شکل در بیاید...
 - يك سوال دیگر هم داشتم.
 - معطل نشو... بفرمائید !
 - عقیده ی شما راجع به هوموسکسوالیته
 Homosexualité چیست ؟ چه فکر میکنید ؟
 - بنده چه فکر میکنم ؟ از شکسپیر گرفته تا
 خواجه حافظ شیرازی همه شان این کاره بوده اند .
 حیوانات هم این کاره اند . سگ ، خر... طبیعت اینجوری
 است . گیرم در این جا معنی همه چیز عوض میشود .
 این جا طبیعت هم تغییر ماهیت میدهد . مرد ها برای
 اینکه جلو سر و همسر مرد حساب بشوند خودشان را
 میزنند به بچه بازی . sélection naturelle غیر از عشق
 است . برای مرد های اینجا بنداز مردی حساب میشود .
 هیچ لاتی نیست که ادعای بچه بازی نکند . viol میکنند ،
 اسمش را میگذرانند نظر بازی . آنوقت آنهايشان که
 اصولا ، بیولوژیکمان biologiquement این کاره اند جانماز
 آب میکشند . حال اینکه نظر بازی همیشه رواج داشته .
 زیبایی پسندیدن ربطی به زن و مرد بودن ندارد . آدم
 قشنگ ، قشنگ است . گل قشنگ ، قشنگ است . این
 حساب استتیک esthétique است نه گایش حیوانی . اما
 اگر من نگاهی به يك موجود خوش قواره بیندازم ، طبق
 معمول آنرژیستره enregistré میشود . انگاری باید فقط
 با موجودات نتراشیده نخراشیده سرو کار داشته باشم .
 خودشان هزار و يك جور فسق و فجور دارند و جانماز

آب میکشند. ولی وای به وقتی که بشنوند نوابغ هوموسکسوتل بوده اند. . . همه شان میخواهند ادای اوسکار وایلد و ژان کوکتو و ژید را در بیاورند. . . همین چند روز پیش یکی از هنرمندان روشنفکر که اسمش را نمی برم برای اینکه نابغه ی اوری ژینال بشود رفته به يك شوفر کامیون پیشنهادات منافی عفت کرده بود و يك كتك مفصل نوش جان کرده بود. نه، خیر! همه ی شعرا و نویسندگان ها از زن بیزار نبوده اند. بر عکس خیلی هم عاشق زن بوده اند. باید يك قرن بگذرد تا اعجوبه ای مثل نیچه پیدا بشود. مگر نیچه هوموسکسوتل بود؟ آدمیزاد همه جور هست. مثل حیوانات. گیرم واسه ی آدم عامی و متعصب جز آنچه اخلاق کوفتی یادشان داده چیزی وجود ندارد. اما اینکه سند نمیشود.

- آیا در این باره کتابی دارید که بدهید من

بخوانم؟

- کتاب؟ از کجایش شروع کنی؟ از فروید؟ از هرشفیلد Herschfield؟ از ژید؟ از پسیکوپاتیا سکسوآلیس Psychopathia sexualis؟ از کجا؟ من چه میدانم! اگر جای تو باشم از فروید شروع میکنم. آنهم از اول. از Introduction à la Psychanalyse (مقدمه بر روانشناسی تحلیلی).

از جایش برخاست، همانطور که چوب سیگار لای انگشتان دست چپش بود چند کتاب از روی طبقه بندی برداشت و روی میز جلویم گذاشت - تقریباً هول داد.

Herschfield : Le troisième sexe

André Gide : Corydon

Sigmund Freud : Introduction à la psychanalyse

Krafft-Ebing : Psychopathia sexualis

این یکی بقدری قطور بود که خودم کنار زدمش.
- ترجیح میدهم فعلا به همین سه تا کتاب قناعت کنم. گمان نمیکنم به این زودی ها از عهده ی این یکی بر بیایم.

- غیر از Corydon ژید، آن دو تا حرفشان در باره ی هوموسکسوالیته نیست. فقط چشم و گوش آدم را باز میکنند که مسایل آدمیزاد را با اخلاقیات قاطی نکنی. کتاب های تعریف و تقبیح هوموسکسوالیته زیاد است، من ندارم. ولی چون يك جنبه ی علمی دارد باید از اول بگیری و جلو بیا شی. مثل ریاضیات، مثل علوم. مثل فلسفه. قصه نویسی، رومان نویسی چیز دیگریست. ولی در باره ی روانشناسی و بیولوژی هر روز کار میشود. در صورتیکه يك رمان چینی یا ژاپونی قرن هفدهم را که ترجمه میکنند، اغلب همان ساختمان رومان جدید را دارد.

- فلسفه هم...

- بله؟ فلسفه را باید از میتولوژی خواند و آمد جلو. فلسفه اصطلاح دارد. هر فیلسوفی یا اصطلاح خودش را دارد یا اصطلاح فلسفی را بر اساس فلسفه ی خودش تعبیر میکند. مثلا لغت être (بودن) در فلسفه ی سارتر همان معنی را نمیدهد که در فلسفه ی کانت یا اسپینوزا. اسپنگلر Spengler را بخوان می بینی. در مورد علت بیولوژیک نوع سکسوالیته هم نمی توانی بدون شناختن کافی بیولوژی اظهار لحنیه بکنی... موضوع سر

دراز دارد... روانشناسی تجربه می‌خواهد، اوبسرواسیون observation می‌خواهد. چنانکه داستایفسکی و همین اشتفان زوایگ را که دوست داری بی اینکه درس روانشناسی خوانده باشند، روانشناسی را درس می‌دهند چی بهت بگویم؟ توی این مدرسه ها که چیزی یادتان نمیدهند... بهر حال، خاصیت خواندن این کتاب های vulgarisation (قابل فهم برای غیر متخصص) اینست که اقلاً از عقاید کلثوم ننه دفاع نکنی. مسایل را روشن تر ببینی. یا درست تر بگویم، حرف های احمقانه را کمتر قبول کنی و قدری پی عقل و منطق بروی.

*

* *

ابتدا کتاب های ژید و هرشفلد را خواندم و برای هدایت پس بردم.

مثل همیشه، برخورد اول را با يك جمله و لحن شوخ شروع كرد تا مبادا قیافه ی جدی یا حق بجانب به خودم بگیرم:

- دوست عزیزم، چگونه یافتید؟
- هرشفلد جالب بود، کوریدون را نپسندیدم.
- وصف حال بود؟
- نه برعکس. هیچ قوم و خویشی با موجوداتی که وصف میکند ندارم.
- پس وای بر تو!
- چرا وای بر من؟
- برای اینکه اگر يك جو استعداد کونی شدن را

داشتی مثل دیگر بزرگان این مملکت به مقامات شامخ
میرسیدی. در صورتیکه از قرار معلوم زن و بچه ای
به هم خواهی زد و بعنوان اینکه از نان خوردن نیفتی همه
جور توسری را تحمل میکنی و جیکت هم در نمی آید!

صادق هدایت سر ساعت شش و نیم در کافه ی نادری نبود. تابستان ها، باغچه ی هتل - رستوران نادری از غروب شلوغ میشد. قسمت جلو، کافه بود و قسمت شرقی آن، رستوران.

رومیزی های سفید، زمین خاکی، درخت های چنار و پلکان آجری این باغچه محیط را با صفا میکرد. شب ها در آنجا ارکستر کوچکی موسیقی رقص های فرنگی میزد و گاهی، عده ای زن و مرد، غالباً ارمنی، آسوری و یا اروپائی، با این آهنگ ها "دانس میدادند". این ارکستر كوچك از چند نفر بازمانده های فراری از چکسلواکی، لهستان، آلمان و چند ایرانی تشکیل میشد که اصولاً برای موسیقی کلاسیک تربیت شده بودند و از زور ناچاری کارشان به "مطربی فرنگی" کشیده شده بود.

مثلاً فریدون فرزانه، پسر عموی پدرم که در بلژیک بزرگ شده و کمپوزیتور بود و بعثت خبیث باطنی علیتنقی وزیر و چند نفر از مزقان چی های رادیو

تهران، از شغل اصلی خودش دور شده، و چون مثل پرویز محمود ایران را ترك نکرده بود، در میان همین ارکستر پیانو و یا ساز شکمی (accordéon) میزد (و موجب شرم خانواده‌ی محترم میشد!) صادق هدایت او را میشناخت، دوستش داشت و میدانست که واقعاً آهنگ ساز است و مثل خودش اجباراً حاشیه نشین شده. - گاهی احوال او را از من می پرسید و شاید یکی از علل لطف هدایت به من همین محبت او به فریدون بود که عاقبت در بلژیک جان سپرد. - از حق نباید گذشت که بلژیکی ها چون او و آثارش را میشناختند، خانه و زندگی کوچکی تا این اواخر که فوت کرد به عنوان بازنشسته به او داده بودند.

صادق هدایت حتی ساعت هفت هنوز در کافه‌ی نادری نبود.

وسط گرمای بعد از ظهر تابستان تهران به باغ صبا رفته بودم و فری ملک را به شهر آورده بودم. فری يك پیراهن ارگاندی سفید چین دار پوشیده و با بزکی که کرده بود چهره اش بیش از پیش به صورت مینیاتورهای ایرانی شبیه شده بود، بطوریکه رهگذران و مشتریان کافه با کنجکاوی به ما نگاه میکردند.

ما سر میزی زیر سایه‌ی يك درخت چنار نشسته بودیم. برای او يك بستنی و برای خودم يك شیر قهوه دستور داده بودم که در مدت انتظار صرف شده بود.

با اینکه چشمان به در ورودی و پلکان دوخته بود، سرمان را به حرف های خودمان گرم میکردیم - در

صورتیکه من باطناً شرمسار و مشوش بودم. آیا فری فکر نمیکرد که ملاقات با هدایت داستانی بوده که خودم ساخته ام تا او را به اینجا بیاورم؟ هدایت وقت شناس چرا دیر کرده است؟ نکند که این وعده را فراموش کرده؟ حس میکردم که فری ملک دارد کم کم از جا در می‌رود و آنچه انتقاد در باره‌ی رفتار هدایت شنیده می‌خواهد روی دایره بریزد: "همه می‌گویند که هدایت خل خل بازی در می‌آورد. آدم بی بند و باریست... بد دهان است. دهانش چاک و بست ندارد. زیاد فحش میدهد... نوشته‌هایش را قایم میکند که کسی نخواند و ازش انتقاد نکنند." و بعد: "ولی من فکر میکنم که هدایت حتماً يك چیزی دارد که انقدر حرفش را می‌زنند... خیلی از نویسندگان هستند که خودشان جالب تر از نوشته‌هایشان هستند." و باز: "این کتاب‌های آخریش به پای بوف کور نمی‌رسد..."

این نظریات فقط از این لحاظ جالب بود که از دهان يك دختر جوان از طبقه‌ی اعیان در می‌آمد. دختری که به علت شهرت و تمول پدرش با گل‌های سرسبد جامعه‌ی آن روز تهران رفت و آمد میکرد و چون زبان انگلیسی را خوب میدانست، با اروپایی‌های تهران مصاحبت داشت.

پیش از آنکه طبق معمول به دفاع از هدایت و نوشته‌هایش بپردازم، صادق هدایت با دکتر روحبخش از پلکان آجری کافه پائین آمدند.

دکتر روحبخش، معروف به "دکتر هالو" (آیا این

لقب را هدایت روی او گذاشته بود یا همکارانش؟)

کارمند بانک ملی بود. این مرد که در فرانسه ریاضیات خوانده بود دو کار را به افراط انجام میداد: مطالعه به زبان فرانسوی و نوشیدن عرق کشمش. تا آنجا که از نقل قول ها و رفتار او برمی آمد شخصی بود با عقاید آنارشیکست، با اطلاعات زیاد؛ بدون آنکه از این اطلاعات استفاده ی خلاقه ای بکند. و برای التیام روح سرکش و زندگی ناگوارش، مثل غالب روشنفکران بی هدف به الکل پناه برده بود. معمولاً بعد از اتمام کارش در بانک، یک بطری عرق کشمش توی جیب بغلش میگذاشت و تا آخر شب آن را به تنهایی می نوشید. معروف بود که آخر شب ها راه خانه اش را گم می کند و داریوش سیاسی نقل میکرد که شخصاً دو سه بار او را به حالت زار در جوی خیابان فردوسی یافته و به خانه اش رسانده است.

همین که پای هدایت به کف باغچه رسید جلوش دویدم. پرسید: "اینجا چکار میکنی؟"
- ما منتظر شما بودیم. با خانم ملك ساعت شش و نیم قرار داشتید.

هدایت نگاهی به طرف میزی که فری پشت آن نشسته بود انداخت و از دکتر روحبخش جدا شد و با همدیگر رفتیم به سر این میز.

فری از جایش بلند نشد و فقط دستش را بطرف هدایت دراز کرد که کلاهش را برداشت و سلام کرد. من معرفی را بجا آوردم و هدایت عذر خواست و با لحن خودمانی تاخیر را بگردن من انداخت که قرار ملاقات را تأیید نکرده بودم.

سپس سر میز ما نشست ، يك آبجو دستور داد
و از وضع کتابخانه ی ملك جویا شد . آیا اخیرا کتاب
خطی خریده اند ؟ کدام کتاب ؟ از کی ؟

فری مدتی راجع به پدرش صحبت کرد و با آزادی
همیشگی اش مقداری از اسرار مگو را فاش کرد :
حاجی حسین آقا به تازگی با يك دختر جوان ازدواج کرده
است ، يك پسر بچه ی بی تربیت سوگلی اش شده که
" مملی طلا " صدایش میزنند وقتی جفت يك کتاب
خطی را که خودش دارد پیدا میکند بهر قیمت شده
میخرد . . . آیا بمنطور اینکه یکی از آنها را نابود کند
تا نسخه خودش منحصر به فرد باقی بماند ؟ . . . وقتی
فری به دیدنش میرود ، در بازار ولوله بر پا میشود ،
چونکه لباسش باب طبع بازاری های امل نیست و
متأسفانه تا کسی نمیتواند تا در خانه ی پدرش برود . . .
نه ، پدرش در باغ صبا زندگی نمیکند . . .

بعد از اینکه هدایت به دقت به این اخبار گوش
داد ، خودش مورد سؤال قرار گرفت : حالا مشغول
چکاریست ؟ آیا کتاب تازه ای در دست دارد ؟ عقیده اش
در باره ی نویسندگان ایرانی چیست ؟ آیا از
نویسندگان کتاب های پر فروش (Best sellers)
امریکائی میخواند ؟ آیا معتقد است که نویسندگان باید در
مسائل سیاسی و اجتماعی وارد بشود ؟ . . .

باید اعتراف کنم که دستپاچگی هدایت برای پاسخ
به این پرسش ها مرا به حیرت انداخته بود . آیا تا حال
کسی به این صورت با او " مصاحبه " نکرده بود ؟
چند نفر دیگر از دوستان کافه نشین هدایت سر

رسیدند ولی هیچیک جرات نکرد که به جمع ما سه نفر نزدیک بشود. لابد قیافه‌ی جدی هدایت مانع میشد و آنها فقط با نگاه پر معنی و پوزخند‌های "اشخاص خود دار" از دور با سر اشاره‌ای کردند و رفتند و در کنار دکتر روحبخش نشستند.

چون میدانستم که هدایت باید به آنها ملحق بشود به فری اشاره کردم. فری با هوش متوجه شد و به بهانه اینکه هوا تاریک شده و راهش دور است و برای شام باید به خانه برگردد از جایش بلند شد.

با چه وسیله‌ای به باغ صبا میرود؟ با تاکسی. هدایت برخاست و فری را تا خیابان نادری همراهی کردیم. یک تاکسی صدا زدیم که دور از پیاده‌رو توقف کرد. هدایت جلو رفت و با تواضع در تاکسی را برای فری باز کرد. کلاهش را بدست چپ گرفته بود و برای دست دادن سرش را خمید. رفتارش کاملاً تشریفاتی بود. در تاکسی را هم پشت سر فری بست و به محض اینکه تاکسی به راه افتاد به من پرخاش کرد:

- پس چرا همراهش نرفتی؟ یک دختر جوان را که شب تنها نمیگذرانند...

من شرمسار شدم. او میبایست به باغچه‌ی کافه برگشت. رفقایش منتظرش بودند... ولی نرفت. "حوصله شان را ندارم. برویم یک قهوه بخوریم."

از چهار راه یوسف آباد تا خیابان شاهرضا پیاده رفتیم. هدایت تو فکر رفته بود. سیگار رو سیگار میکشید... بی مشتوک، و حرف نمیزد و منم جرأت نداشتم سکوت او را بر هم بزنم.

تا اینکه رسیدیم به يك قهوه فروشی محقر، ولی نو و تمیز، با دو تا میز و چهار تا صندلی. هدایت قدری با زن صاحب قهوه فروشی خوش و بش کرد. این زن کولی اصل بود ولی وقتی خواست برایمان فال بگیرد، هدایت مانع شد: "همین قدر که از سرنوشت نداریمان خبر داریم بس است." و آمدیم بیرون.

او بطرف میدان فردوسی روانه شد، من هم در کنارش تا بار "لاماسکوت" که نه تابلو داشت و نه ظاهر يك بار رفتم. چند میز تیره رنگ، در زیر نور کم، يك پیشخوان كوچك به عنوان بار و يك زن جوان شل که هدایت با او به زبان فرانسوی سلام و احوال پرسی کرد. این زن، مشهور به "کوکو"، بدون اینکه منتظر دستور بشود يك چتول ودکا، يك بشقاب تربچه نقلی و سبزی خوردن با پنیر روی پیشخوان گذاشت. هدایت فوراً يك تربچه نقلی را برداشت و گاز زد: "تو چه می خوری؟" در این هوای گرم، يك آبجو.

آنوقت نظرش را در باره ی فری پرسیدم. "ضعیفه ایست دانا، پر جرات، دل بدریا زده که به دیدن من بیاید. لابد تو تشویقش کردی؟"

- نه. باور کنید که خودش میخواست با شما آشنا بشود.

- خیلی سر و زبان دارد. از خیلی روزنامه نویس ها ماهر تر است. ولی انگار رفت و آمدش با انگلیسی ها و امریکائی هاست.

- بله. انگلیسی خوب بلد است ولی فرانسه نمیداند.

هدایت يك گيلاس ودكا را آرام نوشيد . - در صورتیکه طبق معمول ، اعضاء و جوارحش در حرکت و ناشی از هیجانش بود . . . شاید هم قدری بیشتر از معمول .

در مدتی که جلو پیشخوان ایستاده بودیم هیچیک از آشنایان هدایت به این پاتوق نیامد . شاید هنوز در کافه ی نادری به انتظار او نشسته بودند .

آنوقت ، بدون اینکه چتول ودکایش را تمام کند از " کوکو " خداحافظی کرد : " گاس هم برگردم . تازه اول شب است . وقت خواب بچه هاست . "

آمدیم بیرون . تا سر دروازه دولت همراهش رفتیم . پرسیدم مگر قصد دارد به خانه برگردد ؟ گفت : " این دیگر جزء اسرار است . جنابعالی بعد از این همه فعالیت و مردم داری بهتر است بپريد توی اتوبوس و تشریف ببريد به خانه . "

حدس زدم که خودش هم از شب زنده داری معمولش صرفنظر کرده . آن روز ها کتابی مینوشت که تمام یا ناقصا هرگز منتشر نشد .

وقتی وارد شدم ، هدایت پشت میزش ایستاده بود
و چند ورق کاغذ بدستم داد و گفت بخوان . کاغذها
ماشین شده بود با عنوان "قضیه ی نجیبه خاتون" و با
این جمله شروع میشد : "نجیبه خاتون خیلی عشقی بود"
و آن داستان خائمی است که در لندن يك مرد انگلیسی
بلندش میکند ولی وقتی به اطاق خودش میبرد ، نجیبه
خاتون متوجه میشود که آن شخص زن است و نه مرد .
حکایتی بود به سبك فکاهی ، با زبانی ساده ولی
بسیار کار شده . پرسیدم این داستان را شما نوشته
اید ؟

- نه ، این کار مسعود فرزاد است و برایم از لندن
فرستاده .

- سبکش شبیه چیز هائی که تا حالا خوانده ام
نیست .

- البته که نیست . . . این قضیه است . مگر تو
وغوغ ساهاب را نخوانده ای ؟
- خیر !

- به ! پس نصف عمرت بر فناست .

- وغ وغ ساهاب چیست ؟
- کتاب مستطاب وغ وغ ساهاب را فرزاد و من با همدیگر نوشته بودیم . همه اش قضیه است .
- ممکن است يك نسخه اش را بمن بدهید ؟
- مرده شور ! باز افتاد به گدائی .
- حق داشت . تقریباً تمام کتاب هایش را از خودش گرفته بودم .
- هدایت در گنجی شیشه دار را باز کرد و يك نسخه کتاب كوچك ، به قطع بیازچه ، با جلد زرد در آورد و بدستم داد .
- خودم را زدم به كوچه ی علی چپ :
- این را بمن میبخشید یا باید پس بیاورم ؟
- نگاهی به توی گنجی اش انداخت و گفت :
- انگار دو سه تا دیگر برابم مانده . ورش دار .
- سگ خور !
- پرسیدم : " اگر این ها را با فرزاد نوشته اید ، کدامشان کار شماست ؟ "
- قلم خود نویسنش را در آورد و در کنار عناوین که فهرست را تشکیل میداد ضرب در گذاشت . خواهش کردم بعنوان اهدا چیزی رویش بنویسد . فقط امضاء کرد .
- مدتی آن را ورق زدم و دو سه تا از قضیه ها را بصدا بلند خواندم و خندیدم .
- نمیدانستم که شما شعر هم میگویند .
- شعر که هیچ چی ، معر هم میگوئیم . همین امروز يك شعر بسیار محترم صادر کردم که اگر دست

نامحرم بیفتد کله ام را ختنه میکنند.
- و آن چه باشد؟

"ذات شاهانه چون یبوست یافت
گشت کون مبارکش خونی
بسکه در مستراح شاهنشاه
زور زد همچو مرد افیونی
پاره شد مقعد همایونش
از یکی سنده ی همایونی."

نسخه ی امضاء شده وغ وغ ساهاب را متأسفانه در
پاریس به دوستی امانت دادم که در تاکسی جا گذاشت و
گم شد. بعد ها شنیدم که مسعود فرزاد نوشته های
خودش را از "قضیه" های هدایت تفکیک کرده است و
چون فرزاد را مرد درستکاری میدانم، در صحت این عمل
او تردید ندارم.

يك سرهنگ سیه چرده ، متوسط قامت ، مو های سیاه مجعد ، با خوشروئی بمن دست داد . حال اینکه ظاهراً بعلت ورود من صحبتش را قطع کرده بود . از خودم پرسیدم چه شده که در اطاقی که در خانه ی پدر و تحت نظر خانواده است ، صادق هدایت این شخص را پذیرفته ؟

هدایت سیگاری آتش زد و به سرهنگ گفت :
- خیالتان راحت باشد (و بمن اشاره کرد :) ما قوم و خویش هستیم .

سرهنگ پکی به سیگارش زد و بی اعتناء به حضور من گفت :

- بله ، کمتر جایی مثل سیستان در آمد دارد .

هدایت پرسید :

- چرا ؟ به چه صورت ؟

سرهنگ به عقب تکیه داد ، قیافه ی مطمئن به خودش گرفت و با صدای زیر که کم کم بم شد توضیح داد :

- از وقتی که افغانی ها جریان هیرمند را بر

گردانده اند، زمین های سیستان که واقعاً يك تخم هفتاد تخم گندم میداد، از بیخ و بن خشك شده است. دیگر کشت و زرع و افتاده. بیابان برهوت. کویر... خوب چکار میشود کرد؟

هدایت نگاه سریعی بمن انداخت. آیا حواسم کاملاً متوجه ی گفته های این سرهنگ هست؟ ولی خاموش ماند و راهی پیشنهاد نکرد.

-ارتش آذوقه میخواهد، هنگ سوار داریم، جو لازم داریم. تازه شکم خود مردم را باید يك جوری سیر کرد. دولت جو میفرستد. پادگان آن ها را تقسیم میکند. جو و گندم را قاطی میزنند آرد میکنند و چون جای اسب هائی را که مرده اند پر نکرده اند، تعداد اسب ها کم شده. پس جو زیاد میاوریم و چون جو و گندم را قاطی زده اند، گندم هم زیاد میاوریم. حالا زیادی جو و گندم را چکار بکنند؟

هدایت باز هم جواب نداد و منتظر نتیجه نشست. خود سرهنگ ناچار به حرف آمد:

-راستش خیلی ساده است. خیلی ساده! سیستان سر حد است. سر حد که چه عرض کنم. چهار تا چوب زده اند به اسم سر حد. هر که میخواهد میرود و میآید و اصلاً نمیداند تو خاک افغان است یا تو خاک ایران. پس عبور و مرور زیاد است. نه تنها با افغانستان، بلکه هم با هندوستان. هندی ها دارند از گشنگی میمیرند. میآیند از این ور سر حد غلات میبرند. ولی پول ما را ندارند. پس چه جوری گندم بخرند؟ با پول خودشان؟ مگر پول خودشان را هم

دارند ؟ نه . اصلا پول ندارند . ولی عوضش ویسکی دارند . ویسکی انگلیسی اصل ، اسکاچ . لابد مال دزدی . صندوق صندوق ویسکی میاورند و در مقابل جو و گندم معامله میکنند .

- آنوقت اهل محل چه میکنند ؟

- هه هه ! مگر این هاشکمشان با این چیز ها سیر میشود ؟ انقدر بدبخت اند و وحشی که میآیند دزدکی جو های تو تپاله ی اسب ها را در میاورند و در می روند . اصلا همه شان دزدند . تا نبینید باورتان نمیشود . مگر تن به کار میدهند ؟ دزد مفت خور ! يك روز یکیشان را گرفتم به ضرب شلاق مقرر آمد . پرسیدم این جو های توی تپاله را چکار میکنید ؟ گفت " آش می پزیم " . باورتان میشود ؟ آش میپزند !

هدایت بدون اینکه غیظ بکند پرسید :

- اگر اسب ها مرده اند ، تپاله شان از کجا می آید ؟

سرهنگ از جوش زدن افتاد و سر جایش تکیه داد :
- نه خوب . . . چند تائی هنوز هست که بشود اسمش را گذاشت گروهان سوار .

من هاج و واج مانده بودم و برای اینکه هدایت را به اعتراض تشویق بکنم چشمانم را گرد کردم . هدایت رویش را از من برگرداند .

آنوقت سرهنگ از جایش بلند شد و از هدایت خواهش کرد که همراهش تا راهرو بیاید ، چونکه حرف خصوصی دارد .

هدایت از جایش برخاست و مدتی طول کشید تا

به اطاق برگشت. گوش هایش قرمز شده بود :
- تعریفی شد! جناب سرهنگ يك موجود تعریفی
از آب درآمد.

- موضوع چه بود؟ شنیدید که چه داستان های
وحشتناکی را با خونسردی تعریف میکرد؟... چطور
شما با نظامی ها معاشرت میکنید؟

- نه! پس هیچ نفهمیدی! دستی گذاشتم جلوی تو
حرف هایش را بزند، چنته اش را خالی بکند.
بعد رفت و يك لیوان كوچك ودكا ریخت و سر
کشید. بیش از حد متفکر و عصبانی بود:

- مرده شور! این یارو را یکی از آشنا ها سراغ
من فرستاده بود. به خیال اینکه چون قوم و خویش
نظامی دارم دست بالا کنم و به مقامات بالا معرفی بشود
... پول و پله ای بهم زده میخواهد درجه ی سرهنگ تمام
بگیرد و به تهران منتقل بشود.

بعد زد زیر خنده. خنده ی تلخ. فین و فین کرد،
يك گیلان دیگر ودكا ریخت و نوشید.

- قضیه ی تعریفش اینست که مرا کشید بیرون،
بهم وعده داد که اگر کارش را چاق بکنم زیر سبیل را
حسابی چرب میکند.

- یعنی میخواست به شما رشوه بدهد؟

- بله! پس چی؟

- شما هیچ چی نگفتید؟

- البته که نه! فقط باید معرفش را گیر بیاورم تا

حقش را کف دستش بگذارم تا دیگر برایم آدم نفرستد.

- آنقدر که من دستگیرم شد از جو و گندم پادگان

پولدار شده ...

- نه ، خیر ! اینکه چیزی نیست . این ها را گفت
که بمن وعده بدهد ... ویسکی . مگر بچه ای ؟ گمان
کردی که حق و حسابش فقط چند تا صندوق ویسکی
بوده ؟ زکی ! همین پیش پای تو داشت نقل میکرد که
قبل از مأموریت سیستان ، در دزفول بوده . به گفته ی
خودش مردم آنجا را چوق میزده ، سر کیسه میکرده . باز
هم به گفته ی خودش تو شهری که مرد ها در سی سالگی
میروند و می نشینند به چیز بافتن ...
- چرا ؟

- از تراخم ! تراخم کورشان میکند . می چپند تو
سرداب ، جوراب میبافند ... همین است که هست .
میفرمائید چکار کنیم ؟ این میهن و این هم ارتشتاران
میهن . مرده شورا

با انگشت سیابه اش روی میز چیزی نوشت و
بصدای بلند گفت : ! Merdre

تا مدت ها نمیدانستم که فقط شاگرد مدرسه های
فرانسوی ، برای تشدید بجای Merde (که !) میگویند
. Merdre

کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق تهران جای دنجی بود. يك تالار بزرگ ساده، میزهای پهن بلوطی رنگ که در دو طرفشان صندلی‌های دسته‌دار گذاشته بودند. در طول سال تحصیلی، تا حدود يك ماه قبل از امتحانات، کمتر دانشجویی به تالار عظیم و سقف بلند این کتابخانه می‌آمد. - حال اینکه به نسبت ما چند نفر آدم‌های تشنه‌ی کتاب، در آنجا کتاب زیاد بود. همه جور کتاب. به زبان‌های مختلف، در رشته‌های مختلف و بسیاری کتاب غیر درسی، مجلات ماهانه، روزنامه...

کتاب‌های مورد علاقه‌ی من غالباً به زبان فرانسوی بود و چون تا چند سال پیش یکی از خصوصیت‌های کتاب‌های فرانسوی این بود که لبه‌ی آن‌ها را برش نم‌زدند، غالباً کتابی را که می‌گرفتم سر بسته بود. یعنی هرگز کسی لایش را باز نکرده است. به این جهت ما چند نفری که به این کتابخانه می‌رفتیم (سیروس ذکاء، محمد علی اسلامی، ایرج افشار...) معمولاً يك کاغذبر یا چاقو تو جیبمان داشتیم که با آن،

صفحات بسته‌ی نسخه را می‌بریدیم.

باید اعتراف کنم که درست است صبح زود به دانشکده می‌رفتم، اما کمتر سر درس‌هایی که برایم جالب نبود حاضر می‌شدم و در نتیجه رفقایم میدانستند که می‌توانند مرا در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق پیدا کنند.

کار اصلیم این بود که کتابی را که نداشتم می‌گرفتم و وقت را به ترجمه می‌گذراندم. اولین ترجمه‌ی جدیم (غیر از آنچه برای روزنامه و مجلات بخاطر دستمزد ترجمه می‌کردم) دو داستان کوتاه از اشتفان زوایگ بود. وقتی آن‌ها را با زحمت زیاد ترجمه کردم، بردم پیش صادق هدایت تا بقول خودش، "از لحاظ" خودش بگذرانند. هدایت پرسید:

- چرا از اشتفان زوایگ؟ تو هنوز دچار مد روز هستی؟

- ناشرها فقط نوشته‌های اشتفان زوایگ را چاپ می‌کنند که خریدار دارند... تازه مگر چه عیبی دارد؟ مگر خودتان نگفتید که ابتدا باید ترجمه کنم؟

- خودت این نوول‌ها را پسندیده‌ای؟ چونکه من نه قصه‌ی "راشل" را خوانده‌ام و نه قصه‌ی "ویراتا" را.

- بله. باور کنید که بنظرم نوول‌های تازه و جالبی است.

- حالا می‌خواهی که من چکارشان بکنم؟

- اگر ممکن است آن‌ها را ببینید و چون احتیاج به تصحیح دارند اصلاحشان بکنید.

- خوب. پس با اصل فرانسه شان بگذار اینجا تا از لحاظ خودم بگذرانم.

هنوز دو هفته نگذشته بود، رفتم به دانشکده‌ی هنرهای زیبا به سراغ صادق هدایت تا جویای سرنوشت ترجمه‌هایم بشوم.

در داخل قسمت ورودی دانشکده، یک میز کوچک، کنار در اطاق موسیو گدار M Godard گذاشته بودند که صادق هدایت پشت آن نشسته بود.

مدتی سر جایم ایستادم و او را تماشا کردم؛ از خودم میپرسیدم آیا ممکن است که آقای هدایت حتی یک اطاق کار نداشته باشد؟

وضع او بقدری محقر بود که از شدت شرمساری نزدیک بود برگردم و از دیدنش در این موقعیت نامناسب صرفنظر کنم... ولی نگاه هدایت به من افتاد. نزدیک شدم و سلام کردم.

ظاهراً هدایت مشغول ترجمه‌ی یک نامه بود و چون سر زده وارد شده بودم، ناراحت شده بود. زیرا یک روزنامه‌ی فرانسوی (آیاطبق معمول Lettres Françaises بود؟ چونکه روی صفحه‌ی اولش چند خط سبز رنگ دیده میشد) روی صفحه کاغذ زیر دستش گذاشت و آنرا پوشاند.

آنوقت، با سر انگشت عینکش را بالا زد و بعد از گفتن "یا حق" جواب سلام مرا داد و با حالت نگران پرسید:

- از کجا محل صدارت مرا پیدا کردی؟

حضور تا بهنگام من واقعاً ناراحتش کرده بود.

- سر راه دانشکده ی حقوق . یکی از دوستانم که در این دانشکده ی هنر های زیبا دانشجوی قسمت نقاشی است گفت که شما در اینجا کار میکنید... من هم آمدم...

- من صندلی برای مهمان ندارم . چای و غلیان هم در کار نیست . برو دم در ، کارم را فوراً تمام میکنم و میآیم .

حضورم دیگر جایز نبود . آمدم بیرون دانشکده و بعد از چند لحظه هدایت بمن ملحق شد .

- تو فکر رفته ای که این عمارت کی به راه می افتد ؟ من هم مدت هاست که تو فکرم که پایه های اندکس کی می جنبند .

هر دو خندیدیم . چونکه واقعاً هیچ علت منطقی در کار نبود که این عمارت را روی ستون های چهار گوش روی هوا بند کنند .

- لابد آمده ای سراغ معلوماتت . دست بر قضا کارشان را تمام کرده بودم و میخواستم بهت پس بدهم . البته اینجا همراهم نیست . بعد از ظهر بیا خانه بگیر .
- ترجمه ها چگونه بود ؟

نگاه بلند بالائی بمن انداخت و جواب نداد .
به در دانشگاه رسیده بودیم . بی مقدمه گفت : " یاهو . دیدار به قیامت ! "

- چه ساعتی ؟

- حدود چهار . و جدا شد و رفت .

تا ساعت چهار بعد از ظهر که معمولاً به سراغش

میرفتم دل تو دلم نبود. آیا هدایت مرا مسخره خواهد کرد ؟ آیا کتابچه ام را خوانده و نخوانده جلوم پرتاب خواهد کرد ؟

به محض ورود به اتاق ، هدایت کتابچه های کاغذ کاهیم را جلویم گذاشت :

- نوول های بدی نیست ولی اگر آن طور که ترجمه کرده بودی چاپ میشد ، مرحوم اشتفان زوایگ سر از قبر در میآورد و اعتراض میکرد .

- یعنی غلط ترجمه کرده بودم ؟

- اختیار دارید !

کتابچه ها را برداشتم و ورق زدم . بدون اینکه نوشته های مرا خط زده باشد ، بالای بسیاری از خطوط ، با مداد بنفش جملات را تصحیح کرده بود .

همانطور که مشغول مطالعه بودم گفت :

- اگر به دیکسیونر اسامی تورات رجوع میکردی میدیدی که " Rachele " همان " رحیل " است . یا ظاهراً اسم هواسیل یا هواسیر héron ، بگوشت نخورده... ولی بطور کلی لحن فارسی خوبی پیدا کرده ای که دور از سبک متن فرانسه نیست - که تازه نمیدانم آیا با اصل آلمانیش تطبیق میکند یا نه ... این هم زیاد اهمیت ندارد . موضوع اینست که هر نویسنده سبکی دارد که در ترجمه باید رعایت بشود ... این قصه ها در ازمنه ای اتفاق می افتد که ظاهراً زوایگ سعی کرده زبان و اصطلاحات قدیمی بکار ببرد .

- انگار خیلی زحمتتان داده ام .

- زحمت از خودمان است... ولی بعد از این اگر از این کثافت کاری ها کردی بهتر است بیاوری خودت هم بنشینی با همدیگر توش دست ببریم. تو فارسیش را میخوانی و من فرانسه اش را... چونکه بهتر است جا در جا توضیحات بدهم، نه اینکه فقط ازم کار بکشی...

- خیلی ممنونم.

- خوبه. بسه. بسه. دیگر لوس نشو. باید کار کرد... حالا این ها را میبری پاکتویس میکنی و باز میاوری ببینم چه از آب در آمده است... آیا خیال چاپشان را داری؟ ناشری گیر آورده ای؟

- بله. با کتابفروشی معرفت صحبت کرده ام. قرار شده چاپ بکند.

- معرفت؟ معرفت را نمی شناسم. آیا پول و پله ای هم بهت میدهد؟

- ده در صد قیمت فروش، بعد از کسر حق فروشنده.

- بَارَك اللّٰه! کار تو از من سکه تر است.

- اگر شما هم ترجمه بکنید او حاضر است چاپ بکند.

هدایت زد زیر خنده. لابد این دعوت ساده ی من به نظرش مضحك آمده بود.

- من یکی را ببخشید... کار من از این حرف ها گذشته... برگردیم سر معلومات خود سرکار. همانطور که گفتم دو سه بار پاك نویس میکنی تا بلکه خواندنی بشود.

- دو سه بار ؟

- پس چی ؟ ... بار ها شده که من يك چيز را ده دفعه پاك نويس کرده ام ... هيچ كس بهتر از خود آدم عيب كارش را نمی بيند ... اول بايد تمام و کمال ، کلمه به کلمه ترجمه کرد . بعد به فارسی قابل فهم در آورد . آنوقت به سبك نوشته و ساختمان جملات ور رفت تا اينکه راست و روست بشود . فقط با کار زياد ، با پاك نويس کردن زياد ممکن است چيز تمیزی از آب درياوری .
- راجع به خود مطلب نوول ها چه فکر میکنيد ؟

نظرتان چيست ؟

- من نظر خاصی ندارم ... خیلی از نويسنده ها قصه های تورات را به تعبير و تکنيک خودشان اقتباس کرده اند . همين زوايگ يا توماس مان (همانطور که حرف ميزد بلند شد و يك جلد کتاب گذاشت جلوم) مثل اين Jacob et ses frères (يعقوب و برادرانش) ... ميتوانی ببری بخوانی ... اما از همه ي اين ها با مزه تر کار آلفرد دو موسه Alfred de Musset است . سرگذشت لوط ، لوط و دخترهايش را شعر کرده . يك شعر هرزگی بی نظير . اگيرت آمد بخوان . هنگامه است . به گمانم که سروش ، علی اصغر سروش يك نسخه اش را داشته باشد ... ولی برگردیم سر همين دو تا نوول . توی ، دومی ، ویراتا ، بن بست سرنوشت آدميزاد را خوب ساخته است .

- خود زوايگ هم خودکشی کرد .

- بله . وقتی از دست نازی ها فرار کرد و به

برزیل پناه برد .

- اتفاقاً من وصیت نامه اش را ترجمه کرده ام و میخوام بگذارم اول کتاب . " ترجمه ی آن را از لای دفتری که بدستم بود در آوردم و روبروی هدایت گذاشتم . هدایت آن را که فقط چند سطر بود خواند و به جملاتم ایراد گرفت . قلمم را در آوردم و با نظر او آن ها را تصحیح کردم . ولی هنوز صفحه ی کاغذ را تا نکرده بودم که گفت :

- دوباره بده يك نگاهی بکنم . و بعد : " نه . به جای عالمآ و عامداً بگذار : " دانسته و سنجیده " همین ... این وصیت نامه را از کجا گیر آورده ای ؟

- از کتاب Brésil terre d'avenir (برزیل ، سرزمین آتیه دار) ، چاپ کانادا .

- بیاورش از لحاظمان بگذرانیم .

- چشم !

اما بلافاصله ، مثل کسی که پشیمان شده باشد گفت :
- نه . حالا وقتش را ندارم . . . اصلاً چه کار احمقانه ای کرده . چرا وصیت نامه نوشته است ؟ آدمی که خودش را میترکاند دیگر به چس ناله و وراجی احتیاج ندارد . به او چه که بعدش چه خواهد شد که مردم را پند و نصیحت بدهد ؟ همین که ترکیدی و رفتی ، دیگر رفته ای . تمام شده است . بعدش دیگر به تو مربوط نمیشود .

از وقتی که در دانشکده ی حقوق اسم نوشته بودم ،
صادق هدایت را بیشتر از صادق گوهرین میدیدم . ولی
محضر گوهرین بقدری جذاب بود که هر دو هفته يك بار ،
به اتفاق دوستم خسرو رضائی به دیدنش میرفتم .

در آن ایام ، گوهرین مشغول نوشتن رساله اش در
باره ی مولوی بود و یادداشت هایش قریب پانزده پرونده ی
مقوائی عظیم را پر میکرد . نیز بخاطر دارم که گاهی
سروکله ی فروزانفر ، استاد دانشگاه ، در خانه ی او پیدا
میشد ولی معمولاً در هشتی می ایستاد (شاید بعلت حضور
ما ؟) تا گوهرین مقداری از نوشته ها و مراجع تحقیقاتش
را به او بدهد .

يك روز پرسیدم :

- چرا کار های خودتان را که هنوز ناتمام است به
آقای فروزانفر میدهید ؟

- این استاد به گردن من حق دارد . رساله ام را هم
باید او قبول کند . هر کاری خرج بر میدارد . . . استاد
خودش گرفتار است و به بعضی از فضولی های من سید
نظر لطف دارد .

- یعنی اینکه نوشته های شما را به اسم خودش
تحویل میدهد؟

- خیلی سؤال پیچ میکنی، پدر. مگر نمیدانی که
استاد سناتور شده؟ زنش را در خیابان دیدم، احوال
پرسی کردم، گفت: "آقا از وقتی "سناتوریم" شده
کمتر تو خانه دیده میشود!"

خسرو و من زدیم زیر خنده. گوهرین هم
می خندید، اما با وجود این اشتباه لپی خانم، اثری از
تحقیر در خنده ی او نبود.

یکی دوبار هم چون سر زده به دیدنش رفتیم، چند
نفر ساز زن با زیر شلواری دور اطاق نشسته بودند.
یادم است یکی از آنها چانه ی شکسته داشت ولی گویا
خوب ضرب می گرفت.

صحبت های ما با گوهرین در زمینه های مختلف
بود - البته بیشتر او میگفت و ما گوش میدادیم. بهتر
بگویم، مجذوب سخنان او میشدیم: شهرها و دهات
ایران، فلسفه و مخصوصاً فلسفه ی مشرق زمین و ایران،
تصوف، شعرایی که شاعرند و آنهایی که به علت قافیه
سازی به شاعر معروف شده اند. بازی های سیاسی روز،
مسایل روزمره، توصیه ی کتاب هائی که باید بخوانیم،
نثرهای خوب را کجا گیر بیاوریم... و مولوی.

گوهرین شیفته ی مولوی بود. او را دهری و مبنای
فلسفه اش را مشاهدات مادی میدانست. بی پروا دشمن
دراویش و قطب های دروغی بود، چه ایرانی، چه
فرنگی: "یادتان باشد که وقتی برگسون Bergson راجع
به تئوری نسبیت اینشتین Einstein اظهار لحن کرد،

اینشتین جواب داد که چون از ریاضیات سر در نمی‌آوردید حرف های مرا نمی‌فهمید.

با این همه، گوهرین خودش را يك درویش راستین میدانست و در تمام زندگیش این جنبه را رعایت میکرد: آزاد منش، بدون توقع و راهنما - آنهم فقط در مواقعی که نظرش خواسته میشد. به این جهت منش مدعیان به درویشی را تحقیر میکرد و آنها را جاه طلبانی میدانست که از این راه میخواهند به مقامات برسند.

يك روز که سه نفری (خسرو رضائی، گوهرین و من) برای هوا خوری و راه پیمائی به جویستان رفتیم، داستان ها از سالوس و بی صداقتی قطب های معروف نقل کرد.

در همین گردش، خسرو پیشنهاد کرد که برای غذا خوردن يك جای دنج گیر بیاوریم که دور از چشم رهگذران و دهاتیان باشد. وقتی سر ناهار حاضریمان قمقمه ی آب را در آوردیم گفت: " من خیال میکردم که شما ها میخواهید اشربه ای به کار خودتان بکنید که خواستید دور از چشم اغیار باشید وگرنه که این همه وقت پی این درخت بالای تپه نمی‌گشتیم." پرسیدم:

- شاید خود شما میل داشتید مشروبی بخورید؟

- نه پدر. من دوا خور نیستم. اما جلو دست کسی

را هم نمی‌گیرم.

همان روز از او پرسیدم که چرا مشاهدات خودش

را نمی‌نویسد. جواب داد:

- من مثل صادق هدایت نیستم. شاید لی بی دو

Libido من ضعیف است و چرایش را باید از مرحوم

فروید پرسید .

مدتی بود او را ندیده بودم . يك روز در خیابان به هدایت برخورددم . با دوستانش بود و معمولا در چنین مواقع به گفتن يك " یا هو " یا " یا حق " اکتفاء میکرد و دور میشد . ولی آن روز توقف کرد :

- حاج گوهرین را دیدم ، ازت گله داشت که چرا به سراغش نمیروی .

- آقای گوهرین حق دارند . مدتی است که به دیدنشان نرفته ام . آیا حالشان خوبست ؟

- نه . ناخوش شده . دمبل درآورده . به عیادتش رفتم که صله ی ارحام را بجا بیاورم . دیدم که تو این چله ی تابستان آن چنان دچار سوزش شده که کونش را چرخانده گذاشته جلو خودش و دارد دمبلش را باد میزند .

صادق هدایت بمن گفت :

- یعنی ادعا میکنی که دو جلد کتاب به این کت و کلفتی را جنابعالی در يك هفته خوانده اید و فوت آب شدی ؟

- بله . اما چند اصطلاح بود که معنیشان را درست نفهمیدم .

- جل الخالق ! تو هم به اصل ایرانیت برگشته ای ؟

- چطور مگر ؟

- ظاهر سازی ، پر مدعایی !

- والله راست میگویم . سر تا سرش را خواندم .

- اگر راست میگوئی بلند شو و هفت قدم برو رو

به حضرت عباس تا جلودستشونی بترکی !

تا بنا گوش سرخ شده بودم ، ولی خودم را از تنگ

و تا نینداختم و از توی کیفم يك صفحه کاغذ در آوردم

که یادداشت هایم را رویش نوشته بودم .

- مثلا معنی Jetter la poudre aux yeux را

نفهمیدم و توی دیکسیونر هم نبود .

- نه ، خیر . قبل از اینکه با چند سؤال در باره ی

لغت و اصطلاح سر مرا شیره بمالی ، می نشینی و ازت استنطاق میکنم تا حالت جا بیاید . . . بگو ببینم فرق پرنس میشکین Prince Michkine با راسکول نی کوف Rascolnikof چیست ؟

- پرنس میشکین agressivité (روحیه ی متجاوز) ندارد ، در صورتیکه راسکول نی کوف قتل میکند . آنهم قتل بی علت . مجانی .

آنوقت ، مثل يك ممتحن ، در باره ی شخصیت ها و مضمون کتاب " ابله " ازم سؤال کرد تا برایش مسلم بشود که کتاب داستایفسکی را واقعاً خوانده ام ؛ و فقط بعد از اینکه از شك و تردید در آمد به اشکالات لفظی ام جواب داد .

در حقیقت هدایت حق داشت . من زبان فرانسوی را آنقدر خوب بلد نبودم که چنین کتاب قطور دو جلدی را در ظرف يك هفته بخوانم . ولی این عین واقع بود که در آن روز های تابستان ، من از کله ی سحر تا غروب فقط به خواندن " ابله " مشغول بودم و بعد ، با حالت بسیار " رمانتیک ! " سوار اتوبوس میشدم ، میرفتم به شمیران ، تا گورستان ظهیر الدوله ، یا حتی دربند ، پیاده میرفتم و در عالم خودم و در باره ی معنی این کتاب " تفکرات ! " میکردم . و این یکی از بزرگترین لذت های آن روز هایم بود .

در میان کتاب هائی که از هدایت می گرفتم یا خودش بهم امانت میداد ، داستایفسکی و اصولا کتاب های نویسنده های روسی بیشتر از دیگران به دلم می چسبید . - شاید به علت شباهت دوری که بین وضع دوره ی تزاری با

دوره ای که ما در ایران میزیستیم وجود داشت .
 در همان ایام ، رحمت الهی ، مترجم آموک (اشتفان
 زوایگ) عازم امریکا شد و گویا بیش از چند روز در
 نیویورک نماند و به تهران برگشت ؛ حال اینکه سال ها
 کار کرده و به خاطر این مهاجرت پول ذخیره کرده بود .
 شاید به قول هدایت ، در آنجا ماندگار نشد چونکه " هر
 دلاری را که از جیبش در میاورده انگاری گوشتش را با
 منتقاش میکند اند " . ولی از این سفر ارمغانی با خود
 آورده بود گران بها : یک نسخه رمان داستایفسکی به زبان
 فرانسه . La Voix souterraine (آوای زیر زمینی) .

این کتاب را برای چند روز به هدایت امانت داده
 بود و من با التماس از هدایت گرفتم و خواندم - آیا علت
 " خست " او برای سرنگهداری بود ؟ زیرا مهر کتابخانه ی
 شهر نیویورک روی صفحه ی اول کتاب دیده میشد !

همین کتاب باعث شد که هدایت در باره ی
 داستایفسکی حرف بزند :

- این موجود زندگی عجیبی داشته . جزء انقلابیون
 ۱۸۵۰ میگیرندش و تا زیر چوبه ی دار میرود . ولی در
 آخرین دقیقه جان در میبرد و از آن سرانه به بعد
 میس تیک Mystique میشود . . . خیلی مسافرت میکرده ،
 به ایتالیا ، به فرانسه ، پاریس ، نیس . . . کارش را از
 بالزاک و هوفمان و تا اندازه ای دیکنز یاد گرفته بوده ،
 حال اینکه از این آدم اروس تر نمیشود . فوت و فن کار
 را از آنها یاد گرفته بوده ، ولی بجای اینکه تقلید
 احمقانه در بیاورد ، حرف خودش و ملت خودش را زده .
 روحیه ی اشخاصی که وصف میکند روسی است . . . اصلا

اصول کار همین جور است... فن را باید از استاد یاد گرفت، ولی مطلب باید مال خودت باشد.

- خود شما هم همین کار را کرده اید؟

- من؟

- شما هم مدل داشتید؟

مدتی به من خیره شد، زانویش را که روی ران چپش انداخته بود تکان میداد، به سیگارش پک زد:

- این ها دیگر جزء اسرار است.

بعد مثل اینکه ظاهر مرموز خودش را نپسندیده باشد گفت:

- مضحك اینست که اغلب مرا به این و آن می بندند... بی جا... مویاسان، ادگار پو، چخوف... درست است. اول ها و بعضی وقت ها حتی بدون اینکه خودم متوجه شده باشم به نسبت موضوع يك چیز هائی از این ها هست... ولی اصل مطلب جای دیگر است... اصل مطلب توی نگاه است... توی گوش است. همان مطلب را، همان چیز را، همان داستان را میشود به صورت های مختلف نقل کرد... و شاید کسی که بیشتر از همه بمن تاثیر کرد گوبینو باشد. Comte de Gobineau یا حتی پی یرلوتی P. Lotti... تونوول ها و قصه های شرقی شان... بخصوص گوبینو. وقتی معلوماتش را خواندم دیدم داستان تو همین نواحی میگذرد، اما جور دیگر، غیر از آنچه خود اینجائی ها دیده و شنیده اند و نقل کرده اند.

- یعنی مستشرقی؟

- آره. ولی مستشرقی که خودش اهل محل شده

باشد . . . این گوینو اصلاً موجود وحشتناکی بوده . . .
 Religions et Philosophie dans l'Asie centrale
 (مذاهب و فلسفه ها در آسیای مرکزی) را خوانده ای ؟
 دوره ی بابی گری . . . این هم چیزی نیست . صبر کن . . .
 از صندلی اش برخاست و طبق معمول که کتاب
 های خیلی خاصش را در کنج هزار بیشه مخفی میکرد ،
 يك کتاب نازك در آورد ، ورق زد و يك طرح شیر و
 خورشید ، به سبك شیر و خورشید های زمان قاجاریه
 نشانم داد و زیر آنرا خواند : " شمشیر ، شیر ، خورشید :
 سه نشانه ی پر مدعایی ایرانی ها " .
 و زد زیر خنده : " بفرومائید ! قضاوت آقای
 گوینو ! "

بعد کتاب را بست و بدون اینکه من بتوانم عنوان
 آن را بخوانم گذاشت سر جایش :
 - منظورم این نبود . آدم بعض وقت ها يك دفعه
 متوجه ی چیزی میشود و قصه های گوینو که شاید مرا
 به اظهار معلومات کشید . . . که البته بعداً دیگران . . .
 يك هو حرفش را قطع کرد . مثل همیشه از صحبت
 در باره ی خودش صرفنظر کرد و خواست موضوع را
 عوض کند . حال اینکه من بشدت تحريك شده بودم که از
 او زیر پا کشی بکنم . جرأت نمیکردم . تا اینکه هدایت
 مثل کسی که با خودش حرف بزند گفت :
 - کار میبرد . . . بچه با گه خودش بازی میکند . . .
 بعد که بزرگ شد می افتد به اظهار لویه و پر مدعایی
 . . . که چه بشود ؟
 - شما چرا این حرف را میزنید ؟ . . . شما که

شاهکاری مثل ...

- بله ؟ ... حالا جنابعالی هم آمده اید روبروی من نشسته اید و درباره‌ی شاهکار های بی همتای من نطق میکنید ؟ ... کدام شاهکار ؟ همه اش سوء تفاهم ... شهرت پر افتخار مان هم سوء تفاهم ... اصلا سر تا سر زندگیم سوء تفاهم بوده ... من زندگی خیلی از آدم های مشهور را خوانده ام . تو سرنوشت هیچکدامشان انقدر سوء تفاهم نبوده که من دچارش هستم ...

"يك خاج پرست فرانسوی آمد زیر جلدم افتاد که بیا "بوف کور" را ترجمه کنم . گفتم من آنرا نوشته ام برایم تمام شده دیگر بمن مربوط نیست . هر کاری میخواهی بکن . میخواهی ترجمه کن ، میخواهی نکن . خودت میدانی ... ول نکرد ... باز آمد و بنجول کرد و با همدیگر اختلاط کردیم . ترجمه ای کرد و از لحاظمان گذراند ...

- ترجمه اش خوبست ؟

- زیاد هم بد از آب در نیاورده .

- کی بود ؟ مترجم کی بود ؟

- اسمش ؟ روزه لسکو Roger Lescot . گویا عضو

وزارت خارجه شان است . ظاهراش آدم عصا غورت داده ایست . باطنش اهل فسق و فجور ... مثل اغلب این فرنگی ها اول عربی خوانده ، بعد فارسی . عربی را بهتر از فارسی بلد است ... استعداد زبان دارد . نه فقط قصه های کردی را جمع کرده ، بلکه دستور زبان کردی را هم او نوشته ... بمن چه مربوط ؟

- بوف کور ؟

- حالا افتاده به جان ناشر های فرانسوی ، این در و آن در میزنند. هیچکدام حاضر نیستند چاپش بکنند. . . .
- چرا ؟

- زکی ! مگر ممکن است معلومات بنده را به زبان فرنگی چاپ بکنند ؟ اگر چاپ بشود که ما هم میشویم داخل آدم . اگر خوب کرنش کردی ، توی آدم ها قبولت دارند وگرنه موجودات پست و عقب مانده ی مدار چهل و هشت درجه را که نباید داخل آدم دانست . . . اصلا کسی محل سگ به ما نمیگذارد . نه خودی ، نه بیگانه . میگوئی نه ؟ بیا ! این هم کاغذش . مینویسد که به هر در زده کسی کتاب را چاپ نمیکند . . . آقا نمیداند که خودم خوب خبر دارم که علتش چیست . اگر برنارد شاو یا سامرست موآم نوولی مثل " تاریکخانه " را نوشته بودند کرور کرور قیمتش بود . چنانکه آقای سامرست موآم برای يك نوولش که توی يك روزنامه ی هندی چاپ شد هزار لیره گرفت و برنارد شاو کلمه ای يك لیره نمیگیرد . ولی من باید معلوماتم را بخرج خودم چاپ بکنم . و خودم هد خوب میدانم توی این کثافت کاری هائی که صادر کرده ام کدامش مزخرف است ، کدامش ارزش دارد . " تاریکخانه " میارزد . اوری ژینال است . ولی موضوع سر اوری ژی نالیته نیست . موضوع سر اینست که کی نوشته ؟ پول را به فقیر و فقرا نمیدهند و ما هم جزء ملل پست عقب مانده هستیم . اصلا حق اظهار لویه نداریم !

صادق هدایت يك بسته از روی میزش برداشت که جلد قهوه ای داشت و شبیه يك دفترچه ی نازك بود. از توی این جلد، قطعه مقوائی را بیرون کشید که صفحه ی شطرنج قرمز و سیاه بود. قطعه مقوای دیگری هم در این بسته بود که با فشار انگشتان، تکه های مدور کوچکی، سیاه و قرمز رنگ، با نقش مهره های شطرنج بیرون میزد.

پرسیدم: " شما هم شطرنج بازی را دوست دارید؟
- اختیار دارید. ایمایه از اصل بچه ی شطرنجیم...
این شطرنج مضحك را تازگی برایم تحفه آوردند که بشود گذاشت تو جیب بغل... به شرطی که جیب بغل به گشادی يك گاله باشد!

همانطور که علایم مهره های شطرنج را از سوراخ های مقوا در میآورد، از زیر عینك دسته كلفتش نگاهی بمن انداخت:

- چطور مگر؟ تو هم شطرنج بازی؟
- بله! گاهی بازی میکنم؟
- پس بیا جلو تا قتل عامت بکنم.

- چشم!

- اینهم تکیه کلام آقااست. چشم!... بد هم نیست... آن صندلی را بکش جلو و مهره ها را بچین ببینم بلدی یا نه؟

عموی بزرگ پدرم، سر پیری با قوزی که قامتش را کمانی میکرد، این بازی را بمن یاد داده بود. ولی آیا از عهده ی هدایت بر می آمدم؟

وقتی مهره ها را چیدم، هدایت بمن گفت بازی را شروع کنم. من هم طبق روشی که آموخته بودم مهره ی پیاده ی جلو شاه را دو خانه پیش بردم. هدایت خیلی تند بازی کرد. حوصله نداشت که من زیاد فکر بکنم. حتی خواست در همان حرکات اول فنی بزند که من مات بشوم. بهر حال بازی را باختم و مهره ها را دوباره چیدیم.

- حالا فهمیدم که چند مرده حلاجی. خودت به دست خودت نشان بده که در کدام خانه ماتت بکنم.

مطمئن بودم که توپ میزند. بازی خودم را انقدر ضعیف نمیدانستم که او بتواند در جای معینی ماتم بکند. خانه ی کنج طرف او را نشان دادم: "این جا!" بازی را باز من شروع کردم... و در همان خانه ای که نشان داده بود مات شدم!

پرسیدم : " این آقای که تو راهرو بود پدرتان است ؟ "

- لابد . در چه وضعی دیدیش ؟ با زیر شلواری ؟
 - انگار وضو گرفته بودند که بروند نماز بخوانند .
 - گاس هم . ضمناً سرك هم کشیده بوده که ببینند
 آیا تو هم از ذناده هستی یا نه ؟

- من فقط سلام کردم . سوالی ازم نکردند .
 - نه . این ها هیچوقت سوال نمیکنند . خودشان
 جواب همه ی سوالات را بلدند . فقط سرك میکشند . همه
 جا را می پایند . کی میآید ؟ کی میرود ؟ ... فقط تو
 کوچه نیست که مرا می پایند . این جا هم تحت کنترلم .
 از آنجا که خودم هم در خانه ی پدری اطاق داشتم ،
 به سرم نزد که بپرسم چرا خانواده را ترك نمیکنند . و
 فقط ناشیانه اعتراض کردم :

- چه بهتر ! مواظبتان هستند .
 - بله . این هم جزء دیگر شانس های منفی بنده
 است . . . من در چیز های منفی خیلی پیشانی دارم .
 کشتی ندارم که غرق بشود ، خانه ندارم که از بی

مواظبتی آتش بگیرد ، آزادی ندارم که به خطر
بی افتد . . .

و باز راجع به رفتار مادرش حرفی را که شنیده
بودم تکرار کرد :

- مواظبت منفی . اینکه مادرم میپایید مبدا کلفت
خوشگل تو این خانه بیاید و مادر شوهر کلفت بشود .
آنوقت ها فکر میکردم که میترسد دندان بابام پیش
دختر کلفت گیر بکند . ولی حالا که پیر شده متوجه
میشوم که فقط به خاطر او نبوده ، یا اصلاً به خاطر من
بوده که مبدا دست از پا خطا کنم . . . آره ، خیلی مواظب
بنده هستند .

- مادر بزرگ من هم هیچوقت کلفت جوان نمیآورد .
اما من میدانم که پدر بزرگم سر و گوشش می جنبید .
- همان سبیلوشی که هر روز صبح میآید تو کافه ی
فردوسی ، تنهائی یک شیر کاکائو با شیرینی میخورد و
میروند ؟

- شما پدر بزرگ مرا از کجا میشناسید ؟

- خیال کردی که من خبر چین ندارم ؟

برایم حیرت انگیز بود که هدایت پدر بزرگ مرا
بشناسد . شاید اتفاقاً مرا با او دیده بود ؟

پدر بزرگم صاحب پاساژی بود مجاور سفارت ترکیه ،
در خیابان اسلامبول . غالباً برای سرکشی مستأجرینش
سر این پاساژ قدم میزد و بعد به کافه ی مجاور که
همین شیرینی فروشی فردوسی باشد میرفت .

- حتماً مرا با او دیده اید . . .

- فرض کنیم . حالا بگو ببینم از کجا میدانی که

سر و گوشش می جنبید ؟

- يك بار بوسیله ی مادرم ازم گلایه کرده بود که وقتی با يك دختر خوشگل از جلو پاساژ رد میشده ام به او سلام نکرده بودم . من تعجب کردم . " کی ؟ با کدام دختر ؟ چه روزی ؟ لابد شما را ندیده بودم . " گفت : " البته که مرا ندیدی . نگاهم کردی اما مرا ندیدی . انقدر با آن دختری که پیراهن صورتی تنش بود گرم صحبت و خنده بودی که مرا ندیده گرفتی . از ترس اینکه مبادا مجبور بشوی معرفیش بکنی . "

- و آن دختر که بود ؟

- به گمانم فری ملك که به شما معرفی کردم .

- پدر بزرگت چند سالش است ؟

- شصت سال بیشتر دارد . . . آدم با مزه ایست . از جمله همین شیر و کاکائو خوردنش که صبح ها میرود بقول خودش پیش " سبیل " ، صاحب کافه ی فردوسی در خانه ی ما معروف است به سبیل . . . مدتی مستاجر پدر بزرگم بود . يك انبار اجاره کرده بود . يك دفعه با يك دیگ مربا خورد زمین . از آن سرانه به بعد محل انبارش را عوض کرد .

- دیگر چی ؟

- راجع به سبیل یا پدر بزرگم ؟

- راجع به پدر بزرگت .

- بله . بعد ، طرف ساعت یازده و نیم میآید پهلوی بخاری ذغال سنگی می نشیند و يك قهوه میخورد . یکی از مستاجرینش مغازه ی " قهوه عثمانی " است که قهوه را باب سلیقه ی او بو میدهد و آرد میکند . . . با ماهم

ناهار نمی خورد. خودش را میزند به خوابیدن. همه ی دانی و خاله ها می آیند و میروند، او بروی خودش نمی آورد. چشم هایش را می بندد که مثلا خواب است. در صورتیکه من متوجه شده ام پلک هایش تکان میخورد و اگر کسی حرف پول و خرج را بزند، لب هایش می جنبد...

اصلا ناهار نمی خورد؟

- چرا. ولی سوا از اهل خانه. کباب خاص برایش درست میکنند.

- هیزی بابا بزرگت فقط این بود که چرا تو و معشوقه ات بهش سلام ندادید؟

- نه. مدرسه ی متوسطه که میرفتم ناهار را در خانه ی پدر بزرگم میخوردم و تا وقتی ناهار حاضر بود اغلب پای بخاری پیش او می نشستم و قهوه خوردنش را تماشا میکردم.

- به تو تعارف نمی کرد؟

- چرا. ولی مادرم قهوه را برای من قدغن کرده بود...

- مثل مادر من که همه چیز را بهم قدغن میکرد.
- پدر بزرگم با من اغلب حرف سیاست میزد.
زمان جنگ، مثل اغلب مردم، رادیوی برلن را گوش میداد و تفسیر میکرد. يك بار خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. خواب دیده بود که دارد لب دختر کلفتشان را گاز میگیرد.

هدایت زد زیر خنده و مدتی این خواب را تعبیر کرد. انگاری که موضوع برایش خیلی جالب

بود (۱) .

- و تو هم رفتی و این خواب را برای مادر بزرگت نقل کردی ؟

- البته که نه . وگرنه بتول بیچاره را بیرون میکرد . . . او همان بهتر که سرش به نماز دعا گرم باشد.

- یعنی اینکه خیلی جا نماز آب میکشد ؟

- سالی يك بار به كربلا و بعد به مشهد میرود و هر دو سال هم به مکه . پیرارسال مریض شده بود . با مقداری كورك از مکه برگشت .

- خیلی است که کله اش را مثل آن مردك یزدی که تو مکان مقدس عق زده بود ختنه نکردند .

- با وصف این باز هم امسال به مکه رفت .

- چطور است برود همانجا مجاور بشود ؟

- اتفاقاً دوستانی هم دارد که این پیشنهاد را کرده بودند . . .

- دوستانش که کی باشند ؟

- کلیددار حضرت عباس .

- کلیددار ؟ کلیددار چه صیغه ایست ؟

- کلیددار کارش اینست که شب های جمعه ، بعد

از اینکه زایرین را از حرم بیرون کردند ، با تشریفات خاص کلید ضریح را میبرد ، در آنجا را باز میکند و آنچه پول و جواهر به عنوان نذر و غیره ریخته اند

۱ - حتی در کاغذی که در سال ۱۹۵۰ به پاریس بمن نوشت به این نکته اشاره میکند .

جمع می کند... گویا در آمدشان از این راه سرسام آور است.

- خوب این کلیددار با مادر بزرگت رو هم ریخته ؟
- خانواده ی کلیددار تابستانها به ییلاق به تهران می آیند تا آب خنک بخورند...

و هر دو زدیم زیر خنده.

- کلیددار دو تا پسر نکره دارد که قد غولند و فارسی را هم خوب حرف میزنند. البته با ته لهجه ی عربی.
- خوب. همین موجودات هستند که میخواهند مادر بزرگت را تحفه ببرند مجاور بشود؟

- اما مادر بزرگم نمی رود. لابد به خاطر دای ها و خاله هایم... شاید هم بخاطر پدر بزرگم. بنظرم باطناً همدیگر را دوست دارند. دعوا هایشان هم جنگ زرگری است.

- علاقه ی زن ها به زیارت رفتن فقط برای استخوان سبک کردن نیست. باطناً میروند به عیاشی. وقتی توی حرم شلوغ است، کی به کیه ؟ زن و مرد خودشان را به همدیگر میمالند. زن ها پای ضریح دروغی ضجه مویه میکنند و مرد ها بعنوان اینکه میخواهند دست به ضریح برسانند پائین تنه شان را به سر و کله ی آنها میمالند. حالا میخواهند پیر باشند یا جوان. زیر چادر پیدا نیست... خودشان هم برای خودشان تصنیف ساخته اند. مگر نشنیده ای ؟

مرزی کربلا رفته زیر عرب ها رفته

آی آکربلانی مرزی حالا که با عرب ها میلای

دیگه به چی چیزت مینازی ؟

صادق هدایت بمن گفت : " اول سر جای ت بنشین ،
بعد گوش هایت را واز کن " .

يك كتاب بزرگ به قطع خشتی ، چاپ سنگی
بدستش بود .

صفحه ای از این کتاب را بصدا ی بلند خواند .
موضوع فقط درباره ی چگونگی مستراح رفتن ، طهارت
گرفتن و کر دادن ظروف و البسه بود .

ابتدا گمان کردم که یکی از کتاب های عامیانه از
نوع سلیم جواهری و حسین کرد است . خنده ام گرفته
بود ولی چون چهره ی هدایت جدی بود جلو خودم را
گرفتم .

آنوقت کتاب را بست و به دستم داد : " نگاه کن .
این مرد ، مجلسی ، بیست و چهار جلد کتاب نوشته تا
خودش از حماقت در بیاید ولی دیگران را احمق بکند .
اسمش را هم گذاشته دریا های نور ، بحار الانوار . دریای
نورش در حد يك آفتابه ی خلاست . اگر سگ در آب کر
که هفت و جب در هفت و جب است بشاشد ، میتوانی توش
ظرف بشوری . آب کر است . اگر آدم از آن بخورد ،

نجس میشود و دیگر کر نیست! آقای مهندس بازرگان، رئیس الوزرای دانشکده‌ی فنی در حد مجلسی است. او هم آخرین اثر جاودانش را برایم فرستاده. در باره‌ی چی؟ در باره طهارة!... آنوقت میخواهی این ملت از علم سر در بیاورد؟... تمام مطالب کتاب در همین حد است.

- این ها را که همه‌ی ما از بچگی شنیده ایم. چطور شده سر وقت این کتاب رفته اید؟

- تقصیرتوست. آنروز که Mythologes Universelles (اساطیر عالم) را ازم می‌گرفتی پرسیدی چرا راجع به اساطیر ایران انقدر کم مطلب دارد. رفتم این کتاب مستطاب را از بازارچه‌ی حلبی ساز ها ابتیاع کردم که نشانت بدهم ما هم اساطیر داریم. خیال کردی اندک مندرک چغندر زردکیم؟ یا جوج ماجوج، ظهور حضرت، خر دجال، روز قیامت... همه اش تو این کتاب است... اما هر چه بیشتر خواندمش دیدم آنچه را اصول دین اسم گذاشته اند مربوط میشود به خلا و آفتابه. همه اش راجع به شکم و زیر شکم، شتر و خرما... حالا بفرمائید، این هم مال شما، برسم یادگار. وردار ببر خانه ات، انقدر بخوان تا مثل روز قیامت چشم هایت برود بالای کاسه‌ی سرت. خیال کردی که ما میتولوژی نداریم؟ هان؟ دوست عزیزم؟

کتاب را ورق زدم:

- مثل اینکه آدم باید خوب عربی بداند.

- مگر تو مدرسه عربی نخوانده‌ای؟ مگر نمیدانی

اعشو شبه چیست؟ استشعاب، بر وزن استفعال؟ هان؟

یعنی طلب گیاه کردن. فعل /عشو شبه را صرف کن تا حالت جا بیاید. استشعاب کن! طلب گیاه کن!... مرده شور! انگار آدم صبح بلند میشود که طلب گیاه بکند! هوا به شدت گرم بود. هدایت با اینکه یکتا پیراهن بود، عرق از سر و رویش میریخت. کلافه بود. من هم گرم بود. اجازه گرفتم، کتم را در آوردم. ولی برای او بیشتر دلم میسوخت. جز يك باد بزن، هیچ وسیله ای برای خنك کردن نداشت، هیچ وسیله ای نداشت، که به ییلاق یا جای خنکی برود.

چند روز قبل از آن شرح سفر دو روزه ای را که به امامه کرده بود میداد. گویا هوای کوهسار دلپذیر بوده است. اما رفقاییش و مخصوصاً "ملولی" (حسن قائمیان) خیلی معذبش میکردند. باهمدیگر شرط کرده بودند که هر کس به نوبه ی خود يك وعده غذا بپزد. نوبت به هدایت که میرسد میگوید من برایتان خوراك مخصوص گیاه خواران را میپزم. دیگران قبول میکنند و او را تنها میگذارند و میروند به سیر و گشت.

- دیگ را بار گذاشتم و هر چه دم دستم آمد تویش ریختم و پختم: برنج، پسته، بادام، انگور، سیب... سرناهار، همه چشم هایشان گرد شد. چنان بور شدند که فهمیدم خوب انتقامی گرفته ام. اما خودم هم اسهال گرفتم. نه از غذا، از دست وقاحت آن ها... همین که میخواهند شوخی بکنند وقیح میشوند. انقدر چرت و پرت و لیچار گفتند که جانم به لب رسید. از دهان پرید: مثل قضیه ی دست بر قضای توی

"ولنگاری"؟

- بله . تقصیر خودم است . دفعه ی اول نیست که این بلا به سرم می‌آید . با خودم عهد بسته بودم که دیگر تو این خراب شده به گشت سبزه و صحرا نروم . رفتم ، باز افتادم تو سنده زار . بس که این ملولی اصرار کرد . با هیچ کس نمی‌سازد . پر روست . پرو پاچه ی همه را میگیرد . . . نصیب نشود !

گرما بیداد میکرد. آن هم ساعت چهار بعد از ظهر. هدایت با يك تا پیراهن اتو زده، تمیز، سر خیس، سیگار روی سیگار میکشید. گماشته‌ی نظامی يك ظرف میوه (گیلاس، زردآلو، خیار) که رویش را چند تکه یخ گذاشته بودند آورد. همین که او از در بیرون رفت هدایت گفت:

- بیا اینجا.

خودش کنار پنجره‌ی مشرف به کوچه ایستاده و پشت پرده را کمی پس زده بود. توی کوچه را که نشان میداد نگاه کردم: يك دختر و پسر در زیر سایه‌ی دیوار قدم میزدند.

- این ها را می بینی؟ قریب يك ساعت است که این دو نفر دارند بالا و پائین میروند. فکر میکنی تو این گرمای کشنده راجع به چه صحبت میکنند؟... دختره، پسره را قسم میدهد که نه سیگار بکشد، نه عرق بخورد و نه به زن های دیگر نگاه کند و با اینکه پسره مرتب قسم میخورد که دست به هیچ فسق و فجوری نزند باز ضعیفه ولش نمیکند... این هم نجوای

عاشقانه ی دو جوان هم وطن! بعد: "اینکه چیزی نیست.
حالا بیا از این یکی پنجره تماشا کن."
به دنبال هدایت رفتم بطرف پنجره ی شمالی که
پشت شیشه ای نداشت.

- آن پسر را توی پنجره ی اطاقش می بینی؟ ...
دارد سرش را شانه میزند. از صبح تا شب کارش
اینست که جلو آینه بایستد و موهایش را شانه بزند!
هرگز ندیده ام نه يك كتاب به دستش باشد، نه يك
روزنامه. فقط موهایش را صاف میکند. ایناش! این هم
نسل جوان کشور شاهنشاهی! مرده شور!

دو روزنامه ی Journal de Téhéran را که در آن ها
نوول های بزبان فرانسوی هدایت چاپ شده بود و امانت
گرفته بودم روی میز گذاشتم. وقتی نشستیم پرسیدم:
- آقای هدایت، چطور است که به زبان فارسی
داستان هائی شبیه Lunatique و Fleur de Sampingué
ننوشته اید - نمی نویسید؟

- آقا را باش! الان بهت نمونه ی عشق بازی
هموطنانت را نشان دادم. هموطنت از کلمه ی عشق
میترسد. تا حالا شنیده ای که کسی به صدای بلند
بگوید من عاشقم؟ پتی بورژوای ایرانی را فقط میشود
مسخره کرد. همه شان حاجی آقا هستند. همان نوع
"قضیه" به دردشان میخورد. زبانشان پر از حرف های
آخوندی یا فحش های چارواداریست.

از دهان پرید: "ماشاءاله خودتان هم کم فحش
نمیدهید."

هدایت یکه خورد . فضولی بی جا کرده بودم ،
شرمسار و پشیمان شدم .

- بارك اله ! حالا جنابعالی كارتان به جایی کشیده که
بنده را چار و ادار میدانید ؟

- معذرت می‌خواهم . منظورم توهین نبود . خود شما
می‌گفتید که بی فحش آدم دق میکند .

- بله . همین جور هم هست . اگر کتاب های فروید
را سرسری نمی‌خواندی میدیدی که فحش یکی از اصول
اکی لیبر *équilibre* (تعادل) آدمیزاد است . اگر فحش
نباشد ، بله ، آدم دق میکند . هر زبانی که فحش مند
است ، دق دل مردمش بیشتر است . از تعداد فحش و
نوع فحش هر زبانی میشود از اوضاع مردمی که تو يك
ناحیه هستند سر در آورد . رابطه ی بینشان را کشف
کرد . زبان فارسی اگر هیچ چیز نداشته باشد ، فحش
آبدار زیاد دارد .

و بدون وقفه از حالت جدی درآمد : " ما که سر
این ثروت عظیم نشسته ایم چرا ولخرجی نکنیم ؟ هان
دوست عزیزم ؟ شما را چه میشود ؟ دیگر يك چس فحش
را هم بمانیتوانی ببینی ؟ بله ! ایامیه اینجوری هستیم .
میخواهی بخوای ، نمیخواهی نخوای . موجودی هستیم
فحشمند و تا دلمان می‌خواهد فحش ریخت و پاش میکنیم
تا همه عبرت بگیرند . "

مزاح او از حد شوخی گذشته بود . عصبانی بود .
از ابتدای ورودم حس میکردم که به علتی (گرما ؟ يك
پیش آمد ناگوار ؟ . . .) آرامش ندارد . قرار بود سر
ترجمه ای که آورده بودم کار بکنیم ولی جلسه ی ملاقات

دگرگونه شده بود و شاید میبایست هر چه زودتر زحمت را کم کنم.

کتابچه ام را که از کیفم در آورده بودم روی میز جا بجا کردم. قلم خودنویسم را توی جیبم گذاشتم.

هدایت متوجه پریشانیم شد. ناگهان گفت:

- در دسر ها یکی دو تا نیست. خواهر زاده ای دارم که با هزار زحمت و خون دل همه زیر پر و بالش را گرفتند و فرستادندش به فرنگ، به فرانسه، برای تحصیل علوم که ظاهراً از عهده اش بر میامد. بنده هم مأمور شدم که از دور به تعلیم و تربیت آقا رسیدگی کنم. بیا. این کاغذی است که از این عالم دانشمند رسیده.

نامه ای بود با خط پر زاویه و زشت - حتی زشت تر از خط من! - حاوی يك شعر به زبان فرانسه. زبان آن بنظرم ساده آمد و چند تصویر زیبا را وصف کرده بود: يك پرنده ی كوچك، يك رنگین کمان...

با تعجب پرسیدم:

- چه عیبی دارد؟

- عیبش اینست که ایشان هنوز زبان مادریش را بلد نیست، وای به زبان فرانسه. همین که آدم صبح در پاریس از خواب بیدار شد کافی نیست که به زبان فرانسه شعر بگوید. آقا بجای درس خواندن شعر و معر صادر میکند و چون ادعا دارد که پول بورسی که بهش میدهند کافی نیست، مادر بیچاره اش باید صنار سه شاهی راه بیندازد و برایش بفرستد... تازه دو قورت و نیمش باقیست!

به شوخی گفتم:

- شاید میخواهد با دانی جانش رقابت بکند؟
- صورت آنقدر هم اشتباه نیست. چون بین پدر و مادرش طلاق کشی بوده، می خواهد کمپلکس ادیپس (Complexe d'Oedipe) را سر من دفع کند.

- خوب چه مانعی دارد؟

- مانعش اینست که به مرده که رو میدی میریند به کفنش، هر کس که جلوش را ول دادند و تنگش گرفت سر قلم نمیروند. نوشتن زحمت دارد. شعر گفتن کار میبرد. این ها خیال میکنند که تا مداد را روی کاغذ گذاشتند خود بخود نویسنده و شاعر میشوند. فقط این پسره نیست. بزرگ تر هاشان هم کار نمیکنند، ولی پر ادعایی، الله و اکبر! بیا! این هم شاهکار جدید نویسنده ی شهیر آقای چوبک. بحر طویل صادر کرده.

کتاب "عنتری که لوطیش مرده بود" را بدستم داد. آن را ورق زدم، هدایت با مداد، در حاشیه هایش بسیار چیز ها نوشته بود. از جمله در کنار يك صفحه ی داستان "چرا دریا توفانی شد؟" این یادداشت به چشم خورد:

"اوپرت عشق بازی شوفر کامیون"

انگاری در آن روز جرأت زیادی پیدا کرده بودم:

- چرا قبل از چاپ ایراد هایش را نگرفته بودید؟
شما که همیشه نوشته های آل احمد و چوبک را تصحیح میکردید؟

- زکی سه! آن دوره دیگر تمام شد. این ها نه تنها دیگر معلومات خطی شان را به من نشان نمیدهند، بلکه چاپ شده اش را هم به زور دستم میدهند. لوله هنگشان

انقدر آب برداشته که خدا را بنده نیستند. مگر میشود گفت بالای چشمتان ابروست ؟ همه خودشان را استاد ارجمند میدانند. نگوزید، نجسید احمدك خیار کاشته. تا دلت بخواهد شاهکار رو شاهکار صادر میکنند. در صورتیکه نوشتن حساب و کتاب دارد، شرح و وصف فلان لبوئی سر کوچه یا فلان بقال که ادبیات انقلابی نمیشود. این قصه های بی بی گوزك بی سر و ته يك غاز هم نمیآرزد. اگر هم نویسنده ای اینجا پیدا نمیشود به علت همین پر مدعایی جبلی است. واگو کردن چند مطلب پیش پا افتاده که معلومات نمیشود. این چوبك آن وقت ها دو سه تا نوول نوشته بود که ای ، میشد خواند. همین جور آل احمد. ولی از وقتی پیزی لای پالانشان گذاشتند یکی شد ارنست همینگوی E. Hemingway ، یکی هم ماکسیم گورکی وطنی. کاشکی از کار مدل های خودشان سر در میآوردند.

- جمال زاده چه ؟

مدت ها بود که قصد داشتم نظر هدایت را درباره ی جمال زاده بپرسم. زیرا گذشته از اینکه بسیاری از نوشته های جمال زاده را دوست داشتم و مقدمه ی " یکی بود یکی نبود " افق های ناشناسی را برایم باز کرده بود، حدس میزدم که جمال زاده کتاب " دارالجانین " را از روی الگوی شخص هدایت و آثار او بنا کرده است. عنوان کتاب کافیهست که خواننده ی آشنا به آثار هدایت، عقیده ی جمال زاده را درباره ی شخص و نوشته های هدایت درك کند. - آیا به تمام این دلایل ، هدایت با جمال زاده دشمن شده و یا طبق اصول اخلاقی خودش، با

مروت و بردباری به او مینگرد ؟

- " یکی بود یکی نبود " ش خوبست . توی " دارالمجانین " هم تا دلش خواسته با من شیطننت کرده . اما پرسناژ آنتی پاتیک antipathique نساخته . حال اینکه از وقتی افتاده به ریشه کردن اصطلاحات ، دیگر از کارش سر در نمیآورم . توجه نمیکند که هر طبقه ای زبان و اصطلاحات خودش را دارد . اصطلاح زنك شلخته را نمیشود تو دهان اداره جاتی گذاشت . انگار این اصطلاحات را توی يك کتابچه نوشته و با خودش برده به ژنو و هر وقت میخواهد معلوماتی صادر کند آنها را پشت سر هم ردیف میکند . بی جا ، بی علت . اصطلاح خرکچی ، بقال ، آب حوضی ، اداره جاتی ، با مال روزنامه نویس و محصل قاطی میشود . بطوریکه اگر بخواهند کار هایش را ترجمه بکنند از هر دو صفحه ده خط بیشتر نمی ماند . و راجی است . . . باز هم او اقلا يك چیزکی دارد . این های دیگر از غورگی مویز شده اند .

گمان میکردم که حالا آرام شده است و میتوانم از خودش و کار های خودش بپرسم . ولی به محض اینکه جمله ی اول سؤال را شروع کردم از جایش بلند شد و با يك اشاره ی دست خاموشم کرد . در گنجی هزار بیشه اش را باز کرد . يك بسته ی كوچك ، مثل بسته ی دارو ساز های قدیمی - کاغذ سفید تا شده که دو سرش در همدیگر میروند - در آورد و آن را با احتیاط باز کرد و گذاشت جلوش ، روی میز . آنوقت بفهمی نفهمی لبخند زد و نگاه پرمعنائی به من انداخت : مغرور ، وارسته . دست چپش را جلو آورد ، شستش را طوری کشید که در کنج

آن يك چاله ی كوچك درست شد و از محتوای این بسته که گرد سفیدی بود در آن ریخت و به منخرینش برد و نفس بلند کشید. بعد بسته را دوباره با احتیاط بست و سرجایش گذاشت، دریچه ی هزار بیشه را بست و پره های دماغش را مالید و به من گفت:

- هان؟ حیرت کردی؟ این را بهش میگویند کوكائین. علف خرس نیست. خاصیتش اینست که وقتی بالا میکشی، انگار که روح میشوی، پرواز میکنی.

- به من هم بدهید.

لحظه ای تردید کرد، با نگاه تندی مرا نگریست و با همان تشریفات، دوباره بسته را درآورد و من هم به تقلید از او گردی را که در کنج شستم ریختم با نفس بلند استنشاق کردم. توی دماغ خنك شد. انگار که دیگر پره نداشت. هوا از دو طرفش مثل نسیم میگذشت. پرسیدم:

- بعدش چه میشود؟

- آدم بیچاره میشود! من چه میدانم چه جوری میشوی؟ هر کسی يك جور میشود.

مدتی با دقت زیاد انتظار کشیدم تا احساسات ناشی از کوكائین را درك کنم. اتفاقی نیفتاد و اثر خنکی کم کم منتفی شد. هدایت زیر چشمی مرا میپاشید و احتمالا میخواست احوالات مرا دریابد. ولی من توضیح ندادم.

- الكل اثرش را میبرد. مثل ترياك، الكل اثرش را خنشی میکند... خاصیت گرد اینست که اگر گیرت بیاید جادر جا کفلمه میکنی. حال اینکه ترياك دنگ و فنگ دارد، وافور، ذغال... از همه وحشتناك تر سیگار است. هر جا و هر ساعت آتش میزنی. کار هم دستت نمیدهد.

- برای چه ؟ برای چه کوكائين يا ترياك میکشند ؟
 - برای لذت . . . آدميزاد دایماً پی لذت است . . .
 هر کسی يك جور لذت گیرش میآید . مگر فروید را
 نخوانده ای ؟ اغلب لذت ها مازوشیست Masochiste است .
 دندان کرم خورده ایت که درد میکند چوب توش میکنی ،
 دردت میآید ، ضمناً لذت میبری . خودت را میخارانی ،
 پوستت را میکنی ، لذت میبری . لذت دردتاك يا درد لذت
 بار . . . من چه میدانم ؟ الكل هم لذت میدهد . آدم را گرم
 میکند . به این جهت برای ملل عقب مانده حرام است .
 الكل آدم را یاغی میکند و این صرفه ندارد . به چینی ها
 ترياك مجانی میدادند که وا بدهند . خود ما هم وا داده ایم .
 افیونی هستیم . اگر شراب بخوری رویت باز میشود ،
 گردن میکشی ، خطرناك میشوی . . .
 بعد مدتی ساکت تشستیم . کار آن روز روی میز
 مانده بود . هدایت آرام تر شده بود و نمی خواستم
 مزاحمش باشم .
 کلاهش را بی هوا برداشت . یعنی برویم بیرون .
 بر خلاف پیش بینی دیروقت بود .
 هنوز چند قدم از منزل دور نشده بودیم که هدایت
 رفت به طرف يك دیوار کاهگلی ، چند قدمی يك درخت
 چنار و شروع کرد به شاشیدن :
 - ما هم يك عمل اكزيستانسياليست بکنیم تا همه
 عبرت بگیرند . ما ملت اكزيستانسياليست سر خود
 هستیم . صورتمان را نمیتراشیم ، سلمانی نمیکنیم ، جلو
 همدیگر آروغ میزنیم و حتی شاعر شیرین سخن مان
 شهریار میان اشعار لطیفه اش زندگی را آروغ میداند !

- صادق هدایت پرخاش کرد :
- مگر تو درس و مدرسه نداری ؟
 - مگر چکار کرده ام ؟
 - آخر این همه کاغذ که بار میکنی و میآوری وقت میبرد . اگر به درس هایت میرسیدی که وقت ترجمه بازی را نداشتی .
 - شما که میدانید پدرم به زور مرا به دانشکده ی حقوق فرستاد . . .
 - حق داشت . اگر میرفتی به دانشکده ی ادبیات فکر میکنی چه از آب در میامدی ؟ فوqش يك معلم ! آنوقت چه ؟ حال اینکه حقوق ممکن است به درد بخورد . . . بتوانی نانی در بیاوری .
 - من قصدم این بود که بروم فرنگ . . .
 - مگر بابات پولند است ؟
 - نه چندان . نه .
 - پس باید بروی تو يك مسابقه ی اعزام محصل شرکت کنی تا بهت بورس بدهند .
 - یکی از قوم و خویش هایم برای اینکه برود به

خارج در مسابقه ی اعزام محصل نیروی دریائی شرکت کرد. قبول شد.

- تو هم بدتر من خیلی روحیه ی نظامی داری ! زکی ! همین مانده که بروی خلبان بشوی. مثل شاهنشاه بشوی خلابان . . . بورس به کسانی میدهند که مثلا درسشان مورد احتیاج باشد . . . مثلا ! انگاری که غیر از مهندسی و طب و حقوق چیز دیگری تو دنیا وجود ندارد . بعد ، يك هو ، مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد :

- مگر تو شاگرد انستیتوی فرانسه نیستی ؟
- چرا .

- آنها هر سال به چند نفر بورس میدهند. دندان رو جگر بگذار با کامبورد Mr. Camborde [رئیس انستیتوی فرانسه] حرفت را میزنم بلکه دلش به رحم بیاید قبولت کنند.

و بدون اینکه منتی سر من بگذارد ، با کامبورد موضوع را در میان گذاشته بود. زیرا سال بعد، ضمن يك کوکتل که به افتخار هانری ماسه Henri Massé در انستیتوی فرانسه دادند، کامبورد مرا به کناری کشید و گفت :

- خیلی متأسفم. با اینکه دلم میخواست شما را به پاریس بفرستم ، نشد.

- من از قصد شما خبر نداشتم.

- چطور ؟ بهر حال بنا بود به شما بورس بدهیم ولی دربار جوان دیگری را توصیه کرد که از این بورس

استفاده بکند . . . يك دانشجوئی که نمیتوانم اسمش را ببرم .

هدایت بی اینکه از جزئیات اقدامات من خبر داشته باشد، میدانست که دارم سعی میکنم به پاریس بروم . پدرم نه امکان مالی کافی داشت و نه با مسافرتم به خارج موافق بود. - شاید علت دوم بر اولی میچربید . ولی من بدون آنکه حتی پول هواپیما را داشته باشم عزم را جزم کرده بودم که راهی فرنگ بشوم . بنابراین باید پول در میاوردم . از چه راه ؟

دوستم ابراهیم کنی که ضمن درس خواندن در دانشکده ی ادبیات کارمند بانک ملی شده بود به من توصیه کرد مثل او وارد این بانک بشوم : " تو خرج خانه نداری ، از مجله و روزنامه ها هم کمی پول در میآوری ، حقوقت را جمع کن و بعد راه بیفت " .

نصیحت او را به گوش گرفتم . ورود به بانک ملی دو شرط عمده داشت : گواهی خاتمه خدمت نظام وظیفه و چند امتحان ورودی ریاضیات ، زبان خارجی ، انشاء فارسی . - من هنوز مشمول نبودم ، يك ماه امتحان دادم و معاینات طبی نیز نتیجه ی مثبت داد پذیرفته شدم . . . فقط چیزی را که پیش بینی نکرده بودم موضوع کار در باجه ی ارز این بانک بود که با روحیه ی آن دوره ام جور نمیشد . به این جهت خدمتم در آنجا دو روز و نصفی بیشتر طول نکشید و چون رئیس قسمت ما با پدرم دوست بود و چند بار پیغام فرستاد که به سر کارم برگردم و من طفره رفتم ، پدرم نیز شرمسار شد .

فشار کمبود مالی يك راه بیشتر نمیگذاشت: ترجمه ی کتاب و مقالات. هر مقاله و هر کتابی که خواستار داشت. و در این راه مرتضی کیوان که مشاور کتابفروشی علمی و بعد انتشارات امیر کبیر شده بود، هر چه میتوانست کمک میکرد؛ مخصوصاً کتاب های مجموعه ی "چه میدانم؟" که در سال های ۴۹-۱۹۴۸ باب شده بود: تاریخ حجاری، تاریخ ادبیات روسی، تاریخ آسیا، تاریخ...

درست است که سعی میکردم حق مؤلف را در ترجمه هایم خوب ادا کنم، ولی جرأت نداشتم این مقدار کار را برای تصحیح نزد هدایت ببرم. - مخصوصاً که بعضی از آن ها را با چنان سرعتی ترجمه میکردم که گاه مجبور میشدم در چاپخانه با اصل فرانسویشان برابر کنم! مثلاً ترجمه ی "گذرگاه خطرناک" رومان جالب سامرست موآم را با مهلتی که معرفت ناشر بهم داده بود، مجبور شدم يك ماهه به انجام برسانم و هرگز دل آن را نداشتم که به هدایت بگویم متن فارسیش را فقط يك بار پاك نویس کرده ام - بجای ده باری که او لازم میدانست! در کنار این گونه کتاب ها، متونی بود که دوست داشتم. سفارشی نبود و برای ترجمه شان از هدایت كمك میگرفتم. مثل داستان های کوتاه گوگول که به عنوان یکی از آنها "یادداشت های يك دیوانه" چاپ شد و یا "خواب و تعبیر آن" اثر فروید.

روزی که نوول گوگول را نزد هدایت بردم پرسیدم که Le manteau را چه ترجمه کنم گفت: "شنل با شلق دار" و آن را برای مقابله ی با متن فرانسوی نگه داشت و

در عوض " ارواح مرده "، رومان همین نویسنده را داد که بخوانم. و بعد از همین نوع ادبیات Le chat Mur (گربه مور) و Elixire du Diable (اکسیر ابلیس)، آثار هوفمان را بهم امانت داد.

- هوفمان پدر جد همه ی نویسندگان رومان های خیالی و جنائی است. شناختن او لازم و اساسی است. درست است که به نظر بعضی ها ادگار پو به او بدهکار نیست، ولی من معتقدم که بی وجود هوفمان، خیلی ها، از جمله ادگار پو و داستایفسکی نمیتوانستند سبك خودشان را پیدا کنند.

- آیا این جور نویسندگان خیلی قوی خواننده را به تقلید وامیدارند ؟

- منظور چیست ؟

- منظورم اثری است که روی آدم میگذارند و از بس خودشان جالب هستند، آدم بی اختیار تقلید شان را در میآورد.

- تقلید ؟ همه تقلید میکنند. من هم تقلید میکنم. تقلید عیب نیست. دزدی و چاپیدن عیب است. داشتن شخصیت در این نیست که آدم به هر قیمت که شده خودش را اوری ژینال جا بزند. اوری ژینالیت به تنهایی حسن نیست، شرط خلق کردن نیست. چه بسا آدم حرفی داشته باشد که باید تو يك قالب خاص گفته بشود و این قالب پیش از او ساخته شده باشد... تقلید بدون اینکه آدم احتیاج داشته باشد، نشانه ی تنبلی و بی جربزگی است.

نگاهی به کفش هایم انداخت و با سیابه به آن ها

اشاره کرد؛ کفش های تابستانی که رویش با نوار های پهنی بافته شده بود.

- این کفش های تو مثل کفش های من است. این ها را اگر در زمستان میپوشیدی می گفتم خواسته ای تقلید نابجا از من بکنی. ولی در این گرمای تابستان طبیعی است که کفش تابستانی بپوشی.

من تا بنا گوش سرخ شدم. باطناً میدانستم که چون نظیر آن ها را به پای هدایت دیده بودم، بخصوص این شکل کفش تابستانی را انتخاب کرده بودم. هدایت متوجه ناراحتی من شد:

- اگر به هوای اینکه میخواهی مقلد نباشی، نه ببینی، نه بخوانی و نه بشنوی و نه چیزی یاد بگیری کارت خراب است؛ چرا که خبر نداشتن از کار دیگران آدم را اوری ژینال نمیکند. باید خواند و شنید و اگر عرضه داشت زیرش زد. بلد نبودن تکنیک نوشتن مانع نوشتن میشود... همین سارتر یک مقاله ی انتقادی برای یک نویسنده ی شوروی نوشته و بهش ایراد میگیرد که فقط پنج هزار تا کتاب خوانده است. - نه. برعکس باید خواند و خواند و خواند... ولی آن روزی که می نشینی بنویسی باید خودت باشی، دیده و شنیده و حس خودت باشد. آنوقت اصلاً بیاد نمی آید که داری چه تکنیکی را به کار میبری... فوت و فن ساختمان را بلدی، بکار میزنی، بی اینکه خواسته باشی دیگران را به حیرت بیندازی...

- آیا خود شما وقتی مینویسید، اول تکنیک را در

نظر میگیرید؟

- هرگز. من به نسبت مطلبی که دارم طرز کارم عوض میشود. چیز هائی هست که قالب ساختمانش را از پیش در نظر میگیرم. این جور چیز ها استثنائاً تمهید مقدمات لازم دارد. مثل معلوماتی که تحقیقی یا فورمش اهمیت داشته باشد. اما بطور معمولی و عادی از پیش به خودم نمیگویم فلان تکنیک جویس و ویرجینیا وولف را انتخاب کنم یا فوت و فن کافکا و داستایفسکی را. آدم یا حرف دارد یا ندارد. وقتی حرف دارد باید بهترین شکلی را که با حرفش جور است انتخاب کند، نه اینکه اول فورم را انتخاب کند و فلان تکنیک را بکار ببرد... منظورم از بهترین فورم اینست که برای در آوردن جان کلام از هیچ وسیله ای نباید گذشت. نه از لغت، نه سبک، نه جمله بندی، نه اصطلاح... همه شان باید بجا باشد تا ساختمان رویش بند بشود... حتی طرز کار عوض میشود. گاهی می بینی نوشته ات را از ابتدا شروع کردی و پیش رفتی. گاهی بر عکس، تکه تکه می نویسی، بعد سرش کار میکنی، مقداریش را دور میریزی، مقداریش را تغییر میدهی... اینجا اغلب فکر میکنند که يك نوشته را از سر باید گرفت و تا ته يك نفس نوشت... نه! اینطور نیست. تازه هر نویسنده طرز کار خودش را دارد...

- شما چطور کار میکنید؟

- من؟ سر بعض چیز ها جان میکنم و سر بعض چیز های دیگر خط به خط جلو میروم. هیچ قاعده ای برای خودم از پیش مقرر نمیکنم.

- رمان های بزرگ چه؟ من در شرح حال تولستوی

خوانده بودم که صفحه به صفحه به چاپخانه میفرستاده است.

- شاید. ولی کارش را اول ساخته و پرداخته بوده. این همه تاریخ، این همه پرسناژ را که نمیشود صفحه به صفحه اختراع کرد. شرح حال نویس ها برای تجارت از خودشان حرف در میاورند. اگر آدم اهل فن باشد می بیند که کار به چه ترتیبی پیش رفته. هاکسلی را بگیر. توی Cercle Vieux (دور تسلسل) پرسناژ برایش مهم بوده. همانی که زیر شلواری بادی را اختراع میکند. ولی در La Paix des profondeurs (آرامش ژرفناها) یا Contrepoint حوادث و موقعیت ها اهمیت دارند. بعضی کارهای همینگوی مثل Killers (آدم کش ها) بر مبنای action (عمل) است، روانشناسی را باید خواننده درك کند، و همین همینگوی Pour qui sonne le glas (برای کی ناقوس میزنند) را هم مینویسد. جنگ اسپانیا زمینه است، روانشناسی آدم ها یا برخورد هائی دارد که توضیحات میخواهد. فولکنر و ویرجینیا وولف از جیمز جویس تکنیک مونولوگ monologue (صحبت با خود) را گرفته اند... حال اینکه تو کار جویس همه جور بامبول ادبی زده شده.

"برای فهم کار این ها خواندن سرسری کافی نیست. باید همه ی جزئیات را در نظر گرفت."

صادق هدایت بمن گفت :

- مگر در فرنگ برایت ریده اند که انقدر فرنگ
فرنگ میکنی ؟

علل علاقه ی من به رفتن به اروپا بقدری مفصل و
پیچیده بود که جواب ندادم .

- درس را بهانه کرده ای یا میخواهی بروی واقعاً
درس بخوانی ؟

- واقعاً درس بخوانم .

- چه درسی ؟

- روانشناسی و بخصوص پسیکانالیز .

- روانشناسی ؟ پسیکانالیز ؟ اگر بخواهی واقعاً

پسیکانالیزت بشوی باید اول طب بخوانی . میتوانی ؟

- نه . از تصور تشریح موی تنم سیخ میشود .

- پس روانشناسی . . . آدم سر جان بزند ، پدر

خودش را در بیاورد که برود به فرنگ روانشناسی
بخواند ؟

- انگار که شما هم مثل پدرم فقط با حقوق خواندن

موافقت کنید .

- خیر، بنده همچو دخالتی نکردم. حقوق را هم بهتر است در مدرسه‌ی حقوق همین جا خواند. اما درس هائی هست که مثل هزار و يك مطلب دیگر تو این مملکت ندیده گرفته شده. اگر پایت رسید به فرنگ باید دنبال این جور چیزها بروی.

- مثلاً؟

- مثلاً اتنولوژی ethnologie

- و آن چه علمی باشد؟

- اتنولوژی در باره‌ی نژاد، فولکلور، جغرافیای انسانی، زبان شناسی... خلاصه هر چه مربوط به مردم ناحیه ایست که رویشان تحقیق نشده... اینجا همه چیزش بکر مانده، اگر بخواهی بعداً با سواد علمی تحقیق جدی بکنی، شاید کار جدی و اساسی ازت بر بیاید.

- اتنولوژی را در کجا درس میدهند؟

- يك سرش حتماً توی دانشگاه سوربون Sorbonne است. ولی مرکز کار آنوقت ها در موزه‌ی انسان شناسی، موزه دولوم Musée de l'Homme بود. فعلاً عجله‌ای در کار نیست. من به يك شخص محترم که در پاریس است می نویسم اطلاعات دقیق تر بگیرد و خبرت میکنم (۱).

- خود شما هم اتنولوژی خوانده اید؟

- نه. دست بر قضا من اتنوگراف سر خود از آب

۱- در کاغذ مورخ اوت ۱۹۴۸، هدایت از دکتر شهید نورانی در باره‌ی Musée de l'Homme سؤال میکند. صفحه‌ی ۱۵۴ "کتاب صادق هدایت" کتیرانی.

در آمده ام . بی اینکه سر کلاس درس اتنولوژی رفته باشم .

پس در فرنگ چه درسی میخواندید ؟ اصلا برای چه رشته ای به فرانسه رفته بودید ؟

- به هه ! حالا باید بیایم جواب پس بدهم .

- ببخشید . منظورم فضولی نبود .

- نه . اسراری در کار نیست . من وقتی به فرنگ میرفتم اصلا قصد خواندن درس کلاسیک را نداشتم . فقط میرفتم فرنگ را ببینم ، زندگی آنجا را ببینم . تو مدرسه ی سن لویی یک کشیش بود که بهش فارسی درس میدادم و او در عوض بمن درس فرانسه ی خصوصی میداد . موجود عجیبی بود . با وجود کشیش بودن سلیقه خاصی در ادبیات داشت . چشم و گوشش واز بود . از خدا و پیغمبر هم بجا و نابجا صحبت نمی کرد . اصلا او مرا تشویق به چیز نوشتن کرد . کتاب های مریمه Merimé ، تنوفیل گوتیه Th . Gautier ، مو پاسان ، گوپینو ، بودلر ، ادگار پو ، هوفمان و کی و کی را او بدستم میداد . خوشبختانه هیچ تعصب ادبی نداشت . ادبیات روسی ، آلمانی ، اسپانیایی . . . هر چه بنظرش جالب میآمد . و عجیب این بود که تازه نویسنده هایی را هم که بعدا مشهور شدند میشناخت . اما انتخاب نویسنده ها بی حساب و کتاب نبود . دون کیشوت را او بمن داد بخوانم . انقدر هم از پاریس و وفور کتاب گفت ، انقدر از کوچه پس کوچه های پاریس تعریف کرد که وقتی به پاریس رسیدم انگاری سال ها آنجا زندگی کرده بودم . . . در فرنگ هم که مثلا بایست درس مهندسی بخوانم ، کارم این

بود که تا میتوانستم کتاب هائی را که دوست داشتم میخواندم... وقتی هوا خوب بود میرفتم روی نیمکت ها یا سنگ های کنار رودخانه ی سن مینشستم و تمام روز کتاب میخواندم. همین لحظه همه شان را درآورده بود. بخصوص مرآت سرپرست محصلین که چشم نداشت مرا ببیند... آخر به نظر این ها کتاب خواندن یللی است. نه شهر را میدیدند، نه مردمش را. نتیجه اینکه شاگرد های اعزامی با مقداری دیپلم و افتخارات برگشتند و من دست خالی. مقداری معلومات صادر کرده بودم که مثل آن دماغ بهم چسبیده است... بدرک! همین است که هست... به تصور اینکه آدم تو این خلا دانی يك گهی بخورد...

- حالا دلتان میخواهد که برگردید به پاریس؟

- چه جور؟ با کدام مال و اموال؟... اصلا نه

زیاد. اگر امکانش بود ترجیح میدادم بروم به جزیره ی بالی. یا يك جای شبیه آن. يك كتاب برایم رسیده با چنان وصفی از این جزیره های پرت افتاده که آب از لب و لوچه ی آدم سرازیر میشود... آخر پاریس، پاریس است. عوض نمیشود. همان خیابان ها، همان مردم... همین الساعه که این جا نشسته ام میتوانم کوچه و خیابان ها و مردم پاریس را مجسم کنم؛ کافه ها، بار ها، مردمی که در این ساعت توی پیاده رو هستند، توی مترو هستند... همه را میشود تصور کرد. برایم چیز تازه ای ندارد. ولی تصور این که در بالی یا يك جزیره ی آنتیل چه میگذرد سخت است. حتی هند، بمبئی فانتاستيك (خارق العاده) است.

- از لحاظ نعلش گشنه ها؟

- مرده شور!... اینهم از تصورات آقا!... همه اش که نعل نیست. جمعیت. موج جمعیت بی نظیر است. زن و مرد و بچه لای همدیگر میلولند... یا کنار گنگ، آبتنی توی گنگ. بدن ها مثل عاج سیاه... زن ها، بدن های براق، مثل مجسمه های تراشیده... خاصیت زن هایشان اینست که پستان هایشان نمی افتد. چربی توی گوشتشان نیست.

مدتی خاموش ماند، نگاه غمزائی بمن که سرا پا گوش بودم انداخت:

- همه ی این چیز ها خوبست تا وقتی که آدم جان تو پاشنه ی پایش دارد. در مدرسه به يك انگلیسی بر خوردم، يك پیرمرد انگلیسی که درد دل میکرد کاشکی در جوانی وسیله ی مسافرت داشت، سر پیری مسافرت آنجور که باید و شاید مزه ندارد. آدم نمیتواند هر چیزی را بخورد، هر جایی بخوابد... حالا می بینم که راست میگفت. من دیگر حوصله ی گدا بازی و چس خوری ندارم که به خاطر سیر و سیاحت، با جیب خالی راه بیفتم. آدم باید تا جوان است ورجلا بزند، به اینجا و آنجا سرک بکشد.

- شما برای یاد گرفتن زبان پهلوی رفته بودید به هند؟ مگر در ایران نمیشد پهلوی یاد گرفت؟
- زبان پهلوی بهانه بود. حالا همه دست گرفته اند که فلانی رفت به هند که زبان پهلوی بخواند! میخواستم پا به فرار بگذارم، پیش آمد شد رفتم به هند و پهلوی را بهانه کردم... رفته بودم "بوف کور" را چاپ کنم... راستش اینست. اما نشد و بازحمت و پیسی پنجاه تا

نسخه پلی کپی کردم .

- دعوت داشتید ؟

- نه . پرتو بهم اطاق داده بود .

- پرتو ؟ همانی که تو انیران چیز مینوشت ؟ شین

پرتو ؟

- chien porto ! بله ... تمام دارائیم عبارت بود از

پولی که از فروش کتاب هایم در آوردم . هر چه کتاب از

فرنگ آورده بودم و اینجا خریده بودم و آنچه از

معلومات خودم چاپ کرده بودم ، همه را يك جا به

بروخیم فروختم و پولش را جرینگی ریختم تو جیبم و

راه افتادم ... با مزه اینکه بعد ها وقتی از هند بر

گشتم ، بروخیم هنوز همه ی کتاب هایم را نفروخته بود ،

بطوریکه بعضی از آن ها را خودم دوباره ازش خریدم ...

مثل همین کتاب فروید ... فقط در آنجا بود که به

انگلساریا بر خوردم ، کسب معلومات پهلوی کردم تا

نگویند فلانی بیکارنشسته است ... مگر نمیدانی که چیز

نوشتن کار حساب نمیشود ؟ کاری که نان در نیاورد کار

نیست ... حتی پرتو از رفتارم سر در نمیآورد . فقط

تحمل میکرد ... با بد خلقی زیاد .

- پس بوف کور را پیش از رفتن به هند نوشته

بودید ؟

- اوه ! مدتی بود . در واقع کارش در پاریس تمام

شده بود . گیرم نمیشد چاپش کرد . تو تهران که سانسور

دوستاکی میکرد ... تازه وقتی به هند میرفتم دل تو دلم

نبود که مبادا در گمرک ازم بگیرند و کار دستم بدهد .

- و به این جهت پلی کپی کردید ؟

- با چه فضاحتی . کاغذ استنسیل برای ماشین تحریر درست شده ، من با دست رویش می نوشتم ، بعد مرکب پلی کپی ، صحافی و جلد کردن و غیره . . . نمیدانم این چه مرضی است که تا وقتی معلومات را چاپ نکرده ای مثل لقمه ای که تو گلویت گیر کرده باشد جلو نفست را میگیرد . بعد که چاپ شد ، ازت جدا میشود . غریبه میشود . دیگر حوصله نداری نگاهش بکنی . انگاری که دیگر مال تو نیست ، بهت ارتباط ندارد . من هم لقمه ی بوف کور تو گلویم گیر کرده بود . همین پلی کپی را که با خون دل کردم تا اندازه ای از چنگش خلاص شدم .

آن چنان به دقت گوش میدادم و مجذوب شده بودم که هدایت زد به شوخی :

- بله دوست عزیزم ، شما را چه میشود ؟ ایمایه اینجوری از آب درآمدم .

بعد ته لیوانش را نوشید و با انگشت سیابه اش سر زانویش نوشت merde . زیر چشمی نگاهی به من انداخت . گوئی میخواست ببیند از حرف هایش سر در آورده ام یا نه . خودم هم نمیدانستم .

يك روز صبح كه به كتابفروشی فرانسه خجا میریان ،
 سر چهار راه یوسف آباد رفته بودم ، برخوردی به صادق
 هدایت . از حضور او در قسمت كتاب ها تعجب کردم ،
 زیرا معمولا او در اینجا فقط روزنامه میخرد و
 كتاب هایش را دوستانی چون شهید نورانی و هویدا
 برایش میفرستادند . مرا كه دید گفت :

- الان يك كتاب به چشمم خورد كه اگر بخوانی
 برایت خاصیت دارد . آنجا توی آن طبقه . برو و دراز
 اسمش مادام بوواری Madame Bovary است مال گوستاو
 فلوبر G . Flaubert .

- اسمش را شنیده ام . موضوعش چیست ؟
 - سرگذشت يك زن با شوهرش كه طبیب است .
 آدم هائی كه فكر میکنند آنچه هستند ، نیستند . همین
 قدر بدان كه این رومان باندازه ای مهم است كه در فرانسه
 bovarisme لغت شده .

چون او را در حال تجسس دیدم پرسیدم :
 - خود شما پی چه كتابی میگردید ؟
 - من ؟ پی Les Chants de Maldoror (نغمه های

مال دورور) ... شخصی زور آورده که بخوانم. گویا باز يك قوم و خویش برای بوف کور پیدا شده.

- کی آنرا نوشته؟

همانطور که به دقت پشت جلد کتاب ها را نگاه میکرد گفت:

- لوتره آمون Lautréamont ... نمی شناختمش. مثل خیلی اشخاص دیگر که نمی شناسم.

چون به بی نظمی سال های اول این کتاب فروشی عادت داشتم، پیش از هدایت کتاب را پیدا کردم. "مادام بوواری" را هم برداشتم. هدایت هر دو آن ها را از دستم گرفت و پولشان را پرداخت و به سرعت از در بیرون رفت: "یا هو"

من بشدت بور شدم. موقعیتی بود تا هدیه ی کوچکی به او بدهم و جریان وارونه شده بود! "مادام بوواری" را خواندم. بقدری پسندیدم که دو نوول از فلوبر به فارسی ترجمه کردم. ولی کتاب لوتره آمون را سال ها بعد در پاریس خواندم.

جلد دوم Les Chemins de la liberté (راه های آزادی) را که تازه به تهران رسیده بود از کتابخانه ی انستیتوی فرانسه امانت گرفتم و با چند مجله که درباره ی اکزیستانسیالیسم و سارتر مقاله داشتند برای هدایت بردم. هدایت کتاب را از دستم گرفت و نگاهی انداخت:

- Sursis (معافی) به تو هم رسید؟ چند وقت پیش شخصی برایم از پاریس فرستاد. خواندیمش زیرش هم زدیم... اما جالب اینست که سارتر با همه ی شهرتی که دارد، در کمال شجاعت و بی رودرواسی عیناً تکنیک دوس پاسوس Dos Pasos را تقلید کرده است.

- دوس پاسوس؟

- نمیشناسی؟ دوس پاسوس امریکائی را نمیشناسی - آنوقت فولکمر و اشتین بک میخوانی؟ دوس پاسوس از نکره ترینشان است... پس نصف عمرت برفناست.

و از جایش برخاست و La Grosse Galette (پول کلان) را آورد و انداخت روی میز جلو من. آیا باید شرمنده میشدم؟ هرگز اسم او را نشنیده بودم. خواهش کردم که کتاب را به من امانت بدهد. طبق معمول قبول

کرد .

- این یکی از کتاب های trilogie (سه قطعه) دوس پاسوس است . هر وقت آنرا تمام کردی ۱۹۲۴ و Manhattan Transfer را هم بهت میدهم بخوانی . چطور شده که تا حالا این را نخوانده ای ؟ پس تو کتاب " نویسندگان بین دو جنگ آمریکا " اسمش را نبرده اند ؟ این کتاب " پی یر برودن P . Brodin " را که جلد زرد داشت يك روز هدایت بدستم دیده بود . من فقط قسمت های مربوط به نویسنده هائی را خوانده بودم که کتابهایشان را میشناختم . باز گیر افتاده بودم و جوابی ندادم . هدایت مجله هائی را که آورده بودم مثل همیشه با کنجکاوی ورق زد .

پرسیدم :

- آیا به نظر شما خوبست که La Nausé (غشیان) سارتر را به فارسی ترجمه کنم ؟
- میخواهید دخل سارتر را بیاورید یا از من کار بکشی ؟ مثل این موجود که اروسترات Erostrat را ترجمه کرده ...

نوول سارتر را به صورت جزوه چاپ کرده بودند . صفحه ای از آن را باز کرد که زیر يك سطرش خط کشیده بود : " تن او مثل گوشت مرغ شد " .
- این موجود chair de poule را اینجوری ترجمه کرده . وقتی آدم اصطلاح به این سادگی را بلد نیست فضولی نمیکند .

هدایت حق داشت ، اصطلاح چندش شدن ، دانه دانه شدن پوست تبدیل شده بود به گوشت مرغ !

- یعنی کار ترجمه‌ی من هم در این حد است ؟
 - از حالا انتظار داری که من بیایم و تاج افتخار و
 لژیون دونور بهت بدهم ؟ نه ، کار تو انقدر خراب نیست.
 فقط باید هر کس حدود خودش را بشناسد. شاشیدن تو
 چاه زم‌زم آسان است. اگر نشستی و چهار تا نوول را
 ترجمه کردی نباید به سرت بزند که بیفتی به جان یک
 کتاب نکره مثل Nausé. زبان سارتر ، زبان فرانسه‌ی
 سارتر آسان است. چونکه میخواهد حرف فلسفه‌اش را
 بزند و اهل لفاظی و وراچی ادبی نیست. ولی رومان‌ها
 و پیس‌های تاترش قصه‌های ساده نیست. برای
 فهمش باید فلسفه‌اش را شناخت. من باهات شرط می
 بندم که L'Etre et le Néant (هستی و عدم) را درست
 نفهمیده‌ای. توضیحات من هم کافی نیست.

- لازم به شرط بندی نیست. واقعیت است. هنوز
 وارد نبودم.

- هنوز هم وارد نیستی... پس بهتر است فعلا به
 کارهای آسان ترور بروی و مرا هم به زحمت نیندازی.
 - پس خبر ندارید که برایتان چه زحمتی آورده‌ام.
 سرش را بلند کرد و براق شد:
 - چه ؟ چه آورده‌ای ؟

ترجمه‌ی Huis clos ou l'Enfer را روی میز
 گذاشتم.

- دوزخ ؟

- بله. ترجمه‌ی عنوان دومش.

- به عقیده‌ی من "برزخ" بیشتر به عنوانش می‌آید
 که معنی واقعی پیس است.

- مگر نه اینکه برزخ را purgatoire ترجمه میکنند؟
 - بله. از این بابت توحق داری. ولی نمایش در
 برزخ میگذرد... هر چند که به علت عنوان دومش همان
 دوزخ میشود...

بعد يك هو:

- وای! مرده شور! چه بد ذات! خواستی مرا
 محك بزنی؟ اول آمدی موس موس کردی که "اجازه
 میفرمائید غثیان را ترجمه کنم؟" بعد از تو کیفیت این
 پیس را در آوردی که مرا مرعوب کنی؟ که چه؟
 - خواهش میکنم با اصلش مقایسه کنید... يك
 مقدمه هم برایش نوشته ام.

- مقدمه؟

چند صفحه ی خطی مرا پشت و رو کرد و بعد به
 سرعت خواند.

- زیاد هم بد نیست. فکر بدی نیست که يك
 مقدمه داشته باشد.

حالا جان گرفته بودم:

- میدانید که چقدر سر همین چند صفحه کار
 کرده ام؟

- صد کرور سال!

- نه. ولی خیلی کار برد و هنوز راضی نیستم.

- چرا؟

- برای اینکه از ترجمه ی اصطلاحات فلسفی
 سارتر مطمئن نیستم.

- من هم مطمئن نیستم. بهتر است به متخصص
 رجوع کنی.

- کی بهتر از خود شما .
- به گمانم پیشنهاد مرا چاپلوسی تلقی کرد . چونکه نگاه پر سرزنشی بهم انداخت :
- من حاضرم سرفرصت ترجمه ات را با اصلش مقابله کنم . ولی اصطلاحات فلسفی کار من نیست . برو از يك استادش بپرس .
- آقای گوهرین مرا پیش شما آورده بود که ...
- نه ، کار گوهرین هم نیست ... فرانسه نمیداند .
- پس کی ؟
- برو پیش هشتروودی . او اصطلاحات فلسفی فارسی و فلسفه ی ایران را خوب میشناسد و فرانسه هم بلد است .
- مشکل اینست که دکتر هشتروودی را شخصاً نمیشناسم .
- از قول من بهش تلفن بزن . وقت بگیر . برخلاف قیافه ی ترشش آدم خوش مشربی است .
- دکتر هشتروودی مرا در دفترش در بانک ملی پذیرفت . وقتی علت ملاقاتم را توضیح دادم خیلی تعجب کرد که چگونه صادق هدایت برای چند اصطلاح ساده او را صالح تر از خودش دانسته است و همین موجب شد که شرافت وجدان هدایت را ببستاید . - البته در کمال لطف چند صفحه نوشته ی مرا خواند و ایراد هایش را بر طرف و در آخر اضافه کرد :
- " یعنی فکر میکنید کتابفروشی پیدا بشود که نمایشنامه ای را چاپ کند ؟ "

امید من به حسن معرفت بود که ترجمه های قبلی ام را انتشار داده بود. ولی همانطور که هشترومی پیش بینی میکرد، ترجمه ی "دوزخ" را به دشواری پذیرفت و شرط کرد که برای جبران ضرری که متحمل خواهد شد (!) ابتدا چند نول اشتفان زوایگ را با حق الزحمه ی ۵ در صد به او بدهم. - خوشبختانه دو نول از این نویسنده در دست ترجمه داشتم که تمام کردم و به او دادم. - وقتی کتاب از چاپخانه در آمد جویای سرنوشت "دوزخ" سارتر شدم که حتی صفحه بندی و نمونه هایش را غلط گیری کرده بودم. معرفت قد بلند ورزشکار، لبخند غرور آمیزی زد و نسخه را از دستم گرفت و میانش را باز کرد:

- اختیار دارید، پس این چیست؟

"دوزخ" قسمت دوم "تأثیر محیط در زن" به قلم اشتفان زوایگ را تشکیل میداد!...

بقدری عصبانی و پریشان شدم که معرفت حاضر شد به چاپخانه دستور بدهد دوپست تسخه از دوزخ را به هزینه ی خود من صحافی کنند.

این ماجرای نادرستی را برای هدایت نقل کردم. هدایت گفت:

- گمان میکنی بیخودی اسم این ها را گذاشته ام گردنه گیر؟ این ها کوچکترین حق و احترامی برای نویسنده نمیشناسند. يك مشت حاجی آقای بازاری که کفش و کتاب برایشان یکسان است.

البته شغل اصلی و خانوادگی معرفت، آبلیمو فروشی بود؛ چنانکه در پایان داستان "ویراتا" در صفحه ی

آخر کتاب " در برابر خدا " که از اشتفان زوایگ ترجمه کرده بودم ، اعلان آب لیموی معرفت شیراز خودش را چاپ کرده بود !

از صادق هدایت پرسیدم :

- آیا شما معتقدید که خط فارسی باید عوض شود ؟
 - چرا که نه ؟ این چه تعصبی است که همه راجع
 به خط دارند ؟ خط فقط وسیله ی نوشتن و خواندن است .
 مگر زبان ما عربی است که باید حتماً به عربی بنویسیم ؟
 يك موقعی قدرت دست عرب ها بود . آدم های با سواد
 نه تنها به خط عربی مینوشتند ، بلکه بدون اینکه عرب
 باشند کتاب به عربی می نوشتند . حالا قدرت و علم
 دست خاج پرست ها افتاده است و اگر کسی بخواهد
 واقعاً به علوم دست پیدا کند با خط لاتین بیشتر سر و
 کار دارد . ولی مساله در اینجا چیز دیگریست ؛ معلوم
 نیست که سرنوشت کتاب های فارسی که به این خط
 نوشته شده چه خواهد بود . اساتید محترم که سر تلفظ
 هر کلمه با همدیگر دعوا دارند ، مجبور میشوند کلمات
 را با اصواتشان بنویسند . شجاع باید تلفظ کرد یا شجاع ؟
 لغات عربی را ما غالباً با معنی و تلفظ غیر عربی مصرف
 میکنیم . آنوقت دست فضلاء باز میشود . به همین جهت
 خود این اشخاص کار شکنی میکنند . میترسند که دکان

فضل فروشی شان کساد بشود و دیگر ندانند از چه راهی
نانشان را در بیاورند.

- یعنی مهمترین مدرک سوادشان املاء و تلفظ
است ؟

- پس چیست ؟ روزی که بنا بشود خط را عوض
بکنند باید کتاب ها را به خط جدید بنویسند، کتاب لغت
درست بکنند، دیکسیونر اصطلاحات بنویسند . . . برای
اینکار باید پهلوی بدانند، عربی بدانند، ترکی بدانند،
یونانی بدانند، تاریخ وضع لغات را در بیاورند . . . این ها
کار یکی دو نفر نیست. - آمده اند تو این خلادانی زور
زده اند و يك فرهنگستان قلبی پس انداخته اند که از
خشتکشان لغت در میاورند. چرا که کاری ندارند به زبان
رایج. زبان برایشان نان دانی است. مثل همه چیز
دیگر.

- اتفاقاً يك جزوه از آقای ذبیح بهروز بدستم
افتاده است که خط جدیدی را پیشنهاد میکند و گویا
بوسیله ی این خط که بر اساس شکل حرکات لب و دهان
و دماغ در موقع تلفظ حروف است، بچه ها زود خواندن
و نوشتن را یاد میگیرند.

- بله ؟ خط جدید ؟ جدید بودنش در اینست که
الفبای سیری لیک Cyrilique (خط اسلاو ها) و لاتن را
توی همدیگر بر زده و گرنه سال هاست که مستشرق های
فرنگی برای آسان کردن کار خودشان عربی و فارسی را
به صورت فونه تیک phonétique (صوتی) می نویسند و
می خوانند و با این ترانس کریپسیون transcription
[تبدیل دقیق يك خط به يك خط دیگر] دچار اشکال

نشده اند... مگر ترك ها خطشان را عوض نکردند ؟ چه لزومی دارد که آدم بیاید و خط من در آری بسازد ؟... تازه اگر روزی روزگاری بخواهند کتاب های موجود را به خط دیگری در بیاورند دکان کسانی که با کتاب های خطی کسب میکنند تخته میشود... مسایل یکی دو تا نیست. این خط را فعلا نباید کنار گذاشت. خط را به تدریج باید عوض کرد. عجالاً باید مشکلات ساده اش را حل کرد. مثلاً موقع چاپ کلمات را از همدیگر جدا کرد، مثل کاری که فرنگی ها در چاپ میکنند، حروف اضافه را مجزا نوشت ولی لغات مرکب را سر هم نوشت.

- مثلاً ؟

- مثلاً چاپخانه یعنی جایی که چیز چاپ میکنند، اگر چاپ و خانه را سوا بنویسی میشود دو لغت، یا آبجو يك کلمه است، آب و جو را جدا از هم بنویسی معنی شان عوض میشود... مثال خیلی زیاد است. باید هم چاپچی شعور بخرج بدهد و هم مصحح. لغت های مرکب در فارسی زیاد است، خیلی وقت ها پساوند یا پیشاوند فارسی است، ولی لغت عربی است... این کار ها را فعلا میشود کرد تا روزی که آدم با سواد زیاد بشود. کتاب خوان ها زیاد بشوند. اگر از حالا کم کم شروع بکنند به چاپ کتاب به خط لاتن، بالاخره روزی میرسد که بشود کار جدی کرد، خط جدید را رسمی کرد. بهروز آدم با سواد و خوش نیتی است، فقط در همه چیز اغراق میکند. چه او و چه مقدم که اسم خودش را "مغ دم" تلفظ میکند و به این ترتیب خیال میکند اسمش فارسی سره شده و از نژاد پاك آریائی !

زکی سه ! این ها کار اتی مولوژی *étymologie* [شناخت ریشه ی لغات] را به جانی کشانده اند که انگاری عرب ها از اصل زبان نداشته اند و این زبان فارسی است که معرب شده ... نه لغت داشته اند و نه با همدیگر حرف میزده اند ... این جور تعصب را باید کنار گذاشت . هر ملتی جای خودش را دارد . درست است که عرب ها که هستند و به دنیا که زده اند ولی اگر آدم ادعا بکند که از اصل وجود نداشته اند تازه میشود يك پا هیتلر که موجودیت هیچ ملتی را بجز ملت آلمان که فدای مزخرفاتش شد قبول نمیکرد .

- اتفاقاً من يك كتاب از لسكو در كتابخانه ی دانشكده ی حقوق دیدم که قصه های کردی را دريك صفحه به خط لاتن نوشته و روبرویش ترجمه ی فرانسویش را .

- دیده امش . حرفش را هم بهت زدم . این را میگویند کار . کار جدی . کردی هم یاد گرفته ... لابد وقتی در سوریه مأمور فرانسه بوده است .

- ولی قصه هایش شبیه همان قصه های خودمان است . کدوی قلقله زن ، پاتیلی ...

- خوب . خوب . یعنی کرد ها حق ندارند که قصه

داشته باشند ؟

نمایشنامه ای نوشته بودم برای خیمه شب بازی و با عنوان " بهشت گمشده ". سرگذشت دو جنین بود در روزهای آخر تحولشان که باید از رحم بیرون بیایند. دکور صحنه پوشیده از مخمل عنابی و رابطه ی این دو قلوهای نروماده به تدریج که رشد میافتند، رابطه ای مشکوک میشد. ابتدا برای تغذیه تو سر و کله ی همدیگر میزدند و سپس دوست و عاقبت عاشق همدیگر میشدند... درست در همین اثناء دستی به حریم تنگشان میامد و آنها را از صحنه بیرون میکشید.

وقتی با ترس و لرز نمایشنامه را نزد هدایت بردم قیافه ی متحیر بخودش گرفت.

- پس حرف روانشناس متخصص راست در آمده است.

- چه حرفی؟

- کتابی را که برایم پس آورده بودی توش يك صفحه کاغذ بود که خط خطی کرده بودی... به خیال خودت نقاشی کرده بودی. این کاغذ بدست آن شخص متخصص افتاد و مقادیر زیادی راجع به حال و روزت

اظهار فضل کرد .

- چه گفت ؟

- جزء اسرار است .

- چه ربطی به این نمایشنامه دارد ؟

- اینکه بروی پی بهشت گمشده بگردی . . . شوخی

به کنار ، در این نوع مطالب باید مسایل

پسیکوفیزیولوژیک psychophysyologique را در نظر

گرفت تا اساس کار پوچ در نیاید .

- مگر کار من پوچ از آب درآمده ؟

- از ظاهرش اینجور برمیآید .

و از جایش بلند شد و رفت دو جلد کتاب قطور

آورد :

- این معلومات از عجایب روزگار است . نویسنده اش

از نواده های ناپلئون بناپارت است . ماری بناپارت ،

پرنسس بناپارت . . . نوول های ادگار آلن پو را از دید

پسیکانالیز تجزیه و تحلیل کرده . آنکه بیشتر از

همه باعث حیرت من شد توضیحاتی است که درباره ی

Le Puits et Pendule (چاه و تیغه ی لنگردار) میدهد . . .

وردار بخوان تا حالت جا بیاید .

داستان های کوتاه ادگار پو از جمله نوشته هائی

بود که بدون توصیه ی هدایت خوانده بودم و دوست

داشتم . بنابراین کتاب ماری بناپارت برایم جالب بود .

هدایت ناگهان پرسید :

- ببینم ، کتاب فروید را خواندی ؟

- مقدمه بر پسیکانالیز را تمام کردم . در کتابخانه ی

دانشکده ی حقوق Science des rêves (علم رؤیا ها) را

گیر آورده ام.

- اتفاقاً به نظر من از جالب ترین کار های فروید است. آنچه بر مبنای اوبسرواسیون observation (مشاهده و تجربه) نوشته، جالب است. ولی وقتی سیستم میسازد قبول حرف هایش سخت میشود. مثل هر سیستمی. میخواهد سیستم مذهبی باشد یا ایده نولوژیک، مسلک غیر مذهبی. در صورتیکه کار های تجربی مبنای علمی دارد. اهمیت فروید، بعقیده ی من، در همین کار هایش است که چشم و گوش آدم های قرن بیستم را باز کرد. ولی وقتی می خواهند با فرویدیسم هر مساله ای را حل و توجیه بکنند میشود یک "ایسم" مثل مارکسیسم، پوزیتیویسم positivisme... من از هر isme که آخر کلمه یا اسم بچسبد بیزارم... بهر حال... حالا میتوانی Psychopathologie de la vie quotidienne [بیماری های روانی زندگی روزمره] را بخوانی.

- شما آنرا دارید؟

- البته که دارم. اما انقدر هول نزن. اول کتاب هائی را که گرفته ای بخوان، بفهم، بعد برو سر کتاب های دیگر.

ولی چون خودش این موضوع را مطرح کرده بود پشیمان شد و کتاب فروید را از روی طبقه بندی برداشت و بدستم داد.

- بیشتر سؤال هائی را که از خودت میکنی توی این کتاب جوابش هست. فراموشی، چیز گم کردن، تیق زدن...

اما با توصیه ای که چند لحظه پیش کرده بود

آنروز از امانت گرفتن این کتاب صرفنظر کردم.

يك سال بعد كتاب كوچكى از فرويد در باره ی خواب بدستم افتاد كه به اسم "خواب و تعبیر آن" ترجمه کردم. هدایت آن را تصحیح كرد، اصطلاحات روانشناسی اش را با نظر او به فارسی برگرداندم و رمضانی، صاحب كتابخانه ی ابن سینا حق چاپ دایمیش را به مبلغ چهار صد و پنجاه تومان ازم خرید- ولی فوراً چاپ نکرد.

بعداً علت این تاخیر برایم روشن شد: مطیع الدوله حجازی نیز مشغول ترجمه ی كتاب میبوده و در باره ی اصطلاحات آن تردید میداشته و چون ناشر او هم رمضانی بود، نسخه ی خطی مرا به او میسپارد. البته ابتدا ترجمه ی او را چاپ كرد و بعد مال مرا...

صادق هدایت روی صفحه ی اول " سگ ولگرد " نوشت : " چون این کتاب را شخصی در شرط بندی برد سگ خور کرد " و امضاء کرد و بدستم داد .
 بار اول نبود که وقتی کتابی را بهم هدیه میداد اصطلاح " سگ خور " بکار می برد . پشت نسخه ی " بوف کور " نیز همین اصطلاح را نوشت . ولی این دفعه از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم . شرط را از او برده بودم !

داستان شرط بندی از این قرار بود : يك شعر کوتاه از آرتور رمبو Arthur Rimbaud ترجمه کرده بودم که برخلاف اشعار دیگر او به فارسی هم قابل فهم بود :
 " حاضر جوابی نی نا " (Les réparties de Nina) موضوع پسریست که دختری را به گشت و گذار دعوت میکند ، از عشق خود میگوید ، آسمان و صبح و گل ها و جوانه ها را میستاید . . . از اینکه چه روز دلپذیری را در میان گل و سبزه ی بیرون شهر خواهند گذراند داد سخن میدهد . آنوقت ، معشوقه ، " نی نا " ، فقط با يك جمله ی کوتاه جواب میدهد : " پس اداره ام چه میشود ؟ "

کار این ترجمه دشوار بود و باعث شد مدتی راجع به رمبو صحبت بکنیم. من تازه کتاب "فرانسیس کارکو Francis Carco" را در باره ی یک شاعر دیگر "ورلن Verlain" خوانده بودم و گمان میکردم که میتوانم استثنائاً اظهار وجود بکنم و با هدایت گفتگوئی داشته باشم. زندگی عجیب رمبو که از معروفترین شعرای فرانسوی است و فقط بین هفده تا بیست سالگی شعر گفته و در همین مدت کوتاه به کامل کننده ی آثار شاعری چون بودلر محسوب شده و بعد، ناگهان هنر و محیط دوستان پاریسی اش را ترك میکند، سرباز شده، فراری شده، قاچاق اسلحه کرده، پول دوست شده، کمربندش را پر از سکه ی طلا کرده و عاقبت هم در وضع فلاکت باری در کنج یک بیمارستان شهر مarseille مرده است...

هدایت گفت:

- چهل سال عمر مگر کم است؟ آدم حسابی باید در چهل سالگی ریغ رحمت را سر بکشد... عمر دراز پر چانگی می آورد و طبقه بندی های جا کتابی را پر میکند... هر چه داشته گفته و بعد هم از بس موجود وحشتناکی بوده همه چیز و همه کس را ول کرده. چه عیبی دارد؟

- شاید از دست استادش ورلن عاصی شده بوده است. مگر نه اینکه در بلژیک به او تیر در کرده بوده؟
- قضیه برعکس است. رمبو به ورلن تیراندازی کرده بوده.

و چون من در گفته ام پافشاری کردم هدایت

عصبانی شد: "حاضری شرط ببندی؟"

- بله.

- سرچه شرط ببندیم؟

- شما تعیین بکنید.

- نه، تو بگو.

- اگر من بر دم، هر کتابی را خواستم بهم میدهید

و اگر شما بر دید به يك ناهار دعوتتان میکنم.

هدایت قبول کرد. فوراً بلند شد و موضوع را در

شرح حالی که از ورلن داشت بررسی کرد و شرط را باخت.

- مرده شور! چه حافظه‌ی وحشتناکی داری! حالا چه

کتابی را میخواهی؟

- علویه خانم. نخوانده امش.

- علویه خانم را ندارم. دار و ندارم فقط يك نسخه

است.

- میخواهید جر بزنید.

- حاضرم بهت بدهم بخوانی، ولی چون يك جلد

برایم مانده نمیتوانم بهت ببخشم.

- پس يك كتاب ديگرتان را بمن بدهید...

خانم را هم قول میدهم که يك شبه بخوانم و همین فردا برایتان پس بیاورم.

- باشد. کدام كتاب؟

- سگ ولگرد.

در آن روز ها "سگ ولگرد" در تهران نایاب بود.

هدایت قسمت پائین گنجه‌ی قفل دارش را باز کرد و

علویه خانم را که ظاهر کهنه داشت با يك جلد "سگ

ولگرد" در آورد. کتاب هائی را که هدایت در این قسمت گنجه می گذاشت بوی مشک و عود میداد.

کتاب ها را گرفتم و خواهم کردم که چیزی پشت "سگ ولگرد" بنویسد که معلوم باشد از آن من است. او هم با قلم خود نویسیش نوشت: "چون شخصی این کتاب را در شرط بندی برد سگ خور کرد."

- این دفعه ی دوم است که پشت کتابی که بهم میدهید مینویسید "سگ خور"، یعنی اینکه حرام شده است؟

- بله سگ خور! من از این کتاب مستطاب فقط سه جلد داشتم و یکیش را به تو دادم. پس سگ خور. و زد زیر خنده. معلوم بود که زیاد دلچرکین نیست.

- حالا که دیگر وجه شرطت را گرفتی بدان که سرت کلاه رفت.
- چرا؟

- میتوانستی پایت را تو يك كفش بکنی و يك معلومات خطی ازم بخواهی... مثلا البعثة الاسلاميه الى البلاد الافرنجيه...

سخت تو لب رفتم. به روی خودم نیاوردم:

- آنوقت چه بسا جر میزدید و مثل "علویه خانم" بهم نمیدادید. حال اینکه فعلا صاحب این کتاب که نداشتم شدم... و به همین جهت، خواهم میکنم اجازه بدهید به ناهار دعوتتان بکنم.

- باشد.

- کی؟

- کی کار شیطان است.
- ولی پیش از خدا حافظی قول گرفت که پیش از ظهر فردا "علویه خانم" را پس بیاورم.
- بیایم دانشکده یا به کافه ی فردوسی ؟
- هیچکدام . مگر یادت رفته که فردا جمعه است ؟
- معلومات را بیاور همین جا . . .
- و بعد میرویم با همدیگر ناهار میخوریم ؟
- گاس هم . . . حالا کو تا فردا . ولی زود تر از ساعت یازده نیا.

من وصف علویه خانم را نخستین بار از احمد شاملو شنیده بودم که خوانده بود ولی نسخه ای از آن نداشت که بهم امانت بدهد : " فحشی نیست که توش نباشد . آدم ماتش میبرد که هدایت چطور توانسته چاپش بکند " .

آیا علاقه ی مفرط من به خواندن علویه خانم به این علت بود ؟

در هر حال به محض ورود به خانه ، به اطاقم رفتم و در را بستم و تا این نوول طولانی را تمام نکردم بیرون نیامدم .

فردا تا ساعت یازده وقت داشتم که يك بار دیگر آنرا بخوانم و با این وصف مدتی دست بدست کردم تا زود تر از ساعت یازده به خانه ی آقای هدایت نرسم .

هدایت لباس پوشیده پشت میزش نشسته بود .

- " علویه " را آوردی ؟

- اگر قول نداده بودم هرگز برایتان پس نمی آوردم . . . هنگامه است . . . انگاری همه اش را با مرکب چین ترسیم کرده اید . آدم جاده و جای چرخ های گاری را روی برف می بیند . صحبت ها بقدری تند و دقیق است که حفظ میشود .

- طبیعی است . همه ی شما ها از فحش های چارواداری حظ می کنید .

چیزی نگفتم و لبخند زدم .

- علت شادی چیست ؟

- بله ؟

- تو دارالفنون يك معلم داشتیم که وقتی تو کلاس میخندیدیم میپرسید : " علت شادی چیست ؟ " حالا علت شادی شما چه باشد ؟

- شما این فحش ها را از کی یاد گرفتید ؟

- باز که میخواهی مرا استنطاق کنی .

- نه . غلط کردم . منظورم فقط این بود که شما هیچوقت با گاریچی و زوار سروکار نداشته اید . چطور وصف آنها و حرف هایشان را انقدر تمام و کمال نوشته اید ؟

- اصل این حکایت زیر سر نوشین است . رفته بود مشهد و وقتی برگشت گفت که میان مسافرهایی اتوبوس يك زنك شلخته ی پرده دار بوده که مرتب فحش میداده . . . فحش های آبدار ، مثل " هزار کیره " .

- موضوع را هم او برایتان نقل کرد ؟

- بیش و کم . ولی گفت چون خودش از عهده ی نوشتنش بر نمی آید ، من سعی کنم چیزی ازش در بیاورم

که مثل يك پيس تاتر باشد يا سناريو برای سينما...
 اين است ماجرای علويه خانم، ای دوست عزيزم.
 از جمله ی آخر و لعنش متوجه شدم که حوصله ی
 صحبت در باره ی شاهکارش را ندارد. میبایست موقعیت
 دیگری پیدا میکردم تا بیشتر توضیح بخواهم. و هدایت
 بی مقدمه پرسید:

- حالا بفرمائید که ما را به کجا میبرید چیز
 خورمان بکنید؟

پس دعوت به ناهار مرا قبول کرده بود!
 - هر جا که شما بفرمائید. شما رستوران های
 تهران را بهتر از من بلدید.

- پس راه بیفت، وگرنه وقت تغذیه ی اهل خانه
 میشود و گیر میفتیم.

بیرون هوا ملایم و آفتابی بود. تا دروازه دولت
 پیاده رفتیم. هدایت يك هو پرسید:
 چطور است برویم دربند؟
 - بله. چرا که نه؟

همان جا تاکسی سوار شدیم و از جاده ی قدیمی
 شمیران تا بالای سعدآباد رفتیم، ولی چون روز جمعه
 بود و تاکسی اجازه ی رفتن تا سربند را نداشت، سر
 بالائی بین شهربانی تا سربند را پیاده پیمودیم.

نه فقط من متولد تجریش هستم، بلکه چون
 تابستان ها را از بچگی در خانه ی شمیران میگذراندیم،
 شمیرانات را وجب به وجب میشناختم.

آنوقت ها، همراه خانواده، در سرپل تجریش الاغ

کرایه میکردیم و به دربند و گاهی به پس قلعه میرفتیم. نیز گاهی همراه مادر بزرگم با الاغ به قبرستان ظهیر الدوله میرفتم و او به متولی آنجا پول میداد که دو سه سطل آب روی قبر دانی ام بپاشد. - و در تابستان، از زیر سنگ سوسک و عقرب در میآمد.

هوای دربند دلنشین بود. سنگ های خزه بسته ی دامنه ی البرز، از دم چشمه ی کنار جاده تا سربند، بنفش مینمود و صخره های عظیم لبه ی دره نشانه ی پایان رودخانه ای بود که از توچال سرچشمه میگرفت. در آن سال ها هنوز نه جای توقف برای اتومبیل ها تعیین کرده بودند و نه ویلا های جوراجور و ناجور و جلو کبابی و رستوران های قد و نیم قد وجود داشت.

سربند، در دامنه ی کوه، در يك ارتفاع کوتاه، رستورانی دایر شده بود که چند میز پراکنده بیشتر نداشت. هدایت بطرف يك میز چوبی رفت که مشرف به دره بود و چون در نقطه ی مرتفعی قرار نداشت صدای شرشر آب رودخانه شنیده میشد.

پیشخدمت سیه چرده ای که کت سفید بد دوخت به تن داشت جلو آمد، دستمالی روی میز غبار آلود کشید و بی اینکه منتظر سفارش ما بشود رفت مقداری سبزی خوردن، پنیر و يك تنگ دوغ آورد و جلو ما چید.

هدایت پرسید:

- خوراك غير گوشتی چه دارید؟

پیشخدمت حاج و واج ماند. من بعنوان مهماندار

خودم را جلو انداختم.

- این آقا گوشت نمیخورند.

- غیر از چلو کباب، خوراک مرغ هم داریم.

هوا پس بود. هدایت گفت:

- فهمیدم. دو تا تخم مرغ نیمرو کنید. به

شرطی که با روغن نباتی باشد. اگر سیب زمینی سرخ کرده هم دارید و آنهم با روغن نباتی است، برای من بیاورید.

پیشخدمت به من رو کرد:

- برای شما چلو کباب بیاورم؟

خجالت کشیدم که در حضور هدایت چلو کباب

بخورم. همیشه مسخره میکرد و میگفت: "چلو کباب".

- نه. من هم خوراک مرغ میخورم.

و برای نوشابه هم یک چتول ودکا و یک آبجو با

یک آبعلی سفارش دادیم.

همینکه پیشخدمت دور شد هدایت گفت: "اشتباه

کردی. حالا خواهی دید که مرغش قابل خوردن نیست..."

از کجا میدانست؟ او که گوشتخوار نبود. ولی

حدسش درست در آمد. گوشت مرغ غیر قابل بریدن و

جویدن و مخلفاتش تهوع آور بود. بطوریکه مجبور شدم

از پیشخدمت بخواهم که برای من هم نیمرو بیاورد و با

سیب زمینی سرخ کرده هائی که برای هدایت آورده بود

و بوی روغن حیوانی میداد به زور خوردم.

البته هدایت به نیمرو دست نزد، قدری نان و

پنیر خورد و مهمانی من فکسنی از آب در آمد. آنوقت

شرمسار به انتظار صورت حساب نشستم... و نگران.

چونکه تمام دارائی جیبم فقط يك اسکناس صد تومانی بود که دو روز پیش بابت ترجمه‌ی شرح حال "لارنس عربی" از مجله‌ی ترقی گرفته و آن را چهار لا تا زده و توی جیب جا کلیدی شلوارم قایم کرده بودم. آیا با سفارش نیمرووی اضافی این پول کافی بود؟

در این موقع پیشخدمت صورت حساب را در يك نعلبکی آورد و من بدون آنکه رقم صحیح جمع آنرا نگاه کنم، اسکناس کذائی را گذاشتم لای آن. هدایت بی هیچگونه اعتراض و تعارف، نعلبکی را پیش کشید، اسکناس را برداشت و گذاشت زیر بشقاب سبزی خوردن، صورت حساب را نگاه کرد و مبلغی توی نعلبکی گذارد که بیشتر از صد تومان بود.

وقتی پیشخدمت دور شد، من اعتراض کردم که چرا مهمانی مرا قبول نکرده است. او آرام از جایش برخاست و گفت:

- این اسکناس مال توست. اگر میخواهی بالای این اغذیه‌ی کثافت و لخرجی کنی میتوانی آن را بعنوان انعام جا بگذاری.

من با کمی تردید اسکناس را برداشتم و روانه‌ی سربند شدیم.

تازه اول بعد از ظهر بود. هدایت بنظر خسته میرسید. يك تاکسی در انتظار مشتری ایستاده بود. ما به قصد تهران سوار شدیم.

ناگهان سه نفر داش مشدی سر رسیدند و بدون اینکه بما اعتنا بکنند به راننده پیشنهاد کردند که ببرندشان به درکه. راننده بعنوان تعارف از ما پرسید:

"آقایان اجازه میدهند؟" و پیش از اینکه جوابی بشنود دو نفر را دست راست و نفر سوم را دست چپ خودش نشاندا!

به این ترتیب رانندگی برایش مشکل و مضحک شده بود؛ دو مردی که دو طرفش قرار گرفته بودند برای حفظ تعادلشان، بازوانشان را پشت نیمکت تکیه داده بودند و شوفر مجبور بود روی فرمان اتومبیل بخمد.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که بوی سیر شدیدی توی تاکسی پیچید و ما مجبور شدیم شیشه های کنارمان را پائین بکشیم تا بتوانیم تنفس کنیم. متأسفانه شیشه های کنار من بیش از چند سانتی متر پائین نیامد و معذرا راننده ی تاکسی اعتراض کرد که اگر هر دو شیشه ی عقب باز باشد سرما میخورد!... البته هدایت و من جرأت نکردیم که علت علاقه ی خودمان را به هوای آزاد اظهار کنیم.

راننده ی تاکسی بدون اینکه به ما محل بگذارد، بجای جاده ی قدیمی، راه خیابان پهلوی را پیش گرفت تا ابتدا سه مسافر ناخوانده اش را برساند و در نتیجه در میدان درکه سر در آورديم. هدایت بیدرتنگ پیاده شد، پول تاکسی را پرداخت و در مقابل اعتراض شوفر که میخواست ما را به تهران ببرد، مثل کسیکه در همین ده کار داشته باشد جلو افتاد و به سرعت از کنار گورستان گذشتیم و به پشت دیوار قهوه خانه ی میدان پناه بردیم و تاکسی را بی مسافر وسط راه تهران جا گذاشتیم... مدت ها بود که من به درکه نرفته بودم. در

صورتیکه آنوقت ها، گاهی با خانواده برای پیک نیک به اینجا میامدیم و ما بچه ها توی رودخانه، در نقطه ای که به هفت حوض معروف است، آبتنی و شنا میکردیم. هفت حوض جای دنج و باصفائی بود، با درخت های بید سایه دار و سنگ های سائیده ی میان رودخانه. با این وصف، من از هفت حوض دو خاطره ی ناگوار داشتم: یک بار که برای لباس پوشیدن به کنج خلوتی رفته بودم یک مار بزرگ در چند قدمیم لغزید و در حفره ی کنار ریشه ی پوشیده ی یک درخت بیدنا پدید شد. خاطره ی دیگر از پیر زنی بود که سراپا برهنه، با کله ی طاس، زیر یک آبشار کوچک خودش را میشست.

همین خاطرات کافی بود که بتوانم اظهار وجود بکنم و آشنائی محلیم را به رخ هدایت بکشم:

- میخواهید از روی سنگ ها به هفت حوض ببرم؟

- همین قدر ورزش برای هضم اغذیه ی سنگینی که تغذیه کرده ایم بس است. دیگر لازم نیست در سنده زار تفرج کنیم.

از پشت دیوار قهوه خانه سرک کشیدیم، تاکسی ای که ما را به این جا آورده بود داشت میان گرد و غبار چرخ هایش دور میشد. آیا مسافر گرفته بود یا نومید میدان را ترک میکرد؟

ناچار بین قهوه خانه تا قبرستان ده مدتی قدم زدیم تا یک تاکسی دیگر سر رسید. این بار هدایت با راننده قرار گذاشت که مسافر دیگری را سوار نکند و او ما را تا خانه ی هدایت آورد. در آنجا خواستم خدا حافظی

بکنم ولی هدایت به داخل خانه دعوت کرد و من هم بی چون و چرا پذیرفتم. سگ گرگی ما را بو کشید. هدایت او را نوازش کرد و قلاده اش را گرفت تا من از پلکان بالا بروم و بمحض ورود به اطاق، خدمتگار دو تا چای آورد و زیر لبی گفت: " آقا با صادق خان کار دارند."

در مدتی که تنها ماندم توی اطاق گشت زدم. کتاب ها و اشیائی را که همیشه می دیدم بررسی کردم. دو تا اسپند بافته ای را که قاسم، نوکر سابقمان از خمین برایم آورده بود و به هدایت داده بودم به دیوار آویخته بود. خوشحال شدم. نیز حالا موقعیتی بود که تصویر بالای نیمتخت را از نزدیک تماشا کنم. این تابلو، تصویر يك جوان غمگین بود که زانوانش را در بغل گرفته و به نقطه ی مبهمی خیره شده بود. پشت سرش را قطعات کریستال رنگین پر میکرد و روبرویش انگار يك دره ی روشن بود.

هدایت سر زده برگشت و مرا محو تماشای تابلو دید. پرسید: "شناختی؟ این دیو است. دیو غمگین. غصه دار. وامانده. لابد شاخ هم دارد ولی نقاش طوری بالایش را قطع کرده که شاخ ها دیده نمیشود.

- این کار کیست؟

- يك نقاش روسی آخر قرن نوزدهم به اسم

میخائیل الکساندروویچ.

- کار های دیگری هم ازش دارید؟

نه. چند تا کار دیگر ازش دیده ام که خیلی مبتذل

بود. این یکی استثنائی است. من بخصوص از این

حالت غمناکش خوشم می‌آید. دیو، دیو باشد آنهم دیو محزون...

و باز مثل همیشه، برای اینکه جلو غلو احساساتش را بگیرد زد زیر خنده. خنده‌ی تلخ آدم خجالتی. و با انگشت سیب‌ابه اش، مثل اغلب اوقات، چیزی در فضا نوشت. لابد نوشت: Merde

موقعی که ماوارد کافه‌ی نادری شدیم، باغچه‌ی آنجا هنوز خلوت بود. هدایت جلو افتاد و رفتیم ته باغچه، در قسمت رستوران نشستیم. هدایت يك چتول ودکا، سبزی خوردن و پنیر با يك آب علی سفارش داد. با احتیاط زیاد، سعی کردم او را به حرف بیاورم تا در باره‌ی آنچه در آن روز گفته بود بیشتر توضیح بدهد.

- داشتید می‌گفتید که مهمترین وسیله برای نویسنده گوشش است، به حرف مردم درست گوش بدهد. چنانکه خود شما به این ترتیب توانسته اید علویه خانم را بنویسید. ولی در مورد بوف‌کور که این روش درست در نمی‌آید.

- از حرفت سر در نمی‌آورم؟ منظورت را واضح بگو.
- به نظر من بوف‌کور خیلی شخصی است. خواب و خیال شخصی خودتان است. برای اینکه بوف‌کور را بنویسید دوا می‌خوردید؟ واضح تر بگویم، خیلی معذرت می‌خواهم، آیا مخدرات مصرف می‌کردید؟

- نه... هرگز. بوف‌کور پر از effet [شگرد] است. حساب و کتاب دقیق دارد. اگر در حالت نشسته

بودم که نمی توانستم بنویسم. چرت میزد. تو هم فکر میکنی که پرسناژ بوف کور من هستم؟ اشتباه، اشتباه محض! اتفاقاً درست برعکس بود. هر صفحه اش را مثل حامل موسیقی جلو خودم می گذاشتم و تنظیم میکردم. جاهانش که به نظر خیالی می آید درست قسمت هانیست که کلمه به کلمه سبک و سنگین کرده ام. زهر را، چونکه توش زهر هست، زهر را چلانده ام و چکه چکه روی کاغذ ریخته ام. اول از خود می پرسیدم که میخواهم چه بگویم و بعد می گشتم ببینم بهترین شکل و لحن برای گفتنش چیست؟... فقط تو نیستی که عوضی گرفته ای. از تو استاد تر ها هم فکر میکنند که پرسناژ بوف کور خود من است. البته، چرا. حرف ها مال خودم است ولی پرسناژش از من سواست. هر خطش به عمد نوشته شده... تصورات افیونی هم نیست. وقتی يك چیز وحشتناك مینوشتم خودم می خندیدم.

- آیا محیط هند، افکار و عقاید هندی در شما تاثیر داشته؟

- همه چیز تاثیر داشته. ولی انگار بهت گفته بودم. بوف کور در پاریس تمام بود. در بمبئی فقط بعضی جاهاش را پیش از فوتو کپی دست بردم. مثل هر چیز چاپ نشده ای.

- يك سؤال دیگر دارم: شما وقتی تریستان Tristan را بمن میدادید، تریستان توماس مان، نه تریستان و ایزو Tristan et Iseut، گفتید که طرح اول Montagne Magique [کوه افسونی] است. آیا "زنده بگور" هم طرح اول بوف کور بود؟

- اگر هم باشد همچو قصدی را نداشتیم. اینکه دو تا نوشته‌ی یک نفر خویش و قوم باشد عجیب نیست. این خواننده و بخصوص کریتیک critique [منتقد] است که دنبال این جور نتیجه‌گیری‌ها میرود.

- آخر، حالا که بیشتر کارهای شما را خوانده‌ام برایم عجیب است که چطور نظیر بوف کور را دنبال نکرده‌اید.

- برای کی؟ برای حاجی آقاها؟ مگر نمی‌بینی که "حاجی آقا" چه ولوله‌ای بپا کرده؟ این زبان را خوب باید می‌فهمند، ولی نه زبان بوف کور را.

- پس چطور شد که بوف کور را در پاورقی روزنامه‌ی ایران چاپ کردید؟

- این کار، کار حمید رهنما بود و سر رشته‌اش جمال زاده و روژه لسکو. همان کسی که بوف کور را به فرانسه ترجمه کرد.

- ترجمه‌ی مقاله‌اش را راجع به نویسندگان معاصر ایران تو مجله‌ی سخن خواندم.

- بله، این مقاله تو یک مجله‌ی چاپ دمشق درآمد و این اشخاصی که در بیروت و آن طرف‌ها بودند خبر شدند که فلانی نامی هم هست. آنوقت به بهانه‌ی پاورقی چاپ شد که تازه مقداریش را از ترس موروئی سانسور کردند.

- اما نسخه‌ای را که به من دادید به گمانم کامل است. مگر همان پاورقی نیست که بصورت کتاب درآمد؟

- نه. ناشر روزنامه‌ی ایران بود ولی عین پاورقی

نیست .

- و همین باعث شد که مشهور بشوید ؟
نگاهش عوض شد . يك گیلایس و دکا برای خودش
ریخت و نیم استکان برای من .

- این عرق را بخور تا همین قدی بمانی .
و بعد لبخندش تلخ شد : " همه اش مضحك است .
اصل و پایه ندارد . آقایان حجازی و دشتی خیلی بیشتر
از من عزت و احترام دارند . این ها خواستند مرا دستك
بکنند ، لیز خوردم و در رفتم و بور شدند . . . آنوقت
نشستند و بدو بیراه گفتند . به يك ورش ! "

- بوف کور را چند وقته نوشتید ؟
پیش از اینکه هدایت جواب بدهد (شاید هم دیگر
میل نداشت درباره ی آثار خودش حرف بزند ؟) دکتر
روحبخش ، معروف به " دکتر هالو " سر رسید . قد بلند
و لاغر ، مو های جوگندمی ، سبیل کوتاه بالای سر ما
ایستاد و به هدایت گفت :

- دانی ، حالا دیگر تو هم از دم آفتاب زردی اشربه
میخوری ؟

- به جنابعالی چه مربوط ؟
- میخواهی این جوان معصوم را هم عرق خور
بکنی ؟ ایشان که معمولش است H₂O بخورد .

نکته آخر درست بود . جمع دوستان چند نفری ما
که تابستان ها دور يك ميز همین کافه ی نادری تشکیل
میشد (سیروس ذکاء ، محمد علی اسلامی ، محمد جعفر
محجوب ، ناصر مجد ، سیاوش کسرانی ، مرتضی کیوان ،

حسین کسمائی...) ابتدا يك شیر قهوه یا شیر کاکائو سفارش میدادیم و بعد، بعلت گرما، تنگ های آب را خالی میکردیم و یکی دوبار که "دکتر هالو" از کنار میز ما گذشت، بحالت اعتراض، البته به شوخی، گفته بود: "شما ها که همه اش H_2O میخورید..."

- حالا هم دارد آب میخورد.

"دکتر هالو" استکان جلوی مرا برداشت و چند قطره ای را که در ته آن باقی مانده بود توی کف دستش خالی کرد و بوکشید:

- آره جونم، یکی این آقا H_2O میخورد، یکی من! و از جیب بغلیش يك نیم بطری عرق کشمش دو آتشف در آورد و خواست تو استکان من بریزد. هدایت و من، دستپاچه جلو دستش را گرفتیم و من فوراً از جابم برخاستم، خداحافظی کردم و رفتم.

ماندم دیگر بی جا بود. ولی متأسف شدم که درست موقعی که هدایت داشت استثنائاً از خودش و آثارش صحبت میکرد حرفش قطع شد.

پیش از اینکه با صادق هدایت آشنا بشوم، دنیای شعبده بازی، جادوگری، اساطیر، ارواح و خرافات برایم کشش خاص داشت. قصه هاشی را دوست داشتم که در آن‌ها اتفاقات خارق‌العاده می‌افتاد. گذشته از افسانه‌های شاهنامه و هزار و یک شب، سلیم جواهری، عاق والدین، حسین کرد و امیر ارسلان و نظایر آن‌ها را در سنین خیلی جوان خوانده بودم و اسرار التوحید ابو سعید ابی‌الخیر بیچاره را هم از همین نظر خوانده و دوست میداشتم. - تا آنجا که خودم هم قصه می‌ساختم و برای بچه‌های اطرافم نقل میکردم.

علت این علاقه‌ی شدید، گذشته از تنهایی و دربندانی دوران بچگی، اعتقادات زن‌های خانواده بود. مادر بزرگ مادریم، نه تنها زن مؤمنی بود و اهل نماز و روزه و سفره انداختن و نذر کردن و زیارت رفتن، بلکه مهمترین فعالیت ذهنیش مبارزه با جادو و جنبل بود. اسپند دود میکرد، بعد از آمد و رفت خواهر شوهرش کلفت و نوکر را وامیداشت که در حیاط و زیر زمین، آشپزخانه و پاشیر قلیا و سرکه بپاشند. بارها رمال و

سر کتاب واکن و فال گیر، و حتی زنی که فال نخود میگرفت را به خانه میآورد و برایش فال میگرفتند، سر کتاب باز میکردند. تا کسی در خانه چشم درد میشد یا سر درد میگرفت روی تخم مرغ دعا مینوشت، دور سرش میگرداند و در جام چهل کلید میشکست و میداد ببرند در آب روان بریزند. اگر شخصی به "چشم شور" داشتن معروف شده بود و به خانه میآمد، توی کفش هایش نمک میریختند و خاک کف کفشش را دزدکی میتراشیدند و قاطی کندر و اسپند دود میکردند.

در سن شباب به مقدار زیادی از این خرافات و نظایرشان وارد بوم، و برای کشف رموزشان کتاب حاوی چشمه های شعبده بازی میخواندم تا "لم" آنها را یاد بگیرم و به روانشناسی علاقمند شدم و از اولین کتاب های جدی کتابخانه ی کوچکم "تلقین به نفس" پروفیسور ژاگو بود.

وقتی "نیرنگستان" هدایت به دستم افتاد، يك نوع خویشاوندی با او احساس کردم. خویشاوندی و در عین حال احترام. احترام به کسی که بیش از من به اعتقادات و مشغولیات فکری عوام وارد بود و آن ها را در نوشتاری گرد آورده و طبقه بندی کرده بود... حال اینکه یادداشت های من، یادداشت هائی را که بی هدف توی يك کتابچه مینوشتم، جنگ مغشوشی بیش نبود.

يك بار، يك تیلای سنگی از جنس یشم در زیر زمین خانه پیدا کردم و برای هدایت بردم. روی این تیلای سنگ دو صورت زن را با رسم بدوی تراشیده بودند و از سوراخی که داشت معلوم بود نخ رد میکنند و به

کردن میاویزند. هدایت آنرا واریسی کرد و اسم آن دو صورت را هاروت و ماروت تشخیص داد.

از آنجا صحبت کشید به جادوگری و من هنوز مقاله‌ی او را در باره‌ی جادوگری در ایران نخوانده بودم و نمیدانستم که خودش به داستان‌های ارواح و خواب مغناطیسی پرداخته است. به او گفتم:

- میدانید که من خواب کردن را یاد گرفته‌ام؟

- خواب کردن؟

- خواب مغناطیسی. magnétisme

- چطور یاد گرفته‌ای؟

- با تمرین‌های مختلف برای تقویت اراده. از نوع تمرین‌هایی که ژاگو و بصورت دیگر هکسلی توصیه میکند. مثلاً روی یک صفحه‌ی کاغذ چند دایره میکشید و به دیوار میچسبانید و روزی چند بار از چپ و راست و روبرو به آن خیره میشوید.

- حالا این قدرت خارق‌العاده را پیدا کرده‌ای؟

- بله. تا اندازه‌ای.

- پس منتظر چه هستی؟ بیا مرا خواب کن.

کتم را درآوردم و با حالت خیلی جدی مدتی به خودم تلقین تمرکز کردم: "اراده‌ی من قوی‌تر از اراده‌ی این مرد روبرویم است و باید بتوانم با نگاهم هرچه را به او دستور میدهم اجرا کند" و بعد نگاهم را به چشمان تیز و براق او دوختم.

آنگاه با حرکات دست توجه او را بیش از پیش به وسط دو ابرویم جلب کردم. هدایت پلکانش را به آرامی بست... و شروع کرد به صدای بلند خرخر کردن.

هر دو زدیم به خنده و مجلس خواب مغناطیسی و
صحبت در اطراف آن برای همیشه تعطیل شد.

صادق هدایت به من گفت :

- چطور توانستی خودت را به اینجا برسانی ؟
- اتوبوس نبود ، پیاده آمدم .
- مگر تو خیابان رفت و آمد هست ؟ بگیر و ببند نیست ؟
- نه ، خیر . فقط قدم به قدم ، جفت جفت یک سرباز و یک آجان گذاشته اند . آمد و شد اتومبیل ها و پیاده ها در سر چهار راه ها سخت است . مثلاً از دروازه دولت به اشکال رد شدم . توی خیابان شما هم پر از نظامی و اتومبیل زره پوش است . دم در خانه تان هم یک جیب ارتشی ایستاده . شاید مال برادر تان است ؟
- نه . لابد ماشین دکتر کریم خان است که به دیدن پدرم آمده . لابد میخواهد مطمئن بشود که من از خانه تکان نخورده ام .
- به شما چکار دارند ؟
- به هه ! همه ی دوست و آشنا های توده ایم را گرفته اند .
- شما که تو حزب توده نبودید ...

- البته که تو حزب نبودم، ولی این ها گوششان به این حرف ها بدهکار نیست.

بعد از جایش برخاست و بحالت نگران رفت از پنجره ی مشرف به کوچه سرک کشید. پریشانی او کاملاً مشهود بود. مثل خود من. مثل هر کسی که در روز اول حکومت نظامی قرار گیرد.

آن روز از مشروبات الکلی خبری نبود و مصدر چایی آورد و پشت سر او آقای با لباس نظامی و درجه های زیاد، بی کلاه سرزده وارد شد و بدون اینکه تا وسط اطاق پیش بیاید لبخند زنان به هدایت گفت:

- فعلاً همین جا میمانی و بیرون نمیروی.
با اینکه لحنش آمرانه نبود، هدایت قیافه ی پسر بچه ی سر بزیر بخودش گرفت.
من به عنوان احترام از جایم بلند شدم و سلام کردم.
هدایت توضیح داد:

- فرزانه محصل مدرسه ی حقوق است. مقاله ای در باره ی فیلم چارلی چاپلین نوشته بود که داده بود بخوانم، حالا آمده پی اش.

افسر نگاه تحسین آمیزی بمن انداخت و گفت:
- شاگرد هایت را هم ریخت خودت و با ادا های خودت انتخاب میکنی.

و لبخند زنان سری تکان داد و رفت و در را بقدری سریع پشت سر خودش بست که هدایت نرسید او را مشایعت بکند و پشت در ماند.

- این آقا کی بود؟

- دکتر هدایت. دکتر کریم هدایت.

- تیمسار است. چونکه خیلی درجه دارد.

هدایت که توفکر رفته بود جواب نداد و مدتی با سر پائین روی صندلی اش نشست و سیگار کشید. بعد بی هوا گفت:

- پیشانی نداشتی. مقاله ات را داده بودم به روزنامه ی مردم چاپ کنند. ولی از قرار معلوم ریخته اند تو دفتر روزنامه و هر چه آنجا بوده، از آدم و کاغذ توقیف کرده اند.

خبر ناگواری بود. زیرا برای اولین بار مقاله ای درباره ی يك فيلم نوشته بودم. آن هم فیلم چاپلین، "موسیو وردو Mr. Verdoux". برای نوشتن آن کلی زحمت کشیده بودم. فیلم را چند بار دیده بودم و خواسته بودم که منظور چاپلین را در حدود فهم خودم تجزیه و تحلیل کنم. مقداری از عقاید را هم از مقاله های روزنامه و مجلات فرانسوی و بخصوص Temps Modernes (مجله ی سارتر) اقتباس کرده بودم و به هدایت داده بودم که اگر پسندید آنرا به روزنامه یا مجله بدهد. و حالا رونوشت آنرا هم نداشتیم.

علاوه بر تاسف (که البته بعلت موقعیت هدایت به روی خودم نیاوردم) نگران شدم: اگر مقاله ام با امضای من، جزء کاغذ های روزنامه بدست حکومت نظامی افتاده باشد، آیا خطری متوجهم نخواهد شد؟

درست است که من عضو حزب توده نبودم، ولی سؤال پیش میآید که آیا با ارگان رسمی این حزب همکاری دارم؟

هدایت نیز به این نکته توجه کرده بود:

- برای معلومات زیاد دلت شور نزن. گمان نمیکنم که رکن دو به سراغت بیاید. نه تو حزب و دسته ای هستی که اسمت را جانی پیدا کنند و نه منظور این مادر قحبه ها ضبط مقاله های مربوط به تاترو سینماست. يك مشت حمال بی سواد هستند و بس. داستان مضحکی است ساخته و پرداخته خودشان تا به این ترتیب در حزب توده را ببندند، روزنامه ها را توقیف کنند و بساط رضا خانی را دوباره راه بیندازند... چند صبحی جلو مردم را ول کردند و حالا از سگ پشیمان ترند. خیال دارند که تاریخی را جلوشان بگذارند تا قلب قلب سر بکشند. وگرنه هر بچه ای که شعور داشته باشد می فهمد که اگر موضوع جدی بود، اگر واقعاً گلوله ی جنگی تو هفت تیر گذاشته بودند، نه، حتی يك گلوله ی سربی، از روی لب مبارك لیز نمی خورد، جا در جا میکشت. این ها همه اش دوز و كلك خودشان است.

- مثلاً كلك کی ؟

- دسیسه ی آن هائی که همیشه خواسته اند این ملت در حالت ما قبل تاریخی بماند تا از آب کره بگیرند... تمام دعوا با کسانی است که چهار تا کلاس نیمه کاره درس خوانده اند. آن هائی که داشتند سر از تخم در میاوردند... بیخودی نیست که روز پانزدهم بهمن و توی دانشگاه را انتخاب کردند... وگرنه میرفتند در يك جای دیگر، در يك موقعیت دیگر. حالا به این ترتیب در دانشگاه را هم مدتی خواهند بست، رفت و آمد ها را کنترل خواهند کرد.

- آیا قوم و خویش هایتان اطلاعات بیشتری دارند ؟

- نه ! ولی اگر هم داشتند صدایشان در نمی آید . این ها هم از خودشان هستند . همین دیشب ، یکی از کسانی که شخصاً در آنجا حاضر بود تعریف کرد که نه تنها نخواستہ بودند قاتل را دستگیر کنند ، بلکه وقتی فخر آرائی را به زمین انداخته بوده اند و تسلیم شده بود ، یکی از اطرافیان شاه ، احتمالاً خود صفاری با هفت تیر می‌رود بالای سرش و در همان حال که پسرہ فریاد می‌زده " پس چرا می‌زنید ؟ " ، یعنی اعتراض داشته که مگر من از خودتان نیستم ، بهش تیر در میکند و جادرجا دخلش را می‌آورد تا کار به محاکمه نکشد و اصل و ریشه‌ی ماجرا لوٹ بشود .

- پس وضع خیلی خراب است ؟

- مثل همیشه . و مثل همیشه باید خفه شد . یا اینکه رفت از فلسطین آدم کش حرفه ای اجیر کرد که کارش را بلد باشد .

به این ترتیب عصر شومی را گذراندیم و من زود تر از همیشه هدایت را ترک کردم . کار هایی مربوط به ترجمه هایم نیز پیش او ماند تا روز دیگری ، در موقعیت دیگری به تصحیح آن ها بپردازم .

وقتی در اخبار شنیدم که از جمله دستگیر شدگان نوشین هم است ، به سرنوشت هدایت بیشتر نگران شدم . ولی حضور خویشاوند صاحب منصبش در خانه ی پدری او ، قدری آرام بخش بود .

صادق هدایت بمن گفت :

- حالا که خانه نشین شده ام ، خیال دارم يك كاری بکنم که حقشان را کف دستشان بگذارم . آخر مگر میشود ؟ ... این همه دروغ ؟ این همه مادر قحبگی ؟
من با کنجکاوی منتظر دنباله ی حرف هایش بودم .
- همین فردا میروی به روزنامه ی اطلاعات و روزنامه های از پانزده بهمن تا حالا را ازشان میخری . گمان نمیکنم برای خرید ده پانزده شماره اشکال تراشی بکنند . اگر ازت زیر پاکشی کردند بهانه ای بتراش ، مثلاً بگو چون شاگرد مدرسه ی حقوق هستی میخواهی دوره ی روزنامه های مربوط به واقعه ی تاریخی پانزده بهمن را بعنوان مدرک داشته باشی .
با اینکه از منظور نهائی او اطلاع نداشتم ، خوشحال شدم که يك وظیفه ی خصوصی به من محول کرده است .

همان فردا که به شدت باران میبارید به دفتر روزنامه ی اطلاعات رجوع کردم و با وجودیکه رفت و آمدها تحت نظر پلیس بود ، بدون هیچ مشکلی شماره های

روزنامه‌ی اطلاعات را که در آن شرح وقایع تیراندازی به شاه در دانشگاه تهران درج و تفسیر شده بود خریدم و برای هدایت بردم.

ولی طاقت نیاوردم و از او پرسیدم که آنها را برای چه کاری می‌خواهد؟
- جزء اسرار است.

این جریان بقدری برایم غیر عادی بود که (شاید هم از سر غرور و برای خود نمائی) آن را برای دوستم سیروس ذکاء نقل کردم. او هم تعجب کرد و عقلمان را رویهم ریختیم و تصور کردیم که هدایت قصد دارد درباره‌ی این ماجرای مهم يك داستان بنویسد.

مدت درازی نگذشت که يك روز صبح ذکاء گفت:
"آیا نطق دکتر بقائی را در مجلس خواندی؟"

- نه. کجا چاپ شده؟

- تو روزنامه‌ی اطلاعات.

- چه گفته؟

- نطقش عین يك رومان پلیسی است و حتماً کار

خودش نیست.

- چرا؟

- چونکه گذشته از شرح جریان که به سبک يك رومان نویس ساخته شده، زبان، زبان صادق هدایت است. من یقین دارم که هدایت آنرا نوشته و داده به دست بقائی که در مجلس بخواند.

- منظورت اینست که روزنامه‌های اطلاعات را برای

این کار از من خواست؟

- حتماً. و تو بدون اینکه خودت بدانی در این جریان دخالت داشته ای...
 سیروس ذكاء حق داشت. نطق بقائی مثل يك رومان که انگیزه داشته باشد ساخته و بیان شده بود و دکتر بقائی از همان روز مشهور شد و سخنرانیش سر زبان ها افتاد...

در ملاقات بعدی با هدایت این موضوع را بمیان کشیدم. جواب داد:

- سگ که استخوان میخورد، اول زیر دمبش را نگاه میکند. اما این ها که بلدند داستان جنائی بسازند فکر نکرده بودند که میشود مکانیزمش را واز کرد.

- آیا این کار خود شما بود؟

- کسی چه میداند؟ گاس که هم بله، گاس هم که

نه...

مادمازل کومپه رو ، معلم فلسفه ی انستیتوی فرانسه ، خامی بود که زندگی در ایران را بقدری دوست داشت که بیش از حد ماموریتش در تهران مانده بود . نه تنها این خانم شاگردان و دوستان ایرانیش را برای آشنائی با زبان و فرهنگ فرانسه و احیاناً مسافرت به این کشور یاری میکرد ، بلکه دوستان ، همکاران و مامورین فرهنگی فرانسوی را هم که به ایران میامدند راهنمایی مینمود و با ایرانی ها در تماس میگذاشت . به این جهت وقتی تقاضا کرد که از صادق هدایت هم خواهش بکنم به این شام بیاید متوجه شدم که منظور او بیشتر آشنا کردن هدایت با آقا و خانم " ژیلبر لازار G. Lazard " است .

درست است که هدایت گاهی برای سخنرانی ها ، مهمانی ها و بخصوص نمایش فیلم های فرانسوی به انستیتو میامد ، ولی ظاهراً انتظار چنین دعوتی را از این خانم نداشت .

- مگر تو " لازار " را میشناسی ؟

- خیر . فقط يك بار او را دیدم . فارسی خوب

حرف میزنند. ظاهراً جوانی است بسیار با هوش و پرکار.

- مثل کوربن Corbin... ولی جوان؟

- با این تفاوت که کوربن فارسی حرف نمیزند.

حال اینکه لازار در چند جمله ای که گفت حتی لهجه ی خارجی نداشت. و گویا چند توول شما را به فارسی خوانده و بگمانم قصد دارد از کتاب های شما به فرانسه ترجمه کند.

- خدا رحم کند به بنده!

این جمله نگرانم کرد. آیا هدایت نمیخواهد دعوت را بپذیرد؟ و در این صورت ماموریتی که مادمازل کومپه رو بمن داده بود نقش بر آب میشد.

خوشبختانه با قدری شوخی در باره ی لهجه ی هانری ماسه و اصطلاحات کتابی ای که بکار میبرد، هدایت روی خوش نشان داد و دعوت به شام را پذیرفت.

شب موعود با همدیگر به باشگاه ایران (در واقع باشگاه انگلیسی های مقیم تهران) رفتیم و مراسم معرفی به عمل آمد. میز شام در يك کنج طبقه ی دوم تعیین شده بود. میزی چهار گوش، نسبتاً کوچک و قاعدتاً چهار نفره، و من که نفر پنجم محسوب میشدم جای تنگی داشتم که به زحمت کارد و چنگال را بکار میبردم. خوشبختانه هدایت بین مادمازل کومپه رو و من قرار گرفت و جثه ی کوچکش اجازه میداد چنگالم را، البته با احتیاط، به دهان ببرم. - علاوه بر تنگی جا، چراغ کوچکی روی میز گذاشته بودند که نسبتاً زیاد جا میگرفت و مزاحم دید حضار بود.

با این همه، شام داشت دوستانه برگزار میشد و

بعد از صحبت های مقدماتی لازار گفت که چون ضمن ترجمه ی " حاجی آقا " متوجه ی دشواری نشر هدایت شده است ، فعلا دارد " پیام کافکا " را که هدایت بعنوان مقدمه بر ترجمه ی " گروه محکومین " نوشته به فرانسه بر میگرداند .

هدایت نگاه زیر چشمی بمن انداخت که معنیش را فقط من درك كردم و لبخندم محو شد .

موضوع از این قرار بود که مدتی قبل ، چند کتاب و مقاله در باره ی کافکا از خود هدایت امانت گرفته و خوانده بودم و موقعی که " پیام کافکا " انتشار یافت فضولتاً از هدایت ایراد گرفتم که چرا نظر شخصی خودش را واضح تر شرح نداده و بیشتر عقاید فرنگی ها را ترجمه کرده است . هدایت عصبانی شد :

- معلوم میشود که حواست پرت بوده و اگر به همین ترتیب سرسری چیز بخوانی تو هم يك موجود نفهم پر مدعا بار میایی .

- چرا ؟

- برای اینکه من از همان جمله ی اول نوشته ام که در این مقدمه بیشتر عقاید نویسندگان و منتقدین اروپائی را معرفی می کنم . - تو این مطلب را ندیده گرفته ای و خوشحالی که رفته ای جملاتی را از روشفور Rochfort و مارت روبر M . Robert و ماکس برود M . Brod گیر آورده ای و به رخ من میکشی . . . کارت به جانی رسیده که با مداد حاشیه مینویسی تا مراد دست بیندازی . . . نه . من لابد حرف های این موجودات را قبول داشته ام که نقل میکنم و برخلاف عقیده ی ناقص

جنابعالی سر این مقدمه خیلی کار کرده ام و پته ی ماکس برود را روی آب انداخته ام که خواسته از کافکا فقط يك نویسنده ی یهودی با ایمان بسازد و بهمین مقصود خیلی از نوشته هایش را قلم کرده و هنوز چاپ نمیکند...

البته سر شام، از لبخند و نگاه تند هدایت جز من کسی سر در نیاورد. ولی چرا لازار به جای ترجمه ی يك اثر بدیع هدایت به يك نوشته ی تحقیقی او میپردازد که بیشترش ترجمه، و جنبه ی تدوینش آشکار است؟ هدایت به این نکته اشاره کرد:

- چطور شده که شما به "پیام کافکا" علاقمند شده اید؟
- فارسی را من در مدرسه ی زبان های شرقی پاریس آموخته ام و علت مسافرتم به تهران یاد گرفتن فارسی محاوره و امروزی است. خواندن نوشته های شما که پر از لغت و اصطلاحات خاص فارسی زبان هاست هنوز از عهده ام بر نمیآید، در صورتیکه نثر "پیام کافکا" را آسان تر می فهمم. - با اینکه اگر راستش را بخواهید، من از طرفداران طرز فکر کافکا نیستم.
- اگر شما هم جای ما بودید، زیاد تر به کافکا علاقه نشان میدادید.

- میدانم که کافکا نویسنده ی مهمی است. ولی کار من فعلا یاد گرفتن زبان فارسی است و به این منظور است که نوشته های شما را ترجمه میکنم.

آنوقت دامنه ی صحبت به مسایل روز و وضع ناگوار ایران کشیده شد. هدایت بی پروا از عدم آزادی و عدالت که مانع پیشرفت مملکت است شکوه داشت و همین موجب

شد که مادمازل کومپه رو برای لازار توضیحاتی راجع به تعطیل و منع حزب توده و حکومت نظامی بدهد و واقعه‌ی دانشگاه را آنطور که شخصاً ناظر بوده شرح داد و اضافه کرد:

- با اینکه تیر اندازی در بیرون از تالار اتفاق افتاده بود و تروریست را گرفته و کشته بودند، ما که در داخل سالن بودیم نفهمیدیم که چرا پلیس و نظامی‌ها به سراغمان آمدند. بطوریکه ما ابتدا ترسیدیم و بعد رفتارشان را مضحك یافتیم: تصور بکنید که يك عده از رجال و استادان سر جایشان بی خبر از ماجرا نشسته اند و يك هو عده ای سرباز کلاه خود بسر، با تفنگ و مسلسل میانشان قدم میزنند و دو لا میشوند، که قیافه ها را يك يك معاینه کنند...

این شهادت که به نحوی نظریه‌ی هدایت را مبنی بر ساختگی بودن تیر اندازی به شاه تأیید میکرد، قاعداً میبایست موجب خرسندی هدایت بشود و از قبول آمدن به این شام راضی باشد. ولیکن سال ها بعد متوجه شدم که در ارزیابیم اشتباه کرده بودم، زیرا کتیرائی در "کتاب صادق هدایت" نامه ای را از او به دکتر شهید نورائی چاپ کرد که در آن، بابی اعتنائی از دعوت مادمازل کومپه رو یاد میکند. (صفحه ۱۶۱)

وقتی بیرون آمدم، ساعت حدود ده بود و هدایت و من بطرف خیابان شاهرضا رفتیم.

- نظرتان راجع به آقای لازار چیست؟

- انقدر که دستگیرم شد مستشرقی استثنائاً

چپی. ولی چند وقت که بگذرد مثل دیگران خواهد شد. آمده به يك مملکت مستعمره نبش قبر میکند. فارسی برایش زبان مرده است و ما را هم که چس نفسی میکنیم جزء ارواح میداند.

- چرا این جور فکر میکنید؟

- برای اینکه نظیرش را زیاد دیده ام. ایشان وقتی برگشت به فرانسه میرود استاد زبان میشود، نه مخبر ادبیات فارسی.

- او که آمده فارسی امروزی را یاد میگیرد؟

- بله. درست است. فارسی حرف زدن امروزی را هم یاد خواهد گرفت. ولی برای اینکه بتواند نانش را در بیاورد باید برود سراغ شیخ سعدی و خواجه حافظ... غصه اش را نخور، آدم باهوش و دانائی است. مثل دیگران راهش را پیدا خواهد کرد.

- خامش هم دارد فارسی یاد میگیرد.

هدایت نگاه متعجبی به من انداخت و چیزی نگفت. قدم زنان، برخلاف معمول به سمت چهار راه کالج که به خانه ی ما نزدیک تر بود رفتیم و چون هدایت بطرف خیابان یوسف آباد پیچید، او را تا روبروی پمپ بنزین همراهی کردم. در آنجا، جلو يك اشربه فروشی که از در و پیکرش معلوم بود پیاله فروشی هم میکند ایستاد. حدس زدم که میخواهد سری به آنجا بزند. ولی تنها... چونکه بی مقدمه دستش را به کلاش برد و گفت: "یا هوا" و وارد دکان شد.

هوا سرد و یخه ی پالتواش پشت گردنش چین خورده بود.

از وقتی که Les Vagues (امواج) ویرجینیا وولف را خوانده بودم کمتر حوصله میکردم آثار نویسندگان دیگر را بخوانم. هدایت او را از بزرگترین و جالب ترین نویسندگان قرن بیستم میدانست. گذشته از اینکه این کتاب با یکی از مهمترین معیار های هدایت جور بود، زندگی شخصیش نیز در نظر او کشش خاصی داشت: نوشته های شاعرانه و پر معنای این زن خالی از هر گونه "لوس بازی" (niaiserie) است، انتقاد هایش در اوج ظرافت فکری است، تکنیک نوشتنش سر مشق بسیاری از نویسندگان دنیا شده است. زندگیش، بین کار مداوم، رسیدگی به نویسندگان جوانی که راهنمایی میکرد، آثارشان را میخواند، تشویق میکرد، دوستانش را دوست میداشت... و با این همه، يك روز صبح خود کشی کرد و علت آن را هیچ توضیح نداد... نه شفاهی و نه کتبی.

هدایت تا مدت ها گمان میکرد که علت خودکشی ویرجینیا وولف تنگنایی بوده که هموطنانش، به علت انتقاداتی که به جامعه ی بورژوای انگلیسی داشته، برایش ساخته بودند... تا اینکه شرح حال کاملش به دستش

رسید و از این عقیده صرفنظر کرد.

در آن روزها گمان میکردم که "اطاق ژاکوب" او سر مشق "بچگی يك رئيس" ژان پل سارتر بوده. ترجمه‌ی کتاب هایش از عهده ام بر نمی‌آمد. خواستم نوول هایش را از کتاب "خانه جن زده" ترجمه کنم، ناقص از آب در آمد... ولی به تقلید از سبك او خواستم نوولی بنویسم بدون داستان، بدون انتریگ (جوانی؟)...

موضوع این نوول آخرین دقایق زندگی مردی بود که در تب چهل درجه (مثلا از مرض حصه) دارد میمیرد و در عالم هذیانش زندگی گذشته اش را بطور جسته و گریخته بخاطر می‌آورد و تمام اشیاء اطرافش، از میز و صندلی، تا گلدان و لیوان دم دستش به نظرش تغییر ماهیت میدهند. مثلا تشکی را که رویش خوابیده مثل يك تخته گوشت حس میکند و گوش های خودش را سر جایشان پیدا نمی‌کند.

سعی کرده بودم این نوول را با خط خوش بنویسم و يك بار که هدایت تنها میماند، یواشکی روی میزش "جا گذاشتم" تا شاید در غیاب من آنرا بخواند.

روزی که با او قرار داشتم تا ترجمه‌ی نوول "دماغ" گوگول را تصحیح بکنیم، قبلا به سراغ يك نفر زرتشتی که در چهار راه کنت خرازی فروشی داشت و ضمناً ترکه‌ی عود هم میفروخت رفتم و يك بسته از آن خریدم تا بعنوان تحفه برای هدایت ببرم.

هدایت بسته را گرفت و سر یکی از ترکه های عود را آتش زد و گفت :

- بنشین، گوش بده و جيك زن.

روی میزش يك گرامافون His Master's Voice و چند صفحه پیدا شده بود. آیا این ها را به او هدیه داده بودند یا خودش خریده بود؟

ما هم در منزل نظیر این گرامافون را داشتیم. صفحه هایمان انگشت شمار بود: راپسودی (Rhapsodie) لیست، آوه ماریا (Ave Maria)، شوبر، تصنیف های فرانسوی، چند صفحه ی ژاپونی که یکی از دوستان دایم، عضو وزارت خارجه، از مأموریتش در توکیو با خود آورده بود... بنابراین درواقع صفحه ی بدرد بخور در دسترس نبود. در نتیجه برای شنیدن موسیقی از رادیو استفاده میکردم: يك رادیوی زشت، ولی خیلی قوی که از يك سمسار خریده بودم و ظاهراً سربازان امریکائی به او فروخته بودند... هدایت حتی در اتاقش رادیو هم نداشت، یا لااقل تا آن روز در اتاقش نه گرامافون دیده بودم و نه رادیو.

هدایت يك سوزن نو برداشت و صفحه را روی گرامافون گذاشت. بعد از چند خرت و خرت مأنوس، صدای ویولون بلند شد: Andante Cantabile چایکوفسکی. هدایت ساکت، با لذت فراوان به آن گوش میداد و به سیگارش يك میزد. من هم خاموش نشستم. صفحه که تمام شد پرسیدم:

- شما چایکوفسکی را خیلی دوست دارید؟

- نه همه چیزش را. آنهائیش را که ضمن ظاهر شاد و خوش، محزون میشود... تو از کجا کار چایکوفسکی را شناختی؟

- در تمام مدتی که خانه هستم، گوشم به يك رادیوی

انگلیسی، رادیوی لندن است که در بیست و چهار ساعت موسیقی پخش میکند.

- چطور شده که از مزقان فرنگی خوشتر آمده؟
- به علت همسایگی با سفارت خانه های فرنگی،
دائی هایم فرنگی مآب از آب درآمده اند و چه تو خانه ی
آن ها و چه تو خانه ی خودمان فقط موسیقی فرنگی
میشنویم...

- نصیب نشود! چقدر چسی میآئی؟... حالا که
انقدر اظهار معلومات میکنی بگو ببینم این را کی زده؟
- نمیدانم.

- ژاک تیبو Thibaud. لا!... لابد اسمش را هم
هرگز نشنیده بودی. هنگامه میزند... اگر چایکوفسکی
شنیده بود، خودش برایش دست میزد.

- والس های چایکوفسکی را من خیلی دوست دارم.
- بله، همه فن حریف بوده... موجود عجیبی بوده.
خیلی حرف داشته... با مردن میلانیده. هیچ میدانی
چه جوری مرد؟... در واقع خودکشی میکند. در سال
وبائی، بجای اینکه پرهیز بکند، توی يك لیوانی که
میدانسته يك وبائی بهش دهان زده آب میخورد...
رمانتیک تا پای مرگ... خیلی جرات میخواهد.

و بعد: "پس حالا که مزقان دوست داری این یکی
را گوش بده که نظیر ندارد. کنسرتوی باخ در سه
موومان Mouvement - موومان اولش مهم نیست. مثل
خیلی چیز های دیگرش است. در صورتیکه موومان دومش
بی نظیر است. يك لارگو Largo... گوش بده."
این "لارگو" در يك صفحه ی ۷۸ دوری جا گرفته

بود. یعنی حدود کمتر از سه دقیقه. همین که سوزن به آخر رسید، هدایت دوباره گرامافون را كوك كرد و همان صفحه را دوباره شنیدیم... چندین و چند بار. هدایت سیر نمیشد. بالاخره از يك موقعیت کوتاه استفاده کردم و روی صفحه را خواندم
Concerto en Fa mineur B. W 1056.

- این را میگویند شکوه و شکایت، با ابهت، چس ناله نمی کند.

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- چطور شده که يك دفعه به موزيك شنیدن افتاده اید؟

- آب نمی بینم و گرنه شناگر قابلیم... خدا زد پس گردن يك موجود پولند که به سفر میرفت، این گرامافون و صفحه هایش را بهم عاریه داد... با همین چند تا صفحه عیش میکنم، انقدر که دیگر پام را از خانه بیرون نمی گذارم. اما صفحه ها را خودم انتخاب کردم: از گرانادوس Granados دانس اسپانیول، از آلبنیتز Albenitz تانگو، از دورژاک Dvorak، هومورسك Humoresque... سوزن را که روی این صفحه ی سیاه میگذاری، آقای کرایسلر Kreisler، با لباس فراك میایستد و برایت مزقان میزند. تازه از خودش هم دو تا شاهکار دارم: یکی غم عشق، یکی شادی عشق به آلمانی میگویند Liebesleid و Liebesfreud. بله! چنان ویلون میزند که انگاری توی وینه تو کافه نشسته ای، دختر ها ی مثل پنجه ی آفتاب دارند شیر کاکائو میخورند و پیرمرد ها روزنامه میخوانند... حالا گوش

بده و حیرت کن تا چشم هایت برود به کاسه‌ی سرت .
صفحه ها را یکی بعد از دیگری روی گرامافون
میگذاشت : نگاهش به دود ترکه‌ی عود بود ، که امواج
صعودیش گاهی با ملودی موسیقی هم آهنگ میشد . . . و
با اینکه زانوانش را روی هم انداخته بود ، پایش را بر
خلاف معمول نمی‌لرزاند .

- این ها که چیزی نیست . يك موزارت سفارش
داده ام که دومی ندارد . (کاغذی را از زیر دستش برداشت)
این جا یادداشت کرده ام : سونات کوشل ۲۲۹ در اوت میجر
Ut Major . . . اگر تو زود تر گیرش آوردی بیاور همین
جا با همدیگر نصف میکنیم . . .
و ناگهان :

- این معلوماتی را که رویش عکس کشیده بودی و
به گمان خودت دزدکی رو میزم جا گذاشته بودی خواندم
ولی ارزش سر در نیاوردم .

يك هو دلم تو ریخت . حالا چه خواهد گفت ؟ خودم
را تصور کردم که دارم نوشته ام را پاره میکنم . ولی
خاموش نشستم . هدایت گاهی زیر چشمی نگاهی بهم
میانداخت . صفحه که تمام شد پرسید :

- منظورت چه بوده ؟

- همین حالتی که وصف کرده ام .

- یعنی می خواهی آنرا تو يك کنتکست contexte

(زمینه) بزرگ تر بگذاری ؟

- نه .

- تنبلی اجازه نمیدهد ؟

- مگر نمیشود فقط وصف يك حالت را کرد ؟

- این شخص کیست ؟ پیر است ؟ جوان است ؟ با سواد است ؟ بی سواد است ؟ ... اصلا سیتونه *situé* نیست . آنالیز ندارد ... نکند این یکی را از هنری میلر *H. Miller* تقلید کرده ای ؟

آن چنان تو لب رفتم که زبانم بند آمده بود .
- مثلاً خواسته ای آخرین دقایق زندگی این موجود ناشناس را وصف کنی ؟
- بله .

- اما انقدر که ما شنیده ایم گویا فقط در موقع غرق شدن است که آدمیزاد بیاد گذشته اش می افتد و نه در هر موقعیت دیگر .
براق شدم :

- شما این را از کجا میدانید ؟
- از کجا میدانم ؟ ... حالا نشانت میدهم .
در هزار بیشه را باز کرد . از قسمتی که پیشتر ندیده بودم يك كتاب نازك در آورد و داد به دستم .
کتابی بود کهنه ، جلد صورتی *L'Art de Mourir* (هنر مردن) (۱) .

- توی این کتاب نایاب ، انواع مردن و وسایل خودکشی وصف شده . کتابیست که دست هر کسی نمی افتد . بقدری نایاب است که همین جور به دندان گرفته ام و بکارتش را به کسی نمی سپرم . . . يك دفعه چند چشمه اش را برای يك جوانك خام مالیخولیائی

1 - *L'Art de Mourir, défense et technique du suicide*
Dr Biré Sanglé . Albin Michel . 1919 Paris

خواندم، جادر جارف دخی خودش را بیاورد... خواست خودش را بترکاند.

- و مرد؟

- نه، هیچی... به موقع خبر شدم. پسره‌ی که آمده بود این جا... مقداری ازم زیر پا کشی کرد. بعد با حال خراب پاشد رفت. هنوز دو ساعت نگذشته مادرش آدم پی ام فرستاد که کریم در حال موت است. چرا؟ شاید شما چیزهائی بهش گفته اید... چه بهش گفته ام؟ ... پریدم تو تاکسی رفتم به خانه شان... آقا میخواست خودش را بترکاند... با تریاک... مگر ممکن است که آدم انقدر سوگزیستیف suggestif (تلقین پذیر) باشد؟

- کدام کریم؟

- شاید بشناسیش، اسم فامیلش را بهت نمیگویم... موضوع اصلاً این نیست. انگاری این ها را با کف صابون ساخته اند. مثل گوسفند... مرده شور!

- پس چرا این کتاب را به دستش داده بودید؟

- مگر تو آن روز کوکائین کفلمه نکردی؟ پس چرا

کوکائینی نشدی؟

- اولابد از پیش تصمیمش را گرفته بوده...

- که تریاک بخورد؟... احمقانه است.

- یا با هفت تیر...

- یا اینکه از پنجره خودش را پرت کند...

بعد با لبخندی شیطننت آمیز: "تو این کتاب صد

تاراه هست!"

- از همه آسان تر و سریع تر کدام است؟

- سیانور. سیانور دو پوتاسیوم. سیانور تو هسته‌ی

خیلی از میوه ها و بخصوص تو هسته ی آلبالو هست .
 گیرم مقدارش کم است... وگرنه از همه کاری تر است .
 اما استریکنین پدر در میآورد . دل درد و غیره . اگر
 اندازه اش دست نباشد کاری نمیشود، فقط عذاب میدهد .
 (و بعد از يك مكث کوتاه و تغییر لحن :) هیچ میدانی
 که مرگ موش ، همین استریکنین ، خاصیت دیگری هم
 دارد ؟ اگر به مقدار کم بخورند که خطر جانی نداشته
 باشد ، نعوذ شدید دست میدهد . این داستان را شنیده ای ؟
 پسره ای از شدت فقر میخواست خودش را بترکاند ،
 مقداری مرگ موش میخورد . ولی بجای مردن شق درد
 میگیرد و ناچار میرود دواخانه سر کوچه اش . دواچی يك
 زن بیوه بوده ، وقتی وصف حالت او را میشنود میرود
 تو پستو و مدتی ، با دخترش اختلاط میکند بر میگردد
 و میگوید :

- جا و منزل و رخت و شستشوتان را میدهیم ،
 هفته ای هم صد قرانك پول توجیبی !

چرا هدایت این شوخی را تعریف کرد ؟ بعلت
 تداعی معانی یا برای اینکه صحبت جدی نباشد ؟
 اما من هنوز در فکر قصد خودکشی کریم بودم :
 - شاید کریم نوول " زنده بگور " را خوانده بود .
 هدایت به شدت عصبانی شد :

- بله ؟ تو هم بهتان میزنی ؟ میخواهی مثل همه
 مرا منشاء فسق و فجور و فساد اخلاقی بدانی ؟ اگر
 کسی طاقت ندارد که مسایلش را تجزیه و تحلیل بکند به
 من چه مربوط است ؟ مگر من معلم اخلاقم ؟ من یادش
 دادم ؟ یعنی حالا " زنده بگور " جای " ورثر Werther " را

گرفته ؟

بعد مثل کسی که پشیمان شده باشد : " جدی ؟ زکی ! مردن هم جدی نیست . شاید از هر کار و هر چیز دیگری کمتر جدی باشد . وقتی ترقیدی . . . مردن فقط این حسن را دارد که اگر دانا باشی دست خودت است . خودت نمیتوانی به دنیای دون بیایی ، ولی میتوانی با دست خودت ریغ رحمت را سر بکشی . این تنها آزادی مطلقیتست که بشر دارد . و بهمین دلیل باید مسئولیتش را قبول کرد .

از آن مواقعی بود که حس میکردم باید خاموش بمانم . حال اینکه دلم میخواست نوشته ی خودم را به رخش بکشم و بحث کنم . . . و مخصوصاً برای ارضای کنجکاویم کتابی را که در دست داشت امانت بگیرم و بخوانم . . . و احياناً یادداشت بردارم .

ولی هدایت بدون توجه به حضور من - یا بعلمت حضور من - در هزار بیشه را باز کرد و کتاب " هنر مردن " را سر جایش گذاشت ، در آن را قفل کرد و کلیدش را توی جیبش گذاشت .

ملاقات ما خیلی طولانی شده بود . بایستی اجازه میگرفتم و میرفتم . آیا خود هدایت هم قصد دارد بیرون برود ؟

نه . میخواهد بماند و باز موزیک گوش بدهد .
 نوول کذائیم را که روی میز، دور از دسترسم بود ،
 بطرفم هل داد . متوجه بود که خیلی پکر هستم .
 - حالا برای این معلومات زار زن . باز هم خواهی

نوشت. بهتر است که آدم کارهای اولش را دور بریزد
تا مثل من جزء مفاخر احمقانه در کونش نچسبد... چند
سالت است؟

- نوزده سال.

- خوب، سن خر پیره را داری...

هر دو خندیدیم. هدایت مثل اینکه بخواهد دلداری
بدهد همانطور ایستاده گفت:

- سخت ترین کارها که پایه ی نوول و رومان
نویسی است شناختن پرسناژ است. وقتی پرسناژ واقعی
داشتی همه جور بلا میتوانی به سرش بیاوری. تازه برای
وصف يك منظره یا اتفاق هم باید قابل قبول بودنش را
در نظر گرفت. چه برسد به پرسناژ يك داستان. یا
باید بشناسیش، یا انقدر کامل تصورش بکنی که باهات
مانوس بشود. کیست؟ چه میخورد؟ چه میکند؟ اهل
کجاست؟ بعد بروی سر اینکه چه جور حرف میزند،
چه کارهایی ازش برمیآید، با دیگران چه رابطه ای
دارد... نوشتن مثل معماریست. پایه و اساسش حامل
موسیقی است. اگر يك نوت را غلط بنویسی دیگر
کمپوزیسیونی وجود ندارد. بنابراین باید همه ی عوامل و
جوانب را خوب شناخت و در نظر داشت. روحی و جسمی
... دلچرکین که نشدی، دوست عزیزم؟

- اختیار دارید. خیلی ممنونم.

- باز که به چس ناله افتادی؟ برو. من همین جا

میمانم. یا هو!

میلر را برداشتم و چند صفحه ی آنرا دوباره خواندم .
چه وجه تشابهی بین نوشته ی کوفتی من با اثر او هست ؟
هیچ !

در خیابان نادری يك كتابفروشی باز شد كه صاحبش از روسی های سفید بود. كتاب هایش بیشتر به زبان انگلیسی بود و تعداد کمی هم كتاب آلمانی و فرانسوی وارد می کرد. از جمله آلبوم های نقاشی و هنری كه به قیمت گران میفروخت. ارزان ترین این آلبوم ها، باسمة ی نقاشی های امپرسیونیست و كوبيك بود كه روی مقوای خاكستری رنگی چسبانده و در جلد های مقوایی - هر جلد حاوی ده قطعه - جای داده بودند. من یکی از این مجلدات را با يك آلبوم بزرگ كار های پيكاسو خریدم تا به هدایت هدیه كنم.

باسمة ها از نقاشی های سزان Cezanne ، دوفی Dufy ، رنوار Renoir ، مانه Manet ، مونه Monnet ، ماتیس Matisse و دوگا Dugas بود.

يك روز عصر آن ها را برای هدایت بردم. تصاویر را تماشا كرد و گفت: " بد چاپ شده. برنگ های اصلی شبیه نیست ". در نتیجه من جرأت نكردم كه بگویم آنها را برای خود او تحفه آورده ام. فقط يك كار " دوفی " كه اساسش بر ترسیم خطوط سیاه و چند لکه ی آبرنگ بود

توجهش را جلب کرد. منظره‌ای بود از دریای مانش.
آنها هم قابل هدیه دادن ندانستم.

بعد آلبوم پیکاسو را ورق زد:

- رفیق ضیاء پور همین خروس را با اسمش کش
رفته.

- کدام کار ضیاء پور؟

- خروس جنگی همین Coq hardi است. مثل همه
هموطنان کار دیگران را کپی میکند، به اسم خودش جا
میزند و دوقورت و نیمش هم باقیست.

آیا این آلبوم را ازم میپذیرد یا نه؟

هدایت از جایش بلند شد و يك نقاشی با قاب
ساده‌ی تخته‌ای را از پشت گنجی کتاب‌ها درآورد و
وسط اطاق غل داد که جلو پای من افتاد.

نگاه کردم. صورت خودش بود. از کارهای خوب
حسین کاظمی بود. پرسیدم:

- مگر دوستش ندارید؟

- نه. من ریخت خودم را اجباراً بقدر کافی تو
آینه می‌بینم... اصلاً ورش دار ببرا! مال تو!

لحظه‌ای ذوق زده شدم، انتظار چنین تحفه‌ای را
نداشتم. ولی بلافاصله تردید کردم و آن را از زمین
برداشتم و روی میز گذاشتم. هدایت با عجله روی تابلو
را برگرداند و به دیوار کنار میز تکیه داد:

- حالا که تو هم قبولش نداری بماند همین جا، کنج
دیوار.

با اینکه از دو دلی خودم پشیمان بودم دیگر رو
نینداختم که تابلو را از او بگیرم. - بعد ها حسین کاظمی

تعریف کرد که وقتی میخواستہ صورت هدایت را نقاشی کند، هدایت اجازه نمیداده است. تا اینکه کاظمی به بهانه ی انجام تکلیف دانشکده خواهش خود را تجدید میکند و اصرار میورزد. عاقبت هدایت میگوید: "من اینجا نشسته ام و روزنامه ام (یا کتاب؟) را میخوانم و اگر میتوانید، شما هم بی سر و صدا کار خودتان را بکنید." کاظمی این شرط را میپذیرد، و این معروف ترین و شاید تنها صورت اصلی باشد که در حیات هدایت کشیده شده است. - البته از آن سرانه به بعد طراحان و نقاشان، بدون ذکر مأخذ، کارهایی از این تابلو کپی کردند که بهترین آنها طرحی است که پرویز مؤیدعهد ساخت و در روزنامه ها و مجلات چاپ شد.

اما چند دقیقه بعد، از طبقه بندی کتاب هایش يك آلبوم در آورد پر از طرح های اسرایی چك در بازداشتگاه های نازی ها. این تصاویر بقدری دلخراش بود که بی اختیار گریه ام گرفت. هدایت پرخاش کرد:

- بس است. آبغوره نگیر! اگر تحمل دیدن چهار تا خط را هم نداری بدرد زندگی نمیخوری!

و آلبوم را از دستم گرفت و گذاشت سر جایش، باسمه هایی را که آورده بودم منظم کرد، توی جلد مقوایشان چپاند و گذاشت مقابلم:

- بهتر است سرت را به همین ها گرم کنی و اگر پا داد، اصلی هایشان را تو موزه های فرنگستان تماشا کنی تا بفهمی این چایی ها چقدر قلبی است.

سپس در پائین گنجہ ی کلید دارش را باز کرد، دولا شد و پی چیزی گشت. من بالای سرش ایستاده

بودم. در آنجا چند آلبوم بود که وقتی یکی از آنها را باز کرد چند عکس جوانیش که بزرگ کرده و روی مقوا چسبانده بودند به چشمم خورد.

- عکس هایتان را نشان بدهید.

- نه، خیر. اینها مال دوره ی جهالت است. فقط اگر چشمت را درویش کنی می بینی که ایمایم نقاشی بلدیم.

و چند نقاشی با آب رنگ روی کارت پستال های ساده در آورد. در میان آنها چند کاریکاتور هم دیدم که بعضی از آنها در "کتاب صادق هدایت" کتیرائی چاپ شده است.

- لابد این ها هم جزء اسرار است که کنج خانه تان قایم کرده اید.

- این یکی نه. مال تو. به رسم یادگار.

تصویر يك ویلونیست بود به سبك ساده ی فوتوریست های ایتالیائی.

- پس پشتش را یادگاری بنویسید.

- اگر چشمهایت را واز کنی می بینی که زیرش امضاء دارد. مال تو. خیرش را ببینی. از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم.

- پس يك عکس خودتان را هم بدهید.

بدون اینکه جواب بدهد، نشست پشت میزش و روی يك ورقه ی کاغذ سفید با سه خط يك جور کاریکاتور از صورت خودش کشید و داد بدستم. درواقع يك دماغ بزرگ، يك چانه و يك پیشانی ترسیم کرده بود.

- حالا بگو که دماغم به گندگی دماغ ولتر نیست .

هان ؟

متأسفانه این کاریکاتور را گم کردم ...

صادق هدایت گفت :

- وای بحال مملکتی که من بزرگترین نویسنده اش باشم... تازه، انگاری صد تا نویسنده قهار اینجا هستند که بینشان بزرگترین هم وجود دارد!... دو حالت بیشتر ندارد یا دوستی خاله خرسه است و یا بی شرفی محض. مصطفوی خوب میداند که کسروی را چه جور سگ کش کردند، توی محکمه، جلو قاضی و هیچکس صدایش در نیامد. حالا من هم بعنوان اینکه مرید خیام هستم، زندیقم، پس خونم حلال است... از همه جالب تر اینکه این مجله ی کثافت اطلاعات هفتگی چقدر خواننده دارد. تمام کله گنده های علم و هنر این را میخرند و میخوانند...

آیا جایز بود با او بحث کنم؟ مقاله ی مصطفوی با تمام ایراد هائی که داشت بوی دشمنی نمیداد.

- ظاهراً سوء قصد نداشته که شما را به زحمت بیندازد.

- نتیجه یکی است. آدم احمق اسباب زحمت میشود. ولی دستی تیر درشت زده که من پیرو خیام

هستم. خیلی خوب میدانسته که دارد چکار میکند. بعد از پرتو اعظم که چشمم به این یکی روشن...

- آخر شما حتماً نوشته های مضحك مصطفوی را نخوانده اید. يك داستان نوشته بود به اسم "شانزه لیزه" شروع میشد با این جمله: "شانزه لیزه خیلی سبك است" و بعد ماجرای آقای آقائی ایرانی بود که دلباخته ی يك دختر پاریسی میشود و زندگیش به باد میرود...

- به من چه که چی نوشته بود؟ به من چکار دارد که برایم مقاله می نویسد؟ برود کار خودش را بکند. نمیخواهم کسی از من تعریف و تمجید بکند.
- خیلی معذرت میخواهم. شما خیلی عصبانی هستید...

- بله! اینجا جانم به لب آمده... سرما، گرما، گدازی... همه چیزش را تحمل کرده ام باز هم دست از سرم برنمیدارند. همه مشهور میشوند که از شهرتشان مثل آدم استفاده کنند. بنده چی؟ يك مسافرت کوفتی هم نمیتوانم بروم.

از دهانم پرید:

- برای اینکه کتاب هایتان را چاپ نمی کنید...

- از جیب خودم؟

- نه. حقوقشان را بفروشید.

- کتاب های مرا کی میخرد؟

- کتاب فروشی ابن سینا.

- آقا به رمال رجوع کرده اند. زکی سه!

- نه، خیر، من این روزها با رمضانی تماس

دارم. "تعبیر خواب" را از من چکی خرید. و حرف شما

شد که گفتم آنرا تصحیح کرده اید، گفت حاضر است که حقوق کتاب هایتان را بخرد.

- یعنی به تو پول هم داد؟

- بله.

- چقدر؟

- چهار صد و پنجاه تومان. دویست تومان پیش از چاپ و بقیه اش را بعد از چاپ میدهد.

آرام شد. لحظه ای فکر کرد:

- پس دنیا عوض شده. دوره ی ما اینجوری نبود...

تازه مال تو ترجمه از فروید است.

- اجازه میدهید که بروم باهاش صحبت جدی

بکنم؟ کتاب های شما امروزه خیلی خواهان دارد و هیچ جا پیدا نمیشود.

- بفرمائید! این گوی و این هم میدان. ببینیم و

تعریف کنیم.

- چند؟ به چه قیمتی؟

- چند؟ چون؟... کمتر نمیشود!

لبخند زدیم. او مدتی فکر کرد و بعد به سرعت

گفت:

- من اگر بخواهم تکان بخورم، حساب کرده ام که

به یازده هزار تومان احتیاج دارم.

- با اجازه ی شما با رمضانی صحبت میکنم.

- پس حالا به افتخار این گنج باد آورده مشغول

عیش و عشرت بشویم و زهرش را بگیریم.

هدایت يك بطری شراب سفید آورد و باز کرد و

برای من هم يك گیلان ریخت. ولی بمحض اینکه لیوان

خودش را چشید، آنرا کنار گذاشت و ته مانده ی ودکای
يك بطری را توی لیوان دیگری ریخت. شراب را
نپسندیده بود. اصولاً شراب سفید را دوست نداشت.

انگار که ودکا هم آرامش نکرد. باز از جایش
برخاست، از پنجره ی شمالی اطاق نگاهی به بیرون
انداخت. هوا روشن و آفتابی بود:

- اگر کسی به سرش بزند توی این ملک کنسرو
آفتاب درست کند میلیانر میشود. خورشید از جای
خودش نمی جنبد... همین جور بالای کله ی آدم زل زده.
مرده شور!

بعد انگار چیزی به یادش آمد. از کشوی هزار
بیشه يك بسته، مثل بسته ای که در آن کوکائین بود
در آورد و کمی در چاله ی کنار شستش ریخت و از
منخرین بالا کشید.

- از این میخواهی؟

- کوکائین است؟

- نه. هروئین. پدر جد همه ی گرد هاست. می
بینی رنگش زرد تر از کوکائین است.

- میتوانم امتحان کنم؟

- من چه میدانم؟ چرا که نه؟ بیا. يك بال مگس

کفلمه کن. مرد افکن است.

گمان میکردم که همان اثر کوکائین را دارد. ولی
نه تنها احساس خنکی نکردم، بلکه هنوز چند لحظه
نگذشته بود که دچار سرگیجه و تهوع شدم. اجازه
گرفتم و رفتم به مستراح که کنار اطاقش بود و
استفراغ کردم.

وقتی برگشتم، با وجود نگرانی ای که در نگاهش بود، زد زیر خنده و شوخی:

- کله پا شدی؟

- بله. حالم بهم خورد.

- آره. خیلی ها تحمل این هرزگی را ندارند. چیز حرام زاده ایست. خوب دیگر... معلوم شد که برای فسق و فجور آتیه نداری. این هم خودش سعادت است. بهت گفته ام: ما ها خیلی پیشانی داریم، اما منفی... مثلا تو تحمل ادخنه را نداری، پس خرجت کم است و جان سالم در میبری. همیشه که نباید بخت آدمیزاد بلند باشد، بخت کوتاه هم خاصیت دارد.

مدتی سکوت شد.

- ملتفت شدی چرا غثیان کردی؟ علتش اینست که از بس خواستی حرف های گنده گنده بزنی و بشنوی بخودت زور آوردی، حالت بهم خورد. آدمیزاد که نباید دایم به فکر امورات مهم باشد... پاشو، راه بیفت. میرویم بیرون یک قلب هوای پاک و منزله پایتخت میهن عزیز را استنشاق میکنیم تا حالت جا بیاید.

اثر هروئین بکلی مرتفع شده بود ولی سر درد داشتم. بروی خودم نیاوردم.

- کار "شنل" چه میشود؟

- همین جا بگذار دفعه ی دیگر نگاهش میکنیم.

تا خیابان شاهرضا پیاده رفتیم. نزدیک میدان فردوسی به یک مرد بسیار لاغر، با کله ی گرد و صورت ریز نقش، عصا به دست برخوردیم.

هدایت سرش پائین بود، من به بازویش زدم:

- این آقای سعید نفیسی است .

هدایت در کمال تواضع و ادب روبروی سعید نفیسی ایستاد . انگاری که شخص دیگری شده بود : يك بچه ی مدرسه ، مبادی آداب . . . و من هم چند قدم دور تر در انتظار پایان گفتگوی آن دو به تماشا ایستادم . نفیسی عصایش را گرداند و پشتش برد ، از زیر دو بازویش رد کرد ، به آن تکیه داد ، چرخاند . آرام و قرار نداشت . آیا هدایت برای این مرد احترام خاصی قائل بود ؟

صحبت ایشان زیاد طول نکشید و با خنده ی بلندی خاتمه یافت .

- نمیدانستم که با سعید نفیسی انقدر دوست هستید .

- دوست نه ، دشمن هم نه . کار میکند . آدم کاری قابل احترام است ، حتی اگر استفاده چی باشد . . . مقداری کتاب خطی دارد که به تدریج چاپ میکند و پول میگیرد . . . بد هم نیست .

- فکر نمی‌کردم که با قدیمی ها انقدر جور باشید .
- جور نیستم . تازه نه با همه شان . بیشترشان همه جا را غصب کرده اند . نفیسی کارش را بلد است و ادعای خاصی هم ندارد . . . تو این دوره و زمانه همینش هم خیلی است .

بعد ، يك هو حرف را عوض کرد :

- دیروز نزدیک بود کار دست خودم بدهم . من که هیچ ، این بقائی بیچاره ممکن بود سخت گیر بیفتد .
- چکار کردید ؟

- هیچ ، بعد از صد سال رفتیم سینما ، به خیال اینکه عیش کنیم . بقائی و من و رفیقت مجتهدی . وقتی سرود شاهنشاهی را زدند ، همه خبر دار ایستادند ، بجز ما سه نفر که سر جایمان نشستیم و تکان نخوردیم . يك دفعه سر و کله ی يك آجان پیدا شد که شماها چرا از جایتان پا نمیشوید . پرسیدم چرا بلند بشویم ؟ گفت مگر سرود شاهنشاهی را نمیشنوید ؟ من گفتم نه . پرسید چطور نه ؟ گفتم برای اینکه گوش موسیقی ندارم و نفهمیدم که این سازی را که میزنند سرود شاهنشاهی است . آجدان عصبانی شد و دستور داد برویم بیرون . باز ما تکان نخوردیم تا اینکه فیلم سرود تمام شد . آنوقت باز و خواست کرد که کی و چه هستیم . دکتر بقائی مجبور شد کارت وکالت مجلس اش را نشان بدهد تا یارو ولان بکند . از اینکه بهش گفتم گوش موسیقی ندارم حظ کردم . چونکه فیلم زندگی برلیوز Berlioz بود متأسفانه مزخرف . ژان لویی بارو J. L. Barault انقدر شكلك در آورد که انگاری خل شده . خودش را به در و دیوار میزد ، از درشکه و کالسکه پرت میکرد بزمین این هم از عیش سینمایی ما

- میتوانستید مثل کسانی که نمیخواهند خبر دار بایستند ، بیرون سالن صبر کنید تا سرود تمام بشود .
- این یکی دیگر به عقلمان نرسید که برای سینما رفتن هم باید جانماز آب بکشیم پشیمان هم نیستم . چون موقعیت خوبی بود که بگویم گوش موسیقی ندارم . یارو حتماً این اصطلاح را بلد نبود و با اینکه تو همان سالن کشيك میداد ملتفت نشده بود که سرتاسر فیلم

موسیقی است .

آنوقت سرش را پائین انداخت و گفت : " همه ی
این اعتراضات دل خوش کنك است . همه اش گه است .
دولت ، مملکت ، سینماش ، ادبیاتش ، مزقانش . . . آدم
عقش می نشیند . . . موسیقی ایرانی ، موسیقی غربی . . .
يك و زر و زر ، يك و موزيك . چه مقایسه ای ! مرده
شور !

رمضانی در مغازه ی جدیدش نبود . حدود ساعت یازده او را در کتابفروشی ابن سینا ، چهار راه مخبر الدوله یافتم . مدتی انتظار کشیدم تا گفتگوش با يك مشتری سمج تمام بشود و چون خودش را به من بدهکار میدانست ، لابد گمان میکرد که به عنوان طلبکار به سراغش آمده ام و در راه انداختن مشتری عجله ای نشان نمیداد . ولی وقتی علت حضورم را دریافت ، رفتارش عوض شد :

- البته که کتاب های صادق هدایت را خریداریم .
- میدانید که حاضر است حقوق مؤلف همه ی آنها را يك جا بفروشد .
- غیر از این هم برای ما صرفه ندارد ...
- آیا برای هريك از کتاب ها قیمت میگذارید یا چکی معامله میکنید ؟
- چکی .
- چند ؟
- خود هدایت میداند . به آن کسی که چند روز پیش آمده بود گفته بودم : هفت هزار و پانصد تومان .

- غیر از من کس دیگری هم برای مذاکره آمده بود ؟

- بله . ولی هنوز جواب نیاورده است .

- من همین دیروز با آقای هدایت صحبت کردم . او به یازده هزار تومان احتیاج دارد و حاضر است حقوق هر بیست جلد کتابش را يك جا ...

- خیر ، قربان . هفت هزار و پانصد تومان . يك شاهی بیشتر نمیتوانم بدهم . صرفه ندارد . هدایت خیال میکند که حالا چون اسمی بهم زده کسی کتاب هایش را میخرد ... ولی ما دستان در کار است ... نبض مشتری دست ماست . با این خرج چاپ و کاغذ ، باید سال ها بنشینیم تا همین هفت هزار و پانصد تومان برگردد ... شاید یکی دو تا از کتاب هایش فروش داشته باشد ، اما همه شان خریدار ندارند .

- متأسفانه تصور نمیکنم که آقای هدایت حاضر بشود به این قیمت حقوقش را واگذار کند .

- خودش میداند . ما هم بیشتر از این خریدار نیستیم ... میتوانید بهش پیغام مرا برسانید که هفت هزار و پانصد تومان ، حقوق همه ی کتاب هایش ... برای همیشه .

دلچرکین ، به هدایت نتیجه را اطلاع دادم . فقط گفت :

- دیدی که سر تا پای من چند میارزد ؟

در همان ایام ، " اساتید محترم " بعنوان " حق

تالیف " ، از هر کتابی که به "اهتمام" خود تهیه
میکردند ، چندین برابر این مبلغ از وزارت فرهنگ یا
دانشگاه دستمزد میگرفتند .

بدون اینکه توجه داشته باشم، قرار ملاقاتمان به روز تاسوعا برخورده بود. همه ی دکان ها بسته و خیابان ها سوت و کور بود. به گمانم در آن دوره سینه زنی و رافتاده و یا ممنوع بود.

هدایت حوصله ی کار کردن را نداشت. پرسید:

- از حاجی گوهرین خبرداری؟

- متأسفانه مدتی است که ازشان خبر ندارم، در صورتیکه دلم واسه شان تنگ شده.

- این که کاری ندارد. خانه اش چند قدمی اینجااست... اصلاً وقتش است که برویم سراغ سید، قیافه ی خودمان را بهش تحمیل کنیم، تا به زیارتان نایل بشود و تو سر خودش بزندی. چون قرار است که فردا جدش قتل عام بشود، لابد از حالا مشغول ننه من غریبم و ادای عزاداریست.

خانه ی گوهرین در کوچه ی پشت کلیسای ارتدکس تهران بود و بخانه ی هدایت نزدیک.

دقه ی در را چند بار کوبیدیم. کسی جواب نداد. اما انقدر پافشاری کردیم تا عاقبت زنی از پشت در

پرسید :

- کیست ؟

بدون شك این زن صاحب سلطان ، گیس سفید و همه کاره ی خانه ی گوهرین بود و چون صدای مرا میشناخت جواب ندادم . هدایت داد زد :

- به آقا بگوئید صادق خان است .

و رویش را به من کرد و آهسته گفت : " لابد این اسم مسلمانی دل صاحب سلطان را به رحم میآورد " . ولی حدسش غلط بود .

- امروز ، روز دیدن آقا نیست . بروید پی کارتان .

- آخر با آقا کار واجب داشتیم .

روز عزاداری کسی با کسی کار ندارد .

- دست بر قضا ما چون شیعه اشنا عشری هستیم ، همین امروز باید سید صادق خان را ببینیم تا به راه راست هدایتمان بکند .

هر دو یکی زدیم زیر خنده ، ولی دستمان را جلو دهانمان گرفتیم . هدایت دلغشه شد ، ولی ظاهراً صاحب سلطان پشت در را ترك گفته و احتیاط ما بیهوده بود ... دوباره در زدیم .

مدتی گذشت تا صدای لخ و لخ کفش سرپائی دوباره شنیده شد و باز همان زن پرسید :

- کیست ؟

- با آقا کار داشتیم . آقای فرزانه از سفر برگشته و باید جادرجا آقا را ببیند . پیغام مهمی دارد .

من اخم کردم . چرا هدایت پای مرا به میان کشیده

است ؟

- به آقای فرزانه بگوئید برود سر سجاده اش .
امشب شب عزاست ، نه شب صله ی ارحام .
- آیا سید میداند که ما دو نفر با گردن کج ، لب
تشنه ، مثل دو طفلان مسلم پشت در خانه اش مانده ایم ؟
- لازم نیست که آقا بداند دو نفر لا مذهب
میخواهند شب عزایش را بهم بزنند . نه . راهتان را
بگیرید و بروید . اگر خودتان را بکشید در را واز
نمیکم .

هدایت اخمو شد . سرش را پائین انداخت و بمن
گفت : " ولش ! این بد نامسلمان خودش حکم کرده که در
را بروی ما باز نکنند . لابد برای شفای دملش نذر
کرده بوده که روزی ده رکعت نماز جعفر طیار بخواند و
در ماه محرم به سرش گل بمالد بنشیند کنار خلی
خانه اش . . . حالا همین مانده که ما بیائیم با عز و التماس
قیافه ی منحوسش را ببینیم . . . "

بنابراین از دیدن گوهرین صرف نظر کردیم .
ولی حالا کجا برویم ؟ همه جا بسته است . کافه ،
رستوران ، بار . . . هدایت پیشنهاد کرد که برگردیم به
منزلش و به محض ورود يك بطری شراب شاهانی برای
من باز کرد و يك نیم بطری عرق کشمش دو آتشف برای
خودش .

- حالا يك مزقان حسابی هم كوك میکنیم که موی
به تن تمام اهل خانه راست بشود .

- مگر خانواده ی شما مؤمنند ؟

- به هه ! از سایه ی خودشان هم میترسند . . .
همه اش نمایش است . ظاهر سازی است .

و شروع کرد به دشنام به یهود و مسلمان و مسیحی. " به اسم چند نفر که اصلاً معلوم نیست وجود داشته اند یا نه، حماقت و پستی و گدائی را زور چپان میکنند. "

- در باره ی خدا، سارتر حرف حالبی دارد...
 - فقط او نیست. هر کسی که يك جو شعور داشته باشد باید همین فکر را بکند. اگر هم خدا وجود داشته باشد به من چه مربوط؟ خدا باید چه موجود بدبختی باشد که بنشیند شپش های مرا بشمرد و یا ببیند در روز چند بار دولا و راست میشوم. اگر خدا یهوه است که چه موجود وحشتناك بی رحمی است شهر ها را كن فیکون میکند، مردم را نابود میکند... و یهودی ها برای اینکه از چنگ امپراطوری ساسانی و بیزانس در بیایند، يك نفر را تیر کردند که اسلام را راه بیاندازد... مذهبی که فقط حرف شتر و پشگل شتر و شکم و زیر شکم را میزند. دشمن خونین زیبائی است، همه اش مرده پرستی، آن دنیا... تازه آن دنیا را هم میتوانی بخری، میروی مکه میدهی کله ی گوسفند را ببرند که ترا ببرند به بهشت تا شیر و عسل کفلمه کنی... باور کردنی نیست...

بدون اینکه انتظار داشته باشم ازم پرسید:

- لابد مادر بزرگت برایت موش خرما هم سوقات میاورد؟

- آنوقت ها بله. مادر بزرگم موش خرما و تربت سوقات میاورد... آخر چیز دیگری هم آنجا گیرش نمیامد.

- تازه اینجا چه گهی دارند ؟ لوله هنگ ... نه .
صبر کن ...

از گنجہ يك پاكٲ در آورد و روی میز خالی كرد :
يك شانه ی چوبی قزوینی كه دنده هایش كج و كوله بود ،
يك سنگ پا ، يك گل سرشور ...

- این هم سوقاتی هانیست كه توریست ها از
میهنٲ میبرند به كربلا ! آن عروعرشان به اسم
موزيك ، این هم كار های دستی مردم هنرمندش ...
تازه ادعا هم دارند كه هنرنزد ایرانیان است و بس .
زکی ! خودشان كه چیزی ندارند هیچ ، جلو ورود همه
چیز را هم میگیرند تا مبادا چشم و گوش مردم واز
بشود . همه جای دنیا همه جور سیگار را میتوانی
بخری ، فقط قیمتش فرق میکند . سیگارت یا سیگار
برگ . انواع و اقسام . اینجا محكومی كه پهن ساخت
خودشان را بكشی ، این زهر مار سیگار است و این یکی
هم سیگار ...

يك بسته سیگار 555 از هزار بیشه در آورد و
روی میز گذاشت . من میدانستم كه این سیگارت را
خیلی دوست دارد . ته یکی از آن ها را با لب تر كرد ،
زد توی گردی كه احتمالا كوكائین بود . با اولین پك گفت :
- آخیش ! به این میگویند سیگار ...

لیوان خودش را برداشت و آرام نوشید و بمن
گفت : " یا هو ! خیرش را ببینی "

از ابتدای ورودم متوجه بودم كه هدایت عصبانی
است . نه فقط عصبانی ، بلکه پرپر میزد ، مثل ماهی
توی ماهیتابه بالا و پائین میجست . توی دلم گفتم شاید

صلاح باشد او را تنها بگذارم و از جایم برخاستم. اما او آمرانه سر جایم نشاند و من خوشحال شدم. آیا موقعش بود که طبق معمول بپرسم آیا چیز تازه ای نوشته است؟

انگاری فکرم را خواند. چونکه از جایش بلند شد و چند نسخه مجله ی موسیقی را از گنجی شیشه دار در آورد. دیگر میدانستم که نوشته ها و چیزهای عزیزش را در اینجا نگهداری و شاید پنهان میکند.

- این ملت را فقط باید دست انداخت... جدی نگرفت. وقتی تو مجله ی موسیقی کار میکردم، چند مقاله بصورت کانولار Canular نوشتم که هیچ کس ملتفت نشد. میدانی کانولار چیست؟ کانولار شوخی است. اطلاعات غلط شخصی یا عمومی را برای شوخی پخش میکنی تا دیگران را دست بیندازی... سور رئالیست ها تو این کار ماهر شده بودند... بیا، مثلاً این مقاله ی راجع به تاثیر موسیقی در گیاهان... این چرند و پرندها را هر دفعه به يك اسمی امضاء میکردم... غالباً آن شخص هم خبر نداشت... بیشترش را به اسم علی اصغر فروش چاپ میکردم.

- آقای فروش معلم ماست...

- آره... موجود با مزه ایست... مقاله های بی سر و ته، و هیچکس ایراد نگرفت. یا نمیخواندند و اگر هم میخواندند چیزی دستگیرشان نمیشد. اما این تاثیر موسیقی در نباتات را دادم شخص محترمی در يك سخنرانی رسمی خواند... دکتر بز هندی معتقد است که موسیقی باعث رشد نباتات میشود... یا این یکی...

حوصله ندارم . اگر این مجله بدست افتاد خودت بخوان . . . خنده دار است . و این احمق ها هیچ اعتراض نکردند . تنها چیزهایی را که می فهمند ، چیزهای نتراشیده خراشیده است . . . شوخی باردی سرشان نمیشود . باید مسخره شان کرد . جدی باشی نمی فهمند ، کنایه بزنی نمی فهمند . . . پس باید دستشان انداخت .

- آیا جدیداً چیزی نوشته اید ؟

- نصیب نشود ! چه ناقل ! از موقعیت سوء استفاده کرد که باز زیر پا کشی بکند . . . بله ! ایمیه مشغولیم . دارم يك معلوماتی صادر میکنم که هنوز تمام نشده . نشانت بدهم ؟ . . . جهنم .

از روی يك طبقه ی هزاربیشه يك دسته کاغذ ، شبیه کاغذهای بزرگ مشق خط شاگرد مدرسه ها ، درآورد و شروع کرد به صدای بلند خواندن .

نوشته ها حدود پنجاه صفحه بود . ظاهراً قسمتی از يك رومان . داستان مردی بود که در يك زن بزن در جنوب تهران مجروح و بعد کشته میشود . آنوقت روحش آزاد شده ، به گشت و گذار در شهر می افتد . ابتدا مدتی میآید و در کنار مجسمه ی فردوسی می ایستد و گذشته اش را یخاطر میآورد ، بعد میرود بالای بام خانه ی خودشان و چون نامرئی است ، شاهد برك کردن مادرش میشود که بمحض ورود همسایه ها ، دروغی میزند زیر گریه و او با تنفر از خانه دور میشود و انتظار دارد با ارواح دیگری ملاقات کند و دوست بشود - اما تنها روحی را که می بیند ، روح مرغی است که يك نفر یهودی سرش را بریده .

ساختمان داستان بر مبنای اتفاقاتی بود که ناقل از يك پنجره ی كوچك توی پستویش مشاهده میکند و سپس متوجه میشود که این پنجره اصلا وجود ندارد... در واقع دو مایه ی قصه نویسی هدایت که در بوف کور بصورت تراژیک و در نوول مرده خور ها بطور ریشخند بکار رفته بود در این نوشته دیده میشد. من از داستان و سبکش تعریف و تمجید کردم. هدایت گفت:

- اصلا نمی بایست برایت بخوانم ، معلومات نیمه کاره را نباید نشان داد ، خاصیتش میرود...
- پس يك کار تمام شده تان را بیاورید.
- فعلا همین بس است. زیادیت میکند.

هدایت دستپاچه من گفت: " این بطری و لیوان را جمع کنیم. بطری را بگذار پشت کتاب ها... "

مصدری که خبر آورده بود دکتر شهید نورانی به دیدنش آمده و دم در حیاط منتظر است، هنوز از اطاق بیرون نرفته بود، ولی از رفتار ما هم تعجبی در قیافه اش دیده نمیشد. پرسیدم:

- چرا این ها را قایم میکنید؟

- شهید نورانی موجودی است اخلاقی و اجتماعی. اگر ببیند که وسط بعد از ظهر داریم اشربه تشربه میکنیم بغض میکند و به سرنوشت خودش بدبین میشود. شهید نورانی را من هرگز ندیده بودم. ولی در نظرم شخص مهمی بود. زیرا " خاموشی دریا " را ترجمه کرده بود و من این کتاب ورکور Vercors را که از اولین کتاب های به سبک ادبیات جدید بود خوانده بودم و دوست داشتم.

در باز شد و مرد متوسط قامت سبیلوثی، با کت و شلوار وارد شد. هدایت مرا معرفی کرد و من جای خودم را به او دادم و رفتم روی صندلی لهستانی نشستم.

نه تنها این دو نفر بهمدیگر شما خطاب میکردند، بلکه رفتار دو نفر بیگانه را داشتند - در صورتیکه هدایت عادت داشت به همه ی دوستانش "تو" بگوید و هنگامی که "جنابعالی" یا "شما" را مصرف میکرد حاکی از کنایه زدن، فاصله گرفتن، دست انداختن بود. خلاصه رفتار او با شهید نورائی بیشتر جنبه ی اداری داشت، یا برسم کسانی بود که در خانواده های با تربیت قدیمی به اشخاص مسن تر از خودشان "شما" خطاب میکنند.

شهید نورائی از احوال او پرسید.

- گرما و در نتیجه عوارض ناخوشی مربوط به گرما. بقیه اش هم چس ناله ی بی حاصل. روز بروز هم وضع بد تر میشود. از رفقا دیگر کسی نمانده. يك عده شان را که دوستاقتی کرده اند، چند نفرشان هم که لوچه پیچك کرده اند و ما مغضوب گوز عمو نظر شده ایم.

شهید نورائی به من اشاره کرد:

- می بینم که با جوان تر ها معاشرت میکنید.

- ای! باید وقت را گذرانند... این ها هم مثل خود ما در illusion (وهم) بچگی هستند. کجا را بگیرند؟ معلوم نیست.

- ترجمه ی بوف کور به کجا رسید؟

- شما که از پاریس میائید باید بهتر خبر داشته باشید.

- متأسفانه لسکو را ندیدم.

- ظاهراً گراسه Grasset قبول کرده چاپش بکند. اخیراً از لسکو کاغذ داشتم. نوشته میخواهد ۵۰۰ هزار فرانك (۵ هزار فرانك جدید) حق الزحمه ی خودش را به

من بدهد...

- چه بهتر!

- چه بهتر که جایش نیست. بهش نوشتم که من حقی در ترجمه و چاپ فرانسه اش ندارم. او خودش کار کرده، حق خودش است.

- حق مترجم، نه حق مؤلف.

- مگر در اینجا کسی به من حق و حقوقی میدهد که حالا بروم به گردن لسکو بند بشوم؟ اگر از ابتدا ناشر قرارداد منی بست که کتاب ترجمه بشود، بله، حقی داشتم وگرنه حالا این پولی را که میدهد مال خود مترجم است.

- از ترجمه اش راضی هستید؟ بنظرم که فرانسه‌ی لسکو خیلی خوبست. آدم با سواد است.

- بد نیست. بعضی جا هایش را انداخته و طبق معمول بیشتر به فورم توجه داشته تا به فون fond (عمق)

- عمق مطلب کار کریتیک ها critiques (منتقدین) است... راستی من هنوز چند جلد از افسانه‌ی آفرینش دارم. چون مستقیماً از پاریس نمی‌آمدم با خودم نیاوردم. میخواهید بفرستم؟

- خیلی ممنون از این همه زحمات. چند جلد دیگر برای خودم مانده است. يك نسخه اش را هم آقا (به من اشاره کرد) سگ خور کردند.

- "بعثة السلامیه" را دادم جلد کردند. ولی صحاف، اوراقش را وارونه گذاشته بود. طبق عادت خودشان کتاب از دست چپ باز میشد. مجبور شدم بدهم يك دور دیگر

صحافی اش را بهم بزنند تا ترتیب صفحات از دست راست باشد... کار چاپ کتاب فارسی در فرانسه مشکل است. حروف چین ها عربند و با حروف عربی کار میکنند. و چون معنی لغت های فارسی را نمی فهمند، باید متن را ماشین شده به دستشان داد. همانطور که در مورد افسانه ی آفرینش دیدید بعضی از حروف را هم ندارند. مثل گ، چ و پ. خوشبختانه در چاپخانه ی ملی فرانسه مقداری حروف از دوره ی امپراتوری عثمانی باقی مانده بود که به دادمان رسید.

- تازه می فهمم که چرا به جای سر کج دوم گ، سه نقطه گذاشته اند.

- بله. در رسم الخط ترکی گ را مثل ما چاپ نمی کردند... البته چاپ بعثة السلامی اشکالات دیگری هم دارد.

- حدس میزنم... تازگی ندارد. بیست سال است روی دستم مانده. ولش! خود شما چکار میکنید؟ کسالت بر طرف شد؟

- نه هنوز. اما بهترم. کار ها آن طور که دلم میخواهد پیش نمی رود.

- پس این قرارداد چند کروری ای که با فرانسه بستید چیست؟

- خیلی زحمت داشت. در تهران کار شکنی میکنند. موضوع اینست که فهماندن حرف ایرانی ها به فرنگی ها و بالعکس کار سختی است. زبان همدیگر را نمی فهمند. به همین جهت آمده ام ببینم چه میشود کرد.

- خودش فرصت خوبی بود. دیداری تازه میکنید،

اخوی، خانواده... مخصوصاً که حالا طیاره کار مسافرت را آسان کرده است. آن وقت ها ما انقدر پیاده و سوار میشدیم که نفسمان بند می آمد.

- همانطور که گفتم، اتفاقاً من مستقیم نیامدم. از راه فلسطین آمدم. رفتم تماشای اورشلیم. میان یهودی ها و عرب ها سرحد کشیده اند. این طرف یهودی ها دارند با پیش رفته ترین وسایل فنی و تراکتور کار میکنند، آب شور را شیرین میکنند، صحرای خشک را آباد میکنند، چند قدم آن طرف تر عرب ها با گاو و خیش آبء و اجدادی مثل دو هزار سال پیش زمین را خراش میدهند. در صورتیکه زمین حاصل خیز دست آنهاست.

- کدام آب را شیرین میکنند؟

- آب دریا را. کارخانه ساخته اند، آب شور دریا را شیرین میکنند.

آنوقت مدتی در باره ی سیاست امریکا، شوروی و اروپا صحبت کردند. شهید نورانی سفری به لندن کرده بود و مینوی و فرزاد را دیده بود.

- مینوی اطاقش را پر از صفحه و کتاب کرده است. ولی از زندگیش راضی نیست. البته پنهان نکرد که اگر در دانشگاه کاری برایش پیدا بشود حاضر است برگردد. ظاهراً در بی بی سی کارش رو به اتمام است. میانه اش هم با فرزاد شکرآب شده.

- از فرزاد گاه و گداری کاغذ دارم. حالش چطور

بود؟

- با جیره ی دو تا تخم مرغ در هفته میسازد ولی جیره ی بچه ها بیشتر است.

این اشاره باعث شد که قدری راجع به جیره بندی، وضع اقتصادی و فرهنگی فرانسه، تقسیم شیر و شکلات به بچه ها، نوسازی شهر های فرانسه و آلمان گفتگو کنند. شهید نورانی ناگهان به کاغذ های روی میز اشاره کرد و گفت:

- لابد داشتید کار میکردید. بیشتر از این مزاحم نمی شوم... باز همدیگر را خواهیم دید.
- نه. کار فوری نبود. فرزانه سؤالاتی راجع به ترجمه اش داشت.

- ایشان مترجمند؟

- زورش را میزند. اما خیال دارد برود معلوماتش را در فرانسه تکمیل کند. فعلاً هم به این دروآن در میزند که یک بورس گیر بیاورد، نزدیک بود کارش بگیرد ولی نتیجه نداد... اتفاقاً برای فرزانه بود که در باره ی موزه دولوم سؤال کرده بودم.

این بار شهید نورانی مرا مخاطب قرار داد:

- من فقط اطلاعاتی را که توانستم بدست بیاورم برای هدایت نوشتم. ولی بهتر است وقتی به پاریس رسیدید بروید دکتر وکیل، سرپرست محصلین را در سفارت ببینید.

هدایت به شوخی گفت:

- بخصوص که ایشان خیلی به محصلین میرسند.

مثلاً بیژن!

- راستی یادم رفت بگویم که بیژن جلالی را دیدم.

خیلی درویش و شاعر مسلک شده است.

- بله. برای من هم از اشعار بند تنبانی اش

فرستاده. جای اینکه برود سر درسش، مشغول لاسیدن با زبان فرانسه است که هنوز یاد نگرفته.

- وضع اغلب محصلین ایرانی خوب نیست. اغلبشان سرگردانند... برعکس بچه فرانسوی ها که مثل گرگ دنبال پول در آوردند.

بنظرم آمد که دیگر گفته ی مهمی ندارند، یا لااقل در حضور من نمی خواستند بیش از این از خصوصیاتشان بگویند. شهید نورانی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "فعلا باید مرخص بشوم. قرار دارم."

- البته شما مثل ما لاتی پاتی ها نیستید که ویلان و سرگردان باشید.

شهید نورانی بی اینکه سایه ی لبخندی در کنج لبانش ظاهر بشود از جایش برخاست. خداحافظی کرد و هدایت به مشایعت او رفت. وقتی برگشت پرسیدم:

- دکتر شهید نورانی حالا چکاره است؟

- نمیدانی؟ به هه! رئیس الوزرای امور اقتصادی میهن در اروپاست. ولی طبق معمول افکار حیرت انگیز دارد.

- مثلاً؟

- مگر نشنیدی که راجع به یهود و مسلمان چه گفت؟ نخواستم باهاش جروبحث بکنم. اگر پیش بیاید بهش خواهم گفت که یهودی مذهب است نه خاصیت ملی. جهودهایی که به فلسطین رفته اند اروپائی هستند. فقط مذهبشان یهودی است... آنها نه اینکه زیاد پابند باشند... و دارند به سبک خودشان، به سبک اروپائی کار میکنند. نه اینکه چون یهودی هستند مثل آن

عرب های پا برهنه ی کون لخت که کارشان ما قبل تاریخی است زمین را شخم نمی زنند. - مخصوصاً که پول و پله شار را از اروپا و امریکا میگیرند و کارخانه ی آب شیرینشان را هم بهشان داده اند.

و بعد از اینکه بطری پنهان شده را دوباره روی میز گذاشت:

- این هم بزرگترین اقتصاد دان کشور شاهنشاهی که مذهب و تربیت علمی را با همدیگر قاطی میکند.
- ولی حرف های دیگرش جالب بود. مثلاً راجع به وضع جوان ها در پاریس...

- برای این یکی گوش تیز کردی ؟ باب دندان بود، هان ؟ يك دفعه خودت را تو مخ پاریس مشغول عیش و عشرت توی سوراخ سنبه های اگزستانسیالیست ها دیدی ؟

- نه ، خیر . دوستی دارم که با تورج فرازمند همشاگردی بوده و میگفت که از بس زندگیش سخت میگذرد به مادرش نوشته که مجبور است تمام دندان هایش را بکشد...

- تورج فرازمند ؟ این موجود وحشناك ؟
میشناسمش . نصیب نشود ! دروغ گفته مثل سگ . خواسته مثل خواهر زاده ی بنده از ننه اش پول بکشد . میدانی در تهران چکار میکرد ؟ اغلب دنبال من می افتاد و سایه به سایه پشت سرم میامد . اول خیال کردم که سوء قصد دارد یا مأمور آگاهی است که رفت و آمدهای مرا بباید ، حالانگو که این طرز اظهار علاقه ی آقا بوده .
يك چیز هائی هم به خط بد می نوشت که قابل چاپ

نبود... شاگرد خانلری بود.

- شنیده ام که دکتر خانلری هم در فرانسه است.
- بله، رفته با دستگاه های آخرین فریاد فونتیک phonétique (صوت شناسی) این ریتن تن هائی را که صادر کرده اندازه میگیرد... خیلی داناست. زد و بندهایش را بموقع کرد و گذاشت ده در رو.
- من از سبك نوشتنش خوشم میآید... با اینکه از شعر درست سر در نمیآورم، چند شعرش را هم دوست دارم.

- مثلاً عقاب؟

- بله.

- گمان کردی منظورت را نفهمیدم؟

- چه منظوری؟

- خوب، خوب... چونکه به من تقدیم نامه نوشته، خواستی لوس بشوی... از این که بگذری، آری، شاعر خوبیست. حیف که کنار گذاشته.

- منظور دکتر شهید نورانی از بعثت الاسلامی همان "البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه" است که تو لیست کتاب هایتان هست؟ کجا گیر میآید؟

- هیچ جا. اگر انتظار داری يك نسخه بهت بدهم، خواب دیدی، خیر باشد. اصلاً چاپ نشده...

- پس خطی اش را برای دکتر شهید نورانی فرستاده اید؟

- میخواست از جان گذشتگی و فداکاری بکند و مثل "افسانه آفرینش" همانجا در پاریس چاپ کند. ولی ظاهراً چنانکه شنیدی به اشکال برخورد کرده... اگر

چاپ بشود، اول کله ی مرا ختنه میکنند بعد هم او را از نان خوردن میندازند.

- چرا؟ ... چیز وحشتناکی است؟

- از وحشتناك هم وحشتناك تر...

نگاهش را بمن دوخت، لبخند زد و بعد از لحظه ای:

- میخواهی نشانت بدهم؟ ...

- کور از خدا چه میخواهد؟

- دو چشم بینا.

هدایت باز از گنجی هزار بیشه يك البوم مخصوص عکس قرمز رنگ در آورد. آنرا باز کرد و صفحه ی اولش را نشانم داد. تذهیبی داشت به شکل پشت جلد های کتاب های سنگی. به سبك روی جلد چاپ اول "حاجی" آقا. در بالای آن صفحه، يك لوله هنگ، يك جفت نعلین، يك عمامه ترسیم شده بود و عنوان "البعثة الاسلاميه الى البلاد الافرنجيه" با خط نسخ نوشته بود.

- این نسخه ی خودم است.

- خوب بدهید من ببرم ماشین بکنم تا کار چاپخانه ی پاریس آسان بشود.

- میفرمائید گوشت را دست گربه بدهم؟ بچه گیر

آورده ای؟ این معلومات را نباید چشم نامحرم ببینند.

- پس بدهید همین جا بخوانم.

- اخلاقت فاسد میشود.

- پس بدهید اقلا ورق بزنم.

- رو نمایش را بده...

دست کردم تو جیبم که يك سکه در بیاورم. هدایت

مسخره ام کرد :

- وای چه گدا!... بیا، دلم سوخت، خودم برای
چند صفحه اش را میخوانم.

کار خود ما که عبارت از تصحیح ترجمه هایم بود
فراموش شد. غروب شد و هدایت تمام " البعثۃ الاسلامیه
الی البلاد الفرنجیه " را برایم خوانده بود.

همانطور که صادق هدایت قرار گذاشته بود سر ساعت یازده به قنادی فردوسی رفتم. چنین وقت ملاقاتی بنظرم استثنائی می آمد. روز قبل، او را همراه سه نفر از رفقاییش در خیابان اسلامبول دیده بودم و خودش پیش آمد و گفت که با من کار دارد.

هوا آفتابی بود. هدایت ته کافه، روبروی در ورودی، کنار يك ستون چهار گوش، جمع و جور نشسته بود و روشنائی تند صبح که از پنجره ی نزدیک به سقف روی سرش می افتاد، موهای خرمائی رنگش را شفاف جلوه میداد.

پیش از آنکه سلام بکنم، صندلی کنار میزش را عقب کشید تا من بنشینم.

- انگار توی روزنامه ها یا مجلات دوست و آشنا داری؟

- نه زیاد. ولی کسی را میشناسم به اسم مرتضی کیوان که با بیشتر روزنامه نویس ها دوست است.

- خوب همین کافیه.

- اگر دیروز گفته بودید خواهش میکردم که او هم

بیاید ...

- نه . لازم نبود . من شخصاً با او کاری ندارم . از خودت چیزی میخواهم ... تو نمایش پرنده ی آبی را دیده بودی ... گفتی که از آن خوشتر آمده بود .

- بله . خیلی .

- لابد میدانی که پیس آن ترجمه ی نوشین است ... حالا این پیس چاپ شده .

- بله . خبر دارم و حتی يك نسخه اش را خریده ام .
 - چه بهتر . خوب کردی ... میدانی که نوشین را گرفته اند و تا این اواخر در زندان قصر بود ... اما چندیست که به زندان یزد فرستاده اندش . وضعش خوب نیست . ناخوش است . سیاتیکش عود کرده ... هلفد و نیش نموك است و حالش روز به روز بد تر میشود ... من در خفا دارم به این در و آن در میزنم تا بلکه اقلاً به تهران برگردانندش . وکیلش گفته که اگر در اطراف کار های هنریش سر و صدا بشود و سر زبان بیفتد ، شاید بتواند اقداماتی بکند ... خوب . بنابراین قلم و کاغذ و رمیداری و يك مقاله در باره ی ترجمه ی " پرنده آبی " مینویسی . بی چاپلوسی ، همانطور که خوشتر آمده ، آنطور که باید و شاید حقش را ادا میکنی . چه در باره ی محاسن کار ترجمه و چه در باره ی نمایش هائی که داده بوده است ... مقاله باید بر اساس خدمات نوشین باشد ، بطوریکه در آخرش جا داشته باشد که حرف شخص خودش را پیش بکشی و نتیجه گیری بکنی . مثلاً بنویس که حیف است چنین هنرمند خدمتگزاری در شرایط سخت نفعه بشود ... میگوئی کاشکی دولت به وضع این هنرمند

بیشتر میرسید و به وضع سلامت او توجه میکرد، به تهران منتقل میکردش تا دست کم حکیم و دوائی به او برسد.

- چشم... آیا وقتی مقاله را نوشتم برایتان بیاورم و نشانتان بدهم؟

- حتماً. اما عجله در کار است. فوراً دست بکار بشو و بمحض اینکه تمام شد برایم بیاور... اگر کم و کاستی داشت با همدیگر درستش میکنیم... حالا شیر قهوه تان را میل بفرمائید و پیش از اینکه سر و کله‌ی موجودات مزاحم پیدا بشود تشریفات را میبرید و میروید به سر کار و مدرسه‌ی خودتان... یا حق!

قبل از اینکه به طرف در بروم، تاکید کرد: "از این بابت يك كلمه با کسی صحبت نکن."

صدائی از پشت سرم پرسید: "راجع به چه؟"
سرم را برگرداندم، روزنامه فروش کوتوله‌ای که در خیابان اسلامبول کسب میکرد، با يك دسته روزنامه زیر بغل از کنار ستون رد میشد. - به روی خودم نیاوردم و لبخند زنان با همدیگر احوال پرسى کردیم. او مرا به عنوان بچه‌ی محل میشناخت و هدایت هم بی شك از مشتریان خوبش بود.

مقاله را آنچنان که هدایت خواسته بود تهیه کردم و نزدش بردم. هیچ تغییری در آن نداد و معلوم بود که تنها مطلب مورد توجهش پایان مقاله و جملات مربوط به وضع بیماری نوشین است.

- حالا این را وردار و هرچه زودتر بده دست

رفیقت که يك جا چاپ کند.

مرتضی کیوان با نفوذی که در مجله ی فردوسی داشت آنرا به امضای م. ف. در آن مجله چاپ کرد.

رمان گرگ بیابان Le Loup des Steppes اثر
 هرمان هسه H. Hesse بطوری منقلبم کرده بود که
 سر زده رفتم به سراغ صادق هدایت، در دانشکده ی
 هنر های زیبا. هدایت پشت میز کوچکش (که در واقع
 از نوع میز پیشخدمت مدیر کل ها بود) نشسته و
 روزنامه ی Nouvelles Litteraires را میخواند.

- یا هو! فرمایش؟

- آیا مزاحمتان هستم؟

- نه! رئیس الوزرای من رفته به سفر و کاری

ندارم جز اینکه بروم جیره و مواجبم را وصول کنم.

- این کتاب هسه و مخصوصاً قسمتی که بعنوان

"رساله ی گرگ" توش گذاشته مرا از این رو به آن رو

کرد...

- حالا کاری دست خودت ندهی؟ میخواستی يك

لیوان آب خنك بخوری، گلاب بیاورم...

- شوخی نکنید. ازتان سؤال داشتم.

- بفرمائید. این بنده گوش، شما، دهان. چه

خبر شده است؟

- شما ازش خوشتان نمی آید؟
- اگر نپسندیده بودم که نمیدادم بخوانی. فقط مثل تو به پرپر نیفتاده ام... لابد از تکنیکش به حیرت افتاده ای.
- بله.
- پس اگر Absalon فولکنر را میخواندی چه میگفتی؟
- فقط تکنیک نیست. خود مطلب بمنظرم هنگامه است.
- چون تصوف موروئی آقا تتق زده؟
- آقای هدایت، شما همه اش شوخی میکنید... بعقیده ی شما آیا این کتاب را باید ترجمه کرد؟ میشود؟
- چرا که نشود؟ مردم کتاب مینویسند که خواننده بشود.
- پس ترجمه اش بکنم؟
- به من چه؟ برای کی؟ برای خواننده های الطهارة که جناب مهندس بازرگان رئیس دانشکده ی فنی و توابع سر قدم رفته؟
- البته کتاب هائی را که هدایت میداد بخوانم شبیه کتاب هائی نبود که ترجمه میشد. فولکنر، دوس پاسوس، ویرجینیا وولف، اشتینبک، کالدول، سارتر، پروست... و هرگز تشویقم نمیکرد که یکی از آنها را ترجمه کنم. درست است بسا از عهده ی چنین کار هائی بر نمی آمدم، ولی در آن روز بمنظرم رسید که علت اصلی در همین پرسش است: برای کی؟

- حالا دیگر کتاب خوان زیاد شده... معرفت يك
سری کتاب چاپ میکند به عنوان صد شاهکار از صد
نویسنده ی بزرگ دنیا، تیراژ هر کدام هزار تا!...
- مرده شور! لابد تحت توجهات پدر تاجدار عده ی
بیسواد ها از ۹۰ درصد به ۸۸ درصد پائین آمده...
آنوقت کلاهش را با بی اعتنائی برداشت و راه
افتاد.

- میتوانم همراهتان بیایم؟
- بفرمائید. منزل خودتان است.
هنوز به در دانشگاه نرسیده بودیم، هدایت گفت:
- باز هم رئیس الوزرای ما، موسیو گدار... این
گیرشمن که در شوش حفاری میکند دسته گل به آب
داده. قرار دادش اینست که هرچه از حفاری درمیآورد با
موزه ی ایران باستان نصف بکند. مقادیری خشت و کاشی
در آورده، سهمیه ی خودش را زیر سقف نگه داشته،
سهمیه ی ایران را توی هوای آزاد گذاشته و سیل و
باران و آفتاب دخل همه شان را آورده است.
- دولت ایران هیچ اعتراضی نکرده؟
- زکی! دولت ایران می خواست چشمش کور شود
و برود بجای قاچاق و دزدی اموالش را جمع و جور
کند...

- شما به درستی این خبر اطمینان دارید؟
- خبر را که از تو خشتك خودم در نیاورده ام!
رسیده بودیم به محلی در خیابان شاهرضا که من
نمیدانستم حسابداری دانشگاه است. از دو پله ی کوتاه
بالا رفتیم و وارد يك سالن نسبتاً كوچك شدیم که طرف

چپ آن سه تا باجه بود. هدایت رفت جلو آخرین باجه، کنار دیوار. چند ورقه و دفتری را امضاء کرد. من سمت راستش با فاصله ی کمی ایستاده بودم و او را زیر چشمی میپانیدم: حرکاتش تند ولی منقبض بود و هنگام دریافت پول، مثل کسیکه بخواهد عمل خلافی انجام بدهد، یا بغلتی نخواهد او را ببینند، سینه اش را به پیشخوان چسباند و اسکناس ها را هولکی توی کیف بغلی چرمیش چپاند. ولی موقعی که تحصیلدار پول ها را میشمرد مبلغی را که به او داد دویست و سی تومان و اندی بود! (۱)

- حالا که پولند شدیم، میتوانیم برویم يك شكم سیر قهوه بخوریم...

از خیابان یوسف آباد به قنادی فیروز در خیابان نادری رفتیم. این جا یکی از پاتوق های ما بروچه ها بود. و هدایت کمتر به آنجا میآمد. در مدت راه نتوانستم سر صحبت را باز کنم و در این فکر بودم که هدایت چگونه میتواند با چنین حقوقی زندگی کند؟

- دوست عزیزم، راستش را بگو، تو فکر رفته ای که چه بامبولی بزنی که صاحب اموال شخص پولندی

۱- ابوالقاسم انجوی شیرازی در مقاله ای به عنوان "سفر بی بازگشت هدایت" می نویسد که حقوق هدایت ماهی ۴۶۰ تومان بوده است. شاید حق با او باشد. زیرا بسا تفاوت این عدد با مبلغی که من با چشم خودم دیدم ناشی از این باشد که در آن ماه هدایت مبلغی را مساعده گرفته و پیش خور کرده بوده است.

بشوی ؟ یا اینکه داری نقشه میکشی که رمز پولند شدن
را بهت فاش کنم ؟

- نه . جرأتش را ندارم .

- پس جرأت چه کاری را داری ؟ اصلاً این روزها
چکار میکنی ؟ ... غیر از سوء قصد به کتاب هرمان هسه ؟
- اولاً يك چیزی نوشته ام که وقتی پاك نویس
کردم بشدت مزاحمتان میشوم . ثانیاً دارم سه تا کتاب
از کلکسیون Que sais - je (چه میدانم ؟) ترجمه میکنم ...
- هر سه تا را با هم ؟

- نه ، خیر . ترجمه ی دوتاش تمام شده . یکی تاریخ
آسیا ، مال گروسه Grousset بود و یکی هم تاریخ
ادبیات روسی .

- اتفاقاً کلکسیون خوبی است . آدم های کله گنده
این ها را می نویسند . گروسه يك کتاب راجع به چنگیز
خان دارد ، بسیار جالب .

- ولی سر سومی که تاریخ حجاری ، مال هورتیک
Hourtiq باشد به زحمت افتاده ام . اصطلاحاتی دارد که
فارسی شان تو دیکسیونرم نیست .

- اصطلاحات حرفه ای را باید از اهل فن پرسید .

- من حجار نمی شناسم که ازش بپرسم ...

- بله . همه جای دنیا دیکسیونر های خاص هر
حرفه وجود دارد جز در اینجا ... دهخدا هر چه را که
دستش آمده تو دائرة المعارف مضحکش چپانده که هنوز
معلوم نیست چند سال طول بکشد تا چاپش تمام بشود ...
تازه حرف الفش در آمده ... آتروز لغت " آریا " را نگاه
میکردم ، از این همه وراجی بی جا حیرت کردم ... آن

هم فرهنگستانش است که بجای لغت جمع کردن، لغت اختراع میکنند... آنهم بجای لغت هائی که وجود دارد و مصطلح است!

- میشود اصطلاحاتی را که نمیدانم روی يك ورقه بنویسم و معنیشان را از شما بپرسم؟

- ای ننه! چه ننرا!... خوب بیاور اگر دانستم که میگویم، اگر هم نمی دانستم میروی از کس دیگری میپرسی...
- آخر خود شما انگار سرتان شلوغ است، کاری در دست دارید؟

- این یکی را کدام کف بین به شما خبر داد؟
- شما هر وقت بیرون نمی آئید و خانه نشین میشوید مشغول کارید.
- جل الخالق! اگر هم ناخوش باشم یعنی دارم معلومات صادر میکنم؟

"البته بعضی کارها هست که باید سرش نشست و يك جا تمامش کرد، ولی توخیال میکنی که برای چیز نوشتن من در را بروی خودم قفل میکنم، از صفحه ی اول شروع میکنم و فقط وقتی تمام شد سر و کله ام پیدا میشود؟... چرا! پیش میآید که آدم این جوری کار کند. ولی نه همیشه. هر کاری را باید به نسبت خودش وقت گذاشت. مثلاً "فردا" با اینکه يك نوول کوتاه است سه هفته ی مداوم ازم کارکشید، در صورتیکه "حاجی آقا" را پانزده روزه تمام کردم... یا "پیام کافکا" کار میبرد، نه يك سره، خرده خرده. بار اول خودم میخواندم، یادداشت میکردم، بعد یادداشت ها را سبك و سنگین میکردم، الی آخر..."

عاقبت توانستم برای هدایت هدیه ای ببرم .
 يك دسته کارت پستال از کیفم در آوردم و گذاشتم
 روی میزش . ابتدا سرسری و بعد با دقت آن ها را
 تماشا کرد و به صدای بلند نوشته های زیرشان را
 خواند :

- بزاز ایرانی ، سقای ایرانی ، بقال ایرانی . . . این
 ها چاپ روسیه است . قدیمی است . از کجا گیرشان
 آوردی ؟

- میان کاغذ های پدر بزرگ مادریم بود خودش بهم
 داد و من هم برای شما آوردم .

- مگر پدر بزرگت در روسیه بوده ؟
 - نه ، خیر . وقتی از راه روسیه سال ۱۹۰۰ به
 فرنگ میرفته یا وقتی بر میگشته ، در بادکوبه خریده
 بوده است .

کارت پستال ها را دسته کرد و گذاشت جلو من .
 - من این ها را برای شما آورده ام . . . شما که
 انقدر به فولکلور علاقه دارید ، این نقاشی ها بدرکار شما
 میخورد .

- تویی که بناست بروی اتنولوژی بخوانی . مال خودت ، نگهدار .

- خواهش میکنم قبول کنید . . .

دسته ی کارت پستال ها را پیش کشید و گذاشت کنار کتاب های روی میز .

- باشد ، بعد می بینیم . . . بهر حال معلوم میشود که در آن زمان هم خارج پرستان بوده اند که چشم و گوش داشته اند و به این جور چیز ها توجه میکردند . . . فقط ریخت مردم نبوده ، موزیک ، قصه ، زبان ، لهجه ها ، نژاد ها . . . ولی ما هنوز طرز کارشان را هم یاد نگرفته ایم . . . هنوز هم اورو سات کار میکنند .

ضمن حرف زدن يك آلبوم و يك مجله ی روسی آورد و نشانم داد : توی مجله عکس هایی بود از عروسك های خیمه شب بازی ، حسن کچل آلبوم مربوط بود به " قره گز " ترك ها .

- بجای تقلید سطحی باید اول رفت سراغ آنچه بطور authentique (اصیل) وجود دارد . فاوست Faust را گوته بر مبنای يك خیمه شب بازی آلمانی نوشته . تو موسیقی همین جور است . بتهوون و موزارت و چایکوفسکی موزیک رقص و فولکلوریشان را مصرف کرده اند . سمفونی ششم بتهوون را درست گوش بده ، متوجه میشوی .

- پرویز محمود هم داشت همین کار را میکرد ولی گذاشت رفت .

- حق داشت . میخواستی تو این خلا دانی چکار بکند ؟ مثل قوم و خویش تو ، تو کافه مطرب بشود ؟

ولی کار محمود و رفیقش گریگوریان که ویولون میکشید، شبیه آنهایی که گفتم نیست. محمود موسیقی فولکلوریک را défiguré (تغییر شکل بد) میکرد. اول باید ترانه ها و نغمه ها و آهنگ و رنگ رقص های محلی و غیر محلی را جمع کرد، بعد اگر کسی نبوغش را داشت و خواست چیزی بسازد از آنها استفاده میکند. ما که نمیدانیم اصل "دست به دستمال نزن" چه بوده، چطور ورمیون بل کانتو Version Bel Canto محمود را قبول کردیم؟ در آلمان و فرانسه پیش از جنگ به کسانی که هر چیز فولکلوریک شناخته پیدا میکردند جایزه میدادند. ایمایه. آمدم يك غلطی بکنیم راجع به قصه ها. کلی مطلب دست صبحی دادم. از همه ی کارها، نقالیش را چسبید. این کارها جدی است، راه دارد: فلان قصه در کجا، به چه نحو نقل میشود؟ در يك ناحیه ی دیگر همان قصه را به چه صورت تعریف میکنند؟ فلان ترانه را به چه لهجه و در چه موقعیتی میخوانند؟... کار باید اساس داشته باشد، اساس محکم علمی. نه تنها در فولکلور، حتی در عتیقه شناسی کارمان خراب است. می آیند يك تپه گیر میاورند، اولاً با کلنگ می افتند به جان تپه. انقدر میکنند تا يك جنس طلا گیر بیاورند، آن را آب میکنند و مثقالی در بازار میفروشند... اگر هم کاسه کوزه ی سالم و نیمه سالی را نگه داشتند، معلوم نیست در چه قشری که مربوط به چه دوره است پیدا کرده اند...

"نه. مسئله یکی دو تا نیست... همین است که

هست... به يك ورش، بدرک!"

سر کوچه ی منزل گوهرین ، من زیر درخت در يك طرف جوی ایستاده بودم و هدایت و دکتر حکمت ، استاد دانشکده ی حقوق ، روی پیاده روی مقابل با همدیگر صحبت میکردند . گوهرین ما را در انتظار گذاشته و این انتظار نسبتاً طولانی شده بود . دکتر حکمت از من پرسید :

- این چه کتابی است که میخوانید ؟

- کاپوت Kaputt .

- کاپوت ؟ کی نوشته ؟

- مالاپارت Malaparte .

و آن را به دستش دادم . بدون اینکه لایش را باز کند ، آنرا در مشتش گرفت و مثل کسی که بخواهد وزن چیزی را بسنجد ، آنرا بالا و پائین برد .

- لابد رومان است ؟ وقت تلف کنی است . این جور کتاب ها را نباید خواند . هیچکس انقدر حرف ندارد که کتاب به این کلفتی بنویسد .

هدایت بجای من جواب داد :

- کاپوت رومان نیست که آدم را آواره کند . يك

سری رپرتاژ است مربوط به جنگ بین المللی دوم.

- بهر حال بمنظور تجارت چاپ کرده اند.

- بالاخره باید یکی پیدا میشد که اوضاع آن دوره را از نزدیک دیده باشد و نقل کند. مالپارت از جنگ طرفداری نمیکند و برعکس کارش اینست که شناخت ها را لو بدهد...

- و ازش پول در بیاورد.

- هر کسی از يك راهی پول در میاورد. موضوع اینست که آیا آدم باید از قلمش نان بخورد یا نه؟
گوهرین بالاخره سر رسید و راه افتادیم. سر خیابان آن دو از ما جدا شدند. هدایت که مثل من هنوز تو فکر ایراد حکمت بود و کتاب را از خودش امانت گرفته بودم گفت:

- لابد فکر کرد که پولت از پارو بالا میرود که همچو کتابی را خریده ای... منظور استاد این بود که آدم پول بالای کتاب نمیدهد...
- اصلا چطور میشود که آدم از چیزی که خوانده ایراد بنی اسرائیلی بگیرد؟

- میخواستی از خودش بپرسی.

- آقای هدایت، من هنوز کتاب را تمام نکرده ام ولی يك جایش است که سخت ناراحتم کرد و آن موقعی است که تعریف میکند مهمان ژنرال آلمانی بوده و او مالپارت را میبرد گتو Ghetto ورشو را نشان بدهد...
- و بعد؟

- يك بچه ی یهودی میخواست به برای خرید آذوقه از سوراخ دیوار "گتو" در بیاید و به شهر برود، سرباز

كشيك آلمانی سرش را نشانه می‌رود. گلوله به او نمی‌خورد. بچه قایم می‌شود و دوباره سعی می‌کند بیرون بیاید...

- ... گلوله های سرباز آلمانی به او نمی‌خورد. آنوقت در حضور مالاپارت ژنرال تفنگ را می‌گیرد و خودش بچه را می‌زند...
- ... و مالاپارت هیچ دخالتی نمی‌کند که جلو این قتل را بگیرد.

- منظور؟ آیا تو بودی کاری می‌کردی؟

- نمیدانم... شاید.

- گفتنش آسان است. مالاپارت مخبر بوده، شغلش ایجاب می‌کرده همه جا برود و همه چیز را ببیند. اگر مخالفت می‌کرد نه جریان قتل عام های روسیه را می‌توانست ببیند و نه بلاهایی را که به سر دخترهای مجار می‌آوردند...

- پس آدم بنشیند و تماشا کند؟ چون که مخبر است؟

- فقط تماشا نکرده... وگرنه که کسی خبر نمیشد.

کار مخبر اینست که پته ی اراذل را رو آب بیاندازد تا چشم و گوش مردم باز بشود. مخبر که نباید مثل كيك سرش را زیر برف بکند... بدبختی ما این جا اینست که همه می بینند ولی از ترس کونشان حاضر نیستند مدرک دست کسی بدهند. يك محمد مسعود بود که بلد بود خوب فحش بدهد... اگر کسی تمدن میخواهد باید وحشیگری و بی شرفی ها را لو بدهد. باید همه چیز را démystifié کرد... هر کسی که فهم دارد باید وقش را بزند... ناراحت بکند، تا بلکه مردم تکان بخورند. این

کار که کار مشهد حسن بقال نیست . آدم هائی که
ادعاشان میشود باید جلو بیفتند . . .

همه ی دوستان واقعی دست به دست هم داده بودند تا مرا راه بیندازند. ابراهیم کنی، کتاب هایم را به قیمت خوب خریده بود، مرتضی کیوان پول هائی را که طلب داشتم از ناشرین وصول میکرد و خودش برایم میآورد، گوهرین مرا پیش دوستان فرنگ رفته اش میبرد تا راهنمائیم بکنند، کامبورد رئیس انستیتوی فرانسه سفارش نامه و معرفی نامه برایم می نوشت، سیروس ذكاء حاضر شده بود در پاریس هم اطاق بشویم تا خرج کرایه خانه را نصف بکنیم، حسین کسمائی راهی می جست تا بلیت هواپیما را ارزان تر از معمول بخرم... ولی هنوز مسافرت به پاریس مسلم نبود و پدرم همچنان نصیحت میکرد که در تهران بمانم...

در این مدت هدایت را بیش از پیش میدیدم و در هر ملاقات از او میپرسیدم که آیا کار تازه ای در دست دارد و او هر بار جواب میداد: "نه!"

تا اینکه يك روز بی مقدمه گفت:

- خیلی دلت میخواهد بدانی که دارم چه معلوماتی

صادر میکنم؟ هان؟

- مگر کار تازه ای دست گرفته اید ؟ آن کتابی را که برایم اولش را خواندید تمام کردید ؟
- نه . منظورم يك معلومات وحشتناك ديگر است . تازه هم نیست . مدتی است که باهاش ور میروم . این یکی از آن چیز هائیکست که دهان همه شان را میچاید . از پائین تا بالا ...
- نکند که شعرتان را تکمیل کرده اید ؟
- کدام شعر ؟
- تهوع ز پائین ، تقود ز بالا
- چنین است رسم شهنشاهی ما
- گفتم نه . این ها همه قدیمی شد . زبان به دهان بگیر و گوشت را خوب واز کن .
- از همان جعبه ی هزار بیشه ی کذابی يك دسته ورق کاغذ بزرگ در آورد و پیش از آنکه آنها را روی میز بگذارد پرسید :
- از توپ مرواری چه میدانی ؟
- همان توپی که تا چند سال پیش توی ارگ پشت نقاره خانه بود ؟
- مگر تو آنجا را دیده بودی ؟
- بله ! حتی یکی دو بار ، تنگ غروب ، نقاره هم شنیده بودم . نقاره چی ها با کوس و کرنا ...
- خود توپ مرواری را هم دیده بودی ؟
- يك توپ آنجا بود که بهش می گفتند توپ

مرواری. همان توپی که معروف بود زن ها برای آبستن شدن دزدکی سوارش میشوند.

- آ ب ا ر ك الله! ... مرده شور! نصیب نشود! پس تو سن خره پیره را داری.

- تا شهریور ۲۰ که هنوز سر جایش بود.

- باری. باشد! این معلومات را که می بینی اسمش است قضیه ی "توپ مروارید" ایدون بدان. این معلومات به چندین و چند زبان زنده و مرده و نیمه زنده و نیمه مرده نوشته شده: پرتغالی، اسپانیایی، فارسی، ارمنی و حتی میخی...

- به زبان میخی یا خط میخی؟

- به زبان میخی. "میخی میخی ار نمیخی درت مینم!" این هم از زبان سره ی میخی. یعنی میرو ی میرو ی اگر نمیرو ی بیرون می کنم. البته ترجمه ی دیگری هم دارد: میخواهی بخواه نمیخواهی نخواه. همین است که هست. يك تپا میزنم در کونت میاندازمت بیرون.

بعد شروع کرد به خواندن "توپ مروارید". با اینکه قصد داشتم جدی بنشینم و تمام گوش بشوم، مثل موقعی که بعثة الاسلامی را میخواند، از همان جمله ی اول خنده ام گرفت. بطوریکه خود هدایت هم زد زیر خنده.

اشخاص این سرگذشت، این تاریخچه ی توپ مروارید، همه به زبان ملی و یا محلی خودشان حرف میزدند، به حدی که فهم مطلب ظاهراً مشکل بود، ولی با کمی دقت معلوم میشد که در واقع فارسی صحبت

میکنند .

نوشته طولانی بود و هدایت از خواندن به صدای بلند خسته شد . از او خواهش کردم که نسخه ی خطی را به من امانت بدهد . ابتدا نگاه مشکوکی انداخت و قبول نکرد بعد از اصرار زیاد گفت :

- فقط يك شب بیشتر پیش خودت نگه نمی‌داری . بکارتش را هم ور نمی‌داری . فردا صبح علی الطلوع پس می‌دهی . مثل علویه خانم .

- چشم . قول می‌دهم که همین فردا برایتان پس بیاورم . . . چه نشسته اید که صاحب يك نسخه از "علویه خانم" هم شده ام . مرتضی کیوان که رئیس دفتر معاون وزارت راه است از منشی وزارتی استفاده کرده يك نسخه ماشین شده اش را به من داد .
- پس دیگر غمی نداری .

متأسفانه "توپ مروارید" ناتمام بود . وقتی برایش پس آوردم ، معنی بعضی کلمات و جملات را از او پرسیدم و او جواب داد . بعد گفت :
- این ها جزئیات است . از کلش چیزی دستگیرت شد ؟

- بگویم ؟

- پس برای چه دادم بخوانی ؟ ... عجیب داستانی است تو این ملك ! آدم کتاب دست مردم می‌دهد ، مثل اینست که وجود نداشته ، نه تفسیر ، نه تعبیر ...
- بنظرم آمد که تم theme اصلی کتاب کولونیالیسم است . ولی زبان مشکلی دارد .

- کولونیالیسم خواهر همه ی این ممالک را گانیده .
تا وقتی این نواحی مستعمره است تو گه خودشان
غرقند . حالا میخواهد استعمار اروس و پرتغالی باشد یا
استعمار انگلیس و امریکا . . . فقط نمیشود صاف و پوست
کنده مطلب را گفت . نه کار من است و نه این ملت
لیاقت شنیدنش را دارد . باید با زبان بی زبانی خر
فهمشان کرد .

- اگر فضولی نکرده باشم از گوشه و کنایه های
عبید زاگانی فهمش سخت تر است .

- آخر نا سلامتی ما چند قرن بعد از عبید روی
زمین ترکمانان زده اند .

- شروعش مرا به یاد آنا لیویا پلورابل
Anna Livia Plurabel جیمز جویس انداخت .

- چرا که نه ؟ زنکه رخت شور ها را میگوئی ؟ . . .
دست بر قضا از يك بابتی درست است . فکرش را
نکرده بودم .

- ادبیات پیش از جویس و بعد از جویس !

- حالا حرف های خودم را به خودم تحویل میدهی ؟
جویس هزار و يك فوت و فن دارد که هر کدامش را
میشود به موقع خودش بکار برد . فقط بعقیده ی ناقص
خودم تو توپ مرواری زیادی با زبان ها بازی شده .
میترسم کسی سر در نیاورد . . . باید يك فکری برایش
بکنم . . . هنوز کار دارد . فعلا ناقص است . گاس هم نا
تمام ماند . . . مثل چیز های دیگر .

- حیف است .

- خود ما هم حیفیم .

هدایت بنا بر معمولش هیچ مقدمه ای نچید .
 نوشته های خطی ام را از روی يك طبقه ی هزار بیشه
 درآورد و گذاشت روی میز . خط کج و معوج من توی
 مخفی ترین و عزیزترین گنجینه ی این اطاق رفته بود !
 - این معلومات را خواندم . مقداری هم یادداشت
 دور و برش نوشتم . . . مثل اینکه هنوز کار دارد . تمام
 نیست . میان چیز هائی که تا حالا سرم ریخته ای این
 یکی بعنوان اگزورسیس (تمرین) بد نیست . . .
 اگر احساسات ناسور نمیشود ، مقداری ایراد هست که
 باید رفع کنی .

- برعکس ، اگر عیب هایش را بهم بی رو دروایی
 بگویند بی نهایت متشکر میشوم .
 - من هم قصد ندارم لاپوشانی بکنم یا هندوانه زیر
 بغلت بگذارم . . .

سرم را جلو آوردم و به دقت گوش دادم .
 - هفت تا کنیز آینه بدست سکینه کچل سرش را
 می بست . . . نصیب نشود ! این چه قیافه ی دله ای است
 که به خودت میگیری ؟ . . . بس است ! سر جاییت بنشین و

فقط گوش بده...

- چشم!

- اولندش که جنابعالی از غورگی مویز شده اید...

- چطور؟

- خودت را به خریت نزن!... خیلی خوب فهمیدی

که میخواهم چه بگویم... اولیس Ulysse جیمز جویس را
نخوانده میخواهی رو دستش بلند شوی... با این تفاوت
که جویس یک پروسده procédé (روش فنی) ندارد.
کارش فقط monologue intérieur (بیان درونی) نوشتن
نیست. جویس با همه چیز زبان و زبان ها و ادبیات
وررفته. نه فقط هفت هشت تا زبان میدانسته، معلم
زبان بوده، بلکه کارش زبان شناسی بوده... گوش
موسیقی وحشتناک داشته. گاهی هم توتله ی همین زرنگی
خودش افتاده و بی نتیجه خواسته صدای رعد و برق و
صدا های معمولی را با حروف بنویسد... به این
میگویند "انوماتوپه Onomatopée"... آخرش é و بعد e.
هان؟... و خوب از آب در نیامده، مجبور شده نوت
موسیقی هم بنویسد. خودش آواز میخوانده... تو همین
"اولیس" از پیس تأثر گرفته تا خواب و خیال را
گنجانده... ضمناً فکر پرسناژ را هم با جملات غیر
جمله بندی دستوری نوشته... و تو خواسته ای این یکی
فن را بزنی. پس شاهکاری که صادر کرده ای یکی از
صد تا فن جویس است... اینکه از این.

"دومندش پرسناژ جویس آدمی است با سواد...

حال اینکه پرسناژ تو یک زنك شلخته است. حالا این
زنك را تو میشناسی یا نه، آنرا نمیدانم. بهر حال مهم

نیست. انقدر که دستگیرم شد، اگر بهش ور بروی، البته میشود يك پرسناژ "اوتانتیک authentique" درست و حسابی...

- آخر، همان طور که خودتان گفتید من "اولیس" را نخوانده‌ام که ادعا بکنم تقلیدش را در می‌آورم.
- بله، میدانم که "اولیس" را نخوانده‌ای. هر دفعه هم که دست دادم، جازدی. حواسم جمع است. ولی ضمناً رفته‌ای و دزدکی هر چه راجع به جویس بدست افتاده خوانده‌ای... تازه لازم نبود که اولیس باشد... اظهار علاقه‌ی شدید آقارا به ویرجینیا وولف، فولکنر و دوس پاسوس را خوب میشناسم... به این‌ها هم ایراد ندارم. ایراد اصلی سر چیز دیگریست. ایراد هم نیست. سؤال است که باید جواب بدهی.
- چه سؤالی؟

- این "مریم" (۱) را به عنوان نوول نوشته‌ای یا میخواهی توی يك مطلب بزرگتر بچپانی؟
- راستش هنوز نمیدانم... راستش از بس ایراد گرفتید که چیز هائی که می‌نویسم پرسناژ مشخص ندارد، خواستم اول پرسناژ را بسازم و بعد...
- پس باید تو يك زمینه‌ی وسیع‌تر بگنجی؟
- یا همانطور که گفتید در حد يك تمرین ادبی بماند...

- نصیب نشود! ... چه زود جا میزنی؟ ... این چیزی که نوشته ای بیشتر از يك "فه fait" (قضیه؟) است.

- جا نزد، راستش را گفتم.

- پس بیخودی پرپر میزنی ... چونکه موضوع سر اینست که باید کار بکنی تا نتیجه بگیری ... اگر تا حالا نفهمیدی که قصد من این نیست که بته ات را آتش بزنم، جای بسی بدبختی است!

از این نکته که تا آن روز برایم روشن نبود خوشحال شدم و دلم غنج زد. به روی خودم نیاوردم.

- یعنی همین راه را ادامه بدهم؟

- چرا که نه؟ اگر نمره‌ی معلومات صفر بود که حرفش را باهات نمی‌زد. ... کسی جلو دست مرا نگرفته. همین مطلب را باید سر و صورت بدهی و برای اینکه وجودش "رولی یف relief" (برجستگی) پیدا بکند، باید کنارش اشخاص دیگری بگذاری، زمان و مکان برایش بسازی، با زبانش ور بروی، به راه و رسم زندگیش، اعتقادات و کوفت و زهرمار زندگیش، ریزه کاری بدهی.

- منظورتان اینست که زبانش قابل فهم نیست؟

- چرا. بر عکس. اتفاقاً زبانش درست از آب در آمده. چند ایراد دارد. مهمترینش جنبه‌ی "پسیکوفیزیولوژیک psychophysiologique" پرسناژ است ... زنی آبستن، پا به زانو ... حتماً بیشتر از هر چیز به احوالات خودش مشغول است ...

- يك سؤال دارم: شما با این جور فارسی نوشتن

موافقید؟ موافقید که آدم مثل حرف زدن بنویسد؟

- اگر لازم باشد، بله. وگرنه نوشته مقداری علایم است که اگر با زبان جاری، با زبان محاوره جور باشد، خواننده در ذهنش تغییر لفظی را میدهد... زبان های قدیمی arrondi (مدور) میشوند، یعنی گوشه های کلماتشان سائبیده میشود. مثلاً: میگوید میشود میگو. اگر میگوید بنویسیم و لحن لحن حرف زدن به لهجه ی تهرانی باشد، خواننده تو گوش خودش میشنود "میگو". به این جهت باید نوشته برای همه ی خواننده های آن زبان باشد، نه فقط برای يك طبقه که لهجه ی مخصوص بخودش را دارد... شیرازی ها يك جور تلفظ میکنند، خراسانی ها و تهرانی ها با لهجه ی خودشان... بخصوص که با این خط کوفتی که بی اعراب می نویسیم، در واقع همه اش علامت است، نه ترکیب حروف... اما اگر اصرار داشته باشی که کسی که فکر میکند، با خودش حرف میزند تهرانی باشد، چاره ای جز این نداری که از دستور و قواعد کتابی خارج بشوی... تو این معلومات برای اینکه میزان و درجه ی سواد و طبقه ی اجتماعی زنگ شناخته بشود، - چون نویسنده توضیح دیگری نمیدهد - باید همین کاری را که کرده ای بکنی... بگو ببینم؟ لابد ننه جونت به دادت رسیده است؟

- منظورتان خرافاتش است؟

- بله. اما يك دفعه ی دیگر هم بهت گفتم، نقل صد در صد رئالیته *réalité* (واقعیت) خود واقعیت نیست، بنابراین فاصله و تفاوت نوشته با گفته را باید به حساب آورد.

بنظرم رسید که حالا هدایت دارد دلجوئی میکند،

شاید بعلت دقتی که بکار میبردیم تا حرف هایش را بفهمم این احساس را به او داده بود که دلسرد شده‌ام.
- گفتم احساسات جریحه دارت را کنار بگذار و سرش کار بکن.

- چشم!

هدایت از "چشم" گفتم به خنده افتاد و من "مریم" را برداشتم... ولی پیش از اینکه آن را توی کیفم بگذارم پشیمان شدم و دوباره روی میز نهادم.
- آقای هدایت، اگر يك چیزی بگویم بهتان بر نمیخورد؟

- چرا. چه جور هم.

- پس میگویم... من وقتی "مریم" را شروع کردم، قصد دیگری داشتم. میخواستم راجع به فکر چند نفر که جلو يك دکان نانواشی صف کشیده‌اند بنویسم...
- یعنی در يك جا و يك زمان... وحدت زمان و مکان، مثل تاتر...
- بله.

- چرا به من بر بخورد؟

- برای اینکه هنوز نوول "فردا"ی شما را نخوانده بودم...

- واضح است... بهمین دلیل گفتم که از غورگی مویز شده‌ای... "فردا" کلی ازم کار کشید، يك ماجرا را از فکر دو نفر آدم مختلف نقل کرده‌ام. تو هم اگر بخواهی جان کلام را در بیاوری باید يك "سانتر دنتره centre d'intérêt" (نقطه کشش) برایش درست کنی.

- مگر همین موضوع آبستنی، تولد چه عیبی دارد؟

- بله، چرا که نه؟ ... اصل و اصول قصه نویسی همین است. هر تکنیکی را که میخواهی و لازم است میتوانی بکار ببری، بشرطی که موضوع رو پایه ای بند باشد... وگرنه میشود وراجی بی جا. "فردا" را من به آن صورت نوشتم تا چیزی را که میخواستم بگویم لنگ نماند. هر چند که به موجودات ترقی خواه برخورد که چرا "سوبژکتیف subjectif" (ذهنی) شده ام. ولی برای کار من این راه لازم بود. به يك ورش که عده ای ایراد بگیرند و به ژدانف های وطنی برخورد! آدم باید کارش را تمام و کمال بکند تا مو لای درزش نرود. وگرنه بقیه اش، اینکه کی چه میگوید، اهمیت ندارد... وقتی حافظ شعر میگفته، حتماً به فکر ایراد های این و آن نبوده... اما غزلی را که میساخته انقدر کامل بوده که صدکرور سال دیگر هم رو پایه اش بند است... اصل مطلب يك چیز است: آدم باید با خودش سخت گیر باشد.

- شما حافظ را خیلی دوست دارید؟

- من از شعر به معنی قافیه پردازی سر در نمیآورم. اما حافظ استثناء است. دست کمی از شکسپیر ندارد. هم چنانکه فردوسی هم روی دست ندارد... بلد است داستان تعریف کند، به زبان آدمیزاد، نه برای لفاظی... شوخی نیست. این ها موجودات نکره ای بوده اند که نظیرشان را تو نثر فارسی نداریم... چرایش خیلی مفصل است، صد تا دلیل دارد...

- یکیش، یکی از این دلایل؟

هدایت تغییر حالت داد. شاید خسته شده بود. يك

سیگار دیگر آتش زد :

- فعلا همین قدر وراجی برایت بس است . . .
حوصله اش را ندارم .

و بعد به حالت اعتراض : " خواهش میکنم بگو غیر
از تاریخ بیهقی و کلیله دمنه و چهارتا کتاب دیگر چند
تا کتاب نثر حسابی داریم ؟ نثر دوره ی سلجوقی ،
صفوی ؟ زندیه ؟ یا نثر دوره ی قاجاریه ؟ زکی . . .
نثرمان کجا بود ؟ امیر ارسلان ؟ حسین کرد ؟ . . .
- نثر خود شما .

نگاه خشمگینی بهم انداخت .

- پاشو را بیفت . دیر شده . . . این معلومات را هم
ور دار ببر سرش کار کن . . .

در بهار سال ۱۹۵۰، کمی پیش از سفرم به پاریس، سرلشگر رزم آرا رئیس دولت شد و من نمیدانستم که او شوهر خواهر صادق هدایت است. هدایت هم هرگز درباره‌ی خویشاوندان صاحب منصبش صحبتی نمیکرد.

ولی آن روز عصر که نزد او رفته بودم برافروخته بود و مثل کسی که مخاطبش خودش باشد گفت:

- آدم باورش نمیشود که ماکیاولیسم را تا حد من و به این دقت اجرا کنند. اول بیایند و من ناشناس را که تو کنج خودم نشسته بودم و کسی از وجودم خبر نداشت با سلام و صلوات سر زبان‌ها بیندازند و بعد که دیدند حاضر نشدم مثل نوکرهای موروئی شان حلقه بگوش، بله بله بگویم و کون لیزی بکنم، تو چنان مخمسه و فشاری بگذارند که نفسم پس بزند.

- ؟ ...

- دیشب به زور مرا کشاندند به خانه‌ی یکی از قوم و خویش‌ها. من که اصلاً حوصله‌ی این جور مهمانی‌ها و برخورد هایش را ندارم... بخصوص چون معروف شده

که صادق هدایت حرف های بامزه میزند و خوب متلك میگوید خیال داشتند دلکششان بشوم تا يك دل سیر بخندند . . . من هم لج کردم . بغ کردم . يك گوشه نشستم . نه به اشربه شان لب زدم و نه به اغذیه شان که ترتیب داده بودند نباتی و بی گوشت باشد . . . بهر حال حدس میزدم که مهمانی را برای من جور کرده اند و مقصود اینست که قدر قدرت های خانواده اظهار تفقد بکنند ، زیر بالم را بگیرند و بفرستندم به فرنگ تا هم به من کمک شده باشد و هم از شرّ خلاص بشوند که برای جاه و مقامشان خطرناك نباشم .

" حدسم درست بود . چونکه خسرو ، خسرو هدایت که سال هاست همدیگر را نمی بینیم ، آمد مقداری دلبری کرد و گفت چون با درجه و مقامات عالیه دارد میرود به ممالك خاج پرستان حاضر است مرا با خودش ببرد . . . بشرط اینکه در فرنگ نه چیزی بگویم و نه تماس سیاسی داشته باشم . محروم الدم ! زکی ! گفتم اگر هم چنین قصدی را نداشتم ، حالا که برایم خط و نشان میکشید ، چاك دهانم را ول میکنم .

" خسرو تو لب رفت . وزیرالوزراء اخم کرد . عمو جان فلد مارشال لب ورچید . بابام لوچه پیچك کرد . من هم ناشتا ، شام نخورده بی خداحافظی گذاشتم رفتم سراغ " کوکو " که گهش میارزد به سرتا پای این ها ! . . . چقدر هم احمق ! خیال میکنند همین که من در این جا غلط انداز شهره ی آفاق شده ام ، در خارجه هم کسی تحویلیم میگیرد . زکی سه ! حالا قضیه چیست ؟ از وقتی که يك تلگراف برای کنفدراسیون کارگر ها زده ام ، كك به

خشتك همه شان افتاده.

" اصلا مكانيسم اين دسيسه ها روشن است. اول به به و چهچه رادیوی لندن بلند شد، بعد دوستان دعوتم کردند که بروم با هاشان همکار بشوم. رد کردم و از آن بدتر، سرو کله ام از خانه وکس Vox درآمد و تشست و برخاستم با چپی ها بوده. اوروس ها دعوتم کردند. دیگر طاقت نیاوردند. حالشان بهم خورد. آقای مینوی با خودش گفت ما آمديم اين موجود ناشناس را روی امواج پرتاب کردیم و کتاب ها ی خوانده اش را سر زبان ها انداختیم، حالا آمده چس گرگی میاید و واسه ی ما و ارباب هایمان جفتك میاندازد؟

" آقای مینوی گمان کرده بود که بز گیر آورده است. از تخم لقی که تو دهانش شکستم، مثل داستان ویس و رامین و غیره، بقدری تاجر مآب استفاده کرد که شد دانشمند فاضل محترم. فقط آنچه را به زبان نمیآورد اینست که اگر مجیز انگلیسی ها را نمی گفت و کون لیزی نمیکرد کسی محل سگ هم بهش نمی گذاشت. نه گذاشته و نه ور داشته، آمده برای " حاجی آقا " اظهار لویه کرده. چی؟ تمام تحریف... وقاحت بی حد و حصر... گور پدر همه شان. مرده شور! یکی از یکی گدامنش تر، پر مدعا تر، دروغ گو تر.

" آنوقت دادند نوچه هایشان مضمون كوك کردند: فلانی هروثینی است، مرتد است، ملحد است، مرید خیام است، جوان ها را از راه در میبرد، عرق خور است، بچه باز است، بدبین است و چی و چی و چی که نگفتند و ننوشتند.

"نویسنده ها مشهور میشوند که معلوماتشان را بخرند و بخوانند. پولند میشوند. زندگی راحت دارند و میتوانند کار بکنند... سرشان را بالا بگیرند. حتی تو همین روسیه ی شوروی. آقای آلکسی تولستوی بیشتر از هر نویسنده ی معروف دنیا پول در میآورد. خانه ی ییلاق و قشلاق، ماشین و برو برو... خوب حالا ارث و میراثش به کسی نمیرسد، چه بهتر! خودش که مثل آدمیزاد زندگی کرد.

"گذشت آن دوره ای که نویسنده و هنرمند تو فقر و فاقه میغلطید... شهرت، پول در میآورد. ولی شهرت بنده چه؟ فقط درد سر... نه خواننده، نه ناشر. ناسلامتی مشهور هم هستم. کجا میروم؟ چکار میکنم؟ با کی معاشرم؟ تمام زندگیم آنرژیستره enregistree است، ولی کل درآمد صناد حقوق، حقوق يك پیشخدمت که تا آخر برج نمیکشد... باید مثل بچه ها توخانه ی بابام زندگی کنم. نه بتوانم سفر بروم، نه استقلال داشته باشم. مرده شور!

"معقول آن وقت ها هر غلطی میکردم کسی توجه نمیکرد. این ها خواستند مرا سر زبان ها بیندازند تا شخصی بشوم مسئول. نتوانم دست از پا خطا کنم. تو دار و دسته شان بیفتم. بهمدیگر نان قرض بدهیم: جناب استاد فاضل دانشمند! جناب نویسنده ی ارجمند!... بله قربان. بله قربان. چاکر؟ استاد ارجمند.

"همه شان یکی يك مقاله حفظ کرده اند و بجا و نا بجا اظهار وجود میکنند. هر موضوعی که پیش بیاید، این ها مقاله ی حفظی شان را تحویل میدهند. راجع به

طب، راجع به جبر، تاریخ... هر موضوعی را ربط میدهند به مقاله ای که از بر کرده اند. آنوقت انتظار دارند که آدم جلوشان دولا و راست بشود، بله بله بگوید، اظهار شادی و شعف تشویق آمیز بکند.

"چرا بهشان بله نمیگویم؟ گه بگیرند این اساتید قلبی را.

"چرا وکس؟ تا چشم این ها کور بشود. وگرنه همین یکی مانده که بروم و مجیز اروس ها را بگویم. بله! دعوت سفرشان را قبول کردم. میخواستم با چشم خودم ببینم که تاشکند چه جوری شده؟ مگر نه اینکه بجای فحش میگوئیم ازبک؟ این ازبک به چه حالی درآمده است؟

توی طیاره دکتر سیاسی پرسید از کتاب هایت چه داری، بده بخوانم. چونکه اصلاً یکی از آن ها را نخوانده بود. گفتم همراهم نیست. اما وقتی رسیدیم به تاشکند، يك دوره ی کامل از معلومات را دادم به کتابخانه شان. به ریاست عظمای دانشگاه تهران برخورد. بهش گفتم این ها همان ازبک های سابق خودمان هستند، حالا ببینید دختر بچه هایشان پیانو میزنند، باله میرقصند، تراخمی و کچل هم نیستند، سالک هم ندارند... زیر سبیلی در کرد. بعد رفت همه جا نشست و گفت فلانی بلشویک شد... بدبختی اینست که نه این وریم و نه آن وری، نه اهل سیاست...

"سیاست چیز گهی است. کار من نیست. تو يك مملکت حسابی سیاست را میدهند دست متخصص، نه دست من و امثال من. ولی ضمناً همه مان بچه

سیاستیم. با سیاست کاری نداریم، سیاست با ما کار دارد. وقتی هم پایش بیفتد باید حقش را گذاشت کف دستش. سارتر همین کار را کرد. با سلام و صلوات به امریکا دعوتش کردند. اولاً يك ربع ساعت بهش در رادیو وقت دادند که حرف بزند. بجای اینکه راجع به ادبیات و فلسفه صحبت بکند، پرید به وضع امریکا. سیاه ها، حق کشی، راسیسم. بعد هم که برگشت، معلوماتی را نوشت که روز اولی که دیدمت دست گرفته بودی : La putain respectueuse. از سناتور گرفته تا مردم عادی، دهان همه شان را چائیده. حالا لابد دمار از روزگارش خواهند کشید. ولی او دیگر جا افتاده. ما چی؟ مرده شور این جور شهرت را ببرند!..."

روز پنجم ژوئیه ۱۹۵۰، شب حرکتیم به پاریس،
برای خداحافظی به دیدن آقای صادق هدایت رفتیم. هوا
گرم و طبق معمول هدایت با یکتا پیراهن در اطاق
کوچکش عرق میریخت.

- بالاخره راه افتادی. خوب شد. خلاص شدی.
دست کم موقتاً... تا میتوانی دلی از عزا در بیاوری و یک
دخیل هم به پای برج ایفل ببند بلکه ما را هم بطلبند...

- امری، فرمایشی، پیغامی برای کسی دارید؟

- نه. چه کاری؟ چه پیغامی؟

- ممکن است ازتان خواهشی بکنم؟

- چه؟

- "مریم" را که خودتان تصحیح کرده بودید
آورده ام پیش شما بگذارم. اگر آشنای دیپلمات یا یک
نفر فرنگی پیدا کردید بدهید برایم بیاورد.

- منظورت؟ نمی فهمم.

- میترسم آن را با خودم ببرم. اگر اتفاقاً در

گمرک کاغذ هایم را بگردند اسباب زحمت میشود.

- میخواستنی حرف های بد اخلاقی ننویسی.

- حالا که نوشته ام .
- مگر خل شده ای ؟ کسی کاغذ های ترا نمیگردد .
- بهر حال این خواهشی است که از شما دارم .
- خوب ، باشد ! ... گاس هم تو حق داشته باشی .
- فقط خبرش را بهم بده که آیا در گمرک ایران کاغذ های شخصی را هم میگردند یا نه .
- امیدوارم که خود شما هم به زودی به پاریس بیایید .
- ایمان همین طور .
- مرحمت زیاد .
- یا هو ! دیدار به قیامت .
- و روی همدیگر را بوسیدیم .

پاریس

"می بینم که از این ریزه مگس های زهرآگین به ستوه آمده ای، می بینم که وجودت زخمی و خون آلود شده است؛ ولیکن سر بلند تر از آن هستی که خشمگین شوی.

"آن ها معصومانه خون ترا میخواهند، جان بی رمغشان خون می طلبد، - و معصومانه نیش میزنند.

"و تو که به کنه همه چیز توجه داری، حتی از زخم های ناچیز هم تا ژرفنای وجودت رنج میبری؛ و پیش از اینکه التیام یابی، کرم زهرآلودشان بر سراسر دستت لغزیده است.

"به گمانم تو بزرگوار تر از آن هستی که این خونخواران را سرکوبی کنی؛ اما هشدار که محکوم بی عدالتی مسمومشان نشوی.

"این ها گرد تو میگردند و وزوز میکنند، حتی وقتی ترا میستایند، ستایششان نا بجاست. میخواهند جان و خونت را بکنند.

"ترا مانند يك خدا و يا يك شیطان ستایش مینمایند؛ در پیشگاهت شنگ و شیون میکنند. اعتناء مکن! اینان چیزی جز چاپلوسی و ضجه و مویه نمیشناسند.

"حتی بسا خود را مهربان جا میزنند. اما این شیوه ی موزیگرانه ی دون مایگان است. آری، دون مایگان

موذی هستند!

" فکر فرومایه شان سخت به تو مشغول است - همیشه در نظرشان مشکوک هستی. زیرا هر چه آنها را به فکر کردن وادارد مشکوک است.

" جوانمردی و پارسائیت را تنبیه میکنند و در حقیقت فقط لغزش هایت را قابل عفو میدانند. حتی اگر برایشان مروت نمائی، گمان میکنند که مورد تحقیر قرار گرفته اند؛ و در عوض نیکو کاریهایت، نامردانه زیان میزنند.

بگریز، ای دوست من به عزلتگاهت بگریز، به آنجائی که نسیم سخت و خشن میوزد بگریز. سرنوشت تو این نیست که مگس کش باشی.

فردریک نیچه - " چنین گفت زرتشت "

فرودگاه مهرآباد عبارت بود از يك ساختمان محقر که میانش راهروئی برای انجام تشریفات گمرکی داشت و تهش به دری منتهی میشد که در چند قدمی آن پلکان هواپیما را قرار میدادند.

نسخه ی خطی "مریم" را با اصرار نزد هدایت گذاشته بودم و با وصف این، يك رونوشتش را در يك کتابچه ی خشتی، بدون عنوان توی چمدانم، زیراثاثیه ام پنهان کرده بودم.

گمرک چی نگاهی به چمدان قهوه ای رنگم انداخت و دستور داد که کیف دستیم را جلوی من باز کنم.

- شما از خارج میآئید؟

- نه، دارم به خارج میروم.

- عجیب است!

- چرا؟

- همه از خارج صابون میاورند و شما دو تا قالب صابون فرنگی دارید میبرید.

و خندید و من از گمرک گذشتم. "مریم" جان سالم در برده بود!

به جز مادر و برادر خردسالم، بقیه ی خویشاوندان نزدیک و رفقایم به بدرقه آمده بودند و من با عجله از

پلکان بالا رفتم تا خودم را به خانم "گیرشمن" برسانم که گفته بود در پاریس راهنمائیم خواهد کرد.

هواپیما، يك سوپر کنستلاسیون Super constellation کمپانی افرانس بود. بلیت آن را به وساطت کسمائی که در کنسولگری فرانسه کار میکرد به جای هزار و صد تومان به يك هزار تومان خریده بودم.

خانم گیرشمن در ردیف اول قسمت درجه ی دوم نشسته و جای کنار خودش را برای من نگه داشته بود. هواپیما ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به وقت تهران حرکت کرد، غروب در فرودگاه دمشق نشست که بعلت ماه رمضان جای ارکستر رستوران آن خالی بود و مسافرت ما به ژنو تا صبح طول کشید. بعد از صرف صبحانه در فرودگاه آنجا، بطرف پاریس حرکت کردیم و هنوز هواپیما اوج نگرفته، خانم گیرشمن که اهل مشروب خوردن نبود، به افتخار ورود به خاک فرانسه، شامپانی دستور داد و یکی يك لیوان نوشیدیم و مدتی انتظار کشیدیم تا برج ایفل از دور پیدا شد.

از فرودگاه كوچك اورلی Orly میبایست با اتوکار به پاریس برویم. من بدون هیچ بازرسی از گمرک گذشتم و رفتم روی يك نیمکت دو نفره نشستم. ولی چون خانم گیرشمن سر نمیرسید اتوکار معطل مانده بود. نگاهی به قسمت گمرک انداختم. ظاهراً خانم گیرشمن اشیاء زیادی همراه داشت که موجب تاخیر او شده بود.

غیر از من، چند نفر دیگر هم در کمال بی صبری در این اتوکار انتظار میکشیدند. عاقل مرد خوش لباسی داشت روزنامه ی Nouvelles Littéraires را

میخواند و مرد دیگری کتاب کلفت جلد زردی را مطالعه میکرد که وقتی انتظارمان طولانی شد، آن را بست و علت تأخیر را از راننده پرسید. من از موقعیت استفاده کردم، گردن کشیدم و پشت جلد کتاب را خواندم: Docteur Faustus, Thomas Mann. توی دلم عقاید احترام آمیزی را که از قبل داشتم تأیید کردم: "خدایا! این فرانسوی ها چقدر اهل مطالعه و ادبیات هستند!"

عاقبت خانم گیرشمن، دست خالی، به ما ملحق شد و حرکت کردیم.

جاده ای که به پاریس میرفت، دو باریکه راه در پیاده رو هایش داشت که ظاهراً خاص دوچرخه سواران بود. انواع دوچرخه های معمولی، مسابقه ای یا دوزینه. هر چه به پاریس نزدیک میشدیم به تعداد اتومبیل های سواری افزوده میشد و عاقبت يك اتوبوس پاریسی دیده شد: سبز رنگ، و در عقبش عده ای روی پاگرد بی پنجره اش ایستاده بودند.

اتو کار ما به ایستگاه انوالید Invalides، پشت "مقبره ی بناپارت" (خانم گیرشمن توضیح داد) رسید و من در کمال تعجب دیدم که "مادمازل کومپه رو" جلو در ایستاده است و تا ما را دید پیش آمد، با خانم گیرشمن ماچ و بوسه کرد و يك کلید و یادداشت بدست من داد.

- من امروز باید شاگردانم را امتحان بکنم. از وقتی که به پاریس برگشته ام در مدرسه ی فنلون Fenelon درس میدهم. شما چمدانتان را در همین ایستگاه امانت بگذارید و با تاکسی بروید به این نشانی، به آپارتمان

من . صبحانه روی میز است . کلفتم ساعت ۹ خواهد آمد . بعد از صبحانه استراحت کنید تا من ظهر برگردم و با همدیگر برویم ناهار بخوریم . . . فعلاً خودم عجله دارم و میروم . . . آیا پول فرانسوی دارید ؟

- بله . مقداری فرانک دارم .

- یک چیز مهم : از خانه بیرون نیائید ، گم میشوید .

و رفت .

من از خانم گیرشمن خداحافظی کردم و همه ی دستورات مادمازل کومپه رو را اجرا نمودم . . . جز اینکه بعد از خوردن صبحانه در خانه بمانم و استراحت بکنم ! مگر نه اینکه خانه ی او در محله ی چهاردهم بود ؟ مگر نه این که من کتاب هانری کاله H. Calet ، Le tout sur le tout را خوانده بودم که جریانش در این محله میگذشت ؟

هوا برخلاف تهران که از آسمانش آتش میبارید ، ابری و حتی خنک بود . آسفالت زمین نموک و سفت ، پنجره ها دارای نرده های آهنین و دیوار عمارت ها سنگی و دوده آلود بود . سرو وضع مردم ، رفتارشان ، ویتترین مغازه ها ، اتومبیل رانی . . . هیچ شباهتی با تهران که دیشب ترك کرده بودم نداشت . . . در صورتیکه مدت درازی از جنگ و فلاکت های آن نمیگذشت .

اسم کوچه ی نزدیک آپارتمان مادمازل کومپه رو La Gaité (شادی) بود . مثل یک بازارچه ، در سراسر آن فروشندگان اجناس خود را تا روی پیاده رو چیده بودند . بیشتر آنها وسایل خانه و آشپزخانه و بخصوص رادیو

میفروختند. رادیو های چوبی عظیم. با آینه های رنگی! در میان دکان ها، کافه، رستوران و دو سه تا تاتر، و در ته کوچه، سر چهارراه، يك نفر تصنیف میخواند. متن چاپی و نوت های آنرا میفروخت و در وسط خیابان پهن و درختی به اسم ادگار کینه Ed. Quinet، مردی معرکه گرفته بود که شمشیر تو حلق خودش میکرد، حلقه های زنجیر کلفتی را که به روی بازوانش بسته بود از هم میگسیخت، قدری دور تر، شخص دیگری به تنهایی يك ارکستر راه انداخته بود: با پایش طبل میزد، يك ساز دهنی را فوت میکرد و ضمناً ساز شکمی مینواخت...

ساعتی بعد به آپارتمان برگشتم. کلفت چاق مادمازل کومپه رو همه جا را تمیز کرده و رفته بود و من انقدر مجله ها و کتاب های صاحب خانه را ورق زدم و تماشا کردم تا ظهر شد و مادمازل کومپه رو برگشت:

- چون من وقت زیادی ندارم، میرویم به يك بیسترو Bistrot، يك جور کافه ای که نظیرش را شما ها در ایران ندارید. بیسترو فقط کافه نیست، رستوران هم هست بامیزهای كوچك و غذای سردستی. سر ناهار پیش غذائی توصیه کرد که تا آنوقت نخورده بودم. يك آرتی شو artichaut، مثل يك گل سبز بزرگ که فقط ته برگ آنرا توی سرکه و روغن میزدیم و میخوردیم.

در مدت ناهار از اخبار تهران پرسید و بخصوص... از احوال صادق هدایت.

- من سر در نمیآورم. این همه آدم های زبان نفهم

بی کاره را دولت شما به اینجا میفرستد، یا دولت فرانسه دعوت میکند، ولی کسی به یاد هدایت نیست. خود من چه برنامه ای دارم؟ آیا مسکنی زیر سر دارم؟ - نه، جانی سراغ ندارم که امشب بخوابم. شاید در کوی دانشگاه! - نه. تشریفات آنجا به این آسانی انجام نمیشود که مثل هتل رفت و اطاق گرفت. باید به هتل بروید.

- بعد از ناهار با من تا نزدیک مدرسه میآید، آنجا اتوبوسی هست که تا نزدیک سفارت ایران میرود. امروز بعد از ظهر میتوانید خانم سفیر سابق فرانسه، مادام هلو Hello را در آنجا ببینید. این خانم دبیر کل جمعیت "ایران و فرانسه" است که تازه تشکیل شده. خانم خوبیست، برای جا و مکان شما اقدام خواهد کرد. هنوز ساعت يك و نیم نشده بود که راه افتادیم و از باغ لوکزامبورگ گذشتیم:

- به این دختر و پسر هائی که در اینجا مشغول ماچ و بوسه هستند خیره نشوید... شما ها به این جور آزادیها عادت ندارید!

سرم را پائین انداختم و دزدکی چشم چرانی کردم!

مادام هلو وقتی سفارش نامه ی آقای کامبورد را از دستم گرفت، بیدرنگ اولین کارت عضویت دانشجویی را به اسم صادر کرد و از منشی و معاونش خواست که فوراً برایم جا پیدا کنند: نزدیک دانشکده ی حقوق، يك هتل ارزان، ولی تمیز و مناسب.

اقدامات آن ها بقدری سریع انجام شد که همان

شب من در يك هتل روبروی دانشكده‌ی حقوق صاحب يك اطاق با دستشویی شدم كه در زیر پنجره اش يك فانوس گازی خیابان را روشن میکرد.

و همان شب، در نامه‌ای كه برای هدایت نوشتم، از آسمان دور و بلند پاریس، پاریسی كه همه‌ی مردمش كتاب و روزنامه‌های ادبی مهم میخوانند و از رادیو‌های چوبی، آینه‌دار و به بزرگی یخكندان یاد كردم.

ولی این نامه بی جواب ماند... انتظار جواب فوری را هم نداشتم.

هفته‌ی بعد، در كوی دانشگاه موقتاً يك اطاق مستقل در "خانه‌ی آرامنه" بهم اجاره دادند و بعلت تغییر نشانی، يك كاغذ و چند روزنامه برای هدایت فرستادم... تا اینکه جوابی از او رسید. كاغذش را چند بار خواندم، پر از گوشه و كنایه بود ولی راجع به برنامه‌ی مسافرت خودش چیزی ننوشته بود. حال اینکه در این مدت، بوسیله‌ی سیروس ذكاء با تورج فرازمند آشنا شده بودم و از او شنیده بودم كه خانلری اطلاع داشته كه قرار است هدایت به زودی به پاریس بیاید.

تابستان را در این اطاق گذراندم، بعد از تابستان، بعلت برگشتن دانشجویان از تعطیلات، مجبورم كردند كه با يك دانشجوی دیگر هم اطاق بشوم... و از آنجا كه هرگز در اطاق دو نفره زندگی نكرده بودم، ترجیح دادم به يك هتل ارزان قیمت بروم. - و بعد از چند ماه از این هتل (دو لا كله de la Clef) باز به همان اطاق دو نفری "خانه‌ی آرامنه" برگشتم تا مگر با پول كمی كه

برایم میرسید بتوانم به اقامتم ادامه بدهم .
 گذشته از ارزانی ، زندگی در کوی دانشگاه دو
 خاصیت داشت : از يك طرف دوست و آشنا در آن جا
 زیاد بود و احساس غربت نمی‌کردم ، و از طرف دیگر ، به
 رستوران و فعالیت های هنری و کتابخانه ی مجانی
 دسترسی داشتم . علاوه بر این ها ، غالب ساکنین این
 خانه ها دانشجویانی بودند با ماهیانه ی مختصر و با
 زندگی محدود ، مثل خود من . بطوریکه جز برای رفتن
 به دانشگاه ، از محدوده ی کوی دانشگاه بیرون نمی رفتیم
 و در نتیجه با رفقای که در کارتیۀ لاتن ، پاتوق اصلی
 جوانان ، زندگی میکردند کمتر معاشرت داشتیم و از اخبار
 دور بودیم . تا اینکه يك روز اتفاقاً به تورچ فرازمند
 برخوردم و او بی مقدمه گفت :

- هدایت سراغ ترا میگرفت . . . با تو کار داشت .
- صادق هدایت ؟
- بله صادق هدایت . دو سه روز است که وارد شده .
- کجاست ؟ تو هتل ؟
- آری . تو هتل des Ecoles . هتل کوچکی است تو
 کوچه ی دو لامبر Delambre (۱)
- کی میشود او را دید ؟
- من امروز دم سفارت دیدمش . صبح ها زود بیدار
 میشود و بیرون میرود . میتوانی فردا صبح به هتلش
 بروی . . .

۱- امروز اسم این هتل Lenox شده است .

ابتدا خیلی آرام ، و بعد چند تلنگر محکم به در
 اطاق زدم . مدتی طول کشید تا صادق هدایت آن را باز
 کرد . شلوار و پیراهن آبی تنش بود و از لای در دود
 عطر آگین عود بیرون زد .

- یا هو! يك دقیقه صبر كن ...

و در را دوباره بست و من در راهروی باریك هتل
 منتظر ایستادم . آیا کسی توی اطاقش است که
 نمیخواهد من ببینم ؟ آیا دیشب با زنی به هتل آمده و
 من سر خر شده ام ؟

متردد ، چند قدم از در اطاق او فاصله گرفتم .
 بوی عود تا اینجا میامد . یاد عود هانی که در اطاقش در
 تهران میسوزانیدم افتادم . من هم عطر باز بودم . حتی لای
 کتابچه ی بغلیم مشک می گذاشتم . هدایت پی عطر های
 عجیب و غریب میگشت . آخرین اودوکلنی را که در تهران
 کشف کرده و دوست داشت ، اسمش Lilac Vegetal ، و
 بویش تلخ بود .

طولی نکشید که آمد توی راهرو و صدایم زد . کت
 پوشیده و کراوات زده .

پنجره‌ی اطاقش که پشت شیشه‌ای توری داشت
روبروی در، مشرف به کوچه بود. يك تختخواب باريك
يك نفری دست چپ در ورودی، و روبروی آن، يك ميز
كوچك با يك صندلی قرار داشت. سر سوزان يك تركه‌ی
عود را به لبه‌ی يك جاسیگاری پر، روی سینی دست
نخورده‌ی صبحانه تکیه داده بود و از آن دود بلند میشد.
هوای اطاق برخلاف بیرون گرم بود. پالتوم را در آوردم
و به جالباسی كوچك پشت در آویختم.

مدتی دستپاچه و متحیر، خاموش ماندم. خواستم
معذرت بخواهم که صبح زود و سرزده مزاحمش شده‌ام،
ولی نتوانستم. انگار بغض کرده بودم - شاید هم از شادی
دیدار او.

هدایت برعکس من خندان و قهقراق بود.

- از کجا خبر شدی؟

- تورج فرازمند.

- تو سفارت کار داشت بهمدیگر بر خوردیم. شب
اول ورود از بی‌جانی ما را فرستادند به يك هتل طرف
"گران بولوار Grand Boulevard". جای گران و زشتی
بود. اینجا را يك رفیق همایون بهروز که با من تو يك
هواپیما بود نشانی داد. هتل كوچك و تروتمیزی است.
از آن مهمتر این که درست تو مخ "مونپارناس
Montparnasse" خودمان است... انگار تو خیلی جابجا
شده‌ای، بطوریکه از هر که پرسیدم نمیدانست کجانی.
دو تا کاغذی را که برای نوشتن به دو نشانی مختلف
بود. آیا هنوز در سیت اونیورسیتر Cité Universitaire
(کوی دانشگاه) هستی؟

- بله . یعنی اینکه دوباره به سیته برگشته ام .
- بهر حال خوب شد که فوری آمدی . باهات کار داشتم ... بعد بهت میگویم .
- کاشکی از پیش خبر داده بودید تا خودم برایتان اطاق مناسبی گیر میاوردم .
- سفرم ناگهانی شد . تا روز آخر هم باور نمیکردم .
- مثل من که تا طیاره از روی مرز ایران رد نشد باورم نمیشد که دارم میروم . همه اش میترسیدم که به طیاره دستور بدهند دوباره به مهرآباد برگردد . .
- مگر فراری بودی ؟
- نه . اما انقدر برای این مسافرت دوندگی کرده و جان کنده بودم که عاقبت نمیدانستم آیا ماندنی هستم یا رفتنی .
- حالا بگو ببینم چای غلیان صرف شده ؟
- مثل اینکه شما به صبحانه تان دست نزده اید ؟
- میل نداشتم . قهوه اش هم مزه ی جوشانده میداد . برویم بیرون مثل آدم حسابی تو يك کافه بنشینیم و يك قهوه ی حسابی بخوریم ... مثلاً تو کافه ی " Dôme دوم "
- در اطاقش را بست ، از پلکان پائین آمدم .
- توی کوچه که رسیدیم . بی مقدمه پرسید :
- آیا تو يك بانک حساب شخصی داری ؟
- بله ، همان روز های اول يك حساب در بانک " کردی لیونه Crédit Lyonnais " باز کردم . چطور مگر ؟
- میخواهید پول عوض کنید ؟ به فرانك احتیاج دارید ؟
- نه . برعکس . این پول نقد را که با خودم آورده ام

تو جیبم سنگینی میکند. مقداریش را که برای مخارج لازم دارم، بقیه اش را میخواهم بگذارم دور از وسوسه‌ی شیطان، تو يك بانك. اما نمیخواهم حساب واز کنم.

- مبلغش زیاد است؟

- برای ما فقیر و فقرا، بله. صد هزار فرانك (هزار فرانك امروزی). این را میخواهم کنار بگذارم و بهش دست نزنم - برای روز مبادا... هر موقع لازم شد ازت پس میگیرم.

صد هزار فرانك؟ در آن روزها به محصلین ایرانی در فرانسه ماهی چهل هزار فرانك ارز دولتی میفروختند که تقریباً معادل هزینه‌ی يك ماه محصل سر براه بود. خود من، وقتی وارد پاریس شدم، گذشته از مبلغ کمی که از صرافان خیابان فردوسی خریده بودم، يك حواله‌ی صد و بیست هزار فرانکی داشتم که در دو نوبت از بانك "پاری و ده پیی با Paris et des Pays-Bas" گرفتم و با پنجاه هزار فرانك آن در شعبه‌ی "بولوار سن میشل Bd. St. Michel" کردی لیونه حساب باز کردم.

- پس برویم بطرف بولوار سن میشل. شعبه‌ی بانکی که در آن حساب دارم آنجاست.

برای اینکه راهمان کوتاه بشود، از باغ لوکزامبورگ میان بر زدیم.

- اینجا شما را به یاد ویکتور هوگو و آناتول فرانس نمی اندازد؟

- Les deux petits abandonnés (دو بچه‌ی بی سرپرست)... در این ساعت بهیچ وجه حوصله خاطرات ادبی و حتی بی ادبی را ندارم...

اسکناس های ده هزار فرانکی فرانسوی آنوقت به بزرگی نیم ورق روزنامه بود! هدایت قرقر زنان پول هایش را در آورد و صد هزار فرانکش را به حساب من گذاشتیم. بعد، مدتی پی يك كافه گشتیم که میز و صندلیش بی زرق و برق باشد. تنها نوع كافه ی به سبك قدیمی که یافتیم سرکوچه ی سن ژاك St. Jacques بود.

- تو لابد Les Cahiers de Malte Laurides Brigge (دفترچه های مالته لوریتس بریگه) را خوانده ای. آیا اصلا ریلکه Rilke را میشناسی؟

- اسمش را شنیده ام و چند وقت پیش يك كنسرت در سیتة اونیورسیتز بود که يك خانم امریکائی چند شعر او را با موزيك "پل هیندمیت Paul Hindemith" میخواند... چطور مگر؟

- برای اینکه دیگر معلومات ادبیت را در باره ی ویکتور هوگو به رخم نکشی، ایدون بدان که ریلکه تو این کتابش راجع به این کوچه ی سن ژاك خیلی حرف دارد.

و ناگهان مثل بچه ای که بخواهد پز بدهد، ساعت مچیش را جلو چشم من گرفت:

- بترکی از حسادت! می بینی چقدر شيك شده ام؟ این ساعت را جمالزاده بهم داد. با مقداری پول سویسی. به زور مرا در ژنو به خانه اش برد... خیلی مهربانی کرد. وقتی هم که میرفتم چیزی گفت باور نکردنی: "خیلی افتخار میکنم که زیر سقف خانه ی من خوابیدی." مضحك نیست؟

- چطور يك دفعه محبتش قلنبه شد؟

- او همیشه به من اظهار تفقد کرده ...
 - مثلا در " دارالمجانین " ؟
 - آن را از روی بدجنسی ننوشته . خواسته شوخی
 بکند ... خواسته " اراسم Erasme " ایران بشود ...
 در هر صورت رفتارش در ژنو باعث حیرت من شد .
 چونکه ازش توقع نداشتم ، خودش پا پیش گذاشت دستی
 سر و گوشم کشید .

میدانستم که هدایت جمال زاده را قبول دارد . نه
 بعنوان نویسنده ی نابغه ، بلکه در حدود کسی که در
 جوانیش جرات کرده و چیز هائی نوشته و ادامه داده
 است . کسی که برخلاف بسیاری از آشنایانش به دنیای
 فکر و هنر پرداخته است . ولیکن هر وقت صحبت از
 جمال زاده میشد ، هدایت پنهان نمیکرد که با عقاید او
 موافق نیست . اصولا چه جمال زاده ، چه خانلری در
 نظرش کسانی بودند که با وجود محاسنی چند ، توانسته
 بودند " زد و بند " بکنند تا " ترقی اجتماعی " داشته
 باشند و فقط پایبند هنرشان نبوده اند . آیا حالا به علت
 آخرین مهربانی ای که از جمال زاده دیده بود سرزنش ها
 و ایرادهایش را فراموش کرده یا کنار گذاشته بود ؟ آیا
 خودش هم برای آمدن به فرنگ زد و بند کرده بود ؟

- راستی نگفتید که بالاخره چطور شد به پاریس
 آمدید ؟

- خوب دیگر ... خدا زد پس گردن شخصی که
 کتاب هایم را چکی خرید ... و بعد از مدتی دوندگی يك
 باشبورت دستم دادند که داغ خودم را به دل وطن بگذارم
 و مدتی قیافه ام را به این صفحات تحمیل کنم .

- پس داستان مأموریت جور نشد ؟
 - چه مأموریتی ؟ مگر یادت رفته که به خسرو هدایت چه جواب دادم ؟ تازه اگر هم بخواهند ، بنده را مأمور چه کاری بکنند ؟ ... حواست پرت است ! حتی برای گرفتن مرخصی و باشبورت مجبور شدم خودم را به ناخوشی بزنم ، تصدیق دکتر بگیرم ... از آن تعریفی تر ، سفارت فرانسه فقط يك ویزای سه ماه بهم داده و رویش نوشته که در عرض هشت روز باید خودم را به کلانتری محل معرفی کنم .
 بی موقع او را به یاد اشکالات زندگی روزمره انداخته بودم .

- مرده شور !

- من نمیدانم چقدر ارز گرفته اید . اینجا هم زندگی روز بروز گران تر میشود .

- آری . خبر دارم . تا حالا ارزانی بود . از پیشانی ما ، در کره جنگ شد و خشتك قیمت ها را بالا کشیدند . به يك ورش ! پاشو ! انقدر حرف معقولات را نزن . وقت ناهار است . باید يك رستوران " végétarien " (گیاهخواری) مناسب دست و پا کنیم تا شکمی از عزا در بیاوریم . آنوقت ها تو این کوچه پس کوچه های کارتیهِ لاتن یکی را سراغ داشتیم . دیروز هم اعلانش را که از سابق رو پله ی مترو نوشته بودند دیدم . گاس هم دایر باشد ... با اینکه می بینم خیلی چیز ها جایشان عوض شده ... تو کجا معمولاً تغذیه میکنی ؟

- در رستوران محصلین ... بخصوص در رستوران

سیته اونیورسیتزر .

- من هم آنجا تغذیه میکردم... مدتی تو خانه ی
 "دوچ دولا مورت Deutsch de la Meurthe" اطاق داشتم...
 دم رئیسش را دیده بودم، بهم اغذیه ی نباتی میداد...
 غیر محصل را هم راه نمیدهند؟

- روز های یکشنبه یا در تابستان، به قیمت
 بیشتر.

- چند؟

- برای محصلین؟ ماده تاده تا بلیت میخریم.
 هر بلیت غذا ۶۰ فرانک (۶۰ سانتیم فعلی).

- پس کارت سکه است. با ۶۰ فرانک نان و پنیر
 هم نمیشود خورد.

- اما غذایش بد است. گوشتش لثه، با گل کلم
 پخته، سیب کرمو...

- نصیب نشود! تو حاضر بودی نان خشک سق
 بزنی و بیانی اینجا. حالا دو قورت و نیمت هم باقیست؟
 - غر نمیزنم. یک چیزی پرسیدید، جواب دادم.

- پس حالا بیا امروز فداکاری کن ناهار ۶۰ فرانکی
 نخور. من پولند مهمانت میکنم تا بجای گل کلم، فریت
 frites (سیب زمینی سرخ کرده) بخوری.

ضمن اینکه در جستجوی رستوران مناسبی بودیم،
 یک مرد ساندویچی (مرد های فقیری که با دستمزد کم
 یک تخته ی بزرگ به پشتشان می بستند که رویش اعلان
 بود و در خیابان ها گشت میزدند) ورقه ی چوبی ای به
 دستان داد. اعلان تبلیغاتی برنامه ی سینه کلوب کارتی
 لاتن بود. هدایت آن را با اشتیاق گرفت:

- همه ی این فیلم ها را باید بروی ببینی. این

" کابینه ی دکتر کالی گاری Le Cabinet du Dr Caligari " شاهکار است . - این " گرین پاسچرز Green Pastures " (مرغزار سبز) محشر است ! آدم از خنده غش میکند . رو دست " افسانه ی آفرینش " زده ! خدا و فرشته ها همه سیاه پوستند ، روی ابرها معلق میزنند . . . ! د ، " اپرا دو کات سو Opéra de Quat' sous " (اپرای صناری) برشت Brecht را هم میدهند . . . همه اش شاهکار ! . . . پاریس یعنی این . این جا میشود این جور چیزها را دید . این سینه کلوب کجاست ؟

- نزدیک همین جا . تو کوچه ی دانتون Danton ، بین سن میشل و سن ژرمن St. Germain

- لابد باید عضو بود ؟

- بله . من عضو هستم . " دکتر کالیگاری " را آنجا دیده ام ولی نمیدانستم که " گرین پاسچرز " هم فیلم خوبیست .

- نصف عمرت بر فناست . . . من هم میآیم . ساعتش را یاد داشت کن ، این فیلم ها را با همدیگر برویم ببینیم .

رستوران مورد نظر هدایت به اغذیه فروشی شمال افریقائی تبدیل شده بود که در آنجا زولبیا و حلواارده میفروختند و رستوران ارزانی را که من میشناختم در کوچه ی سوفلو Souflot بنام " ژولین Chez Julien " بود . البته غذای خاص گیاهخواران را نداشت . هدایت از بین پیش غذا ها يك ظرف تخم مرغ پخته با کاهو و يك نعلبکی هویج رنده شده با چاشنی سرکه و روغن زیتون انتخاب کرد و من يك غذای گوشتی خوردم .

- در تهران گیاهخوار شده بودی. دیدی به مزاجت
نساخت. به خیلی ها نمیسازد...

- گیاهخواری من اجباری بود. يك بار چلو کباب
خوردم و ناخوش شدم و تا حدود یکسال نمیتوانستم لب
به گوشت بزنم. ولی در اینجا چاره ای ندارم. گیاهخواری
درست و حسابی گران تر از غذای سیته اونیورسیتز
تمام میشود.

بعد از ناهار، هدایت با اتوبوس به دیدن شهید
نورائی رفت که بیمار و خانه نشین بود.

رابطه‌ی تلفنی با "خانه آرامنه" دشوار بود. برای ساکنین آنجا امکان داشت که از تلفن عمومی خانه استفاده نکنند، ولی اگر کسی از بیرون تلفن میزد، دربان همیشه بما اطلاع نمیداد. بنابر میل خودش گاهی پیام را می‌نوشت و در جعبه‌ی مخصوص کاغذ هایمان می‌گذاشت، گاهی هم فراموش میکرد.

بنابراین، دو روز بعد از اولین دیدار در پاریس، به هتل مسکونی هدایت تلفن زدم و قرار گذاشتیم که شام را با همدیگر بخوریم.

هدایت در کوچه‌ی "لا گته" رستورانی به نام "Quarante Colonnes" (چهل ستون) پیدا کرده بود. سالن این رستوران وسیع ستون‌های بسیار داشت (۱) آیا این رستوران را بعزت نزدیکی به هتلش پسندیده بود یا بخاطر اسمش که شاید او را به یاد اصفهان می‌انداخت؟ چون نه تنها غذای آن تعریفی نداشت، بلکه شب‌ها مشتریان زیادی برای شام نمی‌آمدند و اغلبشان اداره جاتیهای

۱- امروزه این رستوران به سه سینما تبدیل شده است.

تنها و عبوس به نظر میرسیدند.

در آن سال ها ، رستوران های معمولی پاریس از ساعت شش و نیم شام میدادند و در حدود ساعت هشت و نیم الی نه می بستند. به این جهت ما شام را نسبتاً زود خوردیم و چون دیر وقت نبود ، هدایت پیشنهاد کرد که به کارتیه لاتن برویم.

- دلم میخواد به سوراخ سنبه هائی که میشناختم سرک بکشم.

- شب چهاردهم ژوئیه ، با دو نفر از بچه ها که پاریس را بهتر میشناختند رفتیم به يك دانسنینگ به اسم "بالاژو Balajo". میخواهید به آنجا برویم ؟
- بالاژو که در کارتیه لاتن نیست ...

- نه . خیر . طرف میدان " باستی Bastille " است .

- نه . حوصله ی رفتن به جای دور را ندارم . بالاژو را هم بلدم ، زیرش هم زده ام . جای کلفت هاست .

اتفاقاً هدایت درست میگفت . همراه تورج فرازمند و سیروس ذکاء ، مناسبت جشن چهاردهم ژوئیه خیابان گردی کرده بودیم و بعد از اینکه از میان مجالس رقص توی خیابان ها گذشتیم و دیر وقت به دانسنینگ " بالاژو " رسیدیم ، اولین چیزی که به چشمم خورد ، پنجره های دروغی آنجا بود که پیراهن ، شلوار و لباس زیرشان آویزان کرده بودند تا محیط کوچه های کارگری و فقیر پاریس را زنده کنند . زن و مرد ، دختر و پسر در آنجا وول میزدند و من با يك دختر خیلی خوشگل چشم سبز مو سیاه رقصیدم که ... سرش بوی آشپزخانه و

بخصوص سیب زمینی سرخ کرده میداد...

پس کجا برویم؟

- يك جائی که اگر هنوز وجود داشته باشد انگشت به دهان حیران میمانی.

وارد کوچه ی " کوژاس Cujas " شدیم، از جلو " پانتهئون Panthéon " گذشتیم، رسیدیم به میدان جلو مدرسه ی پلی تکنیک و در کوچه ای به نام " موتانی سنت ژنویو Montagne Ste. Geneviève ". هدایت جلو در کوچکی ایستاد. پشت این در يك راهرو پهن بود و خانم چاقی بلیت ورودی میفروخت. هدایت دو تا بلیت خرید و ما وارد محوطه ی پر سر و صدای کاباره شدیم.

طرف چپ این تالار، روی يك بالکن نسبتاً بزرگ، اعضای ارکستر نشسته بودند و آهنگ های رقص میزدند، ولی بعلت دود و دم زیاد و نور کم، چهره شان بخوبی تشخیص داده نمیشد.

هدایت يك کنیك برای خودش و يك آبجو برای من دستور داد و پیشخدمت همانجا پولش را گرفت. همه ی مخلوط به موسیقی بقدری شدید بود که صدا به صدا نمی رسید. در وسط محوطه ی مخصوص رقص، جمعیت زیادی به آهنگ های والس های فرانسوی (Java, Musette) میرقصیدند.

وقتی چشمم به روشنائی ضعیف فضای آنجا عادت کرد، در کمال تعجب متوجه شدم که برخلاف دانسینگ های معمولی، مرد ها فقط با زن ها نمی رقصند و بین ایشان جفت هائی دیده میشود که زن با زن و مرد با

مرد در حال رقصند.

- آقای هدایت مگر رقص زن با زن و مرد با مرد مجاز است؟

- تو این کاباره از این حرف ها نیست. هر کس با دوست و رفیقش میرقصد و کسی با کسی کاری ندارد... جای پتی بورژوا های عصا غورت داده که نیست دروغی با همدیگر دانش بدهند. همین آزادیش است که "سنت ژینت" را معروف کرده. حیرت کردی، هان؟ چندی نگذشت که موزیک قطع شد و یکی از افراد ارکستر شروع نمایش ها را همراه با ضربات طبل اعلام کرد.

برنامه ی این کاباره هم، برخلاف جا های دیگر عجیب بود: زن سیاه پوستی که سر و وضع خودش را مثل خروس لاری ساخته بود آمد و آواز خواند و با اینکه صدایش گوش خراش بود همه برایش دست زدند، بعد زن پیری آمد و يك تصنيف فکاهی خواند و ضمن آواز خواندن لباسش را کم کم در میآورد و معلوم میشد که مرد است و نه زن...

- آنوقت ها اینجا از پاتوق های سوررنالیست ها بود. فکر نمی‌کردم که بعد از جنگ چیزی ازش مانده باشد. اما خوشبختانه انگار دست نخورده... به جای ارکستر نگاه کن... اگر گفتی چطور تو بالکنشان میروند؟

دقت کردم: نه پلکانی در کار بود و نه دری پشت سرشان.

- لابد با نردبان به قفسشان میروند.

- بله . موضوع خنده دارش همین است . این بیچاره ها از وقتی که برنامه شروع میشود مجبورند در همان بالا بمانند و تا آخر شب پائین نیایند . فقط اگر تشنه بشوند ، يك پيشخدمت نردبان میگذارد و اشربه ای برایشان میبرد . . .

چون میبایست با مترو به خانه برمیشتم ، پیش از اینکه کاباره سنت ژتویه ببندد ، آنجا را ترك کردیم .

سر چهار راه تقاطع بولوار سن ژرمن با کوچه ی سن ژاک ، جلو در سینمای Cluny ، با هدایت قرار داشتم تا با همدیگر به دیدن فیلم " مرغزار سبز " (۱) برویم . ولی موقعیکه ساعت شروع فیلم شد و هدایت هنوز نرسیده بود ، طبق نظر خودش من بیشتر انتظار نکشیدم و تنها وارد سالن شدم .

نظر هدایت درست بود : فیلمی بود استثنائی اقتباس از يك نمایش برودوی ، همراه با آواز ها و موزيك سیاه پوستان امریکا . موضوع فیلم از تورات و داستان های مربوط به آفرینش ، آدم و حوا و فرشتگان و غلمان ها اقتباس شده بود . مگر نه اینکه این گونه فیلم ها را با هنرپیشگان سفید پوست ساخته بودند و میسازند ، چرا خدا و فرشتگان سیاه پوست نباشند ؟

پیش از اینکه پایم به سینه کلوب باز بشود ، مثل غالب تماشاچیان سینما بنظرم عبارت بود از حکایتی که بوسیله ی صوت و تصویر نقل بکنند . بعد از دیدن چند

فیلم که اجباراً با هنرپیشگان و ستاره های معروف سینما نبود، متوجه شدم که شاید سینما وسیله ای بغیر از نقالی ساده است.

بقدری از کشف این فیلم خوشحال بودم که دلم میخواست هدایت حتی با تأخیر برسد و در تمام مدت يك چشمم بدر بود تا مگر او را ببینم.

وقتی نمایش فیلم تمام شد و بیرون آمدم، باران نم نم میبارید و پیش از اینکه از در سینما دور بشوم يك تاکسی سررسید و هدایت از آن پیاده شد.
- متأسفانه سنانس تمام شده...

- حدس میزدم... خودم را رساندم که بدقول از آب در نیام، ولی حیف که فیلم را ندیدم. شهید نورانی انقدر از وضع مزاج خودش گفت که جانم را به لب رساند. زنش کار داشت مرا با او تنها گذاشت که بیایم و او هی گفت و گفت: از شاشش، از رنگ شاشش، از دل و روده اش... دیگر داشت عقم مینشست... نصیب نشود! حالا راه بیفت، زیر باران نمیشود ایستاد. برویم توی يك "کاف کونس 'Caf'conc" (کافه ای که در آنجا موزیک هم میزنند) بلکه حالمان جا بیاید.

رفتیم به کافه ی "لا سورس لاتن La Source - Latin" (۱) در بولوار سن میشل. حالا ساعت ۵ بعد از ظهر نشده

۱- در محل این کافه حالا يك رستوران غذای سردستی هست و متأسفانه نقش برجسته ی مفرغی صورت "پل ورلن" شاعر را که در آنجا پاتوقش بوده برداشته اند.

بود. چند خانم پیراهن سیاه با یخه های سفید ارکستر این کافه را تشکیل میدادند. جمعیت زیاد بود و ما را در کنجی، در جوار دو دختر جوان جا دادند. ساعت قهوه بود و مدتی در باره ی فیلم های سینه کلوب گفتگو کردیم.

از لحظه ای که وارد شده بودیم، یکی از این دو دختر توجه مرا جلب کرده بود. انگاری که او را سابقاً دیده بودم. در تهران. در بچگی... آیا چنین برخوردی ممکن است؟ به روی خودم نیاوردم. ولی ناگهان هدایت به صدای آهسته گفت:

- این دخترها قشنگ و تودل برو هستند. ای دلیل مرده، چشمت را گرفته اند. برای اینکه جان سالم در ببری غلاغ توك زده هایت را درویش کن. طبق معمول، نه فقط الفاظش جاندار و پررنگ بود، بلکه هوش فوق العاده اش، باطن آدم را میخواند و لو میداد.

خندیدم و باز نگاهی به همسایه هایمان انداختم. خیلی آهسته، در گوش هدایت گفتم که بنظرم دختری را که دور تر نشسته سابقاً دیده ام.

- حالا دیگر تو شهر پاریس هم هر جا میروی یار و غار پیدا میکنی؟
- نه، لااقل به نظرم آشنا میآید.

دختری که در کنار هدایت نشسته بود پیشخدمت را صدا زد و سیگار خواست. پیشخدمت برسم معمول پیشخدمت های پاریسی دستور را موکول کرد به صدا زدن شخص مأمور فروش سیگار. هدایت دست کرد و از

جیبش پاکت سیگار خودش را که سیگارت پال مال بود در آورد و تعارف کرد.

- من سیگار توتون سیاه فرانسوی میکشم ، متشکرم .

این دختر سبزه ی با نمك ، بقدری تند و بی تکلف جواب داد که من بلافاصله جیب های خودم را خالی کردم و پاکت های سیگارم را که یکی " Gauloise " و یکی " Gitane " بود روی میز گذاشتم .

هدایت نگاه غضب آلودی به من انداخت ، یعنی " حالا روی دست من بلند میشوی ؟ " و بسته های سیگار را بطرف دختر ها گرفت . همین تعارف باعث شد که هدایت ایشان را از روبرو ببیند و در گوش من گفت : " این دختر یکی از آشنا های من است . ایرانی است . خودش را به فرنگی بودن میزند " .

- حالا قبول میکنید که آن یکی هم ایرانی است و من میشناسمش ؟
- از کجا ؟

- گمان میکنم که با همدیگر همشاگردی بوده ایم . . .
تو مدرسه ی ابتدائی .

- جنابعالی در مدرسه ی ابتدائی همشاگردی دختر داشته اید ؟

حالا صدایش را بلند کرده بود و من ملتفت شدم که دختر ها به صحبت ما گوش میدهند . به این جهت بی مهابا گفتم :

- بله ! مدرسه ی الوند که من میرفتم دخترانه بود . و آرام تر : " حتی در بچگی عاشق این دختر بودم " .

- نصیب نشود! چقدر چسی میایی؟

- والله راست میگویم.

و برای اینکه از تنگ و تا نیفتم به زبان فرانسه از دختر خانم "آشنا" پرسیدم که آیا ایرانی است؟ بجای او، دختر کنار هدایت جواب داد: "نه. ما اهل چکسلواکی هستیم و دوستم که تازه به پاریس آمده فرانسه بلد نیست."

سماجت کردم و پرسیدم که آیا شهر تهران را میشناسد؟ هرگز در تهران بوده؟ و سؤالم را به فارسی تکرار کردم و دختر ها زدند زیر خنده. حدس ما درست بود. یکی همشاگردی بچگی من بود، و دیگری دختر یکی از آشنایان صادق هدایت.

آنوقت آرام گرفتیم، با آنها مشغول صحبت شدیم و هدایت خرج هر دو میز را پرداخت، و تا در کافه مشایعتشان کردیم. وقتی دور شدند هدایت گفت: "حیف که آشنا در آمدند، وگرنه..."

صادق هدایت بمن گفت :

- حالا نمیتوانم بیرون بیایم ، چومکه منتظر " برایت
باغ Breitbach " هستم .

در تهران ، هدایت دو کتاب از ژوزف برایتباخ بمن
داده بود بخوانم که هر دو را پسندیده بودم . اولی رومان
نسبتاً مفصلی بود به اسم Rival et Rivale (زن
رقیب ، مرد رقیب) و دومی عنوانش Liftier amoureux
(آسانسورچی عاشق) .

- پس اگر من مزاحم هستم میروم ، و دیر تر
برمیگردم .

- نه . هیچ مانعی ندارد که اینجا باشی . بخصوص
چون کتاب هایش را خوانده ای حتماً خوشحال میشود .

- چه جور آدمی است ؟

- من هم تا حالا این موجود را ندیده ام . داستان
خیلی عجیب است . آخر های جنگ اتفاقاً با يك روزنامه
نویس آمریکائی که به تهران آمده بود آشنا شدم که با
این موجود دوست بود و خبرچینی کرده که فلانی نامی
در تهران است و نشانی مرا به او داده بود . . . بدون

اینکه بشناسمش، کتاب هایش را برایم فرستاد و نامه نگاری کرد. من هم یکی دو بار جوابش را دادم. . . .
ظاهراً تو روزنامه‌ی فیگارو لیترر *Figaro Litteraire* (فیگاروی ادبی) کار میکند. . . . باید موجود پراثری‌ای باشد که به این زودی مرا پیدا کرده. . . .

طولی نکشید که برایتباخ در زد و وارد شد. مردی بود حدود پنجاه ساله، مو خرمائی، قد بلند با هیکل تنومند ورزیده.

به محض ورود با زبانی چنان خودمانی با هدایت صحبت کرد که مرا به تعجب انداخت. مگر نه اینکه بار اول بود که هدایت را میدید؟

چند کتاب تازه چاپ شده و يك کتاب پشت نویس شده از "ژان شلمبرژه J. Schlumberger" ("تقدیم به آقای صادق هدایت که به فرانسه خوش آمده است") و یکی از "ژان پولان J. Paulhan" و سومی از "ژولین گرین Julien Green"، و نیز يك روزنامه‌ی فیگاروی ادبی برای هدایت آورده بود.

ظاهراً هدایت ژولین گرین را میشناخت و با او نامه نویسی داشت، ولی هرگز کتابی از این نویسندگان بمن توصیه نکرده بود.

در صفحه‌ی دوم فیگاروی ادبی ورود صادق هدایت را به پاریس در چند سطر خبر داده بودند ولی خود هدایت از این مطلب اطلاع نداشت!

- آقای برایتباخ، شیطنت کرده‌اید. من کی مخبر روزنامه‌ی شما را دیده بودم؟ مگر مخبر شما فارسی میدانند که از "افسانه آفرینش" اسم برده؟

- این رسم روزنامه است که اگر بخواهیم از نویسنده ای به اهمیت شما اسم ببریم و آن نویسنده مثل شما فروتن باشد، خودمان تهنیت ورود می‌گوئیم.

هدایت لبخند زد و برایت باخ ادامه داد:

- حالا قصد دارید چکار بکنید؟ شنیده ام که چاپ بوف کور به اشکال برخورد کرده است.

- این هم از بدشانسی لسکو است. "گراسه"، چنانکه میدانید...

- بله، فعلاً مسئله دارد... ورشکستگی یا به علت دیگر... و قرار است گروه نشریات دیگری دستگاهش را بخرد و اسمش را نگه دارد...

- ...بهر حال گراسه آنرا چاپ نکرد و من از لسکو خبر تازه ای ندارم. شنیده ام از طرف وزارت خارجه به مأموریت قاهره رفته است.

- پیدا کردن لسکو کاری ندارد. میشود مستقیماً با سفارت فرانسه در قاهره تماس گرفت.

- در حقیقت من هرگز اصرار نکرده ام که بوف کور بهر قیمت چاپ بشود. ترجمه ی آن کار لسکو و مربوط به اوست... بهر حال مهم نیست.

- به گمانم که روحیه ی شما در افق خوش بینی نیست.

و رویش را بمن کرد:

- راست نمی‌گویم؟

بعنوان تصدیق، فقط لبخند زدم. حدسش درست بود، ولی کافی نبود!

- حالا چطور است بیایید با ما همکاری کنید؟

روزنامه‌ی فیگاروی ادبی بر خلاف فیگاروی یومیه پولدار نیست. ولی اگر شما چیزی بنویسید حتماً چاپ میکند و حق الزحمه‌ای که قابل شما را ندارد میپردازد. می‌خواهید من با "روسو Rousseaux" صحبت کنم؟

- فعلاً نه تنها تصمیمی ندارم، بلکه اقامتم در فرانسه موقت است... باید ابتدا وضعم روشن بشود...
- از چه لحاظ؟

- آیا میتوانم مدت کافی در اینجا بمانم تا مسایل ایران و سابقه‌ی خودم را فراموش کنم؟ یا اینکه بار زندگی گذشته ام انقدر سنگین خواهد بود که نتوانم در فرانسه جا بیفتم... تغییر محیط و سرگرفتن يك زندگی جدید در سن من کار آسانی نیست.

- سن شما؟ انقدر که من اطلاع دارم شما جوان هستید... از من جوان ترید... نه، باید دوستانتان سعی بکنند نگذارند که تنها بمانید و تشویقتان بکنند که به کارتان ادامه بدهید... خوشبختانه می بینم که دوستان جوان هم دارید (نگاهش بمن بود و من قیافه‌ی احمقانه و حق بجانب کسی را به خودم گرفته بودم که تو دلش می‌گوید: "چه کاری از من ساخته است؟")

- چه کاری از دست این جوان‌ها بر می‌آید؟ این‌ها خودشان بیشتر از ما مسئله دارند.

- شما را fataliste (جبری) نمیدانستم.

- چه میشود کرد؟ سرنوشت وجود دارد.

- ما قصد داشتیم در سالن‌های گالیمار Gallimard [ناشر بزرگ پاریسی] به افتخار ورود شما يك كوكتل ترتیب بدهیم. "پولان" که در آنجا همه کاره است

موافق بود.

- خیلی متشکرم. ولی فعلا قصد مسافرت به خارج از فرانسه را دارم...

- به کجا؟

- به سویس... شاید هم به هامبورگ.

- هامبورگ؟ چه فکر خوبی. هیچ جا برای خوش گذرانی به پای هامبورگ نمیرسد... نمیدانید از عیاشی چه خبر است. باید به محله‌ی "سان پائولی San Pauli" بروید... بی نظیر است.

- چه بهتر! من به تغییر آب و هوا احتیاج دارم. پاریس دیگر آن پاریسی که من میشناختم نیست. باید گفت که پاریسی‌ها خیلی جدی شده‌اند.

- جدی نه، بد عنق شده‌اند. لقمه‌ی شکست جنگ را هنوز غورت نداده‌اند. اکزیستانسیالیست‌ها که قدری شلوغ میکردند و با جاز امریکائی و زیر زمین هایشان محیطی بوجود آورده بودند دارند از نفس می‌افتند و حقیقت زندگی دارد روی بدش را نشان میدهد. جز در یکی دو محل، مردم شب‌ها زود می‌خوابند تا صبح زود سرکارشان بروند... زندگی سخت است.

- بله. من هم وقتی پاریس را با سابقش مقایسه میکنم همین تشخیص را میدهم.

- بهر حال لابد فوراً قصد برگشتن به ایران را ندارید و باز همدیگر را در پاریس خواهیم دید؟

- با کمال میل... هر وقت از سفر برگشتم اطلاع میدهم.

برایتباخ شماره‌ی تلفن منزل خودش و روزنامه‌ی

فیگاروی ادبی را روی يك صفحه ی کاغذ یادداشت نوشت و گذاشت کنار کتاب هائی که آورده بود.

- آیا الساعه آزاد هستید؟ میتوانم شما را به يك لیوان مشروب دعوت کنم؟

- متأسفانه، نه. با این شخصی (مرا نشان داد) از قبل قرار داشتم که به دیدن کسی برویم.

هدایت طفره رفته بود. زیرا من از چنین وعده ی ملاقاتی بی خبر بودم.

برایتباخ از جایش برخاست، با خشرونی (کمتر از موقع ورودش) خداحافظی کرد، هدایت بنابر تربیت بزرگ منشش او را تا سر پلکان بدرقه کرد. وقتی برگشت پرسیدم با کی قرار داریم؟
- با خودمان. حوصله ی این که با او به جانی بروم را نداشتم.

- بنظرم از علاقمندان دو آتشی شماست.
- آره، با اینکه دفعه ی اول بود که او را میدیدم، خیلی اظهارتفقد کرد. به گمانش علی آباد هم شهریست. حتی نمیداند که يك سقف رو سرم بند نیست.
"فیلیپ سوپو Philippe Soupault" هم پیغام داده بود
همدیگر را ببینیم. ولش!

- اطاق اینجا را نمی پسندید؟
- اینجا مرا نمی پسندد. صاحب هتل بهم گفته بود نمیتواند بیشتر از يك هفته بهم جا بدهد. اول گمان کردم که کونه ترازو زمین زده. اما امروز صبح که صورت حساب هفته را بدستم داد گفت که مشتری اطاقش میآید و من باید جل و پلاسم را ببندم و بروم.

خوشبختانه بار سنگینی ندارم.

- آیا جایی زیر سر گذاشته اید؟

- نشانی يك هتل ارزان و مناسب را بهم داده اند که تو مخ کارتیۀ لاتن است. درست روبروی پانته نون. بد نیست برویم يك سری بزنیم. گاس هم که جا داشت.

هتل " پانته نون "، مجاور هتل " Grands Hommes " (مردان بزرگ)، درست روبروی پانته نون، مقبره ی مردان نامدار فرانسه بود. گفتم:
- اگر آن یکی اطاق نداشته باشد، این یکی مجبور است به شما جا بدهد...

- عمارت روبرویش باز هم بهتر است... خانه ی آخرت، فقط یکی تو بزرگی یکی من... راهمان نمیدهند.
هتل پانته نون يك اطاق خالی داشت که هدایت از قرار روزی ۶۰۰ فرانك (۶ فرانك امروزی) رزرو کرد و خوشحال شد و پیشنهاد کرد که با من به سیته اونیورسیتر بیاید تا یادی از " دوره جهالت " خودش بکند.
پیشنهاد او را استقبال کردم. ابتدا در کافه ای نشستیم و او يك کنیاك خورد و من يك قهوه.

- چرا شما دعوت برایت باخ را قبول نکردید؟

- کدام دعوتش را؟

- کوکتل در انتشارات گالیمار.

- موجودات N. R. F (مجله ی جدید فرانسه Nouvelle Revue Française) جنم خاص خودشان را دارند. اغلبشان فراماسونند و تور میاندازند. مگر ملتفت نشدی که از خودشان خبر ساخته اند و تو روزنامه چاپ

کرده اند ؟

- کار بدی نکردند... فقط یکی دو ماه عقب هستند
... شوخی کرده اند.

- من از هر چه شهرت شوخی و جدی است عقم
می نشنید.

- آخر میخواست پیشنهاد همکاری بکند.

- بعقیده ی جنابعالی چه همکاری از من برمیآید ؟

- برایشان چیز می نویسید.

- مثلاً چه ؟

- چه میدانم ؟ نوول . مثل نوول هائی که به

فرانسه نوشته بودید : Sampingée , Lunatique ...

- آدم وقتی بچه است با گهش بازی میکند... نه

خیر، اصلاً دیگر تو این جور عوالم نیستم که باعث شادی
مردم این نواحی بشود... ولش ! حرفش را هم نزن !

و بیدرنگ موضوع صحبت را عوض کرد :

- خوب، دوست عزیزم، شما ایمایه کجا میبرید ؟

- مگر نگفتید که میخواهید سیته اونیورسیتر را

ببینید ؟

- پس معطل چه هستی ؟ یا هو ! راه بیفت...

وقتی به "خانه ی آرامنه" رسیدیم، هم اطاقیم

"ژاک نولان J. Nolland" تازه از مدرسه برگشته بود و
داشت دست و رویش را میشست.

من هدایت را به او معرفی کردم. ژاک توجه

خاصی نشان نداد و طبق معمول خود مدتی راجع به کار هائی
که در روز کرده بود نطق کرد و ما گوش دادیم... هدایت

ناگهان گفت :

- شما به مدرسه ی مهندسی راه و ساختمان
میروید ؟ (Travaux Publics , T. P.)

- بله . چطور ؟

- من هم سابقاً در مدرسه ی شما تحصیل میکردم .
از این لحظه گفتگوی آن دو گرم شد . بعدی که
ژاک خودمانی شد و به هدایت " تو " خطاب کرد . هدایت
از خاطراتش در این مدرسه تعریف کرد : سخت گیری
معلمین : اینکه از درس های آنجا (جز رسم کشیدن)
فراری بوده است ، ... و سراغ معلمین مدرسه را گرفت
... که البته یا بازنشسته شده و یا مرده بودند و یا
ژاک اسمشان را نشنیده بود . آیا هدایت در چه دوره ای
دیپلم گرفته است ؟

- من مدرسه را تمام نکردم .

- پس حالا چه کاره ای ؟

من بجای هدایت جواب دادم : " این آقا نویسنده
است " و هدایت دماغش را ور کشید و زیر لب چیزی
گفت و با انگشت سیبیه اش نوشت Merde .

- پس نانش را از چه درمیاورد ؟ از نویسندگی که
نمیشود بیفتک خورد . مگر اینکه آدم مثل ژید یا سارتر
خیلی مشهور باشد ، در صورتیکه من تا حالا اسم دوستت
را نشنیده ام .

وضع ناگواری پیش آمده بود و باید او را سر
جایش می نشاندم .

- خود تو از چه راهی می خواهی نانت را
در بیاوری ؟

- من ؟ من میخواهم هر چه زود تر مدرسه را تمام کنم . دیپلم مهندسی ام را بگیرم ، بروم به نظام وظیفه و بعد میروم چند سال در جی بوتی کار میکنم ، پول جمع میکنم ، برمیکردم يك آپارتمان میخرم که زن بگیرم و بچه دار بشویم .

این برنامه را بار ها از دهان او شنیده بودم و نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم . *ژاک* عصبانی شد :
- اگر آدم نقشه ای برای زندگیش نداشته باشد به جایی نمیرسد . خود تو مگر نمیگویی که میخواهی بروی به وزارت خارجه ؟

- پدرم این نقشه را برایم چیده است که بمن خرج تحصیل میدهد . نه من .

هدایت نگاه متعجبی بمن انداخت :

- وزارت خارجه ؟

به فارسی به او توضیح دادم که از بس این چنین سؤالاتی میکند مجبور شده ام جوابی بتراشم . مخصوصاً که اگر دانشجوی هدف تحصیلی معین نداشته باشد ، سخته اونیورسیتز به او اطاق نمیدهد .

در این مدت *ژاک* سر و وضع خودش را برای شام آراسته بود .

- مگر قراری داری که لباست را عوض کردی ؟

- بله . ساعت شش و نیم جلو رستوران با يك

دختر کانادائی قرار دارم که برویم شام بخوریم . آیا تو و

رفیقت (اشاره به هدایت) هم به رستوران خانه ی

بین المللی میآئید ؟

- گمان نمیکنم . دوستم محصل نیست .

- کسی چه میفهمد؟ از روی نرده بپرد! ...
 گرچه اگر مچتان را بگیرند اسباب زحمت میشود.
 بعد با ما دست داد و رفت. هدایت گفت:
- عجب موجود ورپریده ایست! از همین حالا نقشه‌ی
 تمام زندگی آینده اش را چیده: دیپلم بگیرد، مردم
 افریقا را بچاپد، زن بگیرد، زاد و ولد راه بیندازد...
 جل الخالق! این هم از نسل جدید...
 - ... که باید تحمل کرد.
- کار آسانی نیست. ولی یاد بگیر. نصف توست.
 جای اینکه هی به معقولات پردازی برو دفع مجهولات
 بکن تا شخصی بشوی مؤثر برای جامعه!
- برای شام کجا میرویم؟
- در آن نزدیکی ها دو رستوران بیشتر نبود. یکی
 "روبلن Roblin" در بولوار ژوردان Bd.Jourdan که
 معمولاً پر از بچه های پول دار کوی دانشگاه بود و
 دیگری "رون پوان Rond Point" که در کوچه روبروی
 "خانه ی هلندیها" و "خانه ی آرامنه"، کوچه ی "تومب
 ای سوار Tombe Isoir" .
- این دومی را پیشنهاد کردم. اولین بار فریدون
 رهنما مرا به آنجا برده بود. غذایش خوب و تمیز و
 قیمتش برای کسی که میتوانست به رستوران
 دانشجویی نرود، نسبتاً مناسب بود. گاهی روز های
 یکشنبه، با زاون هاکوبیان و سیروس ذکاء که در کوی
 دانشگاه اطاق داشتند بعنوان "برنامه ی فوق العاده" به
 این رستوران میرفتیم.
- هدایت را به این رستوران بردم و او از اینکه به

محلّه ای آمده بود که در جوانی شناخته ، خوشحال به نظر میرسید و طبق معمول مقداری سبزی خام و پخته خورد و با وجودیکه اصرار کردم ، صورت حساب را برداشت و پولش را پرداخت .

در ضمن شام ازم پرسید آیا روز هائی هست که من آزاد باشم ؟

در واقع در دانشکده ی حقوق دفتر حضور و غیاب وجود نداشت ، ولی انستیتوی روانشناسی که در آنجا اسم نوشته بودم ، بیشتر جنبه ی مدرسه ای داشت و کمتر غایب میشدم .

- چطور مگر ؟

- دلم میخواهد يك روز برویم به " کشان Cachan " از این جا دور نیست .

- آیا یکشنبه ی آینده خوبست ؟

- چرا که نه ؟

ولی در روز موعود این سفر کوتاه انجام نشد .

هدایت به هتل " پانته نون " رفت و من هم به کمک فریدون رهنما، اطاقی در خانه ی مجاور مسکن او در کوچه ی " آله زیا Alésia " پیدا کردم. روحیه و رفتار ژاک، هم اطاق خانه ی آرامنه، بقدری با وضع و طبع من ناجور بود که دیگر تحمل همزیستی با او را در يك اطاق نداشتم. صبح ها خیلی زود برمیخاست و سر شب میخوابید. ابتدا صورت و گردن خودش را با سر و صدای زیاد میشست و وسط اطاق ورزش میکرد و بعد، مثل اینکه تنها ساکن این اطاق باشد، آواز میخواند و به تصنیف های مبتذل رادیو گوش میداد...

کرایه ی اطاق جدیدم گران تر از کرایه ی اطاق کوی دانشگاه بود. در عوض میتوانستم دیر بخوابم، کتاب بخوانم، موسیقی را که می پسندیدم گوش بدهم، نسبتاً مستقل باشم. نه کاملاً. زیرا پیرمرد صاحب خانه و زن انگلیسی اش قرار گذاشته بودند که از غروب به بعد کسی را در اطاقم نپذیرم و در بیرون از خانه حمام کنم. - خوشبختانه نزدیکی به کوی دانشگاه اجازه میاد برای غذا و حمام به آنجا بروم و از دیگر فعالیت های

دانشجویی استفاده کنم.

هدایت هم از اطاق جدیدش راضی بود. به قول خودش چون هتل در مخ کارتیۀ لاتن قرار داشت باب سلیقه اش بود و برای رفت و آمد به دیگر نقاط شهر از اتوبوس و مترو نزدیک استفاده میکرد.

بعد از ظهري که برای رفتن به "کشان" با همدیگر قرار داشتیم، به هتلش رفتیم. هانری ماسه، مستشرق معروف در اطاقش بود.

من هانری ماسه را در تهران، در انستیتوی فرانسه دیده بودم. برای دیداری به تهران آمده و رئیس انستیتو به افتخار او یک کوکتل عصرانه ترتیب داده بود.

هانری ماسه در نظر ما محصلین شخصیت فوق العاده ای جلوه میکرد: فارسی میدانست، با کمک هدایت مهمترین کتاب راجع به آداب و رسوم عامیانه ایران را در دو جلد به زبان فرانسه نوشته بود، فارسی تدریس میکرد... در حالی که معروف بود فارسی حرف زدن را درست بلد نیست و برایش دست گرفته بودند که وقتی در جایی شراب میخواد، میگوید: "ساقی می بیاور!".

البته با هدایت فرانسوی صحبت میکرد. هدایت چند کتاب برای تکمیل کارهای ماسه در باره ی فولکلور ایران و مقداری یادداشت به عنوان هدیه برای او آورده بود.

نه تنها رفتار تشریفاتی و گفتگوی این دو نفر

برایم جالب بود، بلکه جثه های ظریف و نحیف، نگاه های تیز و حرکات تند دست و پایشان بسیار تماشا داشت. ماسه همان کت و شلوار سیاهی را که به مد سال های قبل از جنگ بود و در تهران هم به تن داشت پوشیده بود. ریش سفیدش به صورت باریکش جلوه ی یک پدر بزرگ را میداد... پدر بزرگ صادق هدایت، یا برادر ارشد او...

مهمترین صحبت ایشان در باره ی یک شاهنامه ی خطی بود و انگاری بعلت حضور من سعی میکردند از شخصی که نسخه ی خطی را بطور قاچاق برای فروش به پاریس آورده بود اسم نبرند. ظاهراً این نسخه دارای مینیاتور های بسیار زیبا و خط خوش می بود.

ماسه میبایستی به سر کارش در مدرسه ی زبان های شرقی برود و تا خارج شد، هدایت گفت:

- اینجا نه اشربه پیدا میشود و نه چای و غلیان. اگر هم بخواهیم گشتی بزنیم باید راه بیفتیم.

در ایستگاه مترو لوکزامبورگ برای "کشان" بلیت خریدیم و "مسافرتان" بیش از چند دقیقه طول نکشید.

"کشان" از حومه های جنوب پاریس است که تا آنوقت ها جمعیت زیادی نداشت و بعلت نزدیکی به پاریس از مراکز مهم آموزش فنی محسوب میشد و میشود.

همینکه از مترو پیاده شدیم هدایت گفت:

- لابد داری از خودت میپرسی که علت آمدن به اینجا چیست و بمغزت فشار میاوری که به تنهائی کشف

بکنی. من چون يك وقتى در اینجا زندگی میکردم
میخواهم ببینم عوض شده است یا نه. خیالت راحت شد؟

گورستان "کشان" در چند قدمی ایستگاه قطار
است و هدایت ناگهان هوس کرد که به آنجا سری بزند.
این هم عجیب نبود، چونکه گورستان های فرنگی
معمولا پر از گل و گیاه و قبرها ساختمان و سنگ های
جالب و گاهی مجسمه ی زیبایی دارند. ولی گورستان
فقیر "کشان" هیچ چیز چشم گیری نداشت.

قبر ها در يك زمین شیب دار واقع شده بودند و
نه اسم مشهوری روی سنگ ها دیده میشد و نه بنای
خاصی که جالب باشد و تنها تفاوتش با گورستان سوت و
کور درکه در این بود که کمتر گوری به گل و سبزه
مزین نبود.

هدایت چند اسم روی سنگ قبر ها را خواند.
پرسیدم آیا پی اسم آشنائی میگردد؟ جواب را نداد.
- می بینی که حتی این قبرستان گدائی دهاتی هم
تر و تمیز و با صفاست. برعکس قبرستان مسلمان ها.
از آن وحشتناك تر کاریست که زرتشتی ها با مرده
هایشان میکردند. مرده را روی برج میانداختند که
لاشخور ها چشم هایش را در بیاورند و خاك و آفتاب
بپوسانندشان... باز هم هندی ها. نعش را میسوزانند و
خاکسترش را بباد میدهند یا توی رودخانه ی گنگ
میریزند.

- من برای خودم این رسم را ترجیح میدهم.
- فرق نمیکند. وقتی ترقیدی دیگر به تو مربوط

میشود. دیگر وجود نداری که راجع به سرنوشت نعلت تصمیم بگیری.

- نتیجه ی اخلاقی: نوول "آفرینندگان"!

- بله! درست به همین جهت. فقط احمق های ترسو هستند که برای سفره ی آن دنیا شکمشان را صابون میزنند. بروند بهشت موعود و هلف هلف شهد و شکر کفلمه بکنند یا با حوری و غلمان بپرداز کنند.

- گردش ما دارد خیلی شکسپیری میشود...

To be or not to be

هدایت محلم نگذاشت و ناگهان به يك گلدان نزديك

شد:

- نصیب نشود! مرده شور! نگاه کن، گل های لاله ی مصنوعی توی گلدان گذاشته اند. این ها که پلاستیکی است!... برای اینکه زحمت گل آوردن و آب دادنش را نداشته باشند... برای اینکه مخارجی نداشته باشند... چه گدا!... حالا که این جور است بیا لاله هایشان را بدزدیم تا دل عزیزانشان توی دنیا باقی کباب بشود...

و دو تا گل لاله ی زرد پلاستیکی سفت از توی گلدان روی سنگ قبر جلو پایمان کنديم و... پا به فرار گذاشتيم.

بیرون در گورستان، هدایت لاله ی مصنوعیش را چپاند تو جیب من و قدم زنان به چهار راهی رسیدیم و مدتی مکث کردیم. در واقع هدایت در انتخاب خیابان مورد نظرش تردید داشت.

- آیا پی جای خاصی میگردید؟

- بله. باید از همین خیابان روبرو باشد.

دوباره براه افتادیم و هنوز فاصله ی زیادی را طی نکرده بودیم که هدایت جلو يك در بزرگ چار تاق ایستاد. حیاط باغچه دار بزرگی جلو يك عمارت دو طبقه بود. هدایت عمارت را نشان داد:

- در دوره ی جهالتم مدتی در این پانسیون اطاق داشتم. يك زن و شوهر صاحب پانسیون بودند. بیا برویم تو احوالشان را بپرسیم... اگر هنوز زنده باشند، چونکه همان وقت هم سن و سالی ازشان گذشته بود.

مدتی پی زنگ در گشتیم که وجود نداشت و در همان اثناء چشمان به پنجره ی بالای در ورودی خود عمارت افتاد. عاقل زنی موبور، با پیراهن خواب اطلسی، لبخند زنان حرکاتی با دست و بازوانش میکرد که شبیه رقص یا ورزش بود... نه، مثل این بود که ادای خوانندگان اپرا در میآورد - بدون اینکه صدائی از گلویش خارج شود.

هدایت جلو افتاد و من هم بدنبالش تا جلو پلکان عمارت پیش رفتیم. حرکات آن زن بقدری برایم عجیب بود که از هدایت پرسیدم:

- این زن همان صاحبخانه ی شماست که دارد ادا در میآورد؟

- نه. مگر حب دکتر ورونوف را خورده که جوانتر شده باشد... او به این چاقی نبود.

در این موقع مردی در بالای پلکان را باز کرد و بیرون آمد. مردی بود جا افتاده، با موهای خاکستری. هدایت از او سراغ صاحبخانه ها را گرفت.

- این ها مدت هاست که پانسیون را فروخته اند و از اینجا رفته اند و دیگر خبری ازشان نداریم و من نمیدانم کجا هستند.

- آیا شما هم مثل آنها اطاق کرایه می‌دهید؟
آیا هدایت قصد داشت دوباره در این خانه مسکن کند؟

- نه. اینجا دیگر پانسیون نیست... استراحتگاه شده است.

- استراحت گاه؟

- بزای... بیماران.

- چه نوع بیمارانی؟

- مثل آن خانم که در طبقه ی بالا می‌بینید.
و لبخند شیطننت آمیزی زد.

هدایت از اینکه مزاحم شده بودیم عذر خواست.
- زحمتی نبود... لابد شما آنوقت ها در اینجا اطاق داشتید، نه؟

- بله... چندین سال پیش.

و با عجله خداحافظی کرد و بطرف در کوچه آمدیم.
تو فکر رفته بود. به پیاده رو که رسیدیم بمن گفت:

- زکی! خانه مان هم تبدیل شده به دارالمجانین...
نه تنها او، بلکه من نیز از این پیش آمد افسرده شده بودم. ولی آیا جا داشت دلجوئی کنم؟

از کوچه ی شیب داری گذشتیم و رسیدیم به زیر یک پل سنگی که از زیرش خیابان آسفالتی می‌گذشت.
هدایت مدتی به گوشه و کنار آنجا خیره شد:

- آن سکوی زیر پل را می‌بینی؟ سکویی بود پهن

و بلند که در واقع حامل پایه ی پل بود. " اینجا محل قول و قرار های من با معشوقه ام بود. از ترس ننه و باباش که نمیخواستند دخترشان به چنگ يك شرقی وحشی بیفتد، غروب ها دزدکی به اینجا میامدیم. " و بیدرنگ نگاهش را برگرداند و لحنش عوض شد:

- بس است! ولش! دارد غروب میشود. برگردیم پاریس...

دوباره سوار قطار مترو شدیم. برای اینکه سکوت را بشکنم - یا برای ارضای کنجکاوی خودم - پرسیدم:
- این شاهنامه ی خطی را کی آورده به پاریس؟
- آقای عباس اقبال... استاد اقبال... آب رو ریزی است... بمن چه؟

به ایستگاه سیته اونیورسیتر رسیده بودیم. پیشنهاد کردم که تا وقت شام بیاید خانه ی من، به کوچه ی آله زیاء. هدایت از این رو به آن رو شد. انگار از اسم این کوچه حظ کرد: " آل ضیاء"، " آل ضیاء"...
بیاد کتاب بعثة الاسلامیه که در آن محلی را در پاریس اسم میبرد که " بخاطر آل ضیاء، نوه ی مسلم بن عقیل " نامگذاری شده است!

همانجا پیاده شدیم و چون در باغ " مونسوری Montsouris " باز بود، از جلو رصدخانه ی این باغ گذشتیم و از در جنوبیش بیرون آمدیم.

هنوز به خانه نرسیده هدایت پرسید: " تو خانه ات اشربه و اغذیه ای هم پیدا میشود؟ "
- متأسفانه، نه.

- پس چی داری؟

- چایی ، پنیر مثل پنیر خیکی ، نان عسلی .
 - پس يك اشربه فروشی پیدا کنیم که گلویمان خشکید .

نزدیک خانه ی من يك بقالی بود . هدایت يك شیشه ی کوچك کنیاك برداشت و با خوشحالی چند تا آنديو endive (يك نوع کاسنی) از میان سبد سبزی ها انتخاب کرد .

- سرکه داری ؟

سرکه هم نداشتیم ، خواستم پول این ها را بپردازم ، هدایت مانع شد . اعتراض کردم :

- رسم کجاست که آدم به مهمانی برود و اشربه و اغذیه ی خودش را ببرد ؟ فکر نمی کنید که به من برمیخورد ؟

- به يك ورش که بهت برخورد ! مخارجش را بعدا غثیان خواهی کرد . فعلا برویم خانه ، سور و ساتمان جور شده . از اینکه هدایت قبول کرده بود که به خانه ام بیاید خوشحال بودم . مگر نه اینکه در تهران بار ها او را دعوت کردم و او نپذیرفت ؟

حالا آمده بود توی اطاق کوچكم و پشت تنها ميز آنجا نشسته بود .

پنجره ی این اطاق رو به باغچه ی متروکه ای باز میشد . دیوار بلند مقابلش را پیچك وحشی و سمجی میپوشاند . اثاثیه ی اطاق عبارت بود از يك تخت خواب آهنی ، يك ميز گرد و دو تا صندلی ، يك جا کتابی دیواری که زیرش باسمه ی يك تابلوی " شاغال " را آویخته بودم ، يك گنجه ی آینه دار جالباسی ، يك كمد اسقاط . . . و يك

قالیچه‌ی ماشین‌کوچک که قسمتی از تخته‌ی کف اطاق را در زیر میز میپوشاند.

با وصف این حقارت، انگاری حضور هدایت در اطاق "متعلق به من"، شخصیت جدیدی بهم داده بود که تا اندازه‌ای از حالت شاگرد مدرسه‌ای دربیایم و مثل يك دوست، با شهادت، پرسش‌های خصوصی‌تری را مطرح نمایم.

- آقای هدایت، آیا شما واقعا با يك نفر دختر فرانسوی دوست بوده اید؟

فضولی کرده بودم، براق شد:

- چطور مگر؟ توضیح بفرمائید!

گفت "بفرمائید". یعنی فاصله‌ی همیشگی خودم را حفظ کنم. ولی دیگر جای عقب زدن نبود.

- البته فضولی است. بدجوری سؤال کردم. منظورم این بود که شما نامزد داشتید؟
- به يك معنی، بله.

- یعنی عاشق هم بوده اید؟

- من؟ من سر يك عشق دو دفعه tentative suicide [اقدام به خودکشی] کردم. عشق برای من هیچوقت معنی بندها نداشته. بندها يك چیز است، عاشق شدن چیز دیگریست. هر چند که از ماده بوزینه‌ی پشم‌آلود لچک بسر هم بیزارم... حوصله‌ی زنگ شلخته را هم ندارم، مال هر کجا می‌خواهد باشد.

از فضولیم پشیمان شدم و هدایت ملتفت شد. لیوان کنیاکش را برداشت: "یا هو" نوشید و يك برگ آنديو را به سرکه زد و جوید.

- پس چرا ایراد می‌گرفتید که ادبیات فرانسه پر از صحبت از عشق و عاشقی است ؟

- من به ادبیات فرانسه ایراد نمی‌گرفتم. به آنهائی ایراد می‌گیرم که صد ها صفحه را فقط با لغت amour, amour, پر میکنند. مطالب دیگری هم در زندگی هست. این همه معلوماتی را که تو دستت گذاشتم برای چه بود ؟ ولی این ارتباطی با عشق ندارد. بالاتر از عشق چیزی وجود ندارد. چه بسا آدم عاشق يك دختر لوح یا يك چشمی یا شل هم بشود... جان بدهد...

فکری به سرم زد :

- این عشق شما چقدر طول کشید ؟

- دو سال ، دو سال آژگار .

- بیست و چهار ماه ؟

- مرده شور ! آقا میخواهد طلسم بوف کور را بشکند ! (بعد با حالت بچه ای که دهان کجی میکند :)
بله ! ۲۴ ماه مثل عدد بیست و چهار توی بوف کور.
۲۴ ساعت ، ۲۴ شاهی ، دو قران و يك عباسی ، بیست و چهار ماه ...

از این کشف بقدری خوشحال شده بودم که تو پوستم نمی‌گنجیدم. وقتش بود که پرسش هایم را ادامه بدهم :

- آیا مطالب دیگر بوف کور هم کلید دارد ؟

- چه جور هم ! پر است ! میخواهی برایت مثل بزنم ؟ یکی دو تا نیست. همه ، همه چیز را سرسری میخوانند. مخصوصاً بوف کور را که شاید از همه ی معلوماتی که صادر کرده ام روشن تر است. هیچ چیزش

عجیب و غریب نیست. کو چم بینا؟ گیرم بوف کور حساب و کتاب دقیق دارد. اغلبش transposition [تغییر ظاهری يك واقعیت به يك واقعیت دیگر] است. همین عدد بیست و چهار که يك جا تبدیل میشود به دو قران و يك عباسی و میگوید تمام سرمایه‌ی زندگی‌اش است... برای اینکه سرمایه‌ی زندگی بیست و چهار ساعت است... شب است و روز... اول دو سال، یعنی بیست و چهار ماه بوده... يك سال چیست؟ يك دوره، يك گردش کامل است و تا آخر... اما تا حالا این همه اظهار معلومات کرده اند، کسی به این مطلب ساده توجه نکرده...

- خودتان چرا توضیح نداده اید؟

- چه توضیحی؟ میخواهی من هم مثل ژید بنشینم روزنامه‌ی معلوماتی را که چاپ کرده ام بنویسم؟... چرا. خیلی شده که توضیح داده ام. یعنی اول ها وقتی دور و وری ها سوال میکردند توضیح میدادم. گیرم یا ادعا میکردند که خودشان همه چیز را فهمیده اند و لازم به توضیح نیست، و یا از سوالشان معلوم میشد که باید يك مقاله هم بنویسم... در این صورت چرا زحمت کشیده بودم که ترانسپوزیسیون بکنم؟

- حتی در مورد کابوس و خواب هائی که تو بوف کور هست این تکنیک صدق میکند؟

- البته، صد البته. مثلاً قضیه گلدان راغه که به شکل دیگری برایم پیش آمده بود. وقتی عمویم، دکتر کریم خان هدایت، همان شخصی که يك بار بعد از جریان پانزده‌ی بهمن تو اطاقم دیدی، مرا به اصفهان دعوت کرد.

من هم رفتم يك جا تو اتوبوس کرایه کردم و شبانه راه افتادم. اتوبوس های آن دوره و زمانه اسقاط و تنگ و جاده ها بدتر از حالا پر از دست انداز بود. شیشه های اتوبوس از جنس شیشه های معمولی بود و واز نمیشد... جز آنهایی که دو تکه بود و به سیستم کشو رویهم کشیده میشد... سر تا سر شب شیشه ی بغل دستم لق میزد و تق و تق میکرد و نمیگذاشت درست خوابم ببرد. عاقبت وسط های شب از زور خستگی چرتم برد ولی این سر و صدا خوابم را آشفته میکرد و پیش خودم میگفتم اگر این شیشه نبود خواب درست و حسابی میکردم... و بی اختیاد آرجم را به شیشه زدم و شکست. شوهر قشوق بپا کرد و با وقاحت هر چه تمامتر شش تومان جریمه خواست. گفتم تقصیر من نبود، و توان نمیدهم. شیشه لق بوده و من نشکسته امش... یارو از رو نمیرفت و به مجردی که به گاراژ اصفهان رسیدیم، چمدانم را گرو گرفت و کارمان کشید به دعوا و مرافعه، حالا چکار کنم، چکار نکنم؟ بالاخره با وجودیکه عذاب می کشیدم مجبور شدم قضیه را به دکتر کریم خان بگویم. او هم يك یادداشت به رئیس نظمیه نوشت، يك اژان همراه کردند و رفتیم چمدان را پس گرفتیم. البته این داستان هفت هشت تومان بابت انعام به آجان رو دستم گذاشت... همین ماجرا بود که توی بوف کور تبدیل شد به شکستن بی اختیار گلدان راغه.

"یا مثال دیگر: نسخه ای که توی بوف کور میخوانی، من در آری نیست. آنرا از کتاب قانون کپی کرده بودم. ولی در اینجا عیناً نقل کرده ام، بدون اینکه

توش دست ببرم . "

- موضوع شباهت پدر و عمو ، خنزرپنزی و راوی سرگذشت ؟

- کاغذ دم دست داری ؟

- بله .

- يك صفحه کاغذ بده .

يك صفحه از کتابچه ی روی بخاری کندم و جلو هدایت گذاشتم . او با خط درشت و زیبایش نوشت :

Le Double et le Don Juan

d'Otto Rank

- این کتاب را بخوان ، فعلاً مقداری جوابت را میدهد . اگر تو سینه کلویی عضو هستی فیلم " محصل پراگ " را نمایش دادند حتماً ببین . . . و اما راجع به مسایل عاشقانه ، این شاهکار را هم گیر بیاور و بخوان :

Lady Macbeth au village

de Nicolas Leskov

- این عنوان را هم روی همان ورقه ی کاغذ نوشت و گذاشت جلو من .

شیشه ی بغلی کنیاك خالی شده بود . آنرا برداشت و با قلم خودنویسی که در دست داشت نوشت :
" به یه ورش که این بطری را که به ترکی بوطور میگویند خوردیم مخارجش را غثیان بفرمائید " و امضاء کرد .

من شیشه را برداشتم و موقعی که یادداشت او را لای کتابچه ام می گذاشتم چشمم افتاد به يك کارت پستال ، از روی يك تابلوی وان گوگ به اسم

. La Buveuse d'anisette

- این کارت پستال هم یادگاری، مال شما.
هدایت کارت پستال را برگرداند و پشتش نوشت:
" آن یکی قحبه اشربه خورده بود چون رب و دود " و
امضاء کرد و پسم داد.

متأثر از توضیحی که درباره‌ی روش کارش داده
بود، يك هو افکار شلوغی به سرم هجوم آورد: هدایت
کنیاك (اشربه) خورده بود - خلق کرده بود (چون رب و
دود) ... جلو تجزیه و تحلیل هذیان آمیز خودم را گرفتم
و صدایم در نیامد. - حال اینکه تصور میکردم دریچه‌ی
رحمت هدایت به رویم باز شده و هر چه بپرسم و
بخواهم بی دریغ جواب میدهد. - باسمه‌ی نقاشی شاگال را
که روی دیوار بود به او نشان دادم:

- شما از کارهای شاگال خوشتان می‌آید؟

- از این کاری که کپی‌اش را بدیوار زده‌ای، آره.
این از روی تابلوئیست مال دوره‌ی جوانیش. تازه از
روسیه آمده بوده. عروس و خروس و دسته گل. ولی
بعداً همین مضمون‌ها را تکرار کرده و يك سر در
کنیسه به آن اضافه کرده تا برای شهرتش از احساسات
یهودی‌ها سوء استفاده بکند و حوصله‌ی آدم را سر
میبرد ... اگر بنا باشد کار سوررئالیسم را به این
جا‌ها بکشند دیگر واویلا ... سالوادور دالی S. Dali که
حالا از صلیب و مسیح میلیونر شده، این یکی هم از
کنیسه ... سر راه خانه گاهی توی گالری‌ها میروم.
هیچ کاری که به دلم بچسبد ندیدم. مثل اینست که باز
باید رفت بسراغ موزه‌ی " آر مدرن Art Moderne ". بدم

نمی آید سری به Orangerie بزنم. اگر شهید نورانی دلش به رحم آمد و برایم مرخصی نوشت، يك روز صبح بیا با همدیگر برویم نقاشی تماشا کنیم.

- حال دکتر شهید نورانی بهتر شده؟

مثل ترقه از جا جست. کلاهش را برداشت و بطرف در رفت:

- نه! بهتر نشده که هیچ بد تر هم شده... یا هوا!

من رفتم. همین قدر عیاشی بس بود.

- صبر کنید من هم بیایم.

- لزومی ندارد... تو توی اطاق هستی، بنشین

کارت را بکن. من رفتم.

- کی بیایم پیش شما؟

- کی کار شیطان است... دیدار به قیامت.

افتان و خیزان او را تا در خانه مشایعت کردم و جهتی را که به مترو میرسید نشان دادم. هدایت دور شد و من به اطاق برگشتم. شیشه ی کنیاك و کارت پستال و یادداشتش را جلوم گذاشتم و مدتی نگاه کردم. بعد آن ها را با دو تا گل لاله مصنوعی روی کمد چیدم.

دیدار روزانه از شهید نورانی، وظیفه صادق هدایت شده بود. روز های اول و حتی تا دو سه ماه این وظیفه را با دلسوزی انجام میداد، ولی کم کم اظهار بی حوصلگی میکرد. نبودن دوستانی که با آن ها مانوس بود، نداشتن خانه و پول کافی، زیاد شدن تدریجی مسایل مربوط به اقامت، تکرار اعمالی که برایش عادی شده بودند، روز بروز هدایت را کسل تر میکرد. بی آنکه خواسته باشم وضعی را به او تحمیل کنم، می پنداشتم که آشنائی او با رفقای هم سنم تغییری در وقت گذرانش بدهد.

فریدون رهنما که از همه ی ایشان با سواد تر و اهل ذوق تر بود در آن زمان به فرانسه شعر میگفت، طرفدار دو آتشی شعرای و نویسندگان کمونیست بود، دنیا را با خوشبینی بچه های نوزاد می نگریست و از هر گونه فکر و رفتار پر پیچ و خم گریزان بود و با اینکه سواد فارسی اش برای فهم نوشته های هدایت کافی نبود، بوف کور و چند نوول او را خوانده بود. ولی چون هدایت را "بدبین" و نوشته هایش را "ادبیات

سیاه " میدانست، علاقه ای به معاشرت با او نداشت. بیژن جلالی نیز به دلایل متعدد، زیاد " دم چك " دایش نمی آمد و همانطور که هدایت به او نظر خوشی نداشت، او هم از برخورد با هدایت دوری میجست.

دوست من سیروس ذكاء، تنها کسی از نسل ما بود که بقدر کافی آثار هدایت را میشناخت، او را محترم میداشت و به دیدنش تمایل نشان میداد. به خصوص که در خفا مایل به نوشتن بود و بیشتر وقتش به خواندن کتاب های ادبی میگذشت و کمتر به دروس مربوط به دکترای حقوق.

شخص دیگر، همسایه ی من در " خانه ی آرامنه " زاون هاكوبیان بود. زاون تحصیلاتش را در تهران تمام کرده و برای گرفتن دکترا در موسیقی شناسی و آموزش آهنگ سازی به پاریس آمده بود.

من این دو نفر را که از دوستان نزدیکم بودند به هدایت معرفی کردم و هدایت کم کم حضور آن ها را پذیرفت و مدتی عصر ها توی يك کافه ای که پاتوقمان شده بود چهار نفری جمع میشدیم.

این کافه " کارفور Carrefour " و در چهار راهی که کوچه ی " سور Sèvres " کوچه های " فور Four " و " دراگون Dragon " را قطع میکند واقع بود. مشتریان بیشتر هنرمندان محله ی " سن ژرمن ده پره St. Germain des Près " و بخصوص هنرپیشگان تئاتر " ویو کولومبیه Vieux Colombier " بودند. صاحب آن نیز يك زن و دو دختر خوشگل داشت که دختر ارشد نامزد شده بود و دختر کوچکتر، " لولا " شیطان و خاطرخواه

زیاد داشت .

علت اصلی اینکه آنجا را پاتوق کرده بودیم آن بود که تخته نرد و شطرنج داشت و ما چهار نفر اغلب به این بازی ها مشغول میشدیم - که البته هدایت از ما می برد ؛ در شطرنج بی چون و چرا ، در نرد کمتر . در نتیجه صحبت های آنجا به مقداری شوخی و مبالغه محدود میشد و کمتر از " معقولات " سخن میامد .

يك روز غروب که سرمان به بازی گرم بود ، دو نفر کارآگاه وارد شدند و طبق رسم آن زمان ، از تمام مشتریان ورقه ی هویت خواستند . ما سه نفر محصل ، مقیم پاریس بودیم و برگ اقامت خودمان را که روی آن قید شده بود " محصل " ارائه دادیم . - هدایت گذرنامه اش را از جیب درآورد .

کارآگاه آنها به دقت بررسی کرد و شغلش را پرسید .

صورت هدایت سرخ شد ، مدتی به ما سه نفر نگاه کرد و بعد مثل کسی که گناهی را مرتکب شده باشد زیر لب گفت :

- écrivain [نویسنده] .

وقتی از ذكاء و هاگوپیان جدا شدیم علت شرمندگیش را پرسیدم . جواب داد :

- من برای خودم نویسنده ام ، وگرنه در باشبورتم قید شده بود ...

بعد ، مدتی راجع به شرایط گرفتن ورقه ی اقامت صحبت شد و حرف کشید به وضع دو دوستم . هدایت گفت :

- آن که حقوق میخواند موجود تنبلی است، هیچ آتشی ندارد که آشی ازش گرم بشود، آن یکی هم آرتیست نیست، کاسب کار است.

قضاوت آنروز هدایت مرا دلچرکین کرد و تو دلم شرط کردم که ایشان را کمتر به حضور هدایت بیاورم. بخصوص که در مورد هاکوبیان نظر مخالف داشتم و در محضور گیر کرده بودم: در همان روز ها "شعری" با عنوان "برف" نوشته و بخصوص سعی کرده بودم که از کلمات با صوت خفیف استفاده کنم و هاکوبیان برای این شعر آهنگ ساخته بود. - گیرم رویم نمیشد موضوع را به هدایت بگویم.

ولی چندی بعد هاکوبیان از تحصیل آهنگ سازی دست کشید و در يك مدرسه ی دندانسازی اسم نوشت. و فعالیت ادبی سیروس ذکاء هم با وجود مطالعات بسیار و تمایل به نویسندگی به چند ترجمه و نوشتن چند مقاله ی کوتاه ختم شد.

دوست و دوستدار هدایت ، فریدون فروردین زرتشتی ، که بدون هیچ توقعی کتاب سگ ولگرد و یکی از ترجمه‌ی های از زبان پهلوی او را به هزینه‌ی خود در تهران چاپ کرده بود و حالا در هامبورگ اقامت داشت ، هدایت را برای عید نوروز به این شهر دعوت کرد .

گذشته از اینکه مسافرت او را " آب به آب " میکرد ، با خارج شدن از مرز ، میتوانست مجدداً ویزای سه ماهه‌ی فرانسه را بگیرد . - و این راه را جمشید مفتاح به هدایت که از قواعد و قوانین اداری و کاغذ بازی تنفر داشت توصیه کرد .

نیز به این علت ، مسافرتش را جلو انداخت و پیش از نوروز به دیدن دوستش به هامبورگ رفت .

قبل از مسافرت ، محل هتلش را عوض کرده و يك اطاق ارزان تر ، در " هتل ده مین Hôtel des Mines " گرفته بود . این هتل که در بولوار سن میشل واقع بود هیچگونه رفاهی نداشت و فقط شاگرد مدرسه ها و اشخاص مسن بی بضاعت ساکن آن بودند - از جمله

الواله

ابوالحسن سعیدی نقاش که از شدت بی پولی رنگرزی میکرد.

پنجره ی اطاق هدایت رو به يك حیاط خلوت بسیار تنگ و باریك باز میشد. دیوار های این حیاط مثل دودکش بالا میرفت و حتی در روز میبایست چراغ کم سوی سقف را روشن بکنند و برای صرفه جویی، شب ها در ساعت معین برق هتل را قطع میکردند.

اثاثیه ی اطاق عبارت بود از يك ميز چوبی لکنه، يك اشكاف و يك تختخواب باریك پر سر و صدا... نیز بعلت عبور مترو از زیر عمارت هتل، در و دیوار این اطاق میلرزید. اطاقی که از بس كوچك بود جلو دستشوئی محقرش حتی يك پرده یا پاراوان نگذاشته بودند!

روزی که به دیدن هدایت رفتم، نتوانستم خودداری کنم و از ميز عظیمی که در تهران داشت یاد کردم. هدایت گفت:

- نزدیک بود این ميز کار بدستم بدهد. لابد نمیدانی که هر چه کتاب و آت و آشغال داشتم یا حراج کردم و یا به این و آن بخشیدم. بعد سمسار آوردم که ميز را بفروشم. پدرم سر رسید و گفت که کتاب ها را ممکن است باز گیر بیاوری و دفعه ی اول نیست که داری کتاب هایت را میفروشی، ولی هیچ فکر نمیکنی که وقتی که برگشتی نمیتوانی ميز نداشته باشی؟... گفت وقتی برگشتی!... من هم برای اینکه سر از کارم درنیاورد ميز را نفروختم... اما انگاری بابام بو برد که چه نقشه ای بسر دارم...

با اینکه از لمن او معنی "نقشه" را بطور مبهمی دریافتی بودم، خودم را زدم به خیریت:

- آیا واقعاً قصد دارید که همین جا بمانید و دیگر به تهران برنگردید؟

- چرا که نه؟

ولی اگر قصد زندگی در فرانسه را داشت چرا پیشنهاد برایت باخ را رد کرد؟ چرا همکاری با روزنامه‌ی فیگاروی ادبی را قبول نکرد؟

نزدیک هتل، روی پیاده‌رو، داشتند يك چشمه کار می‌گذاشتند که بعداً روی آن يك مجسمه‌ی زن خوابیده نصب کردند و هنوز بر جای است. من از این نقطه بولوار سن میشل هراس داشتم. چرا که در کوچه‌هایی که به چهار راه همین چشمه ختم میشد، محل امتحانات بود. همین حس را برای هدایت شرح دادم. هدایت گفت: "تازه اول کارت است. کم‌کم هر وجب شهر چیز هائی را بیاد بیامورد که در هر کنجش دچار دلهره بشوی..."

به جای اینکه طبق معمول پی محلی برای غذا خوردن بگردیم، به او پیشنهاد کردم که به يك رستوران آفریقائی در کوچه‌ی سن ژاک برویم.

در اوایل ورودم، يك شب که دیر وقت به هتل برگشته بودم و بیشتر رستوران‌ها بسته بود، این رستوران را باز یافته بودم. آن شب، از شدت هیجان و خستگی از پیاده پرسه زدن در شهر، سینه‌ام درد میکرد

و غذایی را که در آنجا خوردم بقدری تند بود که دچار خفقان شدم. - ولی چون میدانستم که هدایت از سبزیجات چاشنی دار خوشش میآید به طرف این رستوران رفتیم.

ضمن راه، هدایت بیک دختر و پسر جوان اشاره کرد:

- این دو نفر را خوب نگاه کن. پسر هندیوچینی است و دختره فرانسوی موبور. در همین حال جوان های فرانسوی دارند در هندیوچین کشته میشوند ولی در اینجا انگار نه انگار که این دو ملت در جنگ و جدال هستند. به نظرت عجیب نیست؟

سرگذشت پسر همسایه مان را که پیش از اتمام پلی تکنیک به هندیوچین فرستاده بودند و کشته شده بود برای او نقل کردم.

- حیرت انگیز است... برای یک محصل پلی تکنیک چه پولی خرج میشود، چقدر زحمت میکشند، بعد میفرستند جلو گلوله... چرا؟ برای چه؟... برای کانوچو...

رستوران افریقائی بسته بود. ناچار به رستوران روسی همسایه ی آن رفتیم. این رستوران که حالا به یک رستوران چینی تبدیل شده است، دارای دو رج میز و صندلی بود که به یک واگون بزرگ رستوران ترن شبیهش میکرد.

هدایت دو تا نان بلینی و ماست کیسه ای خورد. صاحب رستوران دل آزرده و متعجب شد، ولی چاره ای نداشت. - در این میان حادثه ی عجیبی روبروی من رخ

داد که هدایت را به خنده انداخت: يك سگ و گربه با همدیگر بازی میکردند، همدیگر را میلیسیدند، دنبال همدیگر میدویدند و حتی بحالت جفت گیری پهلوی یکدیگر خوابیدند.

- می بینید که در اینجا سگ و گربه هم با همدیگر دوستند، چه برسد به هندوچینی و فرانسوی...
- دوستند و با همدیگر جنگ هم نمی کنند...
آدم ها بروند از این حیوانات یاد بگیرند.

بعد از شام، هدایت که هرگز نمیخواست بی کار و بی حال بنشیند پرسید:

- تو تا حالا رقص "آپاش" را دیده ای؟

- آپاش؟

- Apache، مثل قبیله ی سرخ پوست های امریکا. ولی به فرانسه معنی لات هم میدهد. رقص آپاش رقص لاتنی است... آنوقت ها تو همین بولوار سن میشل يك جانی بود که میشد رقص آپاش دید.

برخاستیم و در حدود چهار راه "Maubert" انقدر سراغ این کاباره را گرفتیم تا بالاخره پیشخدمت يك کافه محل آن را نشانی داد.

در سالن این کاباره میز و نیمکت های بزرگ در دو طرف گذاشته بودند و جمعیت زیادی، بدون اینکه همدیگر را بشناسند، شانه بشانه نشسته بودند و شراب میخوردند.

ما هم در میان ایشان نشستیم. آواز ها غالباً دسته جمعی بود و از اینکه میدیدم هدایت مثل يك پسر بچه در این مجلس ناشناس شرکت میکند خوشحال شدم.

مدتی گذشت تا رقصی را که به خاطر تماشای آن آمده بودیم شروع شد. با آهنگ يك والس فرانسوی، "موزت Musette" يك مرد با محاسن بلند با يك زن که پیراهن کولی و دامن چاك دار داشت آمدند و رقصیدند. رقصشان خشن و شهوت انگیز بود و جمعیت بتدریج تهییج شد. زن و مرد ها - بخصوص دختر و پسر ها - با آهنگ دم گرفتند. بازو در بازو انداختند و مثل قایق رانان خودشان را تکان میدادند... در اینجا هدایت دیگر طاقت نیاورد و بلند شدیم آمدیم بیرون.

- من خیلی حوصله دارم، امانه تا به این حد...
تو هم انگار اهل اینجور جا ها نیستی؟

- چرا. فقط پا نمیدهد... یا جایشان را بلد نیستم.
- چند روز پیش فرازمند مرا برد به يك "فوآر Foire" [بازار مکاره] سوار انواع و اقسام ارابه ها شدیم. يك وقت این پسرهای بد ذات مرا کشاند توی يك جایی مثل گود زورخانه که وسطش يك استوانه بود ولی همین که دستگاه راه افتاد خودش رفت بیرون و مرا آن وسط تنها گذاشت. دستگاه شروع کرد به چرخیدن، تند شد، کفه اش دور استوانه ی وسط مثل پیستون بالا و پائین می رفت و بعلت "فورس سانتیری فوژ Force Centrifuge" [نیروی فرار از مرکز] آدم را به دیواره اش پرتاب میکرد و میچسباند. بعد کفه اش پائین رفت و من پایم به زمین نمی رسید. وقتی کار دستگاه تمام شد سرم گیج رفت. نه زیاد. فرازمند بد ذات قهقهه میزد...

- از این جور بلا ها سر ما هم آورده است.

- موجود وحشتناك و خطرناكى است . حالا وقتى مى بینمش مثل تهران پا به فرار میگذارم
 دیر وقت شده بود و فردای آن با دكترى كه قرار بود گواهی طبی بدهد قرار داشت . از همدیگر خداحافظی کردیم و بعد از ظهر فردا او را دیدم و نتیجه را پرسیدم . گفت :

- برایش يك طومار عوارض روحى شمردم . . . يك جنگ مرض روحى و جسمى . . . آنچه را از امراض روحى خوانده و شنیده بودم به خودم بستم و بالاخره يك تصدیق جدی ازش گرفتم كه حالا باید فریدون هویدا به دكتر بدیع سفارت بدهد مهر بزند و بفرستم تهران . . .
 بله ، كار ما به اینجا کشیده ، كم ناخوشیم ، باید خودمان را به ناخوشی هم بزنیم !

بعد از این معاینه ی طبی مصلحتی بود كه هدایت به هامبورگ مسافرت كرد . ولی پیش از حرکت ، به مناسبت - یا به بهانه ی - اینکه نمیخواهد بار زیاد با خودش حمل كند ، چند كتابی را كه در اطاقش داشت پیش من امانت گذاشت : كتاب Psychopathia sexualis ، كتابی را كه ژان شلومبرژه به او هدیه كرده بود و . . . نسخه ی خطی " البعثة الاسلامیه الى البلاد الافرنجیه " كه چند سال پیش به كسى كه میخواست آنرا چاپ كند امانت دادم . در باره ی این كتاب خطی گفت :

- شهید نورانی ناخوش تر از آنست كه بتواند این معلومات را چاپ كند . این نسخه كامل است . بعضی جاهایش را هم دوباره تصحیح كرده ام . فعلا پیش تو

باشد تا بعد بهت بگویم که چکارش بکنی .

- آن نوول " زلزله " را پیش من نمی گذارید ؟

- نه !

- چرا ؟

- باید درستش میکردم ، حوصله نداشتم . . .

این نوولی بود که مدتی بعد از ورودش ، شاید حدود ژانویه ۱۹۵۱ نوشته و در يك كافه برایم سرسری خوانده بود : دو نفر مسافر به سمنان میرسند . روی يك تختخواب چوبی ، در يك قهوه خانه نشسته اند . غلیان میکشند ، چای میخورند و در باره ی زندگی روزمره شان و کار هائی که بعد از خرید زمین های اطراف قهوه خانه خواهند کرد صحبت میکنند . يك ساختمان آبرومند ، مزرعه ، دام داری ، مسافر خانه . . . تغییراتی که به قهوه خانه و ملك اطرافش خواهند داد . ولی ناگهان زلزله میشود و این دو نفر متوجه میشوند که تخت خواب زیر پایشان میان دو شکاف عظیم باقی مانده و دیگر اثری از قهوه خانه و باغ و سبزه و مزرعه دیده نمیشود . . . و خاموش میشوند .

ایرادی که خود هدایت به این داستان داشت این بود که شخصیت خریدار ملك زیاد روشن نبود . چرا به سرش زده بود که در چنان بیابانی زحمت بکشد ؟ - در صورتیکه بنظر من نوول کامل و با جملات بجا بود .

- حیف ! برای اینکه وصف حال بود .

- هر چه بنویسی وصف حال است .

بیش از این اصرار را جایز ندانستم و چون در خانه ی شخصی که برایش "اغذیه ی باب دندان" پخته بود دعوت داشت از همدیگر جدا شدیم.

مسافرت هدایت به هامبورگ چند روزی بیشتر طول نکشید. با این وصف انتظار داشتم که با روحیه‌ی بهتری به پاریس برگردد. ولی بمحض ورود برنامه‌ی دیدار روزانه‌ی شهید نورانی را سرگرفت و این عیادت‌ها بیش از پیش تکانش میداد:

- میان این همه مسئله و بدبختی که خودم دارم باید بنشینم و چس ناله‌ی ایشان را گوش بدهم... همه چیزش دلخراش است... اما مردن که آنقدر آه و ناله ندارد... همه می‌میرند، آدم، حیوان، گل و گیاه. اگر بنا باشد که همه اتقدر علم و شنگه راه بیندازند که جان دیگران به لب میرسد... چه محکومیتی! باید بالای سرش بنشینم و جزئیات مربوط به گه و شاشش را بشنوم. يك دفعه نشد که بپرسد خود من در چه وضعی هستم...

حدود اوایل ماه مارس ۱۹۵۱ انجوی شیرازی با خانمی از دوستانش به پاریس آمدند. نخستین بار که او را در پاریس دیدم، در يك کافه‌ی خیابان شانزه لیزه بود

و با هدایت قرار ملاقات داشت.

انجوی را که شخص سرشناسی بود، دورادور از تهران میشناختم. در اواخر جنگ، گاهی به سرپل تجریش می‌آمد و روی یکی از صخره‌های که ظاهراً سیل به آنجا آورده بود (و هنوز از پائین دامنه‌ی تپه سعد آباد برنداشته بودند تا خیابان سندی بکنند) می‌ایستاد و سخنرانی میکرد.

در آن روزها ما هنوز شلوار کوتا می‌پوشیدیم و بزرگترین لذت‌مان بستنی و بلال خوردن بود. بعد ها نیز او را همراه هدایت در خیابان‌های نادری و اسلامبول دیده بودم.

وقتی وارد تراس کافه‌ی "کولیزه Colysée" شدیم، انجوی و دوستش - خانم جوانی که روسری داشت - پیش از ما رسیده بودند. بعد از ظهر بود و هوا استثنائاً آفتابی. انجوی يك قوطی گز و يك بسته‌ی كوچك از تهران سوقات آورده بود و چند پیغام و خبر محبت‌آمیز از دوستان و آشنایان هدایت داشت.

- خوب. اوضاع روبراه است؟

- از این بهتر نمیشود! اگر فرار نکنم، صبح تا شب پای چس ناله‌های شهید نورانی نشسته‌ام. ویزای فرانسه ام هم تمام شده، همانطور که خبر داری پول و پله هم ته کشیده...

- ورقه‌ی استعلاجیت را توانستم بگیرم که توی همین پاکت (بسته‌ی کوچکی که به هدایت داده بود) است که باید بدهی به دکتر بدیع در سفارت مهر بزند

و به تهران پس بفرستی . شاید به این ترتیب سفارت اقدام بکند و ویزایت تمدید بشود . . . با این همه دوست و آشنائی که در سفارت داری کار مشکلی نیست .

هدایت به نتیجه ی این اقدامات مشکوک بود و صحبت کشید به وضع ایران ، سیاست بین المللی ، دخالت امریکا ، جنگ کره . . . و طبق معمول هدایت فحش را کشید به شاه :

- کافیست يك نفر فیزیونومیست Physionomiste ریخت این موجود را نگاه بکند و ببیند که اصولا crétin (مخبط) است . در کنج لب هایش کاراکتریستیک بلاهت است . حالا هم افتاده تو پنچول يك موجودی مثل مصدق السلطنه که در دماغوژی démagogie [عوام فریبی] دومی ندارد .

با اینکه انجوی مخالف بنظر نمی رسید ، چشمک زد و چون هدایت اعتنا نکرد به صدای بلند او را دعوت کرد که بهتر است فعلا کمتر به دستگاه بتازد .
چرا ؟ در پاریس ، در يك کافه ی خیابان شانزه لیزه ، چرا باید خاموش بنشیند ؟

و برای اینکه موضوع صحبت را عوض بکند به هدایت گفت که بقیه ی سوقات را با خودش نیاورده و فردا صبح در هتل " سه سیلیا Cecilia " واقع در خیابان ماك ماهون Mac Mahon منتظرش خواهد بود .
هدایت بمن گفت :

- وقت داری با من بیائی ؟ من جای این هتل را بلد نیستم .

و فردای آن روز با همدیگر به هتل "سه سیلیا" رفتیم. هدایت يك بسته ی ظاهراً حاوی کتاب زیر بغلش گرفته بود. آقای قد بلند دماغ تیغ کشیده ای روی صندلی اطاق نشسته بود. انجوی گفت:

- دکتر رعدی میخواست ترا ببیند، گفتم اینجا میانی...

و دکتر رعدی خندان فریاد زد:

- صادق جان، مشتاق دیدارت بودم. تا شنیدم که در پاریس هستی روحم پرواز کشید و آمدم به زیارتت. و خواست روی هدایت را ببوسد. هدایت سرش را عقب کشید.

در تهران، هدایت مقاله ای به عنوان "چگونه شاعر و نویسنده شدم" نوشته بود که هزل وجود و کارهای دکتر رعدی، ملقب به آذرخشی بود. با وصف این، هدایت خیلی مبادی آداب با او رفتار کرد و به بهانه ای اینکه ما (هدایت و من) نزد شخص مهمی قرار ملاقات داریم، دعوت او را به ناهار نپذیرفت.

غیر از رعدی، خامی را که دیروز در کافه دیده بودم نیز حضور داشت. دیروز به او توجه نکرده بودم، ولی حالا روبرویش نشسته بودم، جوانی و زیباییش را دریافتم: بزرگ ساده، چشمان درشت ایرانی، گیسوان سیاه، دست و پای ظریف و خندان و آزادمنش.

رعدی مقداری در باره ی فعالیتش در یونسکو داد سخن داد و از روابطش با دولت ایران نالید که برنامه های یونسکو را خوب اجرا نمی کنند... و چون هدایت زیاد علاقه نشان نداد، جویای کارهای تازه ی او شد:

- تازه که هیچ ، هیچ چیزی زیر آسمان نبود تازه نیست .

- منظورم کار های خودت است .

- آنها را هم دادم دست جولا . . .

رعدي قیافه ی حق بجانب به خودش گرفت و رویش را به تنها خانم مجلس کرد :

- صادق واقعاً حق دارد که ناراضی باشد . مگر این دولت برایش چه کرده است ؟

انجوى که متوجه شد ممکن است هدایت از جا در برود ، به بهانه ی اینکه کار خصوصی دارد ، هدایت را با خودش به قسمت حمام این اطاق كوچك برد . ولى در آنجا را نبست .

من در جانی قرار گرفته بودم که آن دو نفر را در آینه ی دیواری میدیدم : انجوى چند اسکناس فرانك فرانسه به هدایت داد که توى کیف چرمی بغلیش گذاشت و يك لوله ی خمیر دندان هم به او داد که توى جیب کتش چپاند .

ظاهراً این رفتار که نشانه ی عدم اعتماد به ما سه نفر بود برای رعدي خوشایند نبود و پیش از ما خداحافظی کرد :

- صادق جان . تا در پاریس هستی ما را سرافراز کن . ما از خودتیم ، غریبه نیستیم . اگر امری ، فرمایشی داشتی دریغ نکن . اگر باز جمال زاده را دیدی یا برایش کاغذ نوشتی بگو که من چقدر ممنونم که حضور ترا در پاریس بمن اطلاع داد .

- دیدنش که فعلاً دست من نیست ، ولى اگر کاغذ

نوشتم پیغام را میرسانم... یا حق!

همین که وعده‌ی از در بیرون رفت، هدایت بسته‌ای را که روی میز چراغ دار گذاشته بود برداشت و بدست انجوی داد.

- این همان معلوماتی است که حرفش را باهات زدم. رفتم از شهید نورانی پس گرفتم. باید مثل تخم چشمت بیانی‌ش که نگاه نامحرم بهش نیفتد.

- مگر قرار نبود که چاپ بشود؟

- با حال و روزی که او دارد همان بهتر که به این جور قول و قرار ها نپردازد... قوز بالا قوز!... توی این بسته دو تا معلومات چاپی هم هست که کنارشان حاشیه رفته بودم. فعلا پهلوی تو باشد تا تکلیفم روشن بشود.

- این ها را می‌خواهی با خودم به تهران ببرم یا به سویس؟

- نه. من همچو حرفی نزدم. ولی اگر مجبور شدی بروی يك فكر دیگری برایش می‌کنم، چونکه بهر حال امکان چاپش در تهران نیست.

این چه "معلوماتی" بود؟ توپ مروارید؟ یا سرگذشت مردی که در چاقوکشی کشته شده بود؟ فقط وقتی بیرون آمدم هدایت گفت:

- دلت بسوزد! توپ مرواری را سپردم دست این ریشوا!

برای ناهار قرار شد به يك بیسترونی در خیابان

واگرام Wagram برویم. از خیابان ماك ماهون وارد
کوچه ی Brey شدیم تا میان بر بزنیم. ناگهان هدایت
ایست کرد:

- حس میکنی؟ بوگند اغذیه ی ایرانی را حس
میکنی؟

دقت کردم. راست میگفت. بوی کباب و قرمه
سبزی میامد.

خودش پیش از من علت را کشف کرد: به دیوار،
به خط فارسی نوشته بود: رستوران تهران - جواد فریفته.
هدایت به پیاده روی مقابل رفت، من هم بدنبالش.

اطاق جدید هدایت در هتلی بود به نام Denfert Rochereau واقع در ضلع جنوبی میدانی به همین اسم که نشانه‌ی بارزش مجسمه‌ی یک شیر عظیم است. شیر مشهور بلفور Belfort .

این هتل روبروی باغچه‌ی عمومی، نزدیک دهانه‌ی مترو " دانفر روشرو " واقع شده است. در پیاده روی هتل یک سینما، یک رستوران نسبتاً گران و یک کافه‌ی بزرگ که هنوز براه است. اینجا ابتدا ی خیابان " ژنرال لوکلر Gl. Leclerc " است که در آن سال ها هنوز به خیابان " دورلئان Av. d'Orléans " نامیده میشد. در ورودی استخوان دان زمان حکومت های رومی در همین میدان باز میشود و هفته ای چند بار مردم معمولی اجازه دارند به زیر زمین های آن (محل اسبق معادن گچ و سنگ پاریس) بروند.

اطاقی که هدایت در این هتل نسبتاً تمیز کرایه کرده بود، بزرگ تر و مرتب تر از اتاقش در هتل " ده مین " خیابان سن میشل بود. پلکان هتل فرش پوش و جلو روشونی اطاق پاراوان گذاشته بودند. . . البته این

نوع هتل درجه سوم در آن دوره مستراح و حمام سر
اطاق نداشت.

آیا هدایت در اینجا کرایه‌ی زیاد تری میپرداخت ؟
آیا وجوهی را که انتظار داشت برایش بفرستند دریافت
کرده بود ؟ آیا فریدون فروردین به او کمک مالی کرده
بود ؟ آیا این چند روز مهمانی در هامبورگ موجب شده
بود که مقداری پول صرفه جوئی بکند که حالا خرج
میکرد ؟

البته چنین پرسش هائی را هرگز به زبان
نمی‌آوردم. اما ظاهراً تا چند روز وضع مالی او بهتر از
سابق بود و با وصف این خمود تر و گوشه گیر تر از
پیش بنظر میرسید. دیگر به نقاشی، موسیقی،
دانسینگ، کتاب خواندن و پرسه زدن، در شهر علاقه
نشان نمیداد.

یکی از روز هائی که با همدیگر قرار داشتیم و او
هنوز به هتل برگشته بود، مدتی سر چهار راه منتظر
ایستادم. او از دهانه‌ی مترو بیرون آمد و چون با من
فاصله داشت و مرا نمیدید رفتارش کاملاً آزاد بود: در
سایه‌ی دیوار، سر بگریبان، هن و هن و زنان قدم
بر میداشت.

وقتی خودم را به او رساندم و سلام کردم،
لحظه‌ای با تعجب بمن نگریست. انگاری نه تنها انتظار
دیدنم را نداشت، بلکه تا چند لحظه مرا نشناخت. از آن
بد تر، مدتی بود که دسته‌ی عینکش شکسته بود و من
بار ها این موضوع را گوشزد کرده بودم. آن روز، چون
با سر انگشت عینکش را روی دماغش نگه میداشت، باز

این مطلب را یادآور شدم.

- شکسته که شکسته ! به يك ورش ! حالا همین مانده که بروم خرج تعمیر دسته عینک را بدهم . خودم بلدم درستش بکنم . . . ایناش ! با همین نوار میچسبانمش .
يك نوار چسب از جیبش در آورد و نشانم داد !
- معذرت میخوام . قصد فضولی نداشتم . . . شما عصبانی شدید .

نه از حرف تو عصبانی نشدم . این ، شهید نورانی پدرم را در آورده . . . مثل هند جگر خوار . . . مگر مردن انقدر سخت است که این موجود در حال تجزیه این جور خودش را به زندگی میچسباند ؟ انگار نه انگار که موجودات دیگر با هزار بدبختی ، ناخوشی و بی پولی و هزار پیسی هم هستند که روی زمین میلولند . او يك فکر بیشتر ندارد : خودش و خودش و خودش . هی از شاشش بگو ، هی از دل و روده و کلیه ی خودش بگو . . . چه ننه من غریبی در میاورد ! نصیب نشود .

به اطاق وارد شدیم . هدایت پشت میز نشست و دسته ی عینک را با نوار چسب بند کرد :

- حالا خوب شد ، دوست عزیزم ؟ دیگر خیالتان راحت شد ؟ جای اینکه به پرو پای من بپیچی بلند شو برو باغ وحش ، تماشا دارد . . . بر عکس آدم ها . . . بهار است و جانور ها بچه دار شده اند . . . چه خبر بود ! کلی عیش کردم . يك مشتی بادام زمینی برده بودم ، میمونه چه کرد ! عین ننه خیرم ده ، بچه زیر پستان ، رك زد تو رویم و هر چه دارائی داشتم ازم گرفت . . . هر میمون دیگر هم که نزدیک شد ، سرش قشقرق بپا کرد . اما

شیر، با بچه اش . . . آدم حظ میکرد. می لیسید، میغرید، محل سگ به آدم نمی گذاشت. یوز پلنگ ها هم بی محلی میکردند. . . از سر و کول همدیگر بالا میرفتند. . . وقتی فکر میکنی که آدمیزاد فقط حرص میزند، این ها را که می بینی، معقول دلت واز میشود. . .

من خاموش شده بودم و فقط گوش میدادم. . .
ضمناً خوشحال از اینکه تصور حیوانات باغ وحش چهره اش را باز و روشن کرده بود.

- به سرم زد يك معلوماتی صادر بکنم. . . يك جور قضیه. . . اسمش را گذاشتم "عنكبوت نفرین شده" *araignée maudite*. عنكبوتی است که ننه اش عاق کرده. . . عاق والدین که میدانی چیست؟ این یکی را ننه اش نفرین کرده و دیگر نمی تواند تار بتند. . . بنابراین نمی تواند اغذیه ی خودش را در بیاورد. . . اجباراً کنج نشین شده و غصه میخورد. ولیکن گشنگی بهش زور می آورد، میرود سراغ مور و ملخ و مگسی که به تار عنكبوت های دیگر افتاده اند. اما هر وقت سر میرسد، می بیند که فقط جلدشان مانده و عنكبوت های چاق و سالم هر چه خوردنی بوده تمام کرده اند. . . بعد از زور تنهائی میرود به سراغ سوسك و خرچسونه ها. آنها هم بهش بی محلی می کنند. . .

و خودش زد زیر خنده: "هان؟ چطور است؟

- اصلش را برایم بخوانید.

- هنوز آن جور که دلم میخواست نشده. . . مگر

نمی دانی که کار ناقص را نباید زیر چشم نامحرم

گذاشت ؟ ... "

بعد با حالت افسرده : " گاس هم تمامش نکنم ... "

- این هم وصف حال است ؟

- چه کنم دوست عزیزم ؟ ایمایه اینجوری چیز

می نویسیم . معلوماتمان متافیزیک métaphysique

[ماوراء مادیات] نیست ... ایمایه موجودی هستیم

خاکی ... مثل خر خاکی ... پشه خاکی و دیگر خاکی های

روی زمین ... هان دوست عزیزم ؟ با ما دشمن که

نیستی تحقیرمان کنی و دچار عقده ی حقارت بشویم ؟

هان .

درست است که تغییرات لحن صحبت هدایت برایم

عادی بود، ولی آن روز این تحول به اوج خودش رسیده

بود .

به خودم گفتم چه بهتر که بر خلاف چند لحظه ی

پیش روحیه ی پر تحرك پیدا کرده است .

- حالا چرا عنكبوت این بچه اش را نفرین کرده ؟

- سرنوشت ... مادرش ارنعوت بوده ، سوزمانی بوده

... (بعد :) راستی میدانی که اغلب این فحش ها اسم

قبیله است ؟ عجیب است که ایرانی ها انقدر راسیست

هستند ... ازبك ، ارنعوت ، سوزمانی ، قرشمال ...

جل الخالق ! دیروز شخص فاضلی را دیدم که هر سیاهی

را میدید فحش میداد : " کاکا سیاه کثافت ! "

- راستی کتاب هائی را که پیش از سفرتان پیش

من گذاشتید برایتان پس بیاورم ؟

- نه . فعلا لازم ندارم ... مگر مزاحمت هستند ؟

- بهیچوجه . برعکس ، " بعثة " را تا حالا چند بار

خوانده ام و کتاب "کرافت ابینگ" را که در تهران جرات نکردم بخوانم دست گرفته ام .
 - پس ادامه بده تا کسب معلومات و دفع مجهولات بکنی .

- حالا چکار میکنیم ؟

- منظور ؟

- دلتان میخواهد گشتی بزنیم و شام بخوریم ؟
 - نه . امشب مهمانم . ولی بدم نمی آید سری به "سن ژرمن آن لی St. Germain en Lay" بزنم . . . تا اینجا چند کیلومتر است ؟

- درست نمیدانم . قاعدتاً باید با ترن رفت . از ایستگاه "سن لازار St. Lazare"
 اگر حوصله داری یکشنبه صبح زود بیا اینجا که سر راه خانه ات است ، با همدیگر میرویم . . . بد نیست قبلاً ساعت قطار را بپرسی ، هر چند که لابد هر نیم ساعت یا هر ساعت یک ترن هست .
 - بسیار خوب .

تقویم بغلیم را در آوردم که یاد داشت بکنم . یک شنبه برم بخورد به روز اول آوریل ، مقارن سیزده یا چهاردهم فروردین . روزیکه معمولاً رسم است بطور شوخی مردم ، رادیو و روزنامه ها دروغ شاخدار بسازند و به آن دروغ Poisson d'Avril (ماهی آوریل) میگویند .
 - پس فردا میشود اول آوریل . Poisson d'Avril که نیست ؟

- نه . خیلی هم جدی است . . . اینجوری میرویم به سیزده بدر . . . یا هوا !

صبح روز یکشنبه پاریس سوت و کور است. تعداد اتوبوس ها و قطار های مترو کمتر از روز های دیگر هفته است. و بعلت تعطیل، مردم دیر از خواب بیدار میشوند. ولی همانطور که قرار بود، من صبح زود راه افتادم و ساعت نه که به هتل رسیدم مستقیماً به طبقه دوم، به اطاق صادق هدایت رفتم.

- یا هو!

هدایت مثل همیشه با سر و روی شسته، ولی بدون کت و فقط با پیراهن و شلوار بود. دود غلیظ سیگار توی اطاق پیچیده بود و یک بطری کنیاك نوار آبی مارتل چهار پر، با یک لیوان نیمه پر روی میز کوچک مماس به دیوار دیده میشد. آیا صبح خیلی زود بیدار شده بود یا اینکه دیشب نخوابیده و پیش از ورود من صورتش را تراشیده و خودش را آماده ی بیرون رفتن کرده بود؟

در همان حال سؤال مضحکی بسرم زد: آقای هدایت شب ها در چه وضع میخوابد؟ روی پهلو یا تاق واز؟ و فوراً این پرسش احمقانه را از ذهنم دور

کردم .

هدایت روی تنها صندلی ، پشت میز كوچك نشست و من ، چون صندلی دیگری نبود ، اجباراً لبه ی تختخواب را انتخاب کردم .

بدون اینکه به من تعارف بکند ، يك جرعه كنيك نوشید و بی اعتناء به حضورم ، پکی به سیگارش زد . از جایی که نشسته بودم نیمرخ چپش را میدیدم و باز متوجه ی دسته ی عینکش شدم که روبرویم قرار داشت . یاد روزی افتادم که در تهران او این عینك دسته كلفت را به من نشان داد و با فخر زیاد گفت : " فقط فكرش را بكن كه این عینك هفته ی پیش تو يك مغازه تو مخ پاریس بوده و حالا سر دماغ من بند است ! "

نیز یاد روزی افتادم که او را با همین عینك دسته شكسته دیدم ، از دهانه ی مترو بیرون آمد و با قدم های سنگینی که به بدنش حرکت پیش رفتن آخوندك را میداد ، سر پائین افتاده ، شلوار چروك باران خورده ، بطرف هتل میرفت و من دویدم تا به او برسم و متوجه شدم که عینکش دسته ی چپ ندارد و او مجبور است با سر انگشت آنرا روی دماغش نگهدارد . و بعد ، وقتی همراه او به هتل رسیدیم ، هدایت دسته ی شكسته ی عینك را از جیبش در آورد و با يك تکه نوار چسب كاغذی که به همین منظور خریده بود آنرا به بدنه ی عینك بند کرد . گفته بودم : " عینك سازی كه من پهلویش میروم ، برادران Lissac ، كار فوری هم میکنند و حتی در مواقع لازم يك روزه تحویل میدهند . . . "

حالا ده روز میشد که دسته ی عینك شكسته بود و

تعمیر نشده بود.

باز یادم افتاد که وقتی این عینک بعنوان هدیه از دوستی به دستش رسیده بود، از او پرسیده بودم که آیا مثل من نزدیک بین است؟

- نه، من آستیگمات astigmat هستم. خطوط را کج می بینم.

و برای اینکه توضیح بیشتری بدهد، چند خط موازی کشیده بود و در زیرش چند خط مورب:

- اگر عینک نزنم، این خط های موازی را مثل این خطوط پائین کج می بینم.

و باز بخاطرمد آمد که همان روز، به دنبال این توضیح گفت:

- حاضری يك امتحان " استه تيك esthetique [زیبائی شناسی] بدهی؟

- بله.

ابتدا يك علامت + کشید و زیر آن يك علامت صلیب

- بگو ببینم که بنظرت کدام قشنگ تر است؟

مدتی آنها را نگاه کردم و بطور طبیعی گفتم:

"شکل صلیب".

- چرا؟

- برای اینکه شبیه آدمی است که بازو هایش را باز کرده باشد.

- درست است.

آیا در آن لحظه، در این اطاق هتل، خاطرات

دیگری هم به سرم آمد؟

حالا فراموش کرده ام . فقط میدانم که نیمرخ هدایت ، وجنات کشیده ی تلخ ، خاموش ، در جلوی بطری کنیاك مرا به یاد بسیاری خاطرات ضد و نقیض ، روشن و مبهم انداخته بود . همین !

و ناگهان ، نگاهم افتاد به يك زنبیل سیمی زیر پایه های میز : زنبیل پر از تکه های کاغذ پاره بخط هدایت بود . پر . يك زنبیل نسبتاً بزرگ ، پر از کاغذ پاره .

- چقدر نوشته پاره کرده اید ! این ها چرك نویس بوده ؟

- نه خیر ! پاك نویس بوده . آن هم چه جور پاكنویسی ! ... انتقام گرفتم ، دخل همه شان را آوردم ، همه را قتل عام کردم . . .

- چرا قتل عام کردید ؟ " و در همان حال دولا شدم و يك تکه از کاغذ ها را برداشتم . قطعه ای بود نسبتاً بزرگ .

هدایت پرخاش کرد :

- بینداز سر جایش ! دست به این آشغال ها زن !
سنبه اش پر زور بود و کمتر پیش آمده بود که با چنین لحنی بمن تشر بزند . به روی خودم نیاوردم :
- این ها نوشته های خودتان بود ؟

جواب نداد .

- توپ مرواری ؟ عنكبوت ؟ معامله ی در سمنان ؟ ...

هدایت از جا در رفت :

- بله ! همه اش بود . توول ها بود . عنكبوت ، چاقو کش ... همه و همه .
- آخر چرا ؟
- دهان کجی کرد :
- آخر چرا ؟ ... میخوام هفتاد سال سیاه چیز ننویسم . مرده شور ببرند ! عقم می نشیند که دست به قلم ببرم ، به زبان این رجاله ها چیز بنویسم ... يك مشت بی شرف ... يك خط هم نباید بماند .
- آیا پیش آمد تازه ای شده ؟
- تمامی ندارد ... بچه با گهش بازی میکند ، تازه داشتم بلد میشدم ، اول کارم بود . اما این اراذل لیاقت ندارند که کسی برایشان کاری بکند . يك مشت دزد قالتاق ... اصلا سرشان تو این حرف ها نیست . نمی خوانند ، اگر هم بخوانند نمی فهمند ... پس برای کی بنویسم ؟
- خوب دیگر ننویسید . ولی این هائی را که نوشته بودید چرا پاره میکنید ؟ مگر نسخه ی دیگری ازشان دارید ؟
- خوشبختانه نه ! نه . متأسفانه از " توپ مرواری " دست دو سه نفر هست . از بعثه هم همین جور . ولی از این یکی ها خیر . خیالم راحت است .
- پس اجازه بدهید این زنبیل را بردارم که تکه های کاغذ ها را بهمدیگر بچسبانم .
- شما غلط میفرمائید که بهشان دست بزنید .
- حالا که هم چنین شد ، بی اجازه ی شما این کار را میکنم .

روزنامه ای که در دست داشتم روی تختخواب باز کردم و زنبیل را برداشتم که وسط آن خالی کنم. هدایت از جایش پرید. من چابک تر بودم، زنبیل را بالای سرم بردم و تختخواب را دور زدم. هدایت از بالای تختخواب رد شد و خودش را به من رساند و چون این کشمکش داشت مضحك میشد، زنبیل را بدستش دادم. او هم هن و هن زنان رفت پشت میز نشست، يك گیلان كنیاك ریخت: "یا حق! تو نمیخوری؟"

چه جواب بدهم؟ كنیاك خور نبودم، آنهم صبح ناشتا. - هدایت را هم هرگز ندیده بودم که در چنین ساعتی مشروب الكلی بخورد. آیا صبوحی میکرد؟ - ولی برای اینکه حالت قهر به آشتی تبدیل شود، يك ته گیلان كنیاك نوشیدم که فوراً مرا گرفت.

در این لحظه به سرعت نقشه ای چیدم: به بهانه‌ی مستراح رفتن میروم بیرون اطاق و به زن خدمتگار هتل وعده‌ی پول میدهم که وقتی اطاقش را تمیز میکند، محتوی زنبیل را در يك پاکت بریزد و برایم نگه دارد. اگر اعتراض کرد؟ اگر گفت چنین عملی ممنوع است؟ حقیقت را به سرعت برایش توضیح میدهم: این پاره کاغذها نوشته‌های يك نویسنده‌ی بزرگ ایرانی است و من باید نجاتشان بدهم.

نگاه دیگری به زنبیل انداختم. شماره‌ی صفحه‌ها ۷۰، ۸۰، ۹۰ به چشم خورد. پس هدایت راست میگفت. موضوع خیلی جدی است.

چهره‌ی آرام به خودم گرفتم، يك ته گیلای كنیاك نوشیدم و به بهانه‌ی مستراح رفتن از جایم برخاستم.
- مستراح اینجا، بین پلکان طبقه‌ی اول و دوم است. عوضی نروی.

خدمتگار هنوز در راهروی طبقه‌ی دوم بود، ولی کارش تمام شده و داشت جارو دستی و قاب دستمالش را توی سطل می‌گذاشت و احتمالا برای نظافت اطاق یا راهروی دیگری از اینجا دور میشد. بنابراین به او نزدیک شدم تا نقشه ایرا که چیده بودم عمل کنم.
در اطاق باز شد و هدایت بیرون آمد؛ با اشاره‌ی دست دری را نشانم داد:

- مستراح آنجا، آن پائین است.

اجباراً به سرعت از پلکان پائین رفتم و در مستراح را طوری پشت سرم بستم که صدایش شنیده شود. چند ثانیه صبر کردم، زنجیر منبع آب را کشیدم و آمدم بیرون.

هدایت بالای پلکان، نزدیک به خدمتگار ایستاده بود و سیگار می‌کشید. دستم را خوانده بود.

- کارت به این زودی تمام شد؟ پس راه بیفت. دیر میشود. این جا کجا، سن ژرمن کجا!

دست خالی به اطاق برگشتم. هدایت کفش و کلاه کرد و راه افتادیم.

ابتدا سوار قطار مترو شدیم و بعد در ایستگاه راه آهن "سن لازار" برای شهر "سن ژرمن آن لی" بلیت خریدیم. ولی بقدری پکر شده بودم که دیگر هوس گشت و گذار را نداشتم.

- حالا کارت به جایی رسیده که سگرماتت را تو هم کشیدی و ما را غضب کرده ای که چرا نتوانسته ای رو معلومات مردم چنگ بیندازی ؟ دلم خوش !
میبایست نیشش بزنم تا وجدانش بیدار بشود ؛ رگ حساسش را میشناختم :

- تقلید کافکا را میکنید که آثارش را نابود میکرد ؟

- و جنابعالی هم میخواهید کار " ماکس برود " را بکنید که بعداً از مال و ترکی من پولند بشوید ؟
- نه آقای هدایت ، میدانید که شباهتی بین من و ماکس برود وجود ندارد .
جواب های ، هوی است .

- چطور من شدم شبیه کافکا ؟ کافکا بهر حال نان و آبش را داشت ، نامزدش را داشت ، کتاب هایش را اگر میخواست چاپ میکردند ... ولی مسلول بود و مردنی ... من بر عکس نه نان دارم ، نه نامزد و بخصوص نه خواننده ... اما بدنم ۲۷ درجه حرارت دارد . جان سگ دارم . هزار و یک بلا سر خودم آورده ام و باز هم رو پا بندم .

- خودتان میدانید که خواننده هایتان روز بروز زیاد تر میشوند .

- مرده شور ! این چند تا دور و وری ها را میگوئی ؟ نصیب نشود ! اینها دارند از خوشحالی بشگن میزنند که چند صباخی است قیافه ام را بهشان تحمیل نکرده ام .

از نحن صدایش پیدا بود که اگر اصرار میکردم ،

بیشتر عصبانی میشد.

- کارت پستال هائی را هم که برایم آورده بودی بخشیدم... ورق های آس، آنهائی که عکس های هرزگی داشت، آنها را هم بخشیدم به برایت باغ تا بفهمد هنر نزد ایرانیان است و بس...

در ایستگاه "سن ژرمن آن له" پیاده شدیم. هوا آفتابی بود و چند لکه ابر سفید دیده میشد. هدایت مثل کسی که محل را خوب بشناسد جلو افتاد گفت:

- تا ظهر نشده برویم روی تراس terrasse جنگل يك نگاهى به پاریس خودمان بیندازیم. منظره دارد. قصر "سن ژرمن" را که موزه است دور زدیم و از دری که کنار يك دیوار شکسته بود وارد بیشه شدیم. درخت های تنومند کهن، زمین سبزه پوش، عطر جوانه های نارس و دو دختر جوان زیبا که داشتند گل بنفشه می چیدند. هدایت گفت:

- قلاغ تك زده هایت را خوب واز كن. این مه لقاها را ببین. مثل پنجه ی آفتاب خوشگل و رومانتیک منتظر چه هستی؟ چرا نمیروی با هاشان چاق سلامتی کنی؟... من اگر سن ترا داشتم بجای اینکه با یخه و کراوات، ریخت اداره جاتی عصا قورت داده بخودم بگیرم، میرفتم و بهشان اظهار علاقه می کردم...

- این ها آمده اند به سیزده بدر خودشان، سرشان به خودشان گرم است.

- هیچی! مثل همه ی هموطنان، از دماغ فیل افتاده ای. منتظری که این دوشیزه های معصوم با پای

خودشان بیایند و جلوت زانو بزنند؟ ولش! معلوم شد که از توهم آشی گرم نمیشود... پس بیا! به محوطه ای رسیدیم که ایوان عظیمی بود مشرف بر دره‌ی رودخانه‌ی سن. از این نقطه شهر پاریس و برج ایفل دیده میشد. در دور دست ها، يك ترن گذشت و يك کشتی كوچك باری روی رودخانه میلغزید. مدتی در این تراس پهن و طویل قدم زدیم تا اینکه ظهر شد. هدایت پرسید:

- گرسنه ات است؟

- انگار که وقت ناهار شده.

- حالا که فقط فکر شکمی، بیا برویم به آبادی.

این بار راه باریکه ای را پیش گرفتیم و از وسط بیشه گذشتیم. ناگهان به يك مهتابی رسیدیم که به درخت کاج سربلندی، تکه های جل و پارچه های رنگی بسته بودند. هدایت ایستاد و شاخه ها را نشان داد:

- می بینی؟ این ها هم بد تر از ما، ناخوش از

آب در آمده اند... به این درخت دخیل بسته اند. لابد درختی است که امامزاده شده و شفا میدهد... گاس هم خاصیت دارد، گیرم ما خبر نداشتیم.

در اطراف میدان جلو قصر چند رستوران دایر بود. ابتدا گشتی زدیم و هدایت رستورانی را که میز های چوبی بزرگ و سبك قدیمی جا افتاده داشت انتخاب کرد.

چند نفر، جلو پیشخوان بار، داشتند مشروب می نوشیدند و دور میز ها خلوت بود - لابد به علت روز

يك شنبه مردم دير تر می آمدند.

صاحب رستوران ما را سر يك ميز، کنار پنجره بزرگی جای داد و يك ورقه ی بزرگ، برنامه غذاها را جلومان گذاشت. هدایت آن را برداشت و مشغول مطالعه شد و مرا هم دعوت کرد که غذایم را انتخاب کنم. چون ورقه بدست او بود، روی شانه اش کمی خمیده بودم، هدایت سرش را کنار کشید، نگاهی به من انداخت و گفت:

- باشو بیا دست راست من بنشین.

فکر کردم که مثل همیشه میخواهد کنار پنجره بنشیند تا رفت و آمد بیرون را تماشا کند.

- چشم!

و از جایم بلند شدم، ميز را دور زدم و رفتم طرف راست او روی نیمکت نشستم. - ولی در این صورت، در موقع صحبت با من، امکان تماشای بیرون برایش کمتر بود؟

- چرا گفتید بیایم این طرف بنشینم؟

- رسم فرنگی ها اینست که از چپ به راست می نویسند. بنابراین قیمت ها لبه ی راست ورقه است و آنچه توداری میخوانی قیمت غذا هاست، نه اسم غذا ها... کارت را آسان کردم!

و هر دو زدیم زیر خنده. او باز مقداری سبزیجات بدون گوشت خورد و من يك بیفتك با سیب زمینی سرخ کرده.

ناهارمان زود تمام شد، هدایت نگذاشت در پرداخت صورت حساب شرکت کنم و از رستوران که بیرون آمدم

پیشنهاد کرد که باز برگردیم به پیشه .
 هوا به شدت ابر شده و کوچه و زیر درختان
 خلوت بود .

- از عجایب این " سن ژرمن " اینست که هوایش
 اغلب بارانی است . . . حتی وقتی در پاریس آفتاب باشد
 . . . حالا خواهی دید که باران خواهد گرفت .

چندی نگذشت که برق زد ، رعد غرید ، باران
 گرفت و رگبار شد . خوشبختانه من بارانی برداشته بودم
 و هدایت کلاه به سر داشت .

این بار به سمت تراس نرفت و زیر درخت ها
 ماندیم . به باران توجه نداشت و اگر از زیر شاخه و
 برگ ها می گذشت برای محافظت نبود . اصلا هدفی
 نداشت ، فقط قدم میزد .

رگبار سراپا خیسمان میکرد ، آب از سر و نوک
 انگشت هایمان می چکید . هدایت جلوی من ، در يك
 محوطه ی كوچك و محدود دور میزد و به وضع اسفناك
 من و خودش محلی نمی گذاشت . حال اینکه زمین پر از گل
 و لای شده بود و تا مچ پا توی آب باران فرو
 میرفتیم .

گردشی بود دیوانه وار ، بی مقصد ، ناگوار . تا کی
 ادامه خواهیم داد ؟ هدایت تا کی میخواهد دور این
 درخت های خیس بگردد ؟ نسیمی میوزید . باران تو
 صورتمان میزد . ممکن است سرما بخوریم .

نیم ساعتی گذشت . طاقت نیاوردم و با اینکه تند
 قدم برمیداشت خودم را به او رساندم و صدایش زدم .
 جواب نداد . آیا صدایم را شنیده بود ؟ ناچار با سر

انگشت به شانه اش زدم. رویش را برگرداند و با تعجب به من نگریست. چشمانش قرمز بود. از بی خوابی؟ از خستگی؟ از کنیاك صبحانه؟

بعد، مثل خوابگردی که از جایش بپرد، ناگهان ایست کرد و پرسید: "چه خبر شده؟"

- هیچ. فقط رگبار خیلی شدید است.

- خوب راه بیفت از اینجا برویم.

این بار من جلو افتادم و از بیشه بیرون آمدیم. از پای دیوار، پیاده روی آسفالت شده را طی کردیم و به ایستگاه راه آهن رسیدیم.

در طول مدتی که در ترن بودیم، هدایت دهان باز نکرد و بدون اینکه ظاهراً توجه خاصی داشته باشد، سرش را بطرف پنجره گرفته بود.

وقتی به پاریس رسیدیم هوا آفتابی بود. خواستیم اتوبوس سوار بشویم. مدتی انتظار کشیدیم و عاقبت حوصله مان سر رفت و تا میدان "Concorde" پیاده رفتیم. در آنجا هدایت گفت: "بد نیست سری به هتل بزنیم که من کت و شلوار و پیراهن خیس را عوض کنم."

حدود ساعت پنج به هتل رسیدیم. شخصی که جلو صفحه ی جا کلیدی اطاق ها ایستاده بود ظاهراً از کارگران موقت روز های تعطیل بود، چونکه کلید اطاق هدایت را به زحمت پیدا کرد. هتل خلوت بود، و زن خدمتگار دیگر دیده نمیشد.

اطاق را تمیز و مرتب کرده بودند. روزنامه ای را

که صبح در دست داشتم ته زنبیل خالی گذاشته بودند تا آشغال ها از سوراخ های درشت آن بیرون نریزد.

هدایت گفت: " از پنجره، باغ دلگشای هتل را تماشا کن تا من لباسم را عوض کنم. " من هم پشتم را به او کردم و پشت شیشه ای را پس زدم: يك حياط خلوت كوچك، با يك دودكش بلند دیده میشد.

- خوب صفا کردی؟

- چه جور هم!

هدایت پیراهن اتو کشیده و يك كت با نقش گل باقالا پوشیده بود.

- حالا وقتش است که راه بیفتیم برویم به عیش و عشرت، در محلات پر فسق و فجور.

مقداری کنیاك در بطری باقی مانده بود. یکی يك گیلان از آن نوشیدیم و با مترو تا ایستگاه " باربس Barbes " رفتیم. از پلکان های تند شیب محله ی " مونمارتر Monmartre " بالا رفتیم، دور میدان " ترتر Tertres " گشتی زدیم، نقاشی دست فروش ها را تماشا کردیم.

- در دوره ی جهالت، شخصی گردنم گذاشت که نیمرخم را با کاغذ سیاه بسازند.

- چه جوری؟

- بیا نشانت بدهم.

دختری روی چهار پایه، روبروی يك جوان نشسته بود که با قیچی، يك كاغذ مقوای سیاه را به سرعت چید و شبیه نیمرخ دختر درآورد. من خنده ام گرفت:

- پس معلوم میشود که آنوقت ها حوصله ی خیلی

کارها را داشته اید.

- میهن کله ی حوصله مان را چیدا... حالا بیا برویم
يك جایی را نشانت بدهم که انگشت بدهان حیران بمانی.
از پلکان جلو کلیسای "ساکره کور Sacré Coeur"
پائین آمدیم و با قدم های تند خودمان را به
"بولوار روزه شوآر Bd. Rochechouart" رساندیم.

نرسیده به میدان "پیگال Pigalle" عاقل مرد بلند
قد و چهارشانه ای جلو آمد و به زبان فرانسوی با
هدایت سلام و عليك کرد. هدایت ما را به همدیگر
معرفی کرد، ولی اسم آن آقا را درست نشنیدم. آنوقت
آنها، مثل دو دوست قدیمی با همدیگر مشغول
خوش و بش شدند. آن آقا از وضع هدایت و اینکه کی به
پاریس آمده و چه مدت خواهد ماند پرسید:

- چقدر میمانم؟ - هر چه بیشتر بهتر. هر چه
بتوانم. شاید هم اصلاً ماندگار بشوم.

از این جواب هدایت تعجب کردم. مگر نه اینکه به
سختی اجازه ی اقامت در فرانسه را میگرفت و هر
پانزده روز مجبور بود به شهربانی رجوع کند تا ویزایش
را تمدید نمایند؟

- کجا منزل کرده ای؟

- در يك هتل درجه سوم... بلکه هم درجه چهارم!

- راضی هستی؟

- نه. پی جا میگردم. شاید بتوانی کمک کنی و

يك آپارتمان كوچك برايم پيدا کنی. آیا امکانش را داری؟

- چرا که نه؟... اتفاقاً يك آپارتمان كوچك که از

این جا دور نیست و طرف كوچه ی "کولن کور Colincourt"

است خالی است و صاحبش نسبت دوری با من دارد .
همین امشب ازش میپرسم . شاید بشود آنجا را اجاره
کنی .

- اگر بتوانی معامله را جور کنی يك بطری زمین
میزنم و يك شب تا صبح با همدیگر خوش میگذرانیم ...
آیا این آپارتمان آشپزخانه هم دارد ؟
- بله حتماً .

- اجاقش برقی است یا گازی ؟
- اجاق خانه های قدیمی این اطراف معمولاً گازی
است . مگر قصد آشپزی داری ؟

- بله . چونکه از دست رستوران ها جانم به لب
رسیده . این فرانسوی ها خیال میکنند که همه باید
پیش غذا و دسر هم بخورند و بخصوص وقتی می بینند
که من گوشت نمیخورم بغض میکنند و رفتارشان
ناهنجار میشود . میخواهم يك آشپزخانه داشته باشم که
اقلاً بتوانم دو تا تخم مرغ نیمرو کنم ... آنطوری که دلم
میخواهد .

آن آقا از فکر اینکه هدایت پخت و پز بکند
خندید . منم خنده ام گرفته بود . تجسم هدایت در
آشپزخانه ، مشغول آشپزی . چرا نه با يك پیش بند ؟

- میتوانی روی من حساب کنی . اگر این استودیو
هم نشد برایت يك جای بدرد بخور گیر میاورم . نشانی
و نمره ی تلفن هتل را به من بده ، هر چه زود تر
خبرت میکنم ... شاید هم فردا .

- نشانی سراسر است . هتل " دانفر روشرو " ...
بعد رویش را به من کرد : " لابد تو نمره ی تلفن هتل را

بلدی ؟ "

تقویم جیبی ام را در آوردم و شماره ی تلفن هتل را به دوست هدایت دادم .

- حالا کجا میروید ؟

- داریم گشت میزنیم . از صبح راه افتاده ایم و تا جان در بدن داریم ول میگردیم . . . مگر نه اینکه امروز یکشنبه است و خدا هم کارش را تعطیل میکند ؟

- متأسفانه من امشب گرفتارم ، وگرنه با شما ها میامدم .

- وقت زیاد است . مخصوصاً من وقت زیادی دارم که باید یا حراج کنم و یا قتل عام . هر وقت فرصت کردی تلفن بزن . هر چه زود تر بهتر .

- تو هم نمره ی مرا یادداشت کن . شاید تا همین فردا برای آپارتمان خبرت کنم .

قلم در آوردم که به هدایت بدهم ، ولی خود او کاغذ و قلم و خودنویس در جیب داشت و شماره ی تلفن دوستش را یادداشت کرد و از همدیگر خداحافظی کردیم و دور شدیم .

- اسم این آقا را درست نشنیدم . کی بود ؟

- اسمش " زینگر Singer " است . مثل چرخ خیاطی زینگر . آنوقت ها در تهران بود . موجود وحشتناکی است . شب ها بیدار میماند و روز ها می خوابید . موجود جالبی است .

- فکر میکنید که بتواند برایتان آپارتمان کرایه

کند ؟

- چرا که نه ؟ خودش دأوطلب شد .

- پس میخواهید بشوید سر آشپز دولت سرا " و
پکی زدم به خنده .

- علت شادی چه بود ؟

- مگر یادتان رفته که در تهران تعریف کردید که
در سفر امامه بجای غذا، پسته و بادام پلو پخته بودید
و رفقایان دل درد شده بودند ؟

- چه عیبش بود ؟ اگر یادم ترفته بود که تهش
نمی سوخت بهر حال غذائی که من بپزم از سیب
زمینی های تو رستوران بد تر نیست قدر مسلم
اینست که با پیه اسب آشپزی نمیکنم

سر تبش کوچه ای ، جلو يك تابلوی بزرگ
میخکوب شد : " کاباره دو نه آن Cabaret du Néant "
- همین جاست . میخواستم به همین جا بیاورمت تا
حیرت کنی معطلش نکن ، برویم تو

هدایت از کشف خود بقدری خوشحال بود که من
رویم نشد بگویم که این جای عجیب و غریب را
میشناسم . يك بار با سیروس ذكاء و بیژن جلالی به
آنجا رفته بودم . عنوانش " کاباره " بود ولی در واقع هیچ
چیزی که شبیه نمایش های کاباره های معمولی باشد
نداشت . نه موزيك ، نه رقص ، نه رقاصه

برنامه عبارت از این بود که بعد از ورود ،
مشتری ها را انقدر در قسمت ورودی که سقف سیاه
داشت نگه میداشتند تا عده ی کافی جمع بشود . بعد
شخصی با لباس بلند کشیش های کاتوليك از در کوچکی
وارد میشد و مشتریان را هدایت میکرد : دیوار

سالن های دیگر را هم رنگ سیاه و بنفش زده و بعضی قسمت هایش را با يك نوار سبز حاشیه داده بودند.

اولین اطاق بزرگ، محلی بود که مشتریان سنانس قبلی از آنجا خارج میشدند. در این محوطه که بی شباهت به سردخانه ی گورستان نبود، چندین تابوت را روی چهار پایه هائی چیده بودند و به مثابه میز کافه و رستوران، رویشان لیوان مشروب میگذاشتند.

در همین اطاق، تابلو های قلبی صورت اشخاص مشهور قرون گذشته را آویخته بودند و کشیش راهنما، ضمن اینکه با صدائی زیر و بم دار توضیحات هزل آمیز در باره ی ایشان میداد، چراغ پشت تابلوها روشن میشد و اسکلت آنها در حالات شهوانی نامناسب ظاهر میگردد.

بعد وارد سالن اصلی، سالن نمایش میشدید. نمایشات غیر معقول که با استفاده از اصول فنی فانتاسماگوری fantasmagorie انجام میشد: هنرپیشگان یا اشیاء بدون اینکه خودشان روی صحنه ی تاریک بیایند، تصویر مجازیشان دیده میشد. بطوریکه همه چیز و همه کس در آنجا حالت شبیح میافت.

روزی که با دوستانم به اینجا آمده بودیم، کشیش راهنما که در واقع عملیات شعبده بازی میکرد، يك داوطلب خواست تا چشمه ی حیرت انگیزی را نشان بدهد. سیروس و من، بیژن جلالی را جلو انداختیم و او به زور قبول کرد و رفت روی صحنه. کشیش دروغی شغل او را پرسید. محض شوخی، ما دو نفر فریاد زدیم: "شاعر". کشیش از بیژن خواست که روی يك صندلی بنشیند و بحالت شاعرانه به الهه ی شعر فکر

بکند تا او را برایش حاضر کند.

بیژن بیچاره این پیشنهاد را جدی گرفت، و چون باطناً خودش را شاعر میدانست، وظیفه اش را تمام و کمال انجام داد. غافل از اینکه تصویر مجازی ای که برای ما ظاهر شد و او آن را نمیدید، پیرزنی بود با پیراهن خواب زرشکی رنگ و یک میز که رویش یک لگن شاش بود و درست در زیر دماغش واقع میشد!

با هدایت از این اطاق ها گذشتیم، و اتفاقاً آخرین اطاق، بعد از اطاق اشباح سفید پوش، تابوت خانه بود که در آنجا بما مشروب ساده ای دادند. هدایت آهسته گفت:

- من از این کاباره ی Néant [عدم] خوشم میآید که با مرگ و نابودی شوخی دارند. - نه شوخی مرگ آلود، شوخی با خود مرگ... پوچ و بی سر و ته... مثل خود مردن.

کشیش قلبی جلو در خروج با ما دست داد و مثل راهنمایان بعضی گورستان ها یا قصر ها و موزه ها، دست چپش را برای انعام گرفتن جلو آورد.

هوا تاریک شده و پاسی از شب گذشته بود. محله ی "پیگال" جان گرفته بود. بار ها، کاباره های نمایش زنان برهنه، رستوران ها و کافه ها چراغ هایشان را روشن کرده بودند. عده ای عرب شمال افریقائی سیگار امریکائی قاچاق پیشنهاد میکردند، عکس های به اصطلاح الفیه و شلفیه را دزدکی نشان

میدادند، روسپی ها تو ی پیاده رو ها و جلو هتل های مشکوک قدم میزدند...

- چند شب پیش که برای جهالت به این جا ها آمده بودم، يك ضعیفه جلوم را گرفت، جوان و خوشگل بود. مرا برد تو يك اطاق هتل، رختش را نیمه کاره کند و هر چه اصرار کردم پستان بندش را در بیاورد قبول نکرد و من هم حوصله ام سر رفت، خاك تو سری نکرده پولش را دادم و آمدم بیرون. زنك خیلی تعجب کرد و از کارم سر در نیاورد.

- چرا؟ چرا هیچ کاری نکردید؟

- اگر بنا باشد که آدم با كت و شلوار بنواز کند چه مزه ای دارد؟... آنهم با يك ضعیفه ی لگوری. و لحظه ای بعد، بدون اینکه سوالی کرده باشم. اضافه کرد: "راستش اصلا دلم به هیچ چیز نمیروود." من خاموش ماندم. تا اینکه بنظرم آمد که موقع شام شده است:

- اجازه می دهید که شما را به شام دعوت کنم؟

- اجازه ی ما هم دست شماست.

- چه میل دارید؟

- چه؟ مدتی فکر کرد و يك هو گفت: "نه."

میخواهم ببرمت به يك جای وحشتناك تر از هر چه تا حالا دیده ای... جایی که فقط تو پاریس پیدا میشود. مخارجش هم زیاد است و خودم از جان گذشتگی و فداکاری میکنم."

- این جای وحشتناك کجاست؟

- باید در همین اطراف باشد. - گاس هم صلاح است

که نشانش را از يك متخصص بپرسم .
و بدون اینکه منتظر بشود وارد يك کافه شد .
مدتی با پیشخدمت آنجا صحبت کرد و خوشحال بیرون
آمد .

- پیدا شد . تو همین کوچه ی بغلی است .
به دیوار کنار يك در كوچك ، با خط درشت نوشته
بودند : " مادام آرتور Chez Madame Arthur "

زن بالا بلندی که ناخن و مژه های بسیار دراز ،
موی بور مایل به سفید و کفش های روباز داشت ما را
به داخل کاباره راهنمایی کرد . محوطه ی آنجا نسبتاً
وسیع بود و میز ها را دور تا دور ، بقدری نزدیک به
یکدیگر چیده بودند که تقریباً تماس میشدند و به این
ترتیب مشریان پشت به سطح خالی وسط سالن
نداشتند . يك تخت گاه كوچك نیز در پای دیواری دیده
میشد که قاعدتاً صحنه ی نمایش بود .

در این ساعت جز ما دو نفر مشتری دیگری
نداشتند . هدایت از خانم راهنما پرسید :

- آیا میشود شام خورد ؟

- البته که میشود . . . ولی نمایش ساعت یازده
شروع میشود .

و بی اینکه مهلت بدهد ، يك میز را جلو کشید و
ما در کنار همدیگر پشت آن نشستیم - حال اینکه حس
میکردم که هدایت دو دل است و انگاری از محیط خالی
آنجا راضی نیست .

- پسندیدی ؟

- چه را پسندیدم ؟ " و اطرافم را نگاه کردم : چند

زن بلند قامت درشت اندام، شبیه زن اول، با بزرگ تند در رفت و آمد بودند و خوشبختانه يك زن و مرد نسبتاً مسن وارد شدند و توجه آن ها به این مشتریان تازه وارد جلب شد.

- میدانی اینجا کجاست ؟

- يك کاباره ی محله ی " مونمارتر " . شبیه اینجا زیاد است . در سینه اونیورسیتز به ما بیلیت مجانی میدهند تا سر شب که کاباره ها خلوت است برای جلب مشتری، بعنوان سیاهی لشکر سر میز ها بنشینیم . همین تابستان، پیش از اینکه شما به پاریس بیایید، با دو نفر از رفقایم از این بیلیت ها گرفتیم و رفتیم " استریپ تیز " تماشا کردیم - ما را نشانندند سر يك میز، لبه ی صحنه، یکی يك لیوان شراب سفید بهمان دادند و يك سطل یخ که توش يك بطری خالی شامپانی بود جلومان گذاشتند. میز ما بقدری به صحنه نزدیک بود که چشم درد شدیم و در اولین فرصت فرار کردیم.

- نه. اینجا يك کاباره ی معمولی نیست. اگر سواد موسیقی داشتی به فراست درمیافتی که تصنیف مادام آرتور را که " ایوت گیلبر Yvette Guilbert " معروف خوانده به اسم همین کاباره است... ازین گذشته، اینجا جای هر کسی نیست. مثل " مونتانی سنت ژنویو " جای آدم های وارد است.

آدم های وارد ؟ " مونتانی سنت ژنویو " ؟ در آنجا هیچ نوع آداب و رسوم اخلاقی مراعات نمیشد. آزادی کامل، در حدودی که به آزادی دیگران لطمه نزند، مبنای محیطش بود. نه تنها مشتریان از هر طبقه و

صنّعی بودند، از شغافش گرفته تا سمسار و دانشجو، بلکه هنرپیشگانش هم در حاشیه‌ی کار هنرپیشگان سرشناس خود نمائی میکردند. در آنجا زن‌های همجنس‌باز، مرد‌های همجنس‌باز، عشاق در پی محیط هیجان‌انگیز، عیاشان و مردم معمولی مشتریان را تشکیل میدادند. مشتریانی که با خرج کم، در فضای دودآلودش حس میکردند شب زنده‌داری و خوش‌گذرانی منحصر به جا‌های پر زرق و برق و تشریفاتی نیست.

ولی در کاباره‌ی "مادام آرتور" من چنین وضعی را نمیدیدم. "مادام آرتور" اقلاً ظاهرش يك رستوران نسبتاً گران‌بی در و پنجره بود.

شاید علت این احساس از زود آمدن ما ناشی می‌شد؟

یکی از خانم‌های بلند قد و بلند ناخن، ورقه‌ی برنامه‌ی غذا را جلو من گذاشت. من چندان گرسنه نبودم و میدانستم که هدایت از بین غذاها چیزی انتخاب نخواهد کرد. يك ویسکی برای هدایت و يك غذای کامل با آبجو برای من دستور دادیم. هدایت به بهانه‌ی اینکه شام خورده است لب به خوراکی نزد.

وقتی آن خانم نوشابه‌ها را برایمان آورد و من گفتم: "خانم متشکرم" توجهم به صورت بیش از حد بزرگ کرده‌اش جلب شد... و به من چشمک زد. مژگانش مصنوعی بود و از زیر يك ورقه پودر چرب، ته ریشی دیده میشد.

هدایت متوجه تعجب من شد و لبخند زد و زیر لبی گفت Merde.

- میدانید اینجا مرا به یاد چه میاندازد ؟
 - يك "مونتانی سنت ژنویو" شیک بر مامگوزید .
 - نه ، خیر . بیشتر بیاد آخر کتاب هرمان هسه ،
 "گرگ استپ ها" .
 - همینش تعریفی است ، وگرنه که اینجا
 نمیامدیم . . .

مشتري ها بتدریج زیاد شده بودند و نوازندگان
 سازهایشان را كوك میکردند و مردی که پیراهن زنانه
 پوشیده بود از تخته ی صحنه بالا رفت و بعد از خواندن
 " مادام آرتور " يك تصنیف فکاهی خواند و در پایان
 دامنش را بالا زد و پاهایش را که ماهیچه های کلفت پر
 پشم داشت نشان داد . حضار دست زدند و خندیدند . منم
 اظهار عقیده کردم :

- آدم یاد تعزیه های خودمان می افتد که مرد ها
 رل زن را بازی میکنند . . .
 - مرده شور ! چقدر اظهار لعیه میکنی ؟ جای اینکه
 شکر کنی که به همچو جایی آوردمت که در خواب هم
 نمیدیدی ، میخواهی مرا از اینجا خر کشان ببری تو
 تکیه ؟

هدایت اخم کرد . لیوانش را سر کشید و من از
 گفته ام پشیمان شدم .

چرا هدایت به اینجا آمده است ؟ با روز عجیب و
 غریبی که گذرانده بودیم این يك هوس برای چیست ؟
 درست است که هدایت خوی رمانتیک های نظیر
 " بودلر " و " ادگار پو " را داشت - انقدر که از شرح
 زندگی آنها بر می آید - درست است که تمایلات روحیش

همیشه در صعود بی حد و حصر بود، پیوسته در جستجو و کشف محیط و مباحث غیر معمول و غیر متعارف بود، ولی با آنچه در تمام روز از او دیده بودم، با چهره ای که در اطاق هتل و بعد در زیر باران نشام داده بود، تطبیق نمیکرد. آیا من نبودم که به نسبت روش زندگی خودم از رفتار او سر در نمی‌آوردم؟ برای اینکه اشاره‌ی نابجایم را جبران کرده باشم گفتم:

- عوضش وقتی آپارتمان را اجاره کردید، چون تو این محله است، انقدر به اینجا خواهید آمد که دیگر نشود به تکیه کشاندتان.

نگاه پر تعجبی به من انداخت:

- مگر پولم از پارو بالا می‌رود؟ این جور جا ها مخارج دارد، پول علف خرس که نیست... اشتباه روی اشتباه، فضولی بی جا! دیگر بهتر بود خاموش می‌ماندم.

حالا دیگر نیمه شب بود و اگر می‌خواستیم به آخرین قطار های مترو برسیم می‌بایست راه بیفتیم. این هم يك استدلال بی جا. بالاخره تاکسی که پیدا میشود!

هدایت از حرف های ناشیانه ی من و یا خستگی این روز طولانی - که بدون شك دنباله ی يك شب بی خوابی بود - خسته به نظر میرسید و خودش پیشنهاد کرد که "مادام آرتور" را ترك کنیم.

- آیا هنوز دلتان می‌خواهد سيرك " پندر Pinder "

را ببینید؟

- چطور مگر؟

- سر " پورت دورلثان " که نزدیک سیته
اونیورسیتر است چادر زده اند و من میتوانم بیلیت
بگیرم .

- چرا که نه ؟

- کی ؟

- کی کار شیطان است .

- آیا فردا شب مناسب است ؟

- چرا که نه ؟

میدانستم که دیگر نباید اصرار بکنم . ممکن بود
پشیمان بشود .

هدایت پول گزافی بابت شام نخورده اش داد و
آمدیم بیرون و قرار شد که غروب فردا همراه او به
سیرك " پندر " بروم .

از این موافقت بسیار خوشحال شدم . به این ترتیب
میتوانستم هدایت را همان کنم و چون بیلیت ها را قبلا
میخریدم ، او نمیتوانست اعتراض بکند .

هر چند که يك بار دیگر ، بیلیت کنسرتی را که
به زحمت تهیه کرده بودم ، در آخرین دقیقه روی دستم
گذاشت .

در اوایل اقامتم در پاریس ، برای دیدن اپرا و
تاتر و شنیدن موسیقی راه جالبی پیدا کرده بودم . به
دانشجویان بیلیت های نازل میفروختند . این بیلیت ها
شماره داشت و معمولا مربوط به قسمت و ردیفی میشد
که دور از صحنه و یا حتی صندلی های پشت ستون ها

میشد. ولی همین که چند دقیقه از شروع برنامه میگذشت، زن های کنترول چی سالن اجازه میدادند جا های خالی ردیف های جلوتر را اشغال کنیم. و به این ترتیب بیشتر نمایش های دیدنی کلاسیک و کنسرت های شنیدنی را با چند فرانک برگزار کرده بودم... از آن جالب تر، صبح های شنبه، ورود به سالن ارکستر Pas de loup که برای روز یکشنبه آخرین تمرینش را اجرا میکرد مجانی بود.

میدانستم که هدایت به شنیدن موسیقی، آن هم در يك مجلس کنسرت علاقمند است. در تهران نیز او را چند بار در سالن مدرسه ی نور بخش، محل اجرای ارکستر سمفونیک تهران (که پرویز محمود آن را تشکیل داده بود) دیده بودم. بنابراین از او دعوت کردم که بعد از ظهر یکشنبه ای با همدیگر به شنیدن يك سمفونی بتهوون، يك کنسرتوی موزار و يك قطعه از "اسمه تانا Smetana" برویم. او قبول کرد و من با ذوق و شوق رفتم و بیلیت های این کنسرت را که در سالن "شایو Chaillot" اجرا میشد خریدم و ساعت دو نیم بعد از ظهر به سراغش رفتم.

هدایت در هتل نبود و با کمی تأخیر و خلق تنگ سر رسید و گفت که حال رفتن به کنسرت را ندارد.

- چرا؟

- چند نفر از بچه های سفارت مرا بردند بیرون پاریس، پیک نیک. در تمام این مدت وقیح ترین کارها را کردند: آروغ زدند، مزخرف گفتند، سر و کول همدیگر پریدند و حتی یکی از این آقا های یخه

کراواتی دیپلمات توی بطری خالی آبجو شر و شر شاشید
... ظرفیت ندارند... گویا من معروف شده ام به آدم
شوخ و بی بند و بار و این ها به گمان خودشان
خواستند جلو من با مزگی بکنند... آدم عفش می نشیند
... انقدر بهم بد گذشت که باید مدتی تو سوراخ خودم
بمانم تا آرام بگیرم.

ناچار من تنها به کنسرت رفتم. دیر رسیده بودم،
در های سالن را بسته بودند و فقط قسمت دوم برنامه
را بعد از آنتراکت شنیدم.

با وجود این تجربه، چون علاقه ی او را به
حیوانات و بخصوص به قماشای بند بازی میشناختم،
مطمئن بودم که این بار زیر قولش نمیزند و به سیرك
خواهد آمد.

سر ساعت شش و نیم بعد از ظهر روز دوشنبه
دوم آوریل ۱۹۵۱ به سراغ هدایت رفتم. او لباس پوشیده
حاضر بود. فاصله ی بین هتل "دانفر روشرو" تا
"پورت دورلثان" را پیاده طی کردیم. هدایت زیاد
شنگول و خراف نبود. من هم ترجیح دادم پا به پای او
راه بروم ولی خاموش بمانم.

معذالك طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم:

- آقای هدایت، چطور شده که شما از سیرك
خوشتان می آید؟ در اینجا مشتری های سیرك بچه ها
هستند.

- برای اینکه بچه ها آدم حسابیند. شعور دارند.
سیرك کنایه از چرخ و فلک است. توی يك چادر بسته ی

گرد، تمام اتفاقاتی که در عالم میفتد جمع است، تمام اعمالی را که آدمیزاد میان دشت و کوه و یا با حیوانات میکند در آنجا می بینی... سیرک تو یک سطح نیست، چندین بعد دارد... از این مزخرفات گذشته من اصلاً از موزیک و رنگ ها و دلک ها و تراپیست ها trapezistes [بند بازها] خوشم می آید... تو سیرک همه چیز جان دارد، تکان میخورد، صحنه ها به سرعت عوض میشود، پر حرفی ندارد... بیشتر از این چه انتظاری داری؟

- به موضوع شباهت سیرک با عالم کیهانی فکر نکرده بودم.

- مطلب تازه ای نیست. خیلی ها حرفش را زده اند.

صدای سنج و طبل و شیپور سیرک از بیرون چادر شنیده میشد. محوطه ی داخل چادر عظیم بود ولی جای ما روی نیمکت چوبی، در رج هفتم یا هشتم معین شده بود. تو دلم از اینکه بیلیت ارزان خریده بودم بخودم سرزنش کردم.

جمعیت زیاد نبود و انتظار داشتم که با شروع برنامه، هدایت از افسردگی در آید.

دلک ها قدری ما را خندانند و کارهای بندبازان هیجان آور بود و مردی که ببر را رام میکرد شهامت فوق العاده داشت.

نیمکتی که رویش نشسته و تخته ای که پشتمان را به آن تکیه داده بودیم بقدری باریک و ناراحت بود که به محض شروع آنتراکت، مقارن ورود چند دلک که

پشتک و وارو میزدند و بچه ها را میخندانند، پیشنهاد کردم که برویم و چیزی بنوشیم.

هدایت بجای اینکه جواب بدهد گفت:

- یادت است که در تهران ازم معنی اصطلاح mort dans l'âme را پرسیدی؟

این عنوان یکی از سه جلد کتاب "راه های آزادی" ژان پل سارتر بود.

- بله.

- یعنی دل مردگی، قطع امید.

- وصف حال است؟

- چه جور هم!

خاموش ماندم. غصه ام شد. بعد گفت:

- چطور است زحمت را کم کنیم؟

- منظورتان اینست که قسمت دوم برنامه را

نبینیم؟

- هان؟

و از جایمان برخاستیم و بیرون آمدیم.

چهار راه "پورت دورلثان" در آن سال ها واقعاً دروازه ی بزرگ جنوب پاریس محسوب میشد و فقط سال های بعد بود که مجسمه ی "ژنرال لوکلر" را به مناسبت آزادی پاریس از دست آلمانی ها در این نقطه نصب کردند. این دروازه آخر خط اتوبوس شماره ی ۲۸ و آخرین ایستگاه مترو شمالی جنوبی، و به همین علت، صبح زود و غروب یکی از شلوغ ترین نقاط پاریس بود. صبح ها ساکنین اطراف، دانشجویان مقیم کوی

دانشگاه و بخصوص اهالی حومه ی جنوبی پاریس که تا آنجا با اتوبوس می آمدند، به این نقطه هجوم میاوردند. و چون تلویزیون هنوز همه جاگیر نشده بود، کار روزنامه فروشان سکه بود. کسانی که به سر کار میرفتند، از قبل پول خرد معادل قیمت روزنامه را آماده کرده و روی بساط روزنامه فروش میریختند و روزنامه هاشان را برمیداشتند و در دهانه ی متروئی که به مرکز شهر میرفت فرو میرفتند.

در این میان کسانی هم بودند که یا بعلت عجله و یا از تنبلی، صبحانه نخورده به این محل میرسیدند و با شتاب هر چه تمامتر به کافه ای که سر نبش خیابان "اورلئان" و "بولوار ژوردان"، مجاور دهانه ی مترو بود میرفتند و قهوه ی آبکی این کافه را در لیوان های پایه دار شیشه ای، ایستاده سر میکشیدند و پانزده فرانك (۱۵ سانتیم فعلی) روی پیشخوان میگذاشتند و به دنبال کارشان میدویدند.

هدایت و من از چهار راه دراندشت "پورت دورلئان" رد شدیم و به کافه رسیدیم که سوت و کور بود و معمولا ساعت ده شب تعطیل میکرد. هدایت گفت:

- يك دقیقه اینجا بنشینم، چیزی بخوریم و استخوان سبك كنیم.

دو نوشیدنی سفارش دادیم و مدتی به خاموشی گذشت، تا اینکه هدایت بی مقدمه شروع کرد به درد دل:

- جانم به لب رسیده... از ویزا بازی و این مسایل

مضحك . هر پانزده روز باید كفش و كلاه بكنم و با گردن كج بروم به پلیس كه يك مهر كوفتی تو باشبورتم بزنند... آنهم با چه خواری و بدبختی !

- شما كه بیشتر اعضای سفارت ایران میشناسید ، نمیتوانید به آنها بگویند كه اقدام كنند و ویزای طویل المدت برایتان بگیرند ؟

- زکی ! بچه های سفارت ؟ ویزا گرفتن كه كار مهمی است ، زحمت دارد... این ها ساده ترین كار ها را هم پشت گوش میاندازند... جا و مكان ثابت نداشتم ، به همه گفتم كه كاغذ هایم را به اسم فریدون هویدا به سفارت بفرستند ؛ هم تلفن دارد ، هم دفتر و هم ماشین... باید خودم صد دفعه تلفن بزنم ، آیا باشد ، آیا نباشد . بعد اتوبوس و مترو سوار بشوم ، هن و هن زنان خودم را به سفارتخانه برسانم كه كاغذ كوفتی را ازش بگیرم... آن اول ها عده ایشان برایم تره خرد میکردند ، به خیال اینکه رزم آراء ، چون شوهر خواهرم است ، آبی ازش گرم میشود... ولی از وقتی كه رزم آراء را كشته اند ، دیگر محل سگ هم بهم نمیگذارند .

- فضولی است ، معذرت میخواهم . شاید این ها قصد تحقیر ندارند و علتش گرفتاری های مربوط به كارشان باشد كه ...

سرش را بالا انداخت . پره های دماغش از عصبانیت باد کرده بود :

- بنده اقلا چهار تا خشتك بیشتر از شما پاره کرده ام . ناخوش هم نیستم . " پارانویاك paranoïaque " هم نیستم... وکیل مدافع موجودات پستی كه نمی شناسی

نشو.

راست میگفت. من آقایان سفارت را، پست یا غیر پست نمی شناختم. سر و کارم فقط با قسمت سرپرستی دانشجویان بود. دکتر مهران و معاونش.

در ابتدای ورودم، دکتر مهران جانشین دکتر وکیل شده بود. نزد او رفتم تا اطلاعاتی راجع به مؤسسه اتنولوژی بگیرم. اسم این مؤسسه را نشنیده بود، از وجود چنین علمی بی اطلاع بود: "شما کتاب دروس دانشگاه پاریس را بخريد، لابد در آنجا اطلاعات لازم را پیدا میکنید". معاونش؟ آقای یزدانفر. کار اصلیش؟ بجز مهر زدن روی اوراق مربوط به مدارس، خواندن و حفظ کردن لغات دیکسیونر لاروس کوچک Petit Larousse!

ولی فریدون هویدا را بیشتر میشناختم. هدایت در باره ی او و برادرش امیر عباس گاهی صحبت میکرد. آن ها را با سواد و اهل کتاب خواندن میدانست. هویدا از پاریس برای هدایت کتاب میفرستاد و بسا کتاب هائی را که در تهران خوانده بودم از هدیه های او بود.

يك روز عصر که من با هدایت بودم، جلو کافه ای وعده داشت تا شام به منزل فریدون هویدا برود. يك اتومبیل کوچک آبی رنگ سر رسید که دو در داشت. شخص پشت رل، فریدون هویدا بود و در کنار او زنش. چون نمیخواست مدت زیادی توقف کند، هر دو ما را سوار کرد و من نزدیک دهانه ی مترو پیاده شدم.

در ضمن این راه کوتاه هدایت ما را بهمديگر معرفی کرد. کتابی را که در دستم بود نشان داد و

گفت : " این موجود با سیدهارتا Sidharta " کسب معلومات میکند .

- سیدهارتا چیست ؟ کتاب هرمان هسه ؟

- البته ، صد البته .

و من خوشحال شدم که فریدون هویدا این کتابی را که نایاب بود و من در بساط يك دستفروش گیر آورده بودم بشناسد . این بود ابتدای آشنائی من با فریدون هویدا و آنچه تا آن شب دوم آوریل ۵۱ از او میشناختم . به همین علت دیگر پای هدایت نشدم . ولی ناگهان نگرانی شدیدی وجودم را گرفت :

- آقای هدایت ، این حرف ها چیست ؟ نوشته هایتان را دیروز پاره کردید و دور ریختید ، میزتان را خواسته بودید بفروشید ، حوصله ی دیدن سیرك و حیوانات را هم ندارید ، دسته ی عینکتان شکسته ، تعمیر نمی کنید . راستش را بگوئید ، منظورتان چیست ؟ چه شده ؟

برای اولین بار من به او تشر زده بودم . . . و مؤثر افتاده بود ، چونکه لحن گله مندش را عوض کرد :
- طوری نشده . به این ها میگویند sautes d'humeur
تغییر خلق . . . گاس هم وضع جوراست که دیگر دستم به جایی نمیرسد . آدم که تو که بغلتد ، به به و چه چه ندارد . . .

گمان کردم که موفق شده ام و بخودم بالیدم . عاقبت از سلطه اش خلاص شده بودم و به او پرخاش میکردم ، حالا میدانست که خطر را حس کرده ام ، و بعد از این میپایمش . . . ولی بلافاصله خودش را گرفت :
- بهر حال فضولی به شما نیامده که من چه غلطی

میکنم. پاشو راه بیفتیم.

برخاستیم. به تصور اینکه تا هتل پیاده خواهیم رفت و وقت صحبت بیشتری خواهم داشت، بطرف خیابان "اورلئان" پیچیدم. هدایت گفت:

- نه. من خسته ام. با مترو میروم.

- برای این چند قدم؟

- بله.

- پس کی ببینمتان؟

- همین روز ها.

- مثلاً فردا؟

- نه! فردا ظهر با زینگر قرار دارم. امروز صبح

تلفن زد. فردا نمیتوانم. پس فردا یا يك روز دیگر.
یا حق!

و از پلکان مترو پائین رفت.

هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدایم زد:

- فردا، فردا صبح زود میتواشی بیانی جلو بانک،

بانک خودت؟ آن اموالی را که تو حسابت گذاشتی مورد
احتیاج است.

- پس قرار شده که آپارتمان را کرایه کنید؟

- گاس هم. فعلاً معلوم نیست. باید اول جایش را

ببینم. بهر حال فرانک های دست نخورده ام را... اگر
بالا نکشیده باشی لازم دارم.

- نه. من به پول های شما دست نزده ام.

- پس، فردا ساعت نه جلو در بانک. یا هو!

ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم. نمیدانم چرا

به یاد ابتدای رومان "آوای زیر زمینی" داستایفسکی

افتادم .

هدایت طبق معمول سر انگشتان دست چپش را
توی جیب کتش طوری گذاشته بود که آرنجش به کمرش
میچسبید . سر کلاه دارش پائین و قدم هایش را با
زانوی خمیده برمیداشت .

بقدری از گفته ها و قامت او غمگین شدم که
نزدیک بود به دنبالش بدوم و سعی کنم دلداریش بدهم .
ولی جرات نکردم . ما هرگز چنین رابطه ی خودمانی با
همدیگر نداشتیم .

فقط وقتی به اطاقم در کوچه ی " آله زیا " برگشتم
و چشمم به دو گل لاله ی زرد مصنوعی که از گورستان
" کشان " کش رفته بودیم افتاد بغض کردم . خوابم نمیبرد .
چراغ بالای تختخواب آهنینم را روشن کردم و برای
اولین بار ، بله ، برای اولین بار از موقعی که با هدایت
آشنا شده بودم ، جریان روز اول آوریل را بطور خلاصه
یادداشت کردم و به امید اینکه فردا او را خواهم دید و
شاید حالش بجا آمده باشد خوابیدم و خواب های آشفته
دیدم و صبح زود يك سره به بولوار سن میشل رفتم ،
جلو در بانک انقدر ایستادم تا اینکه هدایت سر ساعت ۹
رسید .

ریش تراشیده ، با یخه و کراوات ، کلاه به سر ،
لبخند زنان .

چکی را که برای گرفتن صد هزار فرانك (هزار
فرانك امروزی) نوشتم غلط از آب درآمد و پاره کردم .
- از ناصیه ات پیداست که بد تر از من اهل

حساب و کتاب نیستی .

چك دیگری نوشتم و پول را گرفتم . ده تا اسکناس به بزرگی نیم ورق روزنامه بدستم دادند که به هدایت رد کردم . او آنها را توی کیف چرمی بغلیش چپاند . . . - این هم از ته مانده ی دارائی سرشارم ! . . .

یا هو !

مانع رفتنش شدم :

- نمی خواهید يك قهوه با همدیگر بخوریم ؟

- فعلا نه . کار دارم . يك موقع دیگر .

- کی ؟

- کی کار شیطان است .

و دور شد . مثل يك پرنده . مثل يك هواسیل ، یا

هواسیر .

تا روز چهارشنبه صبر کردم و روز چهارشنبه صبح به هتلش تلفن زدم . در اطاقش نبود . به هتل رفتم و يك یادداشت گذاشتم .

روز پنجشنبه عصر دوباره سراغش را گرفتم . صاحب هتل گفت که اطاقش را ترك کرده است . به کجا رفته ؟ نشانی مسکن جدیدش را به هتل دار نداده بود و این موضوع بمنظرم طبیعی آمد . مگر نه اینکه نامه هایش را بوسیله ی فریدون هویدا دریافت میکند ؟ ولی چرا برای من پیغامی نگذاشته بود ؟ لابد آپارتمانی را که آقای زینگر زیر سر داشت کرایه کرده است و مرا بعداً خبر میکند .

متأسفانه يك هفته گذشت و من سراغ او را چند

بار از خواهرزاده اش، بیژن جلالی گرفتم.

- ای بابا! ولش کن! چکارش داری؟ لابد يك جانی هست، تو هم بیخودی به صادق بند کرده ای.

- نگرانم. دفعه ی آخر که دیدمش حالش خوب نبود.

- نه، خیر. این ها همه اش اداست. اصلا آدمی است که ادا درمیآورد.

روز دهم آوریل، برای ناهار با سیروس ذکاء به رستوران کوی دانشگاه پاریس رفته بودم. هنوز سینی های غذامان را روی میز گذاشته بودیم که یکی از دانشجویان ایرانی که اسمش را فراموش کرده ام و از ما مسن تر بود سر رسید و بیدرنگ گفت:

- میدانید چه شده؟ امروز صبح رفته بودم به سفارت. خیلی برو و بیا بود. دکتر شهید نورانی در حال احتضار است... و از آن بدتر، صادق هدایت دیشب خودکشی کرده و سفارتی ها داشتند میرفتند جنازه اش را بردارند.

ابتدا باورم نشد. توضیح خواستم. آیا او را کشته اند و یا واقعاً خودکشی کرده؟

- تمام سوراخ سنبه های در و پنجره را با پنبه گرفته بوده و برای این که سربار کسی نشود پول کفن و دفنش را هم توی کیف بغلیش نمایان گذاشته بوده...
- صد هزار فرانک؟

- از کجا میدانی؟

جواب ندادم.

از رستوران بیرون آمدم و خودم را به سرعت رساندم به هتل "ویکتوریا" هتلی که بیژن جلالی در آن

اطاق داشت. هر چه در زدم جواب نداد. لابد رفته بود
ناهار بخورد. چند دقیقه منتظر شدم و بعد بغضم
ترکید و سرم را به دیوار گذاشتم و گریستم.
بعد رفتم به کافه ی "کارفور" که تقریباً پاتوق
اصلی ما شده بود.

خانم صاحب کافه بجای شوهرش پشت دستگاه
نشسته بود. میزها خالی و "لولا"، دختر خوشگل
صاحب کافه دیده نمیشد. ولی خواهرش، مثل يك مشتری
وسط سالن نشسته بود و مرا که دید اظهار آشنائی کرد
و آمد بطرفم. يك قهوه خواستم. نگاه طولانی بهم
انداخت:

- چه شده؟ مثل اینکه حالتان سر جا نیست.
- عجیب نیست. دوستم، همان آقایی که اغلب با
همدیگر به اینجا میامدیم خودکشی کرده است.
- دست به انتحار زده یا خودش را کشته؟
- واقعاً خودش را کشته است.
- متأسفم. چرا؟
- چرا؟ خیلی علت دارد. مفصل است... ولی
ببخشید، روحیه ی حرف زدن در این باره را ندارم.
- می فهمم... تسلیت میگویم.
- فنجان قهوه را برایم آورد و رفت پهلوی مادرش و
پچ و پچ کردند و نگاهشان به من بود. طاقت نیاوردم و
از در آمدم بیرون. هوا ابر بود و باران نم نم میبارید.

6309. Vincent Van Gogh. La femme aux tambourins - Époque de Paris.

The girl with the tambourines.
Frau mit tamborins.
La mujer de los tambores.
La donna dei tamburelli.

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

LES ÉDITIONS NOUVELLES, PRINTED IN FRANCE.
Authentic copy of the original.
Reproduction reserved. Syndicat de la Propriété Artistique



کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رجوع شود به صفحه ۳۵۱ جلد اول «آینامی با صافی هدایت»

صفحه	سطح	غلط	صحیح
۱۲	۱۷	شناساندان	شناساندن
۱۷	۱۴	حتی المکان	حتی الامکان
۲۱	۱۸	۱۹۵۳	۱۹۵۴
۲۳	۲۲	مجلد	این کتاب
۲۶	۲۲	گه لکتوتل	گه تل لکتوتل
۲۸	۲۲	کرده بودند	می کردند
۳۲	آخر	کرده بودند	زائد
۳۴	۶	Ctene de Noailles	Comtesse de Noailles
۳۶	اول	حسین مسعود	محمد مسعود
۴۲	۱۳	برائی	برائی
۴۶	۱۳	ژاک گوتیه	ژان ژاک گوتیه
۶۳	۱۵	برهوت چهار	برهوت از چهار
۹۲	۹	بیازچه	بیاضچه
۹۳	۱۰	دوستی	فریدون رهنما
۱۲۱	۲	بی افتد	بیفتد
۱۲۱	۱۴	صبح میآمد	صبح تنها میآید
۱۲۱	۱۵	فردوسی، تنهائی	فردوسی، یک
۱۲۲	۱۳	حاضر بود	حاضر بشود
۱۲۴	۵	نماز دعا	نماز و دعا
۱۲۷	۹	Mythologe	Mythologie universselle
۱۲۷	آخر	اعشوشبه	اعشوشب
۱۳۵	۱۲	پیزی	پیزر
۱۴۰	۳	بدتر من	بدتر از من
۱۴۳	۲	Le chat Mur	Le chat Mür
۱۴۶	۸	دور تسلسل	دور باطل
۱۵۰	۹	آن دماغ	آن دماغ
۱۵۱	۸	غمزائی	غمناکی
۱۵۲	۶	chien porto	chien pertu
۱۷۲	۸	... کوتاه	روی دست شاعری چون بودلر بلند شده است.
۱۷۲	۲۴	رمبو به ورلن	ورلن به رمبو
۱۸۰	اول	صد تومانی	ده تومانی

ده تومان	صد تومان	۱۲	۱۸۰
الكسندروويچ وروبل	الكساندروويچ	۲۳	۱۸۳
كوهسار	كوه	۲۵	۱۸۵
زنى راكه	زنى كه	اول	۱۹۰
مى گرفت	ميگرفت را	۲	۱۹۰
نوشته	نوشته بود	۱۷	۱۹۴
هدايت خواهش	هدايت هم خواهش	۹	۲۰۱
به شامى كه ترتيب داده بود	به اين شام	۱۰	۲۰۱
باشگاه تهران	باشگاه ايران	۱۵	۲۰۲
ارواح	اروح	۴	۲۰۶
suggestible	suggestif	۱۱	۲۱۴
نعوط	نعوذ	۸	۲۱۵
بيندازد	بياندازد	۱۵	۲۳۸
سنت ژنويو	سنت ژنويه	۱۲	۲۴۲
بعثت الاسلاميه	بعثت السلاميه	۲۴	۲۴۵
بعثت الاسلاميه	بعثته السلاميه	۱۳	۲۴۶
مى اندازند	ميندازند	۲	۲۵۲
بود	بود. و	۱۵	۲۶۱
مزاحمتان	مزاحمتان	۷	۲۶۲
خاج	خارج	۷	۲۶۵
كوليزه Colisée	كوليزه Colysée	۱۲	۲۶۷
تغوط	تقود	۲	۲۷۲
هنوز	هنوز به	۱۰	۲۷۲
اورلئان	دورلئان	۱۰	۲۷۲
خر پيره	خره پيره	۴	۲۷۳
وكس	وكس	۵	۲۸۶
دوس پاسوس خوب	دوس پاسوس را	۱۱	۲۷۸
يخدان	يخندان	۷	۳۰۳
چاپى	چوبى	۲۳	۳۱۲
سنت ژنويو	سنت ژنويه	۷	۳۱۹
طبق توصيه	طبق نظر	۵	۳۲۰
چونكه	چومكه	۲	۳۲۵
Sankt Pauli	San Pauli	۸	۳۲۹
آفرينگان	آفرينندگان	۳	۳۴۱
دنيای باقى	دنيا باقى	۱۷	۳۴۱
بازوانش	بازنوانش	۱۳	۳۴۲

tentative	tentavie	۱۸	۳۴۶
کو چشم	کوچم	اول	۳۴۸
بی اختیار	بی اختیاد	۱۱	۳۴۹
قشقرق	قشرق	۱۲	۳۴۹
ناوان	توان	۱۴	۳۴۹
بستال را گرفت و نوشت:	بستال را برگرداند	۳	۳۵۱
«قحبه ای بودی که آبجو خورده بود- چون	«آن یکی قحبه...»	۴	۳۵۱
رب ودود - قحبه دیگر پهلوش نبود - لیک شعری ز بیرون میسرود - «ثبت است در جریده عالم دوام ما مثل ایران ما			
و پسم داد	امضاء کرد	۵	۳۵۱
محذور	محضور	۷	۳۵۶
ابوالقاسم	ابوالحسن	اول	۳۵۸
کوچه ای	کوچه هایی	۱۲	۳۵۹
سن ژرمن	سن میشل	۱۵	۳۶۱
شلوار کوتاه	شلوار کوتا	۸	۳۶۷
		۱۲	۳۶۷
فلوریدا ، واقع در ضلع جنوبی میدان	این چنین تغییر می یابد:	۲	۳۷۳
که نشانه بارزش			
اورلئان	دورلئان	۱۰	۳۷۳
هن و هن	هن و هن و	۱۹	۳۷۴
- نه از حرف تو	نه از حرف تو	۸	۳۷۵
ننه من غریبی	ننه من غریبی	۱۶	۳۷۵
- اگر حوصله داری	اگر حوصله داری	۱۳	۳۷۸
Caulincourt	Colincourt	آخر	۳۹۳
Pasdeloup	Pas de loup	۷	۴۰۶
بین میدان	بین هتل	۱۶	۴۰۷
حوصله ندارم در این باره حرف	روحیه...	۱۹	۴۲۰
بزنم.			

M. F. FARZANEH

RENCONTRES AVEC
SADEGH HEDAYAT

première partie

Souvenirs d'un disciple

Paris 1988

M. F. FARZANEH

RENCONTRES AVEC
SADEGH HEDAYAT

première partie

Souvenirs d'un disciple

DIFFUSION
Librairie Orientale
H. SAMUELIAN
51, rue Monsieur-le-Prince, 75006 Paris

Paris 1988

ISBN 2-9501744-3-4

م.ف.فرزانه

آشنایی با صادق هدایت

قسمت دوم

صادق هدایت چه میگفت ؟

همراه با پرونده‌ی چند یادبود

صادق هدایت چه می‌گفت ؟

دیگر آثار م. ف. فرزانه :

ماه گرفته	(نمایشنامه)
چاردرد	(رومان)
خانه	(رومان)
دندانها	(مجموعه ی پنج ناول)
آشنایی با صادق هدایت	

ترجمه به فارسی :

در برابر خدا	اثر	اشتفان زوايگ
تأثير محيط در زن	اثر	اشتفان زوايگ
دوزخ	اثر	ژان پل سارتر
گذرگاه خطرناك	اثر	سامرست موآم
خواب و تعبیر آن	اثر	زيگموند فرويد
تاریخ آسیا	اثر	رونه گروسه
تاریخ حجاری	اثر	هورتيك
یادداشت های يك ديوانه	اثر	گوگول
قرنطینه	اثر	فریدون هویدا

فیلم های مستند :

مینیاتور های ایرانی
کوروش کبیر
وقایع ایرانی
زن های پاریسی
زن و حیوان
جزیره ی خارگ

م.ف.فرزانه

آشنایی با صادق هدایت

قسمت دوم

صادق هدایت چه میگفت ؟

پاریس ۱۹۸۸

از این کتاب تعداد ۵۰۰ نسخه چاپ شده است
که همگی شماره دارند .
شماره ی این نسخه : ۴۹۳۶

© 1988 M. FARZANEH

Tous droits de reproduction, traduction,
d'adaptation réservés pour tous pays

کلیه ی حقوق مؤلف در پاریس به ثبت رسیده است.

نقل ، ترجمه ، اقتباس ، اقتباس برای وسایل

سمعی و بصری ممنوع و قابل تعقیب است.

ISBN 2-9501744-4-2

حوری و شهریار محبوب ،

سیمین نطّاق

در امور فنی این کتاب دوستانه همکاری نمودند .

از ایشان تشکر می کنم .

م. ف. فرزانه

یادداشت هائی را که با عنوان " آنچه صادق هدایت
من گفت " خواندید (یا نخواندید !) در طی دو سال نوشته
شده است . هنگامی که آن ها را دوباره مرور کردم . از
خودم پرسیدم که چرا بعد از گذشتن این همه سال سعی
کرده ام از صادق هدایت یاد کنم ؟
علل بسیاری به ذهنم رسید که آن ها را نپسندیدم
و رد کردم .

به من چه که يك خواننده ی کنجکاو بداند هدایت
چه میخورد ؟ چه می آشامید ؟ چگونه فارسی حرف
میزد ؟ با من چه رفتاری داشت ؟ در آمدش چقدر بود ؟
چه جور سیگار میکشید ؟ چه کتاب هائی را میخواند و
من امانت میداد ؟

انگیزه ای را بهانه کردم : من که در جوانی شاگرد
و مرید هدایت بودم ، آیا وظیفه ندارم این شخصیت
استثنائی را بشناسم ؟ آیا وظیفه ام نیست که فارسی
زبان ها را از جزئیات زندگی و خصوصیات واقعی یکی
از نویسندگان بزرگ و مشهورشان مطلع سازم ؟ آنچه را
از تحولات سال های آخر زندگی او میدانم عیناً عرضه
کنم ؟

به خودم جواب دادم: این ها مسایل ایشان است. اگر نیازی به کشف این گوشه ها دارند بروند زحمت بکشند، از این و آن بپرسند، اسناد موجود را بخوانند. چرا من يك تنه وظیفه ی خطیری را بعنوان ناظر و شاهد بعهده بگیرم تا کنجکاوی ایشان را ارضاء کنم؟

به خودم مشکوک شدم: شاید خواسته ام به این وسیله از اسم هدایت استفاده کنم و خودم را به دنباله ی شهرت پر دوام او ببندم؟ در این صورت آیا این شکسته نفسی نیست که در این یادداشت ها خودم را يك جوان خام و از همه جا بی خبر معرفی کرده باشم؟ این سوء ظن نابجا را نیز بیدرنگ از ذهنم دور کردم.

آنگاه باز علل دیگری را جستیم: دوری از ایران باعث شده که سودای وطن به سرم بزند و دچار دلتنگی بشوم و برای دلجوئی از خودم، پی مرهم گشته ام، هوس کرده ام که زبان مادریم را آنطور که به آن مانوس بودم بگوش درون بشنوم.

در این موقع حس کردم که دارم به حقیقتی نزدیک میشوم. ولی آنرا مبهم یافتم. تا اینکه کتابچه هایم را دوباره رو نویس کردم و در نتیجه یادداشت هایم را با دقت بیشتری خواندم: بنظرم آمد انگاری بجای خاطره نویسی، خواسته ام مجلسی چند برای يك نمایش بنویسم: موقعیت های جمع و جوری را انتخاب کرده ام که در هر يك حکمتی موجود و در هر حکمت، تعلیمی

نهفته است .

این نظر را هم نپسندیدم و کتابچه هایم را بستم و کنار گذاشتم . . . و ناگهان حس کردم که دلم تو ریخت . بشدت دستپاچه شدم .

چرا ؟ صادق هدایتی را که سال ها در ذهنم نهفته بودم ، بوسیله ی نوشته ، جسم و جان داده بودم و وقتی شکل یافته بود ، از خودم جدا کرده بودم ! هدایت را به سرنوشت مرگبارش سپرده و حالا تنها و داغدار در کنجی نشسته بودم و دچار دلهره شدم .

آرزونی در وجودم جان گرفت : کسی را بیایم که مثل هدایت باشد ، ولی يك هدایت زنده تا بتوانم با او گفتگو کنم .

آن شخص کی خواهد بود ؟ چه خصوصیاتی خواهد داشت ؟

يك نفر آدم مهربان ، کنجکاو ، با شعور ، روشن بین ، با جدیت ، با شهامت ، مبارز . . . مبارز با حماقت ها ، افسانه پردازی ها ، دروغ ها . . . و هوشمند ، هوشمند ! زیرا مشخص ترین خاصیت دنیائی که در آن بسر میبرم حماقت و تحمیق است . دنیائی است که بزرگترین دشمنی ها را با عالم اندیشه و هوش روا میدارد و کوشش میکند که آدم ها ، و بخصوص آدم های خطه ای که من از آن درآمده ام روز به روز جاهل تر بشوند . و چون مبارزه ی هدایت در این راه انجام گرفت ، به مرور زمان ، شخصیت هوشیار ، حقیقت فکر و راهنمایی های روشنگرش لوث شد . این فقط من نیستم

که جای او را خالی می بینم. بسا جوانان امروز ایران که خواهان شناختن بهتر نویسنده ی بزرگشان هستند و به فهم چگونگی زندگی و تحولات فکری او نیازمندند.

آیا در این راه موفق شده ام؟
آیا احتمال دارد که این نوشته ها زمینه ی تازه ای
برای درك آنچه صادق هدایت میگفت بگشاید؟

مقدمه‌ی ترجمه‌ی فرانسوی "زنده بگور" (۱) با این جمله شروع میشود:

"صادق هدایت کیست؟ هرگز کسی نمیتواند به این پرسش پاسخ بدهد، هیچ کس نمیتواند از پیچ و خم های [خوی] (۲) شگفت انگیز او صحبت بدارد." چنین ادعایی اسف انگیز است.

صادق هدایتی که معاصر ماست، نوشته هایش بزرگترین تیراژ ها را در سال های اخیر ایران داشته و دارد و تنها نویسنده‌ی معروف معاصر ایرانی در دنیا محسوب میشود، بقدری برای نسل جوان مرموز جلوه کند که مترجم ایرانی چند داستان کوتاهش (۳) او را ناشناس بخواند.

هر آینه در نظر بگیریم که در باره‌ی صادق

1- *Enterré Vivant. Editions José Corti, 1986 -*

Traduction : Derayeh Derakhshesh

۲- آنچه میان علامت [] در این کتاب بکار رفته است کلمه یا جمله‌ی معترضه فرزانه است.

3 - *l'Abîme. Editions José Corti, 1986 - Traduction : Derayeh Derakhshesh*

هدایت صد ها مقاله و کتاب به زبان های زنده و بخصوص به زبان فارسی منتشر شده است، از چند اثر او فیلم سینمایی ساخته اند، برنامه های رادیویی تهیه کرده اند، بسیاری از نامه های خصوصیش را عیناً چاپ نموده اند و خویشاوندان و دوستان او خاطرات خود را نوشته اند و نویسندگان متعددی به شرح احوال و زندگی او پرداخته اند، چنین برداشتی مشکوک جلوه میکند.

مگر نه اینکه در سال ۱۳۵۴ [۱۹۷۵]، یعنی بیست و چهار سال بعد از مرگ هدایت، محمد گلین کتابی با عنوان "کتابشناسی صادق هدایت" در ۱۸۴ صفحه چاپ کرد که صد و سه صفحه ی آن فقط مختص "کتاب های که در باره ی هدایت نوشته اند و هدایت شناسی و هدایت شناسان" است؟

به این جهت است که ادعای مبنی بر "هیچکس هدایت را نشناخته" بخودی خود موضوع جالبی میشود. زیرا کوشش گلین برای تهیه ی "کتابشناسی صادق هدایت" در ایران و بخصوص در باره ی یک نویسنده ی معاصر بی سابقه میباشد.

آیا برای نویسنده ی شهیر دیگری چون محمد علی جمال زاده کسی نظیر این زحمت را متحمل شده است؟ نه تنها برای یک نویسنده ی معاصر، بلکه برای شناختن هیچ شاعر و نویسنده ی فارسی زبان در مدت یک چهارم قرن تا این اندازه ذوق و شوق نشان داده نشده است. تا آنجا که سرگذشت بزرگترین سخنوران فارسی تا قرن ها بعد از مرگشان مبهم مانده و فقط در سده ی اخیر است که پژوهشگران کاردان یا ناشی به بحث و تفسیر احوال

و آثار ایشان پرداخته اند.

در این صورت علت ناشناخته ماندن هدایت را باید در جای دیگر جست.

دیرگاهی است که برای بررسی و تجسس جدی یا جدی مآبانه، اهل فضل ایران به منابع خارجی و به نظریات و آثار مستشرقین رجوع میکنند و به درست یا نادرست، خود را بالاتر از آن میدانند که به فهم آثار هموطنان "عقب مانده" شان توجه داشته باشند؛ اثری در نظرشان ارزنده است که خورشید غرب نوری بر آن بتابد و انگشت نمای خاور شناس (چه بسا گمنام و بد طینت و نفهم) قرار گیرد.

آیا چنین طرز کاری از بن خطاست ؟ در آثار غربی چه پدیده ای هست که این کشش را بوجود می آورد ؟ آیا علت فقط تحقیر کار هموطنان است ؟ آیا منشاء آن بیزاری از خودیست ؟

در عین اینکه به چنین پرسش های سطحی میتوان جواب مثبت داد، باید قبول کرد که مهمترین خاصیت تألیفات مستشرقین همانا روش کارشان است. روشی منطقی که مطلب مورد بحث را قابل نقل و انتقال میسازد.

دیگر خاصیت کار ایشان در اینست که چون در محیط فکری آزاد بار آمده اند، در گفتارشان شهامت و صراحت بیشتری هست.

ولی در عوض، چون دیدشان غریبه است، کمتر میتوانند جزئیات و ریزه کاری های اثر و انگیزه های

پنهانی بوجود آمدن آن را ظاهر سازند.

بدون اینکه بخواهم وارد يك بحث انتقادی در باره ی تذکره نویسان و منتقدین ایرانی بشوم، مجبورم نمونه ای چند از نوشته های آنان را ذکر کنم تا علت "ناشناس" ماندن صادق هدایت و آثار او تا حدی روشن گردد.

جامع ترین شرح حالی که از هدایت در دست دارم کتاب "زندگانی و آثار صادق هدایت" تالیف دکتر ابوالقاسم جنتی عطانی است (۱).

در پیشگفتار، مؤلف شیوه ی کار خود را "واقعہ نگاری" توصیف کرده است. "توجه به ویژگی های خانوادگی، عوامل و خصوصیات تشکیل جامعه و مردم روزگار او [هدایت]، مختصات و مشخصات منطقه ی جغرافیائی زیست، تحصیلات و معارف، سنجش وضع زمانی که در آن بسر میبرد با مقیاس های بهداشت، فرهنگ و سیاست رایج عصر، رابطه ی نسبی پیشامدهای پدید آورنده ی مظاهر گونه گون حیات همزمان، ارزیابی جرم های مادی و معنوی، بررسی حوادث و رویدادهای تاریخی و معاصر وی و تطابق آنها:..."

در این کتاب، سرگذشت صادق هدایت با ذکر "روزهای سیاه و توفانی که ایران یوغ اسارت را بر پشت و پالهنک بردگی را بر پا می کشید

آغاز می گردد. " در شب سه شنبه نوزدهم ذی القعدة سال هزار و سیصد و بیست هجری قمری، مطابق با ۱۲۸۱ شمسی پسری تندرست، قوی البنیة، با موهای طلایی و چشمانی نزدیک به رنگ آبی پا به جهان گذاشت " که طی تشریفات خاص و مرسوم اسم گذاری او را صادق نامیدند. (صفحه ی ۲) و همین صادق، صادق هدایت، در صفحه ی ۴ کتاب تبدیل میشود به موجودی " ترسو، خجول، کناره گیر، فرار، رنگ پریده و عصبی ! "

بعد از چندین صفحه که صرف معرفی این بچه ی کوسه و ریش پهن میگردد، جنتی عطانی مینویسد : " پسر ها معمولا در پانزده سالگی به سن بلوغ میرسند، ولی علایم این " تحول طبیعی و غیر قابل برگشت " در موعدی زود تر در او ظاهر شد که آثارش خط سبیل باریک و تمایلش به " دزدکی نگاه کردن " [Voyeurisme] در پشت در گوش ایستادن "، " صدای گُرپ گُرپ قلب خود را شنیدن "، " بخود لرزیدن " و " احساس وحشی پیدا کردن " جلوه گر شد. (۱)

شرح زندگی صادق هدایت بر همین منوال يك كتاب ۲۶ صفحه ای را پر میکند: صادق هدایت بچه ی یکی از اشراف بوده بنام اعتضاد الملك هدایت. بچه ای لوس، تنبل، و از جوانی " زن "، " شهرت "، " جاه و مقام "، " پول و ثروت " و " میهن " برایش " ایده آل " بود ولی کدام يك برتر است ؟ " (صفحه ۲۷) مشغولیاتش عبارت بوده از مانیتیسیم، هیپونتیسیم و عاقبت

۱- علانم گیمه " " از خود جنتی عطانی است.

" جفر " و " اسطراب " (صفحه ی ۲۸) . بطوریکه " سرانجام " عیسی خان " [برادر ارشد صادق] او را قانع کرد که چون تو صاحب چشمانی بی حالت و مو های کمرنگ هستی ، نمیتوانی کسی را " هیپنوتیسم " بکنی " (صفحه ی ۲۹) . صادق در این عوالم بسر میبرد . اما چون با " خوردن چند بادام در روز جز خستگی چشم و ناراحتی معده چیزی عایدش نشده بود ، از مرتاض شدن چشم پوشید و بسوی الاهیات روی آورد " (صفحه ی ۲۹) در نتیجه ، " این تفنن ها و مطالعات باعث شد که وی نتواند سال آخر [مدرسه] سن لوئی را بگذراند و دیپلم متوسطه را بگیرد . " (صفحه ی ۳۰) تا اینکه میزند و سر و کله ی " بریگاد قزاق " بسرگردگی " رضا خان " پیدا میشود و صادق معتقد بود که " مردم راهنمای مدبر و عاقل خوب میخواهند که درد اصلی ملت را بفهمد و درمان بکند " (صفحه ی ۳۰) .

" در مهر ماه ۱۳۰۵ ش (۲۴/۵ شاهنشاهی) [سپتامبر ۱۹۲۶] ... با موافقت وزارت معارف و وزارت طرق و شوارع قرار شد حسن رهنما به جای صادق برای آشنائی به امور راه آهن و صادق بجای رهنما برای آموختن دوره ی " مته متیک اسپسیال " (ریاضیات عالی) به اروپا بروند " (صفحه ی ۴۱) آنوقت ، یک روز در شهرگان [Gand] بلژیک " صادق سرانگشتی به سود و زیان پایان کار خود رسیدگی کرد و سرانجام ، گویا ، منفعت خود را در خدمت به خلق " دید و چنین نتیجه گیری کرد : " بمن چه که مقاومت مصالح چیه ؟ ... نقطه ی ذوب فلزات کدومه ؟ ... ضربات متوالی منظم ، در

پلها چه عکس‌العملی بوجود میاره ؟ ... برو مردیکه کشکت را بساب ! ... نا سلامتی خودتو نویسنده میدونی ... آنوقت آمدی مزخرفاتی بخونی که بشی " انژنیور معمار " ؟ ... خفه شی هی ... نونت نبود ، آبت نبود ، به ولایت خاج پرست ها آمدنت چی بود ؟ ... حالا غلط کردی و آمدی ، دست کم برو دنبال ذوقت ، " پی ادبیات " ، اگه هم نبوغ ادبیت الکیه و عرضه ی نوشتن را نداری و کاری نو و تازه ازت ساخته نیست ، برو بمیر ... چون با این اوضاع و احوال چاره ات فقط مرگه و بس . " مرگ " عجیب سوزه خوبی ! ؟ ... " م ... ر ... گ ... " و بدنبال این افکار " دیالکتیکی " مقاله ای درباره ی " مرگ " نوشت . " (صفحه ی ۵۲)

جنتی عطائی به فراست درمیابد که صداق هدایت فقط چنین افکار " دیا لك تى كى " ندارد . اهل عیش و نوش و شب زنده داری هم هست . مثلاً برای رفع خستگی " و درمانده از فورمولهای ریاضی ، برای رفع عطش و صرف شام به " ساموا " رفت و در گوشه ای دنج نشست و دستور می " سنت نه میلیون " [Saint Emilion] داد . در این رستوران " ارکستر که آهنگی شرقی از ساخته های " عزیز حاج بیک اوف " را که بسیار شاد و رقص انگیز بود ، مینواخت ، صداق را در عالم خود و با افکاری نه چندان خوش و شیرین دست بگریبان بود ، متوجه خود ساخت ... از جا بلند شد و بوسط پیست آمد و شروع کرد به دست افشانی و پای کوبی ، ادای رقص " لزگی " را در میاورد و شاد و خندان جولان میداد . " (صفحه های ۶۸ - ۶۹)

"در این ضمن عده ای که عروس و دامادی را همراهی میکردند وارد رستوران شدند... صادق برای دو دور رقص با عروس، فرمان بازکردن ده بطر [شامپانی] را صادر کرد که وقتی مهمان ها متوجه شدند برایش هورا کشیدند." و صادق بعد از تسویه حساب "بالیوانی که هنوز مقداری مشروب در آن بود، و يك "کورواسان" [croissant] نیم جویده که نوک يك هلالش را در دست داشت بگوشه ای دنج رفت تا عرقش را خشک و خستگی در کند." (صفحه ی ۶۹) سپس "از در رستوران بسوی منظره ی زیبائیکه از تالو چراغ ها در رودخانه ایجاد شده بود، حرکت کرد... و "دل هوس سبزه..." را زمزمه کنان از پله های رود "مارن" پائین رفت تا رسید به کنار رود که معمولا قایقرانان، کرجی خود را در آنجا مهار می کنند." (صفحه ی ۶۹) "در این ضمن سگی که از برابر رستوران او را تعقیب میکرد، به او نزدیک شد و صادق را متوجه حضور خود ساخت، صادق جامش را به رودخانه انداخت و از کورواسان قطعه ای برید و خم شد به دهان سگ گذاشت و هنوز دومین قطعه را [در دهان سگ] نگذاشته بود که تعادل خود را از دست داد و آهسته و آرام، با سر بداخل رودخانه افتاد. اگر آنشب قایقرانیکه از آنجا عبور میکرد، بصدای پارس سگ حق شناس، متوجه آن دو نشده و سر نرسیده بود، و از کارت شناسائی صادق دریافته بود که ایرانی است، و پلیس پی گیری نمیکرد، سرنوشت "صادق هدایت" پایان یافته بود...

"البته این رویداد که بصورت "خودکشی" جلوه گر

شد، برای برادر بزرگ گران آمد، زیرا وزیر مختار "آقای علاء" وی را مورد بازخواست قرار داد، و از او خواست که "صادق" را پیش پزشکی روانشناسی ببرد تا معلوم شود: "چرا میخواست خود را سر به نیست کند و حیثیت مملکت را بخطر بیندازد؟" (صفحه ی ۷۰)

بنظر جنتی عطائی مشغولیات صداق هدایت منحصر به پای کوبی و دست افشانی در کافه و رستوران و بالا و پائین رفتن از پله های رودخانه ی مارن نبوده است. صادق هدایت "دوستی صدیق، میهن و ملت پرستی با وفا و پیشوا دوستی عارف [؟] بود، بفکر افتاد چند داستان و یا نمایشنامه ی میهنی بنویسد، اتفاقاً در این زمان در تئاتر "شاتله" نمایشنامه ای از "ژان - روترو" بنام "کسرواس - کسری یا خسرو" اجرا میشد که ماجرای داستان مربوط به دوران ساسانیان، عصر فرمانروائی "خسرو پرویز شاهنشاه ایران" بود. (صفحه ی ۷۴)

"صادق چنان تحت تأثیر گره و انتریگ و ضمناً هنرنمایی "سارا برنار" در نقش "شیرین" (۱) واقع شد که تصمیم گرفت با استفاده از تاریخ ایران باستان نمایشنامه ای بنویسد. (صفحه ی ۷۴)

در این دوره، صادق هدایت فعالیت های فرهنگی

۱- بدون شك روح خانم سارا برنار Sarah Bernhardt بوده است که هدایت او را در این تئاتر بسال ۱۹۲۸ تماشا میکرده، زیرا خود این خانم در سال ۱۹۲۳ دارفانی را وداع گفته بود!

دیگری هم داشته است. " اثری از " شاو " ، " مارك تواین " ، " آندره موروآ " ، " مویاسان " و بالزاک نماند که خواننده باشد تا چه برسد بدیگر نویسندگان هزال معاصر، و در " خلال بررسی انواع سبك ها ی ادبی ، روزی به مجموعه ای از " هلوسیوس " ، فیلسوف قرن هزدهم فرانسه برخورد که عقاید و آراء وی بشدت صادق را تحت تاثیر قرار داد. " (صفحه ی ۷۸)

با این وصف صادق که " اوقاتش صرف دیدن موزه ها، بنا ها ی تاریخی ، مطالعه ی کتاب و بررسی آثار " رومن " ، " بیزانس " ، " گوتیک " ، " شرق " بویژه ایران و هنر های اسلامی " میشد و ساعاتی را که باید با مهوشان پاریس میگذراند، با " آندره ژید " ، " ژرژ دو هامل " و " هانری ماسه " بسر میبرد " (صفحه ی ۸۴) شاگرد بدی از آب درآمد و اسماعیل مرآت میخواست جواز اقامتش را باطل کند با مهارت و سیاست تام رفت به شهر بزانسن و " ضمن فراهم ساختن " تصدیق طبیب " برای ایام غیبت از لیسه [دبیرستان] طی نامه ای از محمود خان [برادرش] مدد خواست تا هر طور که صلاح میدانند، " آقا جان " (اعتضاد الملك) را وادار کند که به هر ترتیبی شده، به وزارت معارف بقبولاند که او را از ادامه ی درس " ریاضیات مخصوص " معاف و در ردیف محصلین رشته ی " ادبی " قلمداد کنند. " (صفحه ی ۸۶)

خوشبختانه این پارتی بازی نتیجه میدهد و صادق میتواند به ادبیات بپردازد ولی متأسفانه چون حوصله ی خواندن زبان لاتینی و تاریخ و جغرافیا را نداشته بعد از اینکه مدتی وقتش را به بطالت میگذراند جزو

محصلین تنبل به ایران عودت داده میشود .
(صفحه ی ۹۲ - ۹۳)

اینست نکات برجسته ی شرح احوال صادق هدایت
تا سن ۲۷ سالگی !

بقیه ی جریان زندگی او نیز با همین لحن شل و
مضحك در كتاب جنتی عطائی نقل میشود .

با در نظر گرفتن اینکه سرچشمه ی اطلاعات و الهام
بخش نوشتار این مرد (ضمناً خوش نیت) نزدیکان هدایت
و مخصوصاً دو برادر او بوده اند ، خواننده سرگیجه
میگیرد . برادر های صادق نه تنها اسناد و مدارکی را
که صلاح میدانسته اند در اختیار جنتی عطائی قرار
داده اند ، بلکه برادرش محمود ، محمود هدایت بر صحت
این شرح احوال صحه میگذارد :

"جناب آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی
شرحی که در خصوص زندگانی پر ملال مرحوم
برادرم صادق هدایت مرقوم داشته اید کاشف حقایقی است
که در طول عمر کوتاه آن مرحوم بوقوع پیوسته و این بنده
در تقدیر زحمات آنجناب بدین وسیله تشکرات صمیمانه ی
خود را تقدیم حضور محترم میدارد
اخلاص کیش (امضاء محمود هدایت) ۲۵۳۷/۵/۱۹ "

و به این ترتیب كتاب جنتی عطائی از نظر
نزدیک ترین فرد خانواده ، کامل ترین شرح زندگی
خصوصی و اجتماعی صادق هدایت است و در نتیجه سند

محسوب میشود!

درست است که این زندگینامه‌ی گمراه کننده حاوی اطلاعات ضد و نقیض است، ولی ضمناً کمال ساده لوحی نویسنده در آن به چشم میخورد.

جنتی عطائی خاطره‌ای از هدایت در پاریس نقل میکند که شاهد این ادعاست:

"... ناگاه در نور چراغ اتومبیل‌های عابر، هیکل هدایت همچون مهی که بر اثر تابش خورشید از زمین نمناک آهسته با نوسانی متغیر و متمایل بجلو و عقب و پیشرونده، رو بی‌الا صعود میکند، از کف خیابان، روی دیوار مقابل دکه، ظاهر شد و در حین اوج گرفتن به پشت شیشه‌های نیم مات ویتترین دکه رسید و داخل مغازه شد و از فروشنده سیگار پال مال خواست. شبچراغ [اسم مستعار یا لقب دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی] با سرعت اسکناسی روی پیشخوان گذاشت و گفت: "استاد خواهش میکنم..." ولی پیدا بود که صدای گرفته‌ی او هدایت را ناراحت کرده، چون برگشت و با تشدد گفت: "برو واسه‌ی عمه ات خرج کن... آخه چی میخوای از جونم، ولم کن، غلط نکردم که به تو رو دادم..." (صفحه‌ی ۲۴۲)

ظاهراً خشونت هدایت کاری نمیشود. و حاصل سماجت "شبچراغ" همین کتاب "زندگانی و آثار هدایت" از آب در می‌آید.

با وصف این در همین کتاب مطالب و اسناد جالبی هم پیدا میشود: طرزنامه نویسی هدایت به خانواده اش، عکس‌ها و کارت پستال‌هایی که برای نخستین بار چاپ

شده ، آمار و اسامی کتاب هائی که در سال های ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۰ در ایران انتشار میافته (صفحه ی ۱۲۰ تا ۱۲۱) ، اسامی مستعار صادق هدایت : حسنعلی کیوان پژوه ، بت شکن ، امامقلی تهی پا ، علینقی پژوهش پور (صفحه ی ۱۶۲ تا ۱۶۴) (در زیر مقالاتی که برای روزنامه ی مردم مینوشته) .

نیز با وجود در ، هم و برهمی ساختمان کتاب ، گوشه هائی از زندگی هدایت در ایران ذکر شده است که يك محقق و زندگینامه نویس جدی میتواند از آنها استفاده نماید .

قدر مسلم اینست که صادق هدایت در يك خانواده جا افتاده قدیمی به دنیا آمده است. خانواده ای که در ایران از " اشراف " بحساب می آید و میتواند تا چند پشتش را بشمارد.

ولی اشتباه نشود. اگر خاندان هدایت دارای صاحب منصبان دیوانی مقتدر بود، در عوض پدر هدایت از مقامات خیلی بالا و تمول چشم گیری بهره مند نبود.

من که در خانه ی مسکونی خانواده ی هدایت رفت و آمد داشتم، میتوانم شهادت بدهم که از نظر مادی، پدر و مادر او زندگی بسیار ساده و حتی متوسطی داشتند و متأسفانه صفت " اشرافی " که در شرح حال صادق مصرف شده، بسا در ذهن خواننده به قدرت و ثروت سرشار تعبیر میشود.

از کلیه ی ظواهر بر می آید که پدر هدایت، سرپرست اسبق مدرسه ی نظام، مردی با سواد بوده و به کتاب خواندن علاقه داشته است - بار ها پیش آمد که هدایت میگفت برای مطالعه از او کتاب میخواهد. ولی اینکه چه نوع کتابی میخواند و چه نتیجه میگرفت، من درست اطلاع ندارم. - لابد بیشتر کتاب ها به سلیقه ی صادق بوده است.

این مرد ، هدایتقلی ملقب به " اعتضاد الملك " ، پسرانش را به مدرسه فرستاده و ایشان را به خدمات دولتی ترغیب کرده بود . نیز احتمالاً از روابط خانوادگی و اجتماعی خود استفاده نموده تا آنان را در سطح بالای جامعه نگه دارد ، به فرنگ بفرستد ، و صادق را که به هنر و ادبیات علاقمند میدیده ، به آموختن زبان و تحصیل در يك مدرسه ی فرانسوی و رفتن به فرنگستان تشویق کرده است .

پدر و مادر صادق ، مؤمن و اهل نماز و روزه و پای بند آداب و رسوم جاری ایران بودند . بنابراین ، بدون اینکه دستخوش خیال بافی بشویم ، تصور اینکه در خانه چه میگذشته نسبتاً آسان است : مرد ها بخاطر و بهانه ی نان در آوردن با بیرون از خانه ارتباط داشته اند و زن ها ، از مادر و مادر بزرگ گرفته تا دایه و کلفت زندانی چهار دیواری حیاط و مطبخ بوده اند و سرگرم آشپزی ، خیاطی ، رختشویی ، نظافت . . . و همه ی اعمالشان بر مبنای سنن جا افتاده و در قالب عادات روزانه انجام میشده است . . . و در این میان ، بچه های قد و نیم قد که میبایست با اسباب بازی های کج و معوج حلبی و گلی ساخت شاه عبدالعظیم و قصه های خاله و خانم باجی ها سر خودشان را گرم کنند .

جای صادق در این محیط چه بوده است ؟

آیا بقدری عزیز دردانه ی مادرش بوده که اجازه نداشته پایش را از خانه بیرون بگذارد و در میان جمع خدمتگاران و خویشاوندان می پلکیده است ؟ آیا پدرش بقدر کافی او را با دنیای خارج ، دنیای مرده ها ، آشنا

میکرده است ؟ معلوم نیست !

قدر مسلم اینست که آموزش و تربیت ابتدائی صادق هدایت در اندرونی خانه نزج گرفته است . و متأسفانه بنا بر روش معمول ایرانی ها که در نقل خصوصیات خفاپوش هستند ، برادران و خواهران صادق وضع داخلی خانه را آنچنان که میبوده نقل نکرده اند .

ولیکن میتوان تصور کرد که چون صادق بیشتر اوقات خود را در خانه میگذرانده ، اجباراً با زن های اطرافش بیشتر در تماس بوده تا با مرد ها . و هم از زن هاست که فرایض دینی ، آداب و رسوم ، خرافات ، قصه و مثل . . . میآموزد و مخصوصاً زبان و آهنگ و اصطلاحات ایشان را به عمق حافظه ی خود میبرد و تا آخر عمر فدا موش نمی کند .

وقتی هدایت با لحن اعتراض آمیز میگفت " مرده شور ! " یا " نصیب نشه ! " و یا میخواست پررونی و حق ناشناسی کسی را وصف بکند و میگفت : " به مرده که رو میدی میرینه به کفنش " قصد نداشت که شنونده را به حیرت بیندازد - قصد نداشت که بگویند " این مرد بقدری فاضل است که اصطلاحات عامیانه مثل موم تو چنگولش است . " نه . این ها را بطور طبیعی و آنطور که از بچگی و در بچگی آموخته بود به زبان میآورد .

چنانکه در زنده بگور ، عروسك پشت پرده ، بوف کور . . . می بینیم ، هدایت از این دوره ی خرد سالی حسرت بدل گرفته است و هر بار موقعیتی دست بدهد مثل يك رویای گذشته به آن پناه میبرد .

اما در همین دوره، پیش آمد یا پیش آمد هائی میشود که متأسفانه باز بعلت پرده پوشی اهل خانه و یا بعلت بیهوشی و بی توجهی ایشان، از آن بی اطلاعیم. و آن پیش آمد هائی است که موجب میشود صادق از خانه و خانواده دلزده بشود و حالت غریبه به خود بگیرد.

نه تنها بار ها از زبان خود هدایت شنیدم که از مصاحبت با خانواده اش متنفر بود و این بیزاری به اشکال مختلف در غالب نوشته هایش دیده میشود، بلکه عاصی میشود و عصیانش را ابتدا عملاً بروز میدهد. مثلاً برای اینکه با افراد خانواده هم سفره نشود، به بهانه ی اینکه دلش برای حیوانات میسوزد، گوشت نمیخورد، یا برخلاف رسم جاری مسلمانان که سگ را نجس میدانند، به این حیوان علاقه ی زیاد نشان میدهد و حیوانات را در مقابل آدم های زورگو میستاید.

حاصل این تنفر کاملاً منفی نیست و حتی صادق هدایت جوان را به دو فعالیت ذهنی وا میدارد: اگر از رفتار زشت، آداب و رسوم و خرافات ابلهانه ی اطرافیان میگریزد، پناهگاهش را در رمان و قصه ها میجوید و برای اینکه هر چه بیشتر از محیط زیستش دور بشود مخصوصاً کتاب های فرنگی میخواند و طرز بیان و حوادث و روانشناسی آنها را میپذیرد. تا آنجا که احتمالاً مطالعاتش بیشتر به زبان فرانسوی بوده تا به فارسی و نشانه ی این ادعا در دو چیز دیده میشود:

- ۱- نوشته های اولیه ی هدایت کاملاً متأثر از طرز بیان فرانسوی است؛ ۲- کم توجهی او به شعر فارسی که اکثریت آثار و اساس ادبیات فارسی آنروز محسوب

میشده است .

دوم نتیجه ی مثبت عصیان صادق هدایت نسبت به خانواده اینست که از آمیزش با ایشان بطوری میگریزد که گفتار و رفتارشان را با چشم بیگانه می نگرد . بجای اینکه در رسوم و سلوك و عقاید جاری خانواده حل بشود و همه ی اعمال و عقاید ایشان را طبیعی بدانند و به آنها آمخته شود ، حالت متحیر بخود میگیرد و به این پدیده ها با کنجکاوی توجه میکند . انگاری در سرزمین غریبه ای سر در آورده که برای درك روحیه و سنن ایشان باید قلم و کاغذ بدست بگیرد و جزئیات آنها را برای بررسی طبقه بندی کند .

زیرا فراموش نشود که بنای تحقیق مردم شناسی (*ethnologie*) بررسی ریشه ی سوابق ، نژاد ، رسوم ، آداب ، زبان ، تحولات تاریخی ، تکنولوژی ، . . . جوامع معروف به " بدوی " است !

آیا هدایت اطرافیان خود را " بدوی " میدانسته ؟ چنین بهتانی از من بدور . ولی مسلم است که گفتار و پندار اهل خانه و معاشرینشان برایش جلوه ی مرموز و معماوار داشته و همین امر انگیزه ی پژوهش او در فولکلور ایران می گردد . (۱) نه فقط در اوسانه و

۱- نخستین مجموعه ی مهمی که در این زمینه در خارج از ایران ، انتشار یافت کتاب " اعتقادات و رسوم ایرانی " اثر هانری ماسه فرانسوی است که در مقدمه ی خود می نویسد : " نیرنگستان صادق هدایت که امروزه نایاب است جالب ترین اثر [در باره ی فولکلور ایرانی] است و ←

نیرنگستان، بلکه در غالب آثار هدایت این توجه به آداب و رسوم و اعتقادات عمومی ایران بچشم میخورد. داستان هایی چون محلل (۱)، آبجی خانم، طلب آمرزش، مرده خورها (۲)، حاجی آقا، بعثة الاسلامیه، و توپ مرواری به این علت جزو قصه های خارق العاده محسوب میشوند که نویسنده ی آنها، صادق هدایت، جریانات معمول و مرسوم را از دید يك ناظر حیرت زده نقل میکند.

و باز همین دوره ی کودکی و شباب است که او را بسوی مسایل ماوراء طبیعی جلب میکند - بدون آنکه شخصاً باورش بشود و مسحور بگردد. چنانکه در سال ۱۹۲۶ نخستین مقالهی به زبان فرانسه ی خود را در باره ی "جادوگری در ایران" می نویسد و این مقاله حتماً اثر کسی نیست که به چنین مطالبی اعتقاد داشته باشد، زیرا موضوع را فقط از نظر تاریخی و علمی بررسی میکند: "کافیست که آدم جملات پر جنون مغ ها را که بوسیله آنها میخواستند اند تسخیر ارواح بکنند بخواند و یا صورتک های زشتی را که هنرمندان بابلی ترسیم و تکثیر میکردند ببیند تا دیوانه وار دچار سرگیجه بشود." (۳)

مؤلف آنرا باید پیشاهنگ این تحقیقات دانست.
*Henri Massé - Croyances et Coutumes - G.P. Maisson
 neuve, editeur . 1938 Paris*

۱- مجموعه ی سه قطره خون

۲- مجموعه ی زنده بگور

۳- *La Magie en Perse. Le Voile D'Iris, Paris 1926*

نیز آنچه را "سیه روزی" خود میداند، از همین دوران کودکی احساس میکرد. هر گاه سخنان او را در باره ی مادرش بیاد بیاوریم و در این زمینه به آثارش توجه کنیم (مخصوصاً در بوف کور) نا همواری و دشواری روابط خانوادگی و تنگنایی که در آن گیر کرده بوده برایمان آشکار میشود.

ولی اگر تصورات خود را دور تر از محیط خانه و روابط با خانواده ببریم، می بینیم که دوره ی بچگی و شباب هدایت در واقع در محیطی میگذشته که همه چیزش در سایه و روشن قرار میگرفته است. - حتی بجای سایه و روشن باید گفت در روشنائی و در تاریکی. در دو قطب، در دو طرف يك خط سرحدی: يك طرف "خوب"، طرف دیگر "بد". و این بارز ترین مشخصه ی خصلت ایرانی بوده و هست. اهورمزد و اهریمن را پیامبر ایرانی آفریده است و ملت ایران پیوسته آنان را زنده نگه داشته و مانی نیز بچه ی ایران است و یونانیان و اعراب و مغولان نبودند که چنین هدیه ی زهر آگینی برای ما آوردند.

مجموع این عوامل و نا رضایتی هاست که صداق هدایت جوان را بطرف فرهنگ غربی میکشد. هنگامی که هدایت در مدرسه ی سن لویی با کشیشی که معلمش است آشنا میشود، از هر چه دور و برش، در خانه و در بیرون از خانه میگذرد، دل پر دارد. روحیه اش با مقتضیات زمان و مکان محیطش جور نیست. توقعات و آرزو هایش در جایی که زندگی میکند عملی نیست. - حال اینکه این معلم، آقای "ریکته Rictée"

کشیشی است روشن فکر و به جریانات ادبی و هنری روز وارد. هم اوست که در تهران هدایت را به ادبیاتی "دیگر" آشنا میکند، و رفتار و کردار مردم، سیمای شهرها و زندگی اروپا را به او می‌شناساند، ذوق نقاشی و موسیقی را در او برمی‌انگیزد و در نتیجه او را متوجه تفاوت عمیق دنیای خودش، با دنیای دیگری می‌کند.

هدایت با سابقه‌ی آماده‌ای که داشته سعی میکند به هر نیت و بهانه‌ای که شده رخت سفر بربندد و راهی اروپا بشود و به این ترتیب از جاده‌های بزروی معمولی ایران دور گردد. و با توجه به اینکه تماس صادق هدایت با فرهنگ غربی، همزمان سال‌های بعد از جنگ بین‌المللی اول بوده، سرکشی او جلوه‌ی بیشتری میابد و از حدود مسایل محیط زادگاه عقب مانده‌اش تجاوز میکند.

در سال‌های بعد از جنگ جهانی ۱۸ - ۱۹۱۴، ملل، و بخصوص هنرمندان و اندیشمندان اروپائی بقدری به پوچی جنگ و آدم‌کشی بی‌جا اعتقاد یافتند که ممتازترین دوره‌ی فرهنگ تاریخ بشریت را بوجود آوردند.

جنبش‌های فلسفی، روانشناسی، علمی، ادبی، معماری، هنرهای تجسمی... همراه با تحول در روابط اجتماعی و آزادی بیان بوسیله‌ی مطبوعات و رادیو، علاقه شدید به نوآوری، تخفیف یافتن تفاوت‌های طبقاتی و همگانی شدن بسیاری از مشاغل و سرگرمی‌ها، ... همه موجب شد که نه تنها اهل فکر و هنر،

بلکه قاطبه ی مردم به زندگی معنی نوینی بدهند و ظرافت و شکنندگی این موهبت گرانبها را عمیقاً دریابند .

هر گاه این جنبش ها و تحولات را از نزدیک بررسی کنیم ، می بینیم که حتی بعد از جنگ جهانی دوم و سال های بعد از آن نیز کمتر جنبشی بوجود آمد که بتواند با دگرگونی های سال های ۱۹۲۲ - ۱۹۲۰ برابری کند .

صادق هدایتی که به عنوان محصل ، تحت سرپرستی افراد دست به عصا و محدود فکری چون اسمعیل مرآت به پاریس وارد میشود ، برخلاف دیگر همدوره های ایرانیش ، از فرهنگ اروپائی توشه ی کافی با خود میداشته است ؛ و همین امتیاز موجب میگردد که محیط اروپا برای او محل زیستی دلپذیر جلوه نماید و بقبول فرنگی ها " چون ماهی در آب شناور " شود .

از این دوره ی زندگی صادق هدایت شهادت های کتبی خصوصی زیاد موجود نیست . زیرا ظاهراً خویشاوندان نزدیکش نامه هائی را که می نوشته است نگه نداشته اند و فقط چند کارت پستالی را که برای برادرش فرستاده در " کتاب صادق هدایت " کتیرائی می یابیم .

جملات کوتاه پشت این کارت پستال ها حاکی از بسیاری عوالم صادق هدایت است . کتاب میخوانده ، به سینما میرفته ، نمایشگاه نقاشی تماشا میکرد ، سفر میکرد ، عاشق شده و برخلاف بسیاری از همدوره ای هایش

که چشم و گوش بسته به اروپا می آمدند و از فرنگ يك ديپلم و احيانا طرز تانگو و فوكستروت رقصیدن را با خود به ارمغان میبردند، او با ولع عجیبی، وقتش را به مشاهده ی زندگی دنیای متمدن میگذرانده و درس خواندن بمعنی مکتبی برایش بهانه ای جز برای اقامت در فرنگستان بیش نبوده است.

در این باره روایاتی را که از دکتر تقی رضوی شنیده ام و کاغذ هائی که هدایت به او نوشته مستند تر از بسیاری گفته ها و نوشته هاست. (۱)

چهار سال و اندی که هدایت در اروپا و بخصوص در فرانسه و پاریس بسر میبرد، برای کارهای ادبی او دوره ی شکوفائی محسوب میشود و هم در این دوره است که به آموختن فنون نوشتن، درك مسایل هنری و اجتماعی و فلسفی میپردازد و در واقع شخصیت قطعی خود را میابد.

*

*

*

بدون اینکه بخواهم وارد يك بحث دیستانی بشوم، برای روشن ساختن شخصیت هدایت جوان و چگونگی پرورش آن، مجبورم دو نکته ی اساسی (آمادگی برای کسب فرهنگ غربی و شوق به درك اصول اساسی جامعه ی اروپائی) را تا حدی خاطر نشان سازم.

۱- یادبود نامه ششمین سال در گذشت هدایت - به کوشش حسن قائمیان که در "کتاب صادق هدایت" کتیرائی از صفحه ی ۱۹۷ تا ۲۱۵ نیز نقل شده است.

میدانیم که ناصر الدین شاه در ابتدای سلطنت خود، نخستین محصلین ایرانی را به پاریس میفرستد. یعنی دانشجویان ایرانی تقریباً همزمان با دانشجویان ژاپونی، برای کسب تحصیلات به اروپا اعزام میشوند. متأسفانه مشاهده میکنیم که حاصل ره آورد جوانان این دو ملت در يك سطح نبوده است. ولی برخلاف نظریه افرادی که آگاهانه و یا سبک سرانه، به رسم نژاد پرستان، این اختلاف را پای " نژاد ایرانی " میگذرانند، علت را باید عاقلانه و در جای دیگر جستجو کرد.

ملوك الطوائفی و استبداد سلاطینی چون خود ناصر الدین شاه و مظفر الدین شاه که دربار بازی را بجای مملکت داری قالب میکردند موجب شده بود که به علم و دانش واقعی توجه نشود. برای ارزیابی سطح فکر این افراد حاکم کافیسست که به سفرنامه ها و شوخی هائی که در باره ی مسافرت های ایشان به فرنگستان در دست است رجوع کرد.

علاوه بر این روش و وضع حکومت، تفاوت عمیق فرهنگ اسلامی و بطور کلی فرهنگ ایرانیان با فرهنگ در حال تحول و صنعتی اروپا، بقدری عمیق بوده و هنوز هم هست که محصلین منتخب و اعزامی لزوماً آنهائی نبودند که توانائی درك زندگی غربی ها را داشته باشند.

اینان معمولاً بچه های درباریان و نورچشمی ها بودند که بسا در اثر چاپلوسی و پشت هم اندازی، از مشاغل پیش پا افتاده به القاب و درجات عالی مملکت

رسیده بودند. سطح فرهنگی فرزندان، در حد دانش پدران و مادران بیش و کم با سوادشان بود. سوادى که در مکتب خانه آموخته بودند و پایه ی فرهنگی شان بر مقداری سنت و خرافات بنا شده و رفتارشان ناشی از روحیه ی راحت طلب و هوششان آلوده به تزویر و ریا بود.

وقتی پای این جوانان ساده لوح به فرنگستان میرسید نه تنها به زبان، آداب و رسوم و طرز کار فرنگی ها آشنا نبودند بلکه معیاری برای ارزشیابی و مقایسه ی دو فرهنگ در دست نداشتند.

در دوره ی سلطنت رضا شاه این کمبود تا اندازه ای جبران شد. به این معنی که برای کسب دانش در اروپا، دولت مسابقه ترتیب داد و هر چند پارتی بازی و اسم و رسم داشتن هنوز رواج داشت (سنن يك جامعه را نمی شود در مدتی کوتاه تغییر داد!) معهذا بین همان ها افرادی پیدا شدند که حائز لیاقت و دارای استعداد کسب علم و دانش بودند.

اما درست است که بیشتر دانشجویان اعزامی دوره ی رضا شاه توانائی درس خواندن و آموختن علوم را داشتند، درست است که در میان ایشان افرادی بودند که از لحاظ درسی میتوانستند پای بیای محصلین اصیل فرنگی دانش بجویند، طبیب بشوند، مهندس بشوند، معمار بشوند، حقوق دان بشوند... ولی عدم شناخت باطن فرهنگ اروپای مسیحی، ایشان را در همان حدود تحصیلات مکتبی نگه میداشت. مثلاً فلان جوان بعد از ده دوازده سال تحصیل جدی، با عنوان طبیب به ایران

باز میگشت، بدون آنکه شهر ها و ایالات فرانسه را دیده باشد، و چه بسا زبان فرانسوی را با زیر و بم هایش بدرست نیاموخته و از شیوه ی زندگی فرنگی ها سردر نیآورده بود. - جوان معصوم بیگانه ای به کشوری بیگانه رفته و بیگانه بازگشته بود... تا در کشور عقب مانده ی نیمه مستعمره ای همه کاره بشود!

صادق هدایت وقتی به فرنگ اعزام شد، در واقع فرانسه را از راه کتاب و تماس با فرنگی هائی که در ایران بودند میشناخت. بقدری آن را خوب میشناخت که فریفته ی فرنگستان بود و از زندگی در تهران بود که زجر میکشید. زیرا میدانست آنچه را در وطنش زندگی مینامند برای آدمیزاد این قرن نیست. ملتفت شده بود که در این عصر، جوامعی وجود دارند که در آن ها آزادی بیان هست، آزادی انتخاب شغل و روش زندگی هست، زیبایی هست، زن و مرد بعنوان انسان در کنار همدیگر بسر میبرند، همکاری، میتوانند همدیگر را دوست بدارند، به بهداشت توجه دارند، زندگیشان زیاد آسان نیست، میکوشند مشکلاتشان را بدست خودشان حل بکنند، با فقر مبارزه میکنند، به استقبال عوامل پیشرفت میروند، با ارتجاع مذهبی درجنگند...

صادق هدایت از این دوره با حسرت یاد میکند. پر معنی ترین کنایه را به صورت يك آدمك مصنوعی فرنگی در "عروسك پشت پرده" (۱) میآورد. این نوول

سرگذشت دلخراش جوانی است که در گیر و دار دو فرهنگ متفاوت و متضاد، دو هوا شده و در نتیجه زندگیش به يك بن بست عاطفی ختم میشود.

فقط این داستان نیست که از تاثرات باطنی این دوره ی زندگی هدایت حکایت میکند. "زنده بگور"، "اسیر فرانسوی"، "مادلن" (۱) "آینه شکسته" (۲) نوول هایی هستند که حالات واقعی هدایت را در فرنگ بیان میکنند.

دید تیز و حساسیت فوق العاده ی هدایت او را به سوی چیز هائی میکشیده که برای اطرافیان متعارفش بی معنی بوده. از چند نامه ای که در کتاب کتیرائی چاپ شده چنین بر می آید که هدایت برای اینکه مورد سرزنش قرار نگیرد، غالباً در خفا به سینما میرفته و یا کتاب هائی را میخوانده است که فهمشان برای دوستانش دشوار و حتی غیر ممکن بوده.

در حقیقت، هدایت خود را در جریان جنبش معنوی سال هائی انداخته بوده که درك آن برای روشنفکران و هنرمندان اروپائی نیز آسان نبود.

چرا که اهمیت سال های بین ۱۹۱۹ تا سرکار آمدن آدولف هیتلر (۱۹۳۳) و جنگ جهانی دوم، در چند پدیده ی مسلم قابل بررسی است.

در بالا گفته شد که بعد از خونریزی های مداهش جنگ بین المللی اول، مردم به پوچی جنگ و اصولی که

۱- از داستان های مجموعه ی "زنده بگور"

۲- از داستان های مجموعه ی "سه قطره خون"

نتیجه‌ی تعصبات و سودجویی مشتی نابکار بود واقف شدند و عکس‌العمل ایشان نسبت به حوادث شوم گذشته بسیار شدید بود. مردم اروپا نه تنها خواستار صلح پایدار بودند، بلکه توقع داشتند کمال لذت را از زندگی ببرند. شاخه و برگ‌های زیادی اخلاق و مذهب را زیر پا گذاشتند و به نیروی آفرینش فوق‌العاده‌ی انسان آگاه گشتند.

البته، مثل همیشه، این گونه اندیشه‌های نوین مورد قبول همگان نبود. بخصوص که تحولات عظیمی به نفع سوداگران در جامعه‌ی صنعتی پیش آمده بود: انقلاب صنعتی انگلیس که دامنه‌اش به تمام اروپا کشیده شده بود، مستعمراتی که هنوز مواد اولیه‌شان ثروت محسوب میشد و مفت و مجانی به چنگ انگلیس و فرانسه افتاده بود، ثروت‌های کلانی که وقتی به پایتخت‌های اروپا سرازیر میشد، شتکشان برای توده‌ی ملت‌ها تمول محسوب میگردید... و به موازات این‌ها، تحولات اجتماعی بی‌سابقه چون مبارزه‌ی آشکار با مذاهب، مبارزه در راه آزادی بیان، روابط زن و مرد و... بوجود آمدن يك کشور سوسیالیست انقلابی بنام شوروی!

آنچه را در این دوره میابیم، در واقع پیش از جنگ جهانی و از همان اواخر قرن نوزدهم پایه گذاری شده بود - بدون اینکه بعلت وضع سیاسی و رخوت طبیعی جوامع، ثمره‌شان بارور شده باشد.

نیچه "مرگ خدا" را اعلام میکند، فروید عمرش را وقف شناسائی روان انسان می‌نامد، قدرت بازو

بوسیله ی ماشین صد چندان میگردد، در ساختمان سیمان مسلح بکار میرود، سینما اختراع میشود، هنرمندان شهامت میابند و از شیوه ی گذشتگان روی برمیگردانند: مجسمه سازی و نقاشی کوبیک، سینمای اصیل غیر تاتری، موسیقی سریل Sérielle، تزیینات سبك و قابل استفاده در آپارتمان و خانه های مرفه، تغییر اساسی در شکل ظاهری و باطنی روزنامه نگاری، رادیو و امواج هرتزی، ریاضیات جدید و تئوری های اینشتین، هواپیما... و ادبیات، ادبیاتی که از نقالی درآمده بود... همه و همه، پیش از جنگ ۱۹۱۴ وجود داشت. گیرم فقط بعد از ۱۹۱۹ بود که به علت اشاعه ی دموکراسی واقعی و پرورش فکری حاصل از پوچ شناختن جنگ و آدم کشی شکفته شد.

در مقایسه با این وضع، مشرق زمین نه تنها پیشرفت نداشت، بلکه زمین گیر شده بود. دیوار بلاهت و شناخت امپراتوری عثمانی سد بلندی برای نفوذ فرهنگ نوین علمی به خطه ی خاور میانه و حتی قسمت بزرگی از قاره ی آسیا بود. در عصری که مردم اروپائی (و بالنتیجه اهالی امریکای شمالی) سر از تخم در میاورند و چشم باز میکنند، خاور زمین در خواب قرون گذشته اش بسر میبرد. خوابی که نه تنها دست او را از آینده کوتاه میکرد، بلکه سوابق فرهنگ اصلیش را هم از یادش میبرد. خوابی که بوسیله ی تزریق سموم بیهوشی آور، بوسیله ی ترغیب و تشویق کشور های استعماری، کابوس خرافاتی و کهنه ی مردم این ناحیه را نیرومند تر میساخت.

صادق هدایت از چنین محیطی اظهار نارضایتی و حتی بیزاری میکند. ایران آن روزگار را گندستان و گورستان میخواند و با وجد و شعف خودش را به آغوش فرنگ می اندازد.

نه بعنوان مهاجر. نه. بلکه با میل و توانایی هم رنگ جماعت شدن. نه برای دوری گزینی و انتقاد بی ثمر، بلکه برای آموختن و ارمغان آوردن.

*

صادق هدایت با امید و اراده ی دستیابی به تمدن، تمدن هم عصر خودش، به فرنگستانی می آید که دوران انقلاب فرهنگی عظیمی را میگذراند. کتاب بسیار میخواند، به تماشای فیلم های نوظهور و نمایشگاه های نقاشی و تاتر های بی سابقه می رود، با روانشناسی جدید آشنا میشود، به سیاست و فلسفه های روز توجه میکند... و خودش نیز نقاشی میکند، می نویسد.

برای کی ؟

محصلین همدوره اش، سر براه و مطیع به کتاب درس و مدرسه مشغولند و غالباً از آنچه در اطرافشان میگذرد بی خبر. چیزهایی که برای هدایت کشش دارد، برای آنها عجیب و غریب و غیر عادی جلوه میکند و آنچه در نظر هدایت مبتذل است، برای ایشان "روح فرنگی" دارد. آنوقت هدایت خود را در این دنیای نوین، دنیای قرن بیستم یکه و تنها می یابد. هموطنان همزبانش همراهش نیستند. میخواهد آنها را به پیش بخواند. ولی صدا به صدا نمیرسد.

در چنین وضعی، هدایت میشود نخود روی آتش. علاء وزیر مختار و مرآت "سرپرست محصلین" بجای اینکه بکوشند از خواسته ها و استعداد این فرد سر در بیاورند، به انواع و اقسام وسایل او را تهدید میکنند تا مرعوب بشود. و هدایت امکان دفاع از خودش را ندارد. نه فقط صاحب مال و ثروت شخصی نیست، برای نان در آوردن کار عملی بلد نیست، زبان مادریش خریدار ندارد، بلکه خویشاوندان نزدیک و متجددین و همسالانش نیز او را در ردیف "جعفر خان" از فرنگ برگشته قرار می دهند و رفتار و کردار او را محیر العقول، مالیخولیائی و دمدمی تعبیر میکنند.

در این تنگنا هدایت چه میکند؟

نه حزب تشکیل میدهد، نه بدنبال حکومت سازی میرود، نه کارد لای دندانهایش میگیرد و نه... مقالات اجتماعی و سیاسی می نویسد.

هدایت تأثراتش و آنچه را درك کرده است مثل شاعر واقعی - نه قافیه پرداز و لغت تراش عامی - به قالب داستان در میاورد. زیرا ملتفت شده که شکل جدید ادبیات، رومان نویسی و نوول نویسی است. و اگر بخواهد هیجانی برانگیزد باید از این راه وارد معرکه بشود.

در این جا هم به يك اشكال اساسی بر میخورد: ایرانی "با سواد" به چیز خواندن عادت ندارد... آنهم خواندن قصه و رومان که گویا شخص را آواره میکند!

چنین وضعی خاص صادق هدایت نبوده و نیست.

بسیارند نوابغ نوآوری که در زمان حیاتشان و بخصوص در جرگه ی دوستانشان سرکوب میشوند حسادت ، کوتاه بینی و مسکنت معنوی همیشه وجود داشته و حتی گاهی نتیجه ی مثبت به بار آورده است . هنر آفرین اگر در تنگنای میان دوستی و دشمنی ، انتقاد و تشویق ، بیم و امید قرار نگیرد ، تمام نیروی خلاقه اش را بکار نمی برد . ولی وای بحال چنین فردی که فقط با اشخاص بی شعور و پر مدعا سروکار داشته باشد .

در مورد وضع خاص هدایت که بین دو قطب فرهنگی ، یکی عقب مانده (ایران) و دیگری رشد یافته (اروپای دهه ی ۱۹۲۰ - ۱۹۲۰) گیر افتاده بوده ، نکته ی جالب اینست که برخلاف انتظار ، هنوز احساس خفقان نمیکرده و به کارهای خلاقه میپرداخته است - از حق نباید گذشت ، وجود چند دوست گاهی مؤثر تر از شهرت بین المللی است !

این ادعا شاید عجیب به نظر برسد . ولی اگر به آثار هدایت توجه کنیم ، می بینیم که بیشتر نوشته های شاعرانه و هیجان انگیز او حاصل همین سال هاست : مجموعه ی داستان های " زنده بگور " ۱۹۲۰ - ۱۹۲۹ ، " سه قطره خون " ۱۹۲۲ ، " سایه روشن " ۱۹۲۳ ، " علویه خانم " ۱۹۲۳ .

علاوه بر این مجموعه ها ، هدایت " البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه " و " افسانه آفرینش " را در ۱۹۳۰ در پاریس می نویسد ، " بوف کور " را آماده ی چاپ میکند و حتی در نامه ای که به تاریخ ۱۲ فوریه ۱۹۳۵ از بمبئی به مجتبی مینوی میفرستد میگوید : " ... تقریباً ۲۰

نوول و يك تاتر، يك "بوف كور" و دو سه سفر نامه حاضر به چاپ دارم. قصه ی افسانه ی آفرینش مرا میتوانی با اسم مبارك خودم هر بلانی که بخواهی سرش بیاری." (۱)

آیا همین نوول هاست که بعداً در مجسوعه ی "سگ ولگرد" بسال ۱۹۴۲ چاپ شد؟

این پرسش فعلاً مطرح نیست. مسئله جالب جای دیگر است: انقدر که من اطلاع دارم در باره ی این شاهکار های كوچك، هرگز کسی چیزی در روزنامه ها و مجلات آن زمان ننوشت!

آیا مسئول این خاموشی فقط حکومت رضا شاهی بود؟

باور کردن اینکه دولت دستور داده باشد که انتقادی بر این نوع کتاب ها (بعد از انتشارشان) نوشته نشود دشوار است. زیرا در همین دوره مجلات ادبی، چون آینده و دانشکده (بی آنکه از دیگر مطبوعات و بخصوص مجلات ماهانه ای چون شرق، مهر، دنیا... یاد شود) منتشر میشد.

گوئی رسم بر آن بوده است که از هنرمندان زنده اسمی میان نیاید!

*

*

*

از قراین بر می آید که با سوادان آن دوران به دو دسته ی متمایز تقسیم میشده اند: کهنه پرستان، با افکار

و اطلاعات قدیمی و محافظه کار - و دسته دیگر، جوانان بوی فرنگ به دماغ خورده که از جمله اطرافیان هدایت را تشکیل میداده اند.

چنین وضعی بی سابقه نیست و در تمام کشور های عقب مانده و پیش رفته وجود داشته و دارد. اما در زمان و مکان مورد بحث ما، یعنی در سال های ۱۹۲۰ و در ایران، این دعوی خصوصیتی دارد که به دعوای میان قدما و متجددین روشنفکر شبیه نیست و آن خصوصیت عبارت است از بیشعوری، پر مدعایی و فضل فروشی که وجه مشترك اکثر افراد آن دو دسته است.

برای مثال سه مدرک زیر را ارائه میدهم:

اولی از صفحه ی ۷۰ جلد هشتم یادداشت های دکتر غنی، چاپ لندن، ۱۹۸۲ است:

"۱۳ نوامبر ۱۹۴۷"

"سفیر فرانسه را دیدن کردم. آدمی است در حدود پنجاه سال. منشی امور شرقی سفارت [فرانسه در مصر] مسیو لسکو Lescot [مترجم بوف کور به فرانسوی] است که فارسی و عربی میداند و با علوم شرقی آشناست. او را با من آشنا کرد. "لسکو" جوانی است که مقاله شی راجع به من و حافظ و کار من در حافظ نوشته بود."

و در صفحه ی ۲۷۱ همان جلد و بقلم دکتر غنی:

"۱۳ آوریل ۱۹۴۸"

"ساعت ده رئیس مدرسه ی ژروئیت قاهره و یکی از اساتید بدیدن آمدند. صحبت های مدرسه نی شد و قرار شد روزی به مدرسه بروم. تأثیری هم میدهند که

قرار شد بفرستند و بخوانم و بعد بنمایش بروم. ساعت ۱۲ موسیو لسکو مستشار شرقی سفارت فرانسه آمد، جوانی است سی و چند سال عمر اوست. فارسی و عربی میداند. روح علمی در او نیست. قدری کاسب مآب و مادی بنظرم میآید، در هر حال قیافه ی خیلی صافی ندارد و من چون تاثر اولم از اشخاص خیلی برایم اهمیت دارد باشکال میتوان آن تاثر را پاك کرد، فعلا فکر خوبی از او ندارم. نسخه ی حافظی که قریب سیصد و پنجاه غزل دارد و از نسخ اوائل صفویه است، آورد، دیدم و نیز کتاب "بوف کور" صادق هدایت را به فرانسه ترجمه کرده و میخواهد چاپ کند. راجع به اجازه ی طبع صحبت کرد. گفتم بخود آن پسر صادق هدایت بنویسد.

دکتر غنی در آن زمان سفیر ایران در مصر بوده است. روزه لسکو، مستشار سفارت فرانسه بگمان خود به یکی از شخصیت های دانشمند و صاحب مقام ایرانی که نماینده و نگهبان جمیع منافع سیاسی و فرهنگی کشورش است رجوع میکند. برای او کتاب خطی میبرد، از نویسنده ی معاصر کشورش یاد میکند (فراموش نشود که در ۱۹۴۸ صادق هدایت نویسنده ای مشهور و شناخته شده بود!) و در عوض، دکتر غنی با "تاثر اول" خود او را "کاسب مآب و مادی" میخواند! روزه لسکوشی که وقتی در شصت سالگی، در مقام سفیر فرانسه در تایلند به مرض سرطان مرد، دارائیش عبارت بود از يك آپارتمان كوچك در یکی از برج های محله ی سیزدهم پاریس که به اقساط خریده بود و زن و بچه اش تا

امروز مشغول پرداخت این قسط ها هستند !
 این قضاوت نابخردانه فقط دلخراش نیست . دکتر
 غنی بدون هیچ علت و دلیلی نویسنده ی هموطنش را
 تحقیر میکند و او را " پسره " مینامد . چرا ؟
 زیرا برای " قدما " محافظه کاران هم نسل او نه
 تنها هدایت ، بلکه هر نویسنده ی جوان و نو آوری
 " پسره " است . مگر نه اینکه دکتر غنی دنیا دیده ،
 فاضل دانشمند ، سیاستمدار ، زبان شناس و ادیب
 ارجمند ، بزرگترین و خاتم ادبا را آناتول فرانس
 میدانست ؟

اصرار در لو دادن نظریه ی کهنه پرستان در باره ی
 شخصی چون صادق هدایت زحمت بیهوده است . این
 مسئولان رکود فکری و هنری ، به گمان بسیاری از
 متجددین همان دوره عمرشان به سر آمده و چنته شان
 خالی شده بود . نسل جوانی به میان آمده بود که در
 مقابل ایشان ، ملقب به گروه " سبعة " ، " یعنی هفت نفری
 هستند معروف که کار نوشتن و نشر مطالب ادبی را در
 انحصار خودشان قرار داده اند . از قبیل : سعید نفیسی ،
 عباس اقبال ، رشید یاسمی و غیره که ارشد اینها
 ملك الشعراى بهار است و در ایران هیچ مطلب ادبی
 چاپ نمى شود مگر انگشت يك تن از این گروه " سبعة "
 در کار باشد ! " (۱) ، گروه دیگری به فعالیت ادبی دست
 زده بود که چون چهار نفر بودند به شوخی خود را گروه

۱- صفحه ی ۱۱۰ " زندگانی و آثار صادق هدایت " از قول
 مسعود فرزاد .

"رابعه" خواندند و آنها: مجتبی مینوی، بزرگ علوی، صادق هدایت و مسعود فرزاد بودند.

در این جمع، گویا مینوی ادیب تر و صاحب مطالعات بیشتر بوده و بدون اینکه مثل جنتی عطائی بگوئیم که "مجتبی مینوی چراغ اندیشه های صادق بسوی افکار و باور های دینی شد" (۱)، هدایت محبت و احترام خاصی برای او میداشته و در زمینه ی تحقیقات ادبی و فلسفی نظر او را جدی میگرفته است. زیرا در نامه ای که به تاریخ ۱۲ فوریه ۱۹۳۷ از بمبئی برای مینوی به لندن میفرستد، گذشته از اینکه شرح مسافرت و دیده و شنیده های خود را با آب و تاب نقل میکند (مطالبی که کمتر با کسی در میان میگذاشته)، به سبک و لمن خودمانی معمولش از این دوست به هند دعوت میکند: "... اگر پول و مول داری پاشو بیا با هم گشنگی خواهیم خورد." (۲)

اینک به نامه ی مورخ ۲۷ ژوئن ۱۹۳۷ هدایت که باز از بمبئی به این دوست "فاضل" می نویسد توجه کنید:

"... حالا بیانیم سر جواب کاغذ، از تعریفی که راجع به بوف کور نوشته بودی متشکرم افسوس که هیچ حتی يك آنه هم در جیبم نیست که بتوانم تشویقت بکنم مخارج همین کاغذ گمان میکنم کافی خواهد بود."

هدایت مردی است صریح. از اینکه دوست عزیزش

۱- صفحه ی ۱۰۷ زندگانی و آثار صادق هدایت "جنتی عطائی"

۲- صفحه ی ۱۲۵ "کتاب صادق هدایت" کتیرائی

اظهار لطف کرده به سادگی و مزاحی حاکی از فروتنیش تشکر میکند. اما چند سطر بعد می نویسد: " باز صحبت از بوف کور کرده بودی که تریاک و عینک و تنباکو در آن زمان وجود نداشته ولی این موضوع تاریخی نیست يك نوع Fantaisie تاریخی است که آن شخص بواسطه ی *instinct de dissimulation or simulation* فرض کرده است و زندگی واقعی خودش را *romancée* قلم داده بهیچوجه حقیقی نیست تقریباً رمان *inconscient* است. عبارت خواب به خواب رفتن خیلی مصطلح است مقصود مردن خیلی راحت است " این گلویی که برایم خودم بودم " P 113. آنشخص صدای خودش را در گلویش میشنود از این صدا پی به حقیقت و ثبوت وجود خود میبرد یعنی وجود گلویش. در آن موقع گلو بیشتر نبوده *abstraction* از باقی *phénomène* زندگی خودش". (۱)

ما از مضمون نامه ی مینوی اطلاع نداریم ولی جواب هدایت افشاء گر عدم فهم مینوی است. در توضیحات هدایت دو نکته هست که برای هر نویسنده عمیقاً حرمان (*frustration*) می آورد: دوست نزدیک و همدوره و فرنگ رفتن و تحصیل کرده و ادیب او از صمیمانه ترین اثرش سردر نمی آورد. این نکته به خودی خود جای تأسف دارد ولی برخوردارنده نیست. حال اینکه نکته ی دوم بخشودنی نیست: مینوی بجای اینکه برای آنچه در بوف کور نفهمیده توضیح بخواهد، با پر مدعائی تمام ایرادهائی گرفته که نویسنده، صادق هدایت، را مجبور

میکند در جواب خود چنین توضیحاتی بدهد. توضیحاتی ابتدائی که اگر خواننده ی بوف کور به آن ها توجه نداشته باشد هیچ چیز دستگیرش نمیشود!

مدرک سوم از این لحاظ جالب تر است که نویسنده ی آن شین پرتو می باشد. پرتو نه تنها از دوستان نزدیک هدایت بوده، بلکه هم اوست که هدایت را به بمبئی دعوت میکند و در آپارتمان خودش جای میدهد.

پرتو نیز کتابی داستان نما در باره ی صادق هدایت می نویسد که متأسفانه من آن را ندیده و نخوانده ام و آنچه را از این کتاب نقل خواهم کرد از قول ابوالقاسم پرتو اعظم است. (۱)

"شین پرتو نوشته ای دارد به نام "بیگانه ای در بهشت". این نوشته در سال ۱۳۵۴ [۱۹۷۶] به دست من رسیده و "تاریخ ثبت" آن چهاردهم اردیبهشت ۱۳۵۳ [۱۹۷۵] خورشیدی است. پای یکی از نخستین رویه های این نوشتار خوانده میشود: "تذکر، چهره های این داستان واقعی نیستند" ولی همین که پای بازیگری به نام "هادی قاصدی" به میان می آید، خواننده در می

۱- صفحه ی ۷ شماره ی ۷۸ روزنامه ی رستاخیز مورخ ۲۴ آبان ۱۳۵۶ [۱۹۷۷] چاپ تهران: "... هر چند که شین پرتو پس از پدید آمدن گروه ربه به این گروه پیوسته، سال ها پیش از آن با صادق هدایت دوستی و آشنائی داشته و "انیران" را در سال ۱۳۱۰ خورشیدی پخش کرده است."

یابد که این بازیگر نمی تواند آدمی جز صادق هدایت باشد. " (۱)

شخصیت اول این سرگذشت خود شین پرتو است که به اسم مستعار "ژیلا" اظهار وجود میکند: "ژیلا" شش سال بود که با هادی آشنا و دوست بود و قبل از مسافرت به بمبئی تقریباً هر روز یکدیگر را ملاقات میکردند. قاصدی از خانواده های مرفه و بنام تهران بود. خویشانش در مقامات بالا پست های حساس داشتند. یکی دو سالی در فرانسه تحصیل کرده بود، اما نتوانست به تحصیل ادامه دهد و به تهران مراجعت کرد. هادی در بانک ملی کار میکرد و با پدر و مادرش می زیست. به موزیک و ادبیات فرانسه و گربه علاقمند بود... گوشت نمیخورد... دوست داشت متلك بگوید و مسخرگی کند... همواره میل داشت همه را به طرزی مسخره کند... برخی گمان میکردند که عقل درستی ندارد... قاصدی عفت کلام نداشت و در صحبت های خود و یا در نوشته هایش لفظ های رکیکی به کار می برد و گاه به ناموس هایی که مردم و جامعه ی ما بدان احترام میگذارند، به زشتی حمله میکرد و یا به این و آن ناسزا میگفت... " (۱) و بعد: " وقتی ژيلا (یا شین پرتو که از سوی وزارت خارجه در هند بوده ؟!) به بمبئی مسافرت کرد با دوستش مکاتبه داشته و هنگامی که برای مرخصی به تهران آمده، صبح

روز دوم ورودش به خانه ی قاصدی رفت. وقتی در زد، مادر قاصدی به هشتی آمد. آن روز پنجشنبه بود و همین که خانم چشمش به ژیل افتاد، شروع به گریستن کرد. ژیل به گمان اینکه برای هادی اتفاق بدی افتاده، ناراحت شد و پرسید: خانم پس هادی کجاست؟ - خانم جواب داد: اینک مدت شش ماه است که هادی با ما قهر کرده هرگز در خانه صبحانه، ناهار یا شام نمی خورد، فقط برای خوابیدن به خانه می آید. با کسی حرف نمی زند و اگر پدرش یا من از او چیزی بپرسیم، روی بر میگرداند و جواب نمی دهد. در خانه هر چه او بخواهد برایش فراهم میکنیم، پدرش گاه گاه برای او يك چك می نویسد و جلویش میگذارد، اما او چك را پرتاب میکند و به زمین می اندازد.

جل الخالق!

اینکه پرتو از شدت حسادت دوستش را بعد از مرگ این چنین تحقیر کند عجیب نیست. ولی ضمناً دروغ گو کم حافظه میشود. گذشته از اینکه بعد از وصف زندگی "مرفه و صاحب مقامات حساس" مملکتی خانواده، خانم خانه شخصاً در کوچه را برای او باز میکند، پرتو میگوید که در سال ۱۳۱۵ خورشیدی، پدر صادق هدایت دسته چك در میاورده و چك میکشیده و جلو پسرش می گذاشته است! آیا در آن زمان هم انواع بانك ها در ایران وجود داشته و چنین رسمی جاری بوده است؟

جنتی عطائی از همین "دوست" یاد داشتی را در کتابش نقل میکند که دست کمی از آنچه خواندید ندارد:

"بوف کور" را صادق هدایت قبل از مسافرت به هند نوشته است و هنگامیکه من صادق را از تهران به بمبئی میبردیم پس از آنکه در کشتی سوار شدیم و به اطاق خود رفتم، هدایت با بوف کور و یک ماشین تحریر اریکای آند [Erika Sand A ?]، نسخه ی خطی آنرا به من داد که بخوانم، آن را خواندم و به او گفتم که خوشم نمی آید، شاید بدانید که من عاشق زیبایی و زندگی هستم و از هر چه نومید کننده و گمراه کننده باشد بیزارم. "(۱)

اگر تنگنای زندگی خانوادگی و کار در بانک ملی و دوری از محیط فکری و هنری ممکن بود موجب بشود که هدایت به سیاه کردن کاغذ سفید پناه ببرد و از راه نویسندگی تنهایی خودش را تحمل بکند، گیر کردن میان کهنه پرستانی چون دکتر غنی و متجددینی چون مینوی و پرتو را دیگر نمیتوان تنگنا خواند. چنین موقعیتی بن بست مطلق است. در چنین وضعی کدام نویسنده است که " قلم را لای کفش " نگذارد ؟ برای کی بنویسد ؟ خواننده اش کیست ؟

۱- صفحه ی ۱۳۵ " زندگانی و آثار صادق هدایت " ابوالقاسم جنتی عطائی .

صادق هدایت بعد از چاپ و انتشار قسمت مهمی از آثارش متوجه میشود که با ادیبان متحجر همزمان خود نمیتواند از روبرو مصاف بدهد. زیرا از طرفی باید آن ها را جدی بگیرد و ایشان چنین شایستگی را ندارند و از طرف دیگر نظریه ی خوانندگان معتاد به این گونه ادبیات آنقدر پرورش یافته و با شهادت نیست که اگر مبارزه اش علنی شود کسی به کمکش بیاید و یا دست کم جبهه بگیرد.

به این جهت بعد از چاپ " سایه روشن " و " علویه خانم "، هدایت با همدستی مسعود فرزاد کتاب " وغ وغ ساهاب " را انتشار میدهد و در آن دست رد به سینه ی هیچ يك از ادبای جا افتاده نمیگذارد.

ولی باز بور میشود: هیچ نیشی به این موجودات پوست کلفت کارگر نیست. بطوریکه برای دست انداختن منتقدین (نایاب) صفحات ۱۱۹ و ۱۲۰ کتاب " ترانه های خیام " را به تبلیغ هزل آمیز " وغ وغ ساهاب " اختصاص میدهد و از قول " یکنفر محقق " می نویسد: کتاب وغ وغ ساهاب تفی است که بریش کوسه ی ادبیات معاصر ما افتاده " (۱). در صورتیکه یکی از رفقای نویسندگان

وغ وغ ساهاب میگوید : " من وغ وغ ساهاب را خواندم و کیف کردم ، چند جلد آنرا هم خریدم به ولایات برای رفقایم فرستادم ، هر کسی هر چه دلش میخواست بگوید " و همین شخص پشت سر نویسندگان : " ... کتاب وغ وغ ساهاب چنگی بدل من نزد ، گویا آنهاست که این مزخرفات را نوشته اند توی سیگارشان چرس بوده . " (۱) شوخی ؟ بله . از نوع شوخی های عبید زاکانی . نشانه ی شناخت عمیق هموطنان .

اگر به تاریخ نوشتن آثار بدیع هدایت توجه بشود می بینیم که از ۳۵ نوول او ۲۶ تای آنها (در مجموعه های " زنده بگور " ، " سه قطره خون " ، " سایه روشن ") و از پنج داستان و سرگذشت طولانی تر سه تای آنها (" البعثۃ الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه " ، " علویه خانم " ، " بوف کور ") پیش از ۱۹۳۵ نوشته شده است و بعد از این تاریخ تا ۱۹۵۱ فقط " سگ ولگرد " شامل ۸ نوول ، نوول " فردا " و یک داستان طولانی ، " حاجی آقا " را انتشار میدهد .

علت این قصور حتماً تنبلی نیست . زیرا هدایت تا آخر عمرش کار میکند . گیرم بجای آفریدن آثار شاعرانه ، به ترجمه و تحقیق و بخصوص دست انداختن و انتقاد تند از محیط زندگیش میپردازد . هدایت نه تنها به کار جدی (rigoureux) عادت دارد ، بلکه بقدری در کار سخت گیر است که قبول ندارد مو لای درز کوچکترین رفتار و کردار انسانی برود .

ولی بعد از زجر و مشقتی که برای چاپ آثارش و بخصوص نشر " بوف کور " متحمل میشود ، با چنان رکود و عکس العمل های احمقانه ای روبرو میگردد که صدایش بی پژواک میماند .

حرف های هدایت در کتاب " بوف کور " بقدری تند و خروشان است که کمتر شاعری جرأت کرده با چنین صراحت زبان به دشنام بگشاید .

هدایت به این مطلب کاملاً آگاه است ؛ بوف کور را از همه پنهان میکند و آنرا در خفا به يك کشور دور دست میبرد تا در چند نسخه ، چون شب نامه ، پلی کیی بکند . بیچاره هدایت گمان میبرد که خوانندگانش بقدری با هوش و حساس هستند که احتمالاً او را لو میدهند و بدست گزمه و دژخیم می افتند . غافل از اینکه اگر در همان تهران تحت سلطه ی رضا شاه هم آنرا چاپ میکرد ، بسا به تجیر قبای هیچکس بر نمی خورد !

از آنجا که " بوف کور " در فعالیت ادبی صادق هدایت نقطه ی عطفی محسوب میشود که مقارن پایان اولین دوره ی جوانی و جوانی نویسندگی اوست ، يك نظر اجمالی به آثار و کار های قبل از ۱۹۳۵ او لازم می آید .

حسن طاهباز در " یادبود نامه ی صادق هدایت " که به مناسبت هشتادمین سالگرد تولد او در آلمان چاپ کرد ، فهرست کامل آثار چاپ شده ی هدایت را با ذکر تاریخ دقیقاً آورده است . ولی بدون اینکه بخواهم ایرادی به کار او بگیرم ، ترجیح میدهم از فهرستی که خود هدایت

به کارهای پیش از "بوف کور" در صفحه ی اول نسخه ی پلی کپی بمبئی ۱۳۱۵ - ۱۹۳۷ داده است استفاده نمایم.

(رجوع شود به فوتوکپی این صفحه)

در این زمان هنوز نه "افسانه ی آفرینش" چاپ شده بود، نه "البعثة الاسلامیه . . ." و نه "میهن پرست".

اولی را "آدرین مزون نوو Adrien - Maisonneuve" ناشر، به هزینه ی حسن شهید نورائی در سال ۱۹۴۶ چاپ کرد و "البعثة الاسلامیه . . ." هرگز در حیات صادق هدایت منتشر نشد.

نیز "حکایت با نشیجه" نوول بسیار کوتاهی است که به شیوه ی "قضیه" در شماره ی مرداد ماه ۱۳۱۰ (۱۹۳۱) مجله ی "افسانه" انتشار یافته بود.

به این جهت جالب است که دهسال بعد، یعنی در ۱۹۴۶، در صفحه ی اول "افسانه" آفرینش بر این فهرست فقط "بوف کور"، "سگ ولگرد"، "ولنگاری" و "حاجی آقا" اضافه شده است و عناوین "انسان و حیوان" و "میهن پرست" دیگر در آن دیده نمیشود. (رجوع شود به فوتوکپی صفحه ی بعد)

از تالیفات صادق هدایت

سینه قطره خون

زند و بگور

سایه مغول (انیران)

علویه خانم

سیمون پرست

سایه روشن

افسانه آفرینش

پرورین

مازیار (بام. مینوی)

اوسانه

نیزنگستان

نوایدگیا هجواری

اصغر خان نصف جهان

انسان و حیوان

البعثة الاسلامیه

وغوغ ساماب (بام. شرزار)

ترانه های خیام

حکایت با نتیجه

از همین نگارنده :

- زنده بگور
- سه قطره خون
- سایهٔ مغول (ایران)
- علویه خانم
- سایه روشن
- سگ و لگردد
- بوف کور
- آب زندگي
- پروین
- مازیار
- اوسانه
- نیر نکستان
- البعثة الاسلاميه في البلاد الافرنجيه
- فواید گیاهخواری
- اصفهان نصف جهان
- ترانه های خیام
- و غوغ ساهاب (با : م. فرزاد)
- و لنگاری
- حاجی آقا

گردانیده از متنهای پهلوی :

- کار نامهٔ اردشیر بابکان
- کجسته ابالیش
- شهرستانهای ایران شهر
- گزارش شمان شکن
- زندوهومن یسن

بنابراین ، سال های ^{مصر} فطرت واقعی کار هدایت را باید بعد از انتشار " بوف کور " دانست که از سه سال قبل از دوره ی آزادی نسبی مطبوعات ، یعنی بعد از سقوط رضا شاه ، شروع میشود .

*

*

*

" ویرجینیا وولف " میگوید : " نوشتن ، یعنی نومیدی مطلق " . ولی نومید تر از نویسنده ، نویسنده ایست که نمی نویسد . و هدایت نمی نویسد . زیاد مطالعه میکند ، ترجمه میکند ، تحقیق میکند ، ولی بعد از ورود متفقیں فقط يك مجموعه ی نوول با عنوان " سگ ولگرد " يك داستان مفصل " حاجی آقا " چند قضیه " ولنگاری " و يك نوول " فردا " را انتشار میدهد .

با توجه به اینکه نوول " میهن پرست " در فهرست نوشته های سابق هدایت ، در نسخه ی پلی کپی شده " بوف کور " دیده میشود و این نوول جزء مجموعه ی " سگ ولگرد " است . نتیجه میگیریم که اگر تمام این مجموعه متشکل از نوشته های قدیمی او نباشد ، لااقل " میهن پرست " از کار های جدیدش نیست . نیز با توجه به نامه ی هدایت به مینوی مقیم لندن (۱) در سال ۱۹۳۷ هدایت بیست تا نوول حاضر به چاپ داشته که میتوان حدس زد همه و یا لااقل چند تا از هشت نوول مجموعه ی " سگ ولگرد " را قبل از ۱۳۲۱ - (۱۹۴۲) نوشته بوده است .

ولیکن در همین ایام سال های ۳۷ - ۱۹۳۶ هدایت دو داستان کوتاه در بمبئی به زبان فرانسوی می نویسد : Lunatique و Fleur de Sampingué (۱) . آیا قصد داشته از آن پس به زبان فرانسوی چیز بنویسد ؟

بهر حال چنانکه در یادداشت هایم ذکر شد، هدایت معتقد بود که نمیخواسته از " این جور داستان ها " به فارسی بنویسد .

از این نکته مهمتر، دو اثر بسیار مهم خود را که بعد از ۱۹۴۱ نوشته به نام مستعار " هادی صداقت " امضاء کرده است : اولی " حاجی آقا " (۱۹۴۵) و دومی " توپ مرواری " (۵۰ - ۱۹۴۸)

باز هم بگوئیم شوخی کرده است ؟

البته از هزل گوئی چون هدایت عجیب نیست که با حروف اسم خودش، با امضای خودش، شوخی بکند . صادق هدایتی که در زیر هر نوشته اش، ولو جمله ای که روی یک بطری خالی می نویسد امضاء میکند و تا آن هنگام اسامی مستعار گوناگون بکار برده چطور شده که در این کتاب یک نام با مسما روی خودش میگذارد ؟ " هادی صداقت " معنی دارد . آیا هدایت شاعر -

۱- این دو نوول در " نوشته های پراکنده ی صادق هدایت " به اهتمام حسن قائمیان در سال ۱۳۳۴ (۱۹۵۵) بوسیله ی مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر تجدید چاپ شده است . قائمیان آنها را با عناوین " هوسباز " و " سامپنگه " به فارسی ترجمه نموده است .

نویسنده در خود تغییر ماهیتی حس میکند ؟ آیا بجز نویسندگی استعداد دیگری در خود سراغ کرده است ؟
از شخصیت دو گانه ای که من در هدایت شناختم این مطلب (با وجود شك و تردید زیاد) بنظرم شگفت نمی آید .

* * *

هدایت در نامه ی مورخ دوازده فوریه ۱۹۳۷ به مینوی از بی جربزگی خودش برای کار های عملی و نان در آوردن مینالد : "... با وجود کبر سن برای زندگی به اندازه ی طفل شیرخواری مسلح نیستم . حتی زبانی که حرف میزد در اینجا کسی نمی فهمد و بقدر يك غاز برایم ارزش ندارد باید از سر نو همه چیز را یاد گرفت و داخل مبارزه شد . " (۱)

آیا این وضع را هدایت بدست خودش بوجود آورده بوده است ؟

شخص روشن بین و آگاهی چون او میدانند که لیاقت کار های فکری را دارد . نه تنها شایسته است ، بلکه خودش را برای فعالیت های ذهنی بار آورده . هدایت از هر نوع امتیاز اداری و فنی دست کشیده و فقط به معنویات پرداخته است .

از آن بالاتر ، وقتی هدایت در باره ی نویسنده ی بزرگ چك می نویسد : " کافکا ادعایی نداشته فقط میخواست نویسنده باشد " (۲) این نظریه در باره ی خودش

۱- صفحه ی ۱۲۶ " کتاب صداق هدایت " کتیرائی

۲- پیام کافکا - مقدمه بر ترجمه ی " گروه محکومین " ترجمه ی حسن قائمیان

هم صدق می‌کند. هدایت هیچ توقعی ندارد جز اینکه راهی را که انتخاب کرده بپیماید. ولی هنگامی که با زحمت زیاد به جایی میرسد که فوت و فن نویسندگی را مثل موم در چنگ دارد، ناگهان ایست میکند. اگر تا آنوقت با مضمون های شخصی و خانوادگی مشغول بوده و می‌گوید که "هنوز کاملاً مواجه با *réalité* [واقعیت] نشده‌ام مثل این است که در يك رشته خواب و خیال زندگی میکنم، مثل کسی که از گور گریخته ... " و با وجود سختی مادی خوشحال است که "از آن قبرستان گنبدیده‌ی نکبت بار و خفه کننده [تهران] عجالتاً خلاص شده‌ام ... "، اینک، در غربت، در همان بمبئی که کسی زبانش را نمی‌فهمد، به صرافت می‌افتد که روحیه اش را از دست ندهد: "باید از سر نو همه چیز را یاد گرفت و داخل مبارزه شد." (۱)

چنین اظهاری از صادق هدایت را نباید دست کم گرفت. هدایت مردیست سرسخت، لجوج و موشکاف. وقتی لغت "مبارزه" را بکار میبرد اراده کرده است وارد میدان بشود.

بنابراین اگر حمل بر شیطننت و سفسطه نشود، میتوان فرض کرد که از آن پس در وجود هدایت دو شخصیت، به دو نام، در يك مسیر قدم برمیدارند: یکی صادق هدایت نویسنده - شاعر، و دیگری هادی صداقت، منتقد و راهنما، مبارز اخلاقی و سیاسی. مجموع این هر دو شخصیت است که موجب میشود

هدایت مجذوب کند، بیدار کند، متأثر کند، بترساند، مسئله طرح کند، به پرسش های سر درگم جواب بدهد و با این همه، مرموز بماند.

*

*

*

برای کشف صحت یا سقم این فرضیه (دوگانگی شخصیت هدایت) لازم است که به شیوه ی افکار او بیشتر توجه بشود.

قدیم ترین نوول های تاریخ دار هدایت یکی " مادلن " و دیگری " زنده بگور " است. اولی مورخ ۱۵ دی ۱۳۰۸ (۵ ژانویه ۱۹۳۰) و دومی به تاریخ ۱۱ اسفند ۱۳۰۸ (دوم مارس ۱۹۳۰).

سال ۱۹۳۰ را باید خلاق ترین دوره ی زندگی هدایت بحساب آورد: هشت نوول مجموعه ی " زنده بگور "، " البعثة الاسلامیه ... "، " افسانه آفرینش " و بسا " بوف کور " را در این سال می نویسد.

با توجه به اهمیت این آثار میتوان گفت که هدایت ۲۷ ساله به کمال قدرت نویسندگی خود رسیده بوده و نه تنها در این هنر ماهر شده است، بلکه مضمون های اصلی آثار خود را یافته و کار نویسندگی اش شکل قطعی بخود گرفته است.

پیش از این سال نیز هدایت چیز هایی نوشته و یا ترجمه کرده است. احتمالاً قبلاً نیز نوول های دیگری نوشته بوده، ولی لابد آن ها را برای چاپ شایسته ندانسته و آنچه را پذیرفته همانا نوول هائیکست که در

مجموعه‌ی "زنده بگور" دیده میشود. در این دو داستانی که نام بردیم و مخصوصاً در نوول "زنده بگور" همه‌ی مختصات هدایت نویسنده دیده میشود: سبك، مضامین، نظریات فلسفی، هزل...

ابتدا ببینیم، انگیزه نوشتن او در این دوره چیست؟

مشغله‌ی فکری هدایت که در کلیه‌ی آثار قبل از ۱۹۳۷ او یافته میشود بر محور عشق و مرگ دور میزند. ولی هدایت نویسنده ایست شاعر و نه فیلسوف. او نمیخواهد نظریاتش را بصورت سیستم در بیاورد و به خواننده حقه کند.

فیلسوف پیامبری است که در زمینه‌ی اخلاق، رفتار، روانشناسی، منطق، سیاست، روابط اجتماعی، مذهب... اظهار عقیده میکند. چهار چوب بسته‌ای میسازد و تمام پدیده‌های زمینی و ماوراءطبیعی را در آن قرار میدهد.

در صورتیکه نویسنده‌ی نوول و رومان (یعنی آنچه را غربی‌ها رکن اصلی ادبیات میدانند) عقایدش را بدون محدودیت و با آزادی کامل، در موقعیت و زبان اشخاص تصوری مخلوق خودش بیان میکند.

این عقاید و افکار میتوانند با تصورات شاعرانه همراه باشند و یا جنبه‌ی اجتماعی و اخلاقی بدارند- اما در هر حال سیستمی در کار نیست. در يك رومان- خواه راوی شخص اول مفرد باشد، خواه با بیان اشخاصی که نویسنده آنها را میسازد- عقاید و افکاری که اظهار میشوند جای بحث دارند.

اگر نویسنده سبکی را انتخاب میکند برای اینست که به کلامش لحن لازم را بدهد، ولی نویسنده‌ی ارزنده کسی است که اهل لفاظی نباشد. و بر همین اساس، نویسنده موقعیت هائی نزدیک به واقعیت یا تخیلی میافریند که بتواند نظریاتش را تمام و کمال بیان کند - بدون اینکه تعصبی بخرج داده باشد.

نویسنده از بکار بردن فنون (تکنیک) موجود، یا خلق فنون و صنعت های تازه ابا ندارد. زیرا قصد او آفرینش است. با کار خود پای خالق ور می‌جهد. (۱)
نویسنده یک فرد است، به " منیت " خود اعتقاد دارد، و برای فهم اثر، روشی را باید بکار برد که شاید جالب ترین آنها شیوه ایست که هوسرل Husserl بر مبنای پدیده شناسی (*phénoménologie*) پیشنهاد میکند.

هرگاه در نظر بگیریم که چنین پنداری در سنت ادبیات ایران بسیار کم است (مثل شاهنامه، ویس و رامین، لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، گاهی در مثنوی مولوی و گلستان سعدی...) عجیب نیست که اگر نویسنده ای میخواست مشغله‌ی فکریش را به زبان فارسی بیان کند، چاره ای نداشت جز اینکه از شیوه‌ی داستان نویسان غربی پیروی نماید. زیرا چنین روشی زاینده‌ی طرز فکر غربی در مقابل طرز فکر شرقی

۱- رجوع شود به کتاب *Homme Révolté* (انسان سرکش) اثر آلبر کامو.

است .

شرح زندگی ، تجزیه و تحلیل روان ، مسایل قابل لمس فرد در تماس با دیگران و بسیاری مضامین دیگر که شالوده ی طرز تفکر غربی است ، در عرفان که اساس فکری نویسندگان و شعرای ایرانی است بی اهمیت به شمار می آید . (۱)

حکمت غربی در جستجوی شناخت انسان است . انسان ، یعنی موجود متفکر و موجود متفکر تعصب و عقاید از پیش ساخته ندارد . قدم اول شك است ، و بدنبالش استدلال . دکارت میگوید : " من فکر میکنم ، پس هستم . " باید از راه منطق و بوسیله ی بیان بحث و گفتگو داشت . باید پژوهش کرد ، شاخك های هوش را دور برد ، زیر و روی نفس را به موازات تشریح جسم بیرون ریخت و از جزئیات سر در آورد . و انسان غربی ، هر چه در این راه پیش می رود ، بیشتر " رویش " باز میشود ، پرده در آئی میکند ، درون را میشکافد و اسرارش را فاش میکند و این تمدن قابل رشك را میسازد .

حال اینکه گوینده ی مشرق زمینی - بخصوص ایرانی - بیان واضح و آشکار را ناپسند میداند . کلام برایش زیبایی است ، کلام بر فکر ارجح است . کلام موسیقی است ، پدیده ایست مرموز ، مجازی . تا آنجا که میتوان حرف های ضد و نقیض زد و مورد مواخذه قرار

۱- رجوع شود به مقاله ی سلمان پوریا " نگاهی بر بنیاد عرفانی ایران . مجله ی سهند - شماره ی ۴ چاپ پاریس .

نگرفت. تنها شرط گفتن، زیبایی کلام است. علت وجود عالم برای گویندگان ما کشف شده، شناخت روان فعالیت است عبث. باید سر به جیب گریبان برد، بیان را برای تربیت اخلاق دیگران بکار برد. فرد و احتیاجات فردی و امیال فردی ناچیز است و موشکافی در احوالات خود، سخن گفتن از خویشتن مبتذل و پوچ است. ما، همین است که هستیم: صوری هستیم در فانوس خیال، گذرنده و ناپایدار که ارزش شناخته شدن بر دیگران را نداریم. گفتنی ها مربوط است به "او". "او" همه است که همه جا هست ما در "او" هستیم. بنابراین جایی برای "من" وجود ندارد. انسان "فاعل" نیست که احوالاتش ارزش بیان کردن را داشته باشد.

و هدایت با نخستین ناول هائی که می نویسد از چنین سنت فکری و شیوه ی بیان فاصله میگیرد. "من" هدایت وجود دارد. فاعل است. می بیند، میشنود، پایی اطراف و اطرافیانش میشود، با سرنوشت در می افتد. مهمترین مضمون (thème) فکری خود را هم می پروراند و هم دست میاندازد. "مرگ" را که در سال های پیش ستوده بود، پوچ میداند. حتی در "زنده بگور" با خودکشی که مهمترین اختیارات آدمیزاد است شوخی میکند.

در این سال ۱۹۳۰ هدایت يك نویسنده ی قابل شده است. نوشته هایش را زیر بغلش میگذارد و با ذوق و شوق، مثل مانی پیغمبر که نقاشی هایش را از عزلتگاهش برای مردم هدیه می آورد، به تهران برمیگردد و با

مختصر پولی که به زحمت بدست میآورد چاپ میکند .
 کتاب هایش خریدار ندارند ؟ خواننده ندارند ؟
 طبیعی است ، آنچه او می نویسد باب طبع خوانندگان
 هموطنش نیست . نه موضوع داستان هایش " دلچسب "
 ایرانی هاست و نه انشایش در خور سنت جا افتاده ی
 ادبا .

بخصوص که ایرانی از نوآوری وحشت دارد .
 نوشته های هدایت بوی غریب میدهد . مطالبی را مطرح
 میکند که برای ایرانی ها " دلپذیر " نیست . او از
 ایرانی و مسایل ایرانی ها صحبت میکند . و ایرانی
 های باسواد ، " مدرسه رفته ، تحصیل کرده ، تربیت شده "
 هموطنان پا برهنه ی خودشان را ندیده میگیرند ، " داخل
 آدم " بحساب نمی آورند که بخواهند به اعتقادات و
 احوالاتشان توجه بکنند .

ولی هدایت فقط در باره ی طبقه ی " ناچیز " نمی
 نویسد . او از عوالم درونی هر آدمی صحبت میکند . و
 خواننده اش که همیشه به خودش دروغ گفته و یا به
 چنین حالاتی اعتناء نداشته سر در گم میشود . اگر
 میخواند : " نفسم پس میرود ، از چشم هایم اشک میریزد ،
 دهانم بد مزه است ، سرم گیج میخورد ، قلبم گرفته ، تنم
 خسته و کوفته ، شل ، بدون اراده در رختخواب افتاده ام " ،
 از خودش میپرسد این صدا از کجا می آید ؟ گوینده
 کیست ؟ زیرا به اینکه چنین حالاتی را شخصی روی کاغذ
 بیاورد آمخته نیست . پس چه کند ؟ در جستجوی
 گوینده ، روی جلد کتاب را نگاه میکند ، امضای نویسنده
 را می بیند و جواب را در می یابد : " گوینده صادق هدایت

است " و نتیجه میگیرد : پس صادق هدایت ناخوش است ، مالیخولیائی است و میخواهد به زور خود کشتی کند !

یا در نوول " مادلن " می خواند : " نزدیک غروب بود موج دریا ، ساز ، کازینو همه بیدام می آمد . " احساس هیجانی در خود نمی بیند . دیوار خانه اش نمی گذارد که مرغ روحش به جا های دیگر دنیا سرک بکشد . همه چیز نان و آبگوشتی است . چایی است . فقط به یک وزن عادت دارد : دینبل کسک !

آنوقت هدایت سرخورده به سراغ سرو همسرهای خودش میرود . به سراغ دوستان " فرنگ رفته ، تحصیل کرده " میرود و کتابهایش را مجاناً به آن ها میدهد . آنها میگیرند ، میخوانند یا نمی خوانند . بهر حال عکس العملی نشان نمیدهند . در باره ی آن ها نه می نویسند و نه با او گفتگو میکنند و نه او را به نوشتن آثار دیگری تشویق میکنند . . . هدایت ناچار نسخه هائی را که با خون دل چاپ کرده " سگ خور " میکند . گو اینکه در آن دوره ، هدایت برای همین اشخاص قلم بدست گرفته بوده است . طبقه ی با سواد ، هنر دوست ، متجدد ، در جستجوی هویت ملی ، پیرو روش های منطقی ، آزادی خواه ، وطن دوست . . .

آیا تعداد اینگونه اشخاص زیاد است ؟ قدر مسلم اینست که در نظر هدایت از حدود سیصد چهار صد نفر تجاوز نمیکند ، وگرنه کتاب هایش را بیش از صد نسخه چاپ میکرد .

و با این همه ، بیشتر همین نسخ معدود روی

دستش میماند . . . بطوریکه نسخی را که در سال های ۱۹۴۷ تا اوایل ۱۹۵۰ بمن اهداء کرد از باقی مانده های همین چاپ اول کتابهایش بود!

اما هدایت هنوز از نفس نیفتاده است. فریادی در گلو دارد که باید به گوش ها برساند. فریاد جانخراشی که نمیتواند در گلویش خفه کند.

اینجاست که "بوف کور" را بصورت يك مانيفست شاعرانه عرضه میکند. تمام مضامینی را که در گذشته به صور گوناگون بکار برده بوده در این قطعه شعر طولانی گرد میآورد و در پنجاه نسخه پلی کپی میکند و در واقع سرنوشت خودش را به سرنوشت این اثرش می سپارد. به این جهت، برای صحبت از صادق هدایت، این شاعر - نویسنده، چاره ای نیست جز اینکه به این اثر او توجه زیادتری بشود.

*

*

*

در باره ی "بوف کور" چه در ایران و چه در خارج از ایران، بیش از هر نوشته ی دیگر هدایت قلمفرسایی شده است. تعبیرات و انتقاد های دشمنان و یا ستایشگران "بوف کور" به تنهایی میتوانند چندین جلد کتاب را پر کنند. ولی متأسفانه این نوشتار ها در زمان حیات هدایت چاپ و نشر نشده است تا با نظر خود نویسنده مقایسه شود.

اصولا نمیدانم پیش از ۱۹۳۷ آیا صادق هدایت دستنویس "بوف کور" را برای نزدیکانش خوانده بوده یا

نه ؟ آیا اطرافیانش از وجود آن خبر میداشته اند یا نه ؟ تنها کسی که ادعا میکند " بوف کور " را قبل از چاپ خوانده همانا شین پرتو است که دیدیم در باره اش چه گفته .

ولی وقتی هدایت کتابش را در بمبئی پلی کپی میکند ، برای دوستان نزدیکش میفرستد (۱) . زیرا از وضع پست و سانسور آنچنان وحشت داشته که آنها را مستقیماً به تهران نمیفرستد و با خودش هم نمیآورد . بطوریکه جمال زاده در نامه های مورخ ۵ شهریور ۱۳۴۵ (۱۹۶۶) و ۲۴ بهمن ۴۷ (۱۹۶۹) خود به کتیرائی ادعا میکند که هدایت اکثر نسخ بوف کور را به ژنو فرستاده و خواهش کرده بوده است که بوسیله ی یک مسافر خارجی به تهران ارسال دارد .

جمال زاده که خودش اهل فن و نویسنده بوده ، با الهام از این رومان يك كتاب ۲۸۲ صفحه ای با عنوان " دارالجانين " می نویسد و آنچه را از این داستان کوتاه (۲) و بعضی دیگر نوول های هدایت (مانند سه قطره خون ، زنده بگور...) فهمیده بوده بصورت بدیعی اظهار میکند . البته این رومان جالب بهیچوجه نمیتواند يك " نقد ادبی " محسوب شود و ارزش آن در ساختمان و معرفی شخصیتی بنام " هدایتقلی خان " ملقب به " موسیو " است

۱- نامه های مورخ ۱۲ فوریه و ۲۷ ژوئن ۱۹۳۷ هدایت از بمبئی به مینوی .

۲- تعداد صفحات پلی کپی شده بوف کور به خط هدایت ۱۴۴ و اولین چاپ آن بوسیله ی روزنامه ی کیهان ۶۰ صفحه است .

و چون دسترسی به این کتاب دشوار نیست از ذکر محتویش خودداری میکنم.

و اما مجتبی مینوی که یکی از نخستین خوانندگان نسخه ی پلی کپی شده ی "بوف کور" است، ظاهراً کتاب را می پسندد و دست کم دو نامه به هدایت (که هنوز در بمبئی بوده) می نویسد.

همانطور که در بالا اشاره شد، این نامه ها را ما در دست نداریم و فقط از جواب های هدایت است که معلوم میشود مینوی از "بوف کور" چیز مهمی درك نکرده بوده است.

معذالك، همین مینوی و مسعود فرزاد هستند که وقتی مأمور برنامه ی فارسی رادیوی بی بی سی لندن میشوند با گفتارهای خود نام صادق هدایت و بوف کور او را بر سر زبان ها می اندازند.

آیا متن این گفتار ها در جایی چاپ شده است؟ آیا ارزش انتقادی و تجزیه و تحلیل آن ها در چه حد می بوده؟ من نمیدانم.

در واقع بعد از مرگ صادق هدایت است که نویسندگان و منتقدینی در باره ی "بوف کور" مقاله و رساله و کتاب نوشتند و گرنه آنچه در دوران حیات هدایت نوشته شده، بحث و بررسی کلی مجموع آثار او و ضمناً گاهی اشاره های مهمی به "بوف کور" است.

نیز نکته ی مهم آنکه نقدهایی که به فارسی بر "بوف کور" نوشته شد، بعد از چاپ ترجمه ی فرانسوی

آن در پاریس و انتشار مقالات ستایش آمیزی که در مطبوعات فرانسه دیده شد است.

ناشر فرانسوی " بوف کور "، " ژوزه کورتی José Corti " خود شاعر و پژوهشگر " ادبیات از نوع دیگر " بود.

کورتی هر کتابی را چاپ نمیکرد. در انتخاب خود سخت گیر بود و بجای اینکه مانند اکثر ناشرین بدنبال نویسندگان نامدار و کتاب های پر فروش برود، کیفیت اثر را در نظر میگرفت و به درآمد ناچیزی قانع بود. نیز بعزت همین سخت گیری در انتخاب آثار، مشتریانیش بیشتر نویسندگان (۱)، ادبا، منتقدین و مخصوصاً کسانی بودند که به جستجوی نوشته های پر ارزش میرفتند. بطوریکه خوانندگان انتشارات او غالباً کسانی بوده و هستند که بسا بدون شناختن نام نویسنده ی اثر، به کتابفروشی کوچک " کورتی " واقع در کنار باغ " لوگزامبورگ " رجوع میکنند و چشم بسته کتاب هائی را که چاپ میکند میخرند.

همین امر باعث شد که وقتی کورتی " بوف کور " را چاپ کرد، نویسندگان و منتقدین کار کشته ی فرانسوی به اعتبار ناشر، آنرا خواندند و بیدرنگ به نقد و استقبال از این کتاب پرداختند.

۱- برای مثال به نامہ ای که هنری میلر Henry Miller بمن نوشته رجوع کنید.

حسن قائمیان که بعد از خودکشی صادق هدایت فعالیت ادبی خود را وقف مبارزه در راه حفظ مقام و شناساندن هدایت کرد، آنچه را از منتقدین و نویسندگان خارجی بدست آورده بود در یک جلد گرد آورد و با عنوان "نظریات نویسندگان بزرگ خارجی در باره ی صادق هدایت، زندگی و آثار او" انتشار داد.

مفصل ترین مطلب این مجلد نوشته ی "ونسان مونتئی" وابسته ی نظامی اسبق فرانسه در تهران و شرق شناس معروف است که در تهران چاپ شد (۱)

احتمال دارد که "ونسان مونتئی" ترجمه ی فرانسوی "بوف کور" را پیش از نشر آن بوسیله ی "کورتی" خوانده باشد. زیرا "روژه لسکو" با اشکالات متعددی که برای انتشار این کتاب در فرانسه مواجه شده بود، عاقبت از حضور خود در مصر استفاده نموده و آنرا در مجله ی فرانسوی زبان قاهره (۲) بسال ۱۹۵۲ چاپ کرده بود.

از آن سرانه به بعد، روزنامه نویسان، منتقدین، شعرا و نویسندگان ایرانی که گوئی تا آن هنگام از وجود "بوف کور" خبر نداشتند به بحث در باره ی آن پرداختند - در صورتیکه انتشارات "امیر کبیر" بعد از خودکشی هدایت این کتاب را چاپ و در دسترس عموم گذاشته بود!

1-Vincent Monteil - Sâdeg Hedâyat - Editions de
l'Institut Franco - Iranien - Téhéran - 1952
2 -La Revue de Caire - 1952

از آنجا که تفسیر و تعبیر های این انتقاد ها سال هاست خوانندگان " بوف کور " را تحت تأثیر قرار داده و هر يك به نوبه ی خود دارای نکاتی است که شاهد شخصیت و نظر نویسنده اش میباشد، شمه ای از جالب ترین آن هائی را که در دسترس داشتم در اینجا رونویس میکنم :

از مقاله ی غریب در مجله ی خروس جنگی - شماره ی ۲ - دوره دوم - ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۰ (۱۹۵۱)

"کتاب بوف کور عالی ترین و پر ارزش ترین اثر هدایت و سرمشق و نمونه ی زنده و پیشروی از ادبیات جدید است که با هدایت در ایران شروع میشود. زیرا در این کتاب او بیش از تمام آثارش با خویشتن خود صمیمی و دمساز بوده و تمام محکومیت ها و فشار ها و قید هائی را که يك محیط عقب افتاده و بازیچه دست سنت ها بر روح او وارد کرده و درونش را میخورده است بدون شائبه و خود فریبی بیان میکند."

و در پایان مقاله ، راجع به سخنرانی دکتر خانلری در دانشکده ی هنر های زیبا می نویسد :

"دکتر خانلری . . . ، یکی از افراد همان نسل عقب افتاده کهنه پرستی است که بعلت عدم ادراك ، هدایت را وادار به خود کشی میکنند."

از مقاله ی جلال آل احمد - مجله ی علم و زندگی - تهران . شماره ی ۱ - سال اول دیماه ۱۳۳۰ (۱۹۵۲)
 "... میشود گفت که هدایت از وقتی " تاریکخانه " را نوشت خودکشی کرده بود و از وقتی " بوف کور " را تمام کرد تمام شده بود . "... اکنون " بوف کور " پیش روی ماست ؛ فشرده ترین ، صمیمانه ترین و زیبا ترین آثار او . "... " بوف کور يك داستان کوتاه (nouvelle) نیست . رومان هم نیست . محاکات است . "... حکایتی (Récit) سوررئالیست و اکزانتریک و پر از غم غربت (Nostalgie) "... " بوف کور جنگی و تلفیقی است از شك قدیم آریائی ، از نیروانای بودا ، از عرفان ایرانی ، از انزوای جوکیانه ی فرد مشرق زمینی ، از گریزی که يك ایرانی ، يك شرقی ، با تمام سوابق ذهنی خود بدرون میکند . "... " بوف کور تجسم تمام کینه هائی است که يك فرد ناتوان نسبت به تواناها دارد . کینه ای که از سر محرومیت برمیخیزد ."

" روشن است که هدایت بوف کور يك نویسنده ی رئالیست نیست . هنر او مبنای خود را در واقعیت های موجود نمی جوید . مبنای هنر بوف کور در عدم معدوم ها است . در نبودی ها است نه در " بود " ها . خوب آدمی که این چنین واقعیت ها را مشکوک و فریبنده میابد چه رابطه ای میان خود و آنها می بیند ؟ آیا نه اینست که خود او هم جزئی از همین واقعیت مشکوک است ؟ هدایت بوف کور رابطه ی خود را با " رجاله " ها بریده است و با رفتاری که انسان را اگر نه بیاد " بودا " اقلا بیاد

جوکیان هند می افکند عزلت گزیده است . هنر را نه بصورت ارتباط میان نویسنده و دنیای خارج ، بلکه بصورت وسیله ی ارتباطی میان خود و درون خود می انگارد . "... شك هدایت مبنای " فناء فی الله " و وصول به عالم بقا نیست که عرفا از آن دم زده اند در این باره او خیال خود را راحت کرده است : " تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده اند . " باید به گذشته دورتری نظر افکند ، بودا در اینجا همه کاره است که از زبان هدایت به نیروانا میخواند . "

... " بوف کور " نه تنها پی برده است که " ورطه هولناکی میان او و دیگران " هست و باین طریق خود را از (دیگران) بیگانه می یابد ؛ و نه تنها با تعبیر مرکب و مترادف " رجاله - احمق - خوشبخت " تنفر خود را نسبت به آدمها نشان میدهد حتی کینه ای را که از این تنفر ناشی میشود بصور مختلف بروز میدهد . "

... " تنها در مورد مرگ نیست که هدایت بوف کور نغمه بودا را تکرار میکند . بعالم " ذر " و مثال عقیده دارد (صفحه ی ۷) [کدام چاپ ؟] وحدت موجود را میشناسد (صفحه ی ۱۲ - ۲۱) به تناسخ و برگشت ارواح معتقد است و نه تنها آدمها واحدی ازلی و ابدی دارند ، حتی خانه ها ، درخت ها ، دیوارها را نیز مثالی عالی در آسمانها است (صفحه ی ۴) هدایت عاشق هند و زیبایی های آن است . "

از مقاله ی سعید فاطمی - روزنامه باختر امروز -
تهران - شماره ی ۷۸۰ - سال سوم ۱۲ فروردین ۱۳۳۱ (۱۹۵۲)
" سال پیش در چنین روز هائی بود که دست اجل دو
تن از دانشمندان بزرگ ایران را بدیار مرگ کشانید و
طومار هستی آنها را در هم پیچید . . . " کتاب های
صادق و نوشته های شهید نورائی بوف کور صادق هدایت
و خاموشی دریای شهید نورائی [ترجمه ی کتاب Vercors !]
نشانه ی دو روح متلاطم و انقلابی و مایوس اما هم آهنگ
و پاک و ملکوتی هستند که در يك شب ظلمانی پاریس ،
راه دیار عدم در پیش گرفتند . "

*

*

*

از مقاله ی ا. امید [احمد شاملو] مجله ی شیوه -
تهران - شماره ی اول - سال اول - اردیبهشت ۱۳۳۲ (۱۹۵۳)
" . . . در ادبیات نیم قرن اخیر ایران هدایت يك
پدیده ی شگفت و قابل ملاحظه بود ، اگر از نظر تقدم
زمانی ، از " یکی بود یکی نبود " جمال زاده نام میبرند ،
بیشك و تردید در بنای با شکوه و شگرفی که هدایت
برای نثر و داستان نویسی فارسی معاصر بنیان نهاد ،
اثر مذکور بزحمت يك خشت مرمرین بشمار میآید . . . "
" از نظر محتوی ، یاس و بدبینی جنبه ی غالب هنر
هدایت را تشکیل میدهد . این ، نشان دوره ی اوست که
انسان زیر فشار وحشتزا در هم میشکند و قفس چندان
تنگ است که راه فراری نمیتوان جست . " "

کوششی عقیم میخواهد علت بدی را در خود بدی بیابد، ناچار علل موجدی اجتماعی بدی ها و زشتی ها برایش ناشناس میماند و هربار سرش محکمتر از پیش به سنگ میخورد، آنگاه در پایان تلاشی دردناک، درون تنهائی شکنجه آورش، احساس میکند که زخم هائی مثل خوره روحش را در انزوا میخورد و میتراشد. (آغاز بوف کور)

"در مجموعه ی این اوضاع و احوال است که هدایت از زبان "بوف کور" سخن می گوید. امیدی ندارد که صدایش شنیده شود، فقط می کوشد خودش را به سایه اش معرفی کند. زهر خند چندی آورش را در خلاء رها می کند و یاسش از بیم و وحشت لبریز می شود... احساس خفقان وی، وحشتش را از نیستی، اندیشه اش در باره ی پوچی و ناپایداری زندگی، دلهره اش از دام های بیشمار که در راه آدمی گسترده اند، بدبینی شگفت وحشتزا، و نفرتش از زندگی و محیطی که او را در بر گرفته، شکنجه ها و درد های باور نکردنیش، در این اثرشوم تجسم می یابد. گریزش از خفقان، ابتذال، دناوت و رذالت دردناک است، چه در رهگذر دامنش را می گیرد. در ظلمتی يك دست، برای غلبه بر قلدری، زورگویی، وقاحت و پستی راهی نمی شناسد."

علاوه بر مقالات، کتاب هائی نیز در باره ی آثار صادق هدایت انتشار یافت که باز برای نمونه از مهمترین آنها صفحاتی را نقل میکنم:

"بررسی آثار صادق هدایت از نظر روانشناسی" تألیف دکتر سروش ایادی - انتشارات ابن سینا - تهران ۱۳۳۸ (۱۹۵۹).

دکتر ایادی در مقدمه ی این کتاب تذکر میدهد "رساله ای که از نظر خوانندگان میگذرد در سال های ۳۴ و ۳۵ نوشته شد در آنزمان محرک نویسنده در تنظیم این کتاب علاقه مفرط اهل کتاب به آثار هدایت بود." ... [در این رساله] "بیشتر جنبه ی روانپزشکی در نظر گرفته شد و مباحثات مفصل حذف گردید و باشاره ی مختصر بنکات برجسته اکتفاء شد که تماماً مورد تایید هیئت محترم قضات واقع گردید."

و بعد از يك دیباچه ی کوتاه، دکتر ایادی به شخصیت و آثار صادق هدایت میپردازد: ... قیافه هدایت بیضوی (لپتومورف *Leptomorphe*) بنابراین دارای سرشت اسکیزوئیدی [*Schisoide*] خواهد بود. و همچنین مگالوکران [عظیم کله *Mégaloocrâne*] و از این لحاظ هم با تیپ (میتومان و پارانویاک) [*Mithoman- Paranoïaque*] دوپرو نزدیک است. پس صاحب چنین قیافه ای دارای سرشت اسکیزوئیدی و بنابراین گوشه گیر و دور از اجتماع و مستعد به شیزوفرنی (*Schisophernie*) (۱) است

۱- معلوم نیست دکتر ایادی این املاء را از کجا کشف کرده زیرا این لغت به زبان های مختلف چنین نوشته میشود: —

و صفات اسکیزوئیدی خود را همیشه حفظ خواهد نمود و دچار اختلال حالات هیجانی و احساساتی است. و از طرف دیگر افسانه سرا و خودخواه و ناراضی و منزجر و متنفر از اجتماع و بدبین میباشد.

... "بوف کور يك اثر كاملا تخیلی و توهمی است نویسنده ابتدا سرشت روحی خود را خوب شرح داده و بعداً تذکر میدهد که این نوشته ها شرح یکی از وقایعیست که در (برزخ بین خواب و بیداری) برایش پیدا شده از نظر طب روحی سرتاسر این نوشته ها يك سلسله هذیان های توهمی بعد از انیریسم (onirisme) است که پر است از علائم مرضی که هر يك مؤید دیگری است و از نظر روانپزشك علائم واضح مرضیست و احتیاجی بتوضیح ندارد فقط مسائل تشخیصی در مورد آنها مطرح است. "... تصویر و تجسم معشوق بشکل مرده بنحوی که در کتاب بوف کور نوشته است يك نوع فعالیت تخیلی و توهمی کاملاً مرضی است که از پس آن غرایز ضعیف و منحرف نویسنده پیداست در اینجا تمایل بطرف مرده و مرگ جنبه غریزی دارد یعنی غریزه مرگ که مسلط بر تمام غرایز نویسنده است منجر باین میشود که همان میکانیسمی که در جا های دیگر نویسنده را بدون اراده بلکه با قدرتی مافوق اراده بطرف قبرستان میکشاند در اینجا منتج به نقاشی از روی مرده میشود. بعلاوه این نوشته دلیل غرایز لیبیدونال

- Schizofrenia ایتالیائی Schizophrenia انگلیسی -

Schizophrénie فرانسه

(*Instinct libidonaux*) منحرف اوست یعنی معشوق او
اولا تخیلی و توهمی و ثانیاً موجودی نزدیک بمرده است
و بالاخره در نظرش میمیرد و از عشق "احساس دردناکی"
میکنند...

دکتر سروش ایادی در این رساله ی ۵۴ صفحه ای
خود قطعاتی را از "بوف کور" نقل میکند تا بتواند
نظریه ی طبی خودش را توجیه نماید مثلاً: "[هدایت]
می نویسد "بنظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است
خواهم نخواهد برد (وسواس) یک جور ترس بیجا برایم
تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد (فوبی *phobie*) بلند
شدم که جای کوزه را محفوظ کنم ولی بواسطه تحریک
مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم به کوزه خورد، کوزه
افتاد و شکست (امپولسیون *impulsion*) [impulsion]"
... "صدای دیگران را با گوشم می شنیدم و صدای خودم
را در گلویم می شنیدم" (اختلال تکلم داخلی)
اسکیزوتیمی *Schisotymie* "... "اختلال شخصیت بتدریج
عمیقتر میشود و علائم هذیانی بیشتر اضافه میشود و
تابلو بیماری شکل پیچیده تری پیدا میکند..."
مجموعه ی این نوشته های یک رشته هذیان های توهمی
بعد از انیریسم است که محتوی آنها علائم اختلال عمیق
شخصیت، توهمات سمعی و بصری و شامه و ذائقه و
همچنین علائم مرضی زیر مثل مانیریسیم *Maniérisme*
پرسوراسیون [Perseveration ?] علامت آئینه و بالاتر
از همه استرئوتیپی است که پیشرفت آن در این کتاب
بطرف هذیان دستگاهی است - تابلو بیماری اگر چه
مخلوطی از علائم مختلفه بیماری روحی است ولی

مجموعاً شباهت بتابلو استقرار اسکیزوئی دارد که در حال تبدیل بیک حالت هذیان‌نیت ولی بطوریکه نویسنده در ضمن نوشته هایش توضیح میدهد این عوالم بیشتر در حالت انی‌ریسم برای او پیدا میشده و همچنین اشاره به تریاکی شدن خود میکند، میتوان دخالت تریاک را در این حالات مؤثر دانست ولی این تأثیر محدود بایجاد و تشدید حالات انی‌ریک است - تریاک نمیتواند اختلالات عمیق شخصیت و استرئوتیپی بوجود آورد. "...

نقاشیهایش نیز مؤید نوشته هایش است، نقاشیهایی اهورمزدا با بالهای پژمرده، مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم و نقاشیهایی مربوط به بوف کور از این قبیل است. خود کشی او هم علامت و نتیجه ی بیماری روحی اوست.

*

*

*

" اینست بوف کور " بقلم م. ی. قطبی - تهران، ۱۳۵۰ (۱۹۷۱) - از انتشارات دفتر تحقیق راین - ۱۹۱ صفحه.

زیر نویسی را که نویسنده روی جلد کتاب ذکر میکند حاکی از این است که منظور او "تفسیری بر بوف کور، اثر صادق هدایت، کتابیکه سرشار از رمز و راز و اندیشه است." و "دکتر" علیمحمد مژده رئیس بخش ادبیات فارسی دانشگاه پهلوی مینویسد که "ساعات خوشی را با مطالعه ی این اوراق [تفسیر قطبی] سپری ساختم" و اسماعیل راین، ناشر کتاب میگوید: "پژوهش علمی در آثار ادبی، کاری رایج و معمول در همه ی جوامع فرهنگی پیشرفته است، اما در ایران، این روش تحقیقی تاکنون مرسوم نبوده است، و اگر هم بوده،

هرگز از حد حافظ، سعدی، فردوسی و مولانا تجاوز نکرده است، آنهم فقط در نیم قرن اخیر، چنانکه گوئی بزرگان نیز تا چهل - پنجاه سال پیش وجود خارجی نداشته اند! " و علی اصغر افراسیابی چنین اظهار نظر میکند: " تاکنون در باره ی بوف کور و در باره ی خود هدایت مطالب بسیاری نوشته اند، اما تاکنون هیچکس نخواست (یا نتوانسته است) اعماق روح هدایت را بشکافد و عمق بوف کور را دریابد و این نخستین بار است که نه فقط در مورد "بوف کور" بلکه بطور کلی در باره ی یک اثر فارسی چنین تحقیق وسیعی صورت میگیرد. "... " آیا همه ی آنها که ادعای دوستی با هدایت را داشته و دارند، و سالها با نام هدایت "تجارت" کرده اند، هرگز زحمت چنین بررسی و تحقیقی را بخود داده اند؟ تحقیقی که متضمن ده سال صرف عمر بوده است. ... "

مشخصه ی این شرح (بقول خود نویسنده) " در آنست که بوف کور از لحاظ هنرنویسندگی، سبک و عمق تجزیه و تحلیل شده است و مورد قبول و ستایش فضایی سرشناس قرار گرفته. "

در پیش گفتار، قطبی تذکراتی را لازم دیده که تا اندازه ای نظر کلیش را روشن میکند. مثلاً مینویسد: "داستان بوف کور به لحاظ عمق مطلب، شامل نکات و اشاره های فراوانی در موارد روانشناسی و روانکاوی و علت تضادها، تخیلات، اوهام، عقده ها و بیماری های روانی و امور فلسفی و علمی و نظرات و تئوری های گوناگون است، که از شرح و تعریف آنها خودداری شده

است. " و بعد: " آنچه محرر است اینکه، الهام بخش صادق هدایت در نوشتن " بوف کور" نخست مطالعه عمیق در آثار باستانی ایران و هند بوده است و بعد دو کتاب مشهور فروید بنام های " تعبیر خواب" و " آینده ی يك پندار" و چنین تصور میشود که خوانندگان باید قبل از خواندن شرح، آن دو کتاب را مطالعه فرموده باشند، یا مطالعه فرمایند."

بحث سبك شناسی قطبی با نخستین جمله ی " بوف کور" شروع میشود: " در زندگی زخم هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد" و آن را چنین تعبیر میکند: " شاید يك نویسنده ی تازه کار کلمه ی " درد" را در جمله ی بالا بر " زخم" ترجیح دهد، زیرا معمولا شنیده ایم که مردم میگویند: " درد زندگی، و زخم زندگی مصطلح نیست. اما چون تمام موضوع این کتاب شرح و توصیف زخمیست که بر راوی داستان وارد شده است، پس " زخم" بنحو قانع کننده تری گویای حال اوست. ولی مطلب بهمین جا خاتمه نمییابد، چون این کلمه در ذهن خواننده تداعی کننده ی مخلوطی از چرك و فساد و خونابه است که بنحو تهوع انگیزی چشم را می آزارد، و دیگر آنکه کلمه ی " زخم" با دارا بودن يك " خ" در وسط، بهنگام تلفظ گلو را میخراشد و بگوش خوش آیند نیست و انتقاد نویسنده را از جهان اطراف خویش بنحو بارزتری می نمایاند، تا " درد" با آن آهنگ نرم و عاشقانه که بیشتر بدرد مجالس بزم میخورد، تا نشان دادن مفسد زندگی. بدنبال این کلمه به " خوره" میرسیم که باز با دارا بودن همان حرف

"خ" در ابتدا بر شدت تاثیر زخم می افزاید و حالت نفوذی میکرب آنرا که بر پوست و گوشت و استخوان اثر میکند و سالهای متمادی فرد مبتلا بمرض را در غفلت نگاه میدارد و ناگهان با وضع فجیع و هولناکی آشکار میگردد، نشان میدهد. و در مقاسه این کلمه با کلماتی چون جذام یا مثلاً سفلیس و کوفت، متوجه میشویم که هیچکدام مانند "خوره" رساننده ی منظور نویسنده نیست. و باز بدنبال این کلمه، کلمات "تراشیدن" و "خراشیدن" با دارا بودن "شین" و "خ" نه تنها بر شدت تاثیر دو کلمه ی قبلی میافزایند، بلکه پاشیده شدن حرف "شین" بهنگام تلفظ در پشت دندان ها بیهودگی توهمات زندگی را از نظر نویسنده بوضوح نشان میدهد.

قطبی بعد از اینگونه توضیحات در باره ی اثر اصوات حروف، مدتی عقاید علینقی وزیری را از کتاب "زیبا شناسی در هنر و طبیعت" نقل میکند و بعد چندی به عقاید جرج برکلی میپردازد و از لایبنیتس یاد میکند و نتیجه میگیرد که منظور هدایت از نوشتن جمله ی "من فقط برای سایه ی خودم می نویسم که جلو چراغ بدیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم." اینست که "...وی در همه چیز که تا این زمان بعنوان حقیقت معرفی شده است شك می کند و سعی دارد همه چیز را از نو بسنجد و موهومات را از حقایق جدا سازد و خود را تا آنجا که ممکنست بشناسد و بعد نتایج آزمایش خود را به سایه ها بگوید و خود را آنطور که شناخته است، نه آنطور که دیگران خواسته و به او تلقین کرده اند، به

سایه ها معرفی کند . . . تا اینجا ی داستان ، ما با گوینده ای همگام شده ایم که حادثه ای سخت هولناک زندگیش را زیر و رو کرده است و دانسته ایم که این حادثه را ریشه هائی بس عمیق است و به " امور ماوراء طبیعی " مربوط می گردد . . . " در این دنیای پر از فقر و مسکنت و برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من يك شعاع آفتاب درخشید - اما افسوس ، این شعاع آفتاب نبود بلکه فقط پرتو گذرنده ، يك ستاره ی پرنده بود که بصورت يك زن یا فرشته بمن تجلی کرد " [بوف کور] تفسیر قطبی : . . . " بدبختی دیگری دارد که فقر و مسکنت مادی در برابر آن جلائی ندارد و علت قسمت عظیمی از این فقر و مسکنت نیز بسبب همان بدبختی بزرگتر است زیرا بدنبال آن میخوانیم که ستاره ای یا شعاع آفتابی برای يك لحظه ای کوتاه " بصورت يك زن " ، نه حقیقتاً وجود يك زن تجلی کرده است و راوی داستان بدبختیهای خود را با تمام عظمت و شکوهش در آن لحظه دیده است . در اینجا امور ماوراء طبیعی به زن یعنی " بصورت يك زن تشبیه شده . . . زیرا منشاء " امور ماوراء طبیعی " بنظر نویسنده ی داستان توهمات است و توهمات در مقابل دلائل عقلی تاب پایداری ندارند و " باید " برای فریب دادن انسانها بناگاه چون زنی عشوه گر جلوه ای بفروشند و چون برقی گذرنده دمی بیایند . . . و دلیل آوردن این تشبیه آنست که راوی داستان سعی در توجیه این نکته دارد که انسان های اولیه پس از آنکه تفکر در باره ی امور ماوراء طبیعی چون جرقه ای در ذهنشان درخشید

فریفته آن شدند... "اما این حادثه کی اتفاق افتاد؟" ... "سه ماه، نه ماه، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم،..." [بوف کور] و نظر قطبی در این باره: "سه هزار سال پیش، یا نه دو هزار و چهار صد - پانصد سال پیش بود که حکمت شرق به یونان رفت و مدون گشت..."

و بعد این جمله را از بوف کور نقل میکند:

"نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری باریک و مه آلود، با آن دو چشم متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک میسوخت و میگذاخت، او دیگر متعلق باین دنیای پست درنده نیست - نه، او را نباید آلوده بچیز های زمینی بکنم." و چنین نتیجه میگیرد: "نویسنده اسمی از معبود خود نمی برد چون اولاً به کنه آن وارد نیست و ثانیاً پرداختن بامور ماوراء طبیعی در هر زبان و بهر اسمی که باشد بیک نتیجه میرسد: نفی یا اثبات وجود خدا؛ و آنچه اهمیت دارد، این است که بدانیم در پی آبیم یا فریفته شراب..." "راوی خود را با "شراب و تریاک" یعنی تخیل و تفکر به دریای خلسه و اشراق غرق میسازد. تا بدین وسایل یا معبود را به "چهار دیواری" عقل و فرمول ریاضی بکشد، یا اینکه خود در جهان مه آلودی ناشی از احساسات و تخیلات و رؤیا ها محو و فنا گردد." بنابراین نویسنده تا اینجا به چیزی والا بمعنی واقعی کلمه از لحاظ زیبا شناسی دل بسته است و کفه ی احساسات و عواطفش بر کفه ی عقل می چربد و این معنی از مقدم قرار دادن کلمه ی شراب (که

بجای تخیل بکار رفته است) بر تریاک (که بجای علم و خرد نشسته است) بخوبی آشکار میگردد. . . .

و در باره ی این جمله ی بوف کور " تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود. . . . " با تکیه بر اظهار نظر م. امید یا احمد شاملو، مینویسد: " . . . نقاشی آن که بسبك مینیاتور صورت میگیرد و نوعی نقاشی تخیلی و ظریف و دقیق است، سمبل تخیلات ظریف و دور از واقع میگردد. . . . "

آنگاه قطبی بیش از پیش به کشف " رموز " و " سمبولیک " بوف کور میپردازد که برای اختصار به چند جمله از این نظریه های او اشاره میکنم: " راوی داستان در ابتدای زندگی عاشقی چشم بسته است. . . چون بتقلید از گفته های دیگران عشق را بعنوان گشاینده ی مشکلات پذیرا شده، پس منتظر است تا روزی مشمول کرامات عشق شود و باسرار غیب دست یابد و غریب تر آنکه این نوع نقاشی مشتری های فراوان دارد، یعنی قسمت اعظم ذهن بشری را این موضوع پر کرده است و نقاشیها بهندوستان ارسال میشود و این بدان معناست که مبداء نشأت چنین تصوراتی ابتدا از ایران بوده و از این دیار بهندوستان رفته و خوانندگان با مراجعه بشماره های ۹۰۲ و ۹۰۷ و شماره ی مخصوص عید نوروز سال ۱۳۴۷ و ۹۶۴ مجله ی فردوسی و خواندن مقالات " دکتر سعید فاطمی " در باره ی اساطیر شناسی و مقدمه ی فصل اول " سیر حکمت در اروپا " [فروغی] که در همین کتاب پیش از این بازنوشته آمد درمی یابند که منشاء اصلی پیدا شدن تمدن و اساطیر و ادبیات و

فلسفه و موسیقی و سایر امور فرهنگی جهان ایران باستان بوده است."

... "حال پس از ذکر این قسمت لازم است بتوضیحات دیگری درباره موضوع مجلس نقاشی و کلمات "عمو" و "پول" بپردازیم تا بتوانیم بدنبال نویسنده به عمق داستان وارد شویم:

"در این داستان همه جا سرو سمبل آزادی، و پیرمرد سمبل فلسفه روشنفکر محافظه کار، و نهر سیر دائمی توهمات و گل نیلوفر کبود سمبل فریب و وعده های شیرین توهمات و به اصطلاح در باغ سبز نشان دادن، و زن سمبل کشش جنسی بطور کلی یا بقول فروید لیبیدو، و چشمهای افسونگر زن سمبل سراب توهمات و دریچه ای بسوی حقیقت، و انگشت سیاهی دست چپ مرد سمبل انحراف جنسی تصعید شده، و عمو یا پدر سمبل ایران یا هندوستان یعنی محل نشوونمای پندارهای اولیه، و پول میراث نیاکان است که شرح و اثبات هر کدام در جای خود و بهمان ترتیبی که نویسنده نقاب از چهره ی آنها برمیگیرد گفته خواهد شد."

*

*

*

ولی بگمانم همین قدر که نویسنده "نقاب از چهره ی بوف کور گرفته" کافیست!

البته نباید تصور کرد که در روزگار ما چنین تعبیر و تفسیرهای هذیان آمیزی بند آمده است. حتی برعکس، نظریات آل احمد و قطبی بطور شگفت انگیزی

بیش از پیش رخنه کرده و طرفدار یافته است. چنانکه غالب منتقدین ترجمه های چند نوول هدایت که در یکی دو سال اخیر در پاریس چاپ شد، تحت تأثیر آنها در همین زمینه اظهار نظر کرده اند.

صادق هدایتی که در سراسر عمر خود با افسانه سازی و تحمیق، با دروغ پردازی و تاریکی فکر مبارزه کرده، خودش دچار این عالم اساطیری شده است: از خودش بتی ساخته اند تا بتوانند با زلم و زیبوهائی که بدان بند میکنند هویت و اصالتش را تغییر دهند.

و این مختصه ی شبه روشنفکران محیط های عقب مانده است که بجای جستجو و درك واقعیت، به اشباح و احادیث پناه میبرند. اینان نه تنها فکر ها را در قالب های عوام پسند میچپانند، بلکه لغت ها را هم از معنی اصلیشان تهی میکنند. معنی عشق دیگر عشق نیست، شراب، شراب نیست، گل، گل نیست، خنده، خنده نیست... تا جائی که مرد عاقل به همه ی گفتارها مشکوک میشود. نه تنها به سخن، بلکه در موجودیت واقعی حوادث و اشیاء و طبیعت شك میکند.

وقتی هدایت با قاطعیت از مرگ (بقول پل والری (۱) تنها پدیده ی ثابت و قطعی) سخن بمیان می آورد، تفسیر نویس از نیروانا دم میزند!

البته شاهکار جای بحث و تفسیر بسیار دارد و تعبیر همیشه درست نیست و "بوف کور" شاهکار شناخته شده است و عجیب نیست که در باره اش زیاد

قلمفرسایی شود. گیرم بحث و تفسیر باید سنجیده و بجا باشد تا ارزش واقعی اثر آشکار گردد، وگرنه تعریف و تمجید بی منطق روش بت پرستان و حاصلش افزودن بت نامفهومی بر بت های دیگر است.

"بوف کور" شاهکار هدایت و بقول منتقدین حرفه ای یکی از شاهکار های ادبیات ایران و نیمه ی اول قرن بیستم دنیا بشمار می آید.

يك شاهکار چگونه بوجود می آید؟ آیا با در نظر گرفتن صنعت و فنون هنر نویسندگی و بکار بردن مصالح لازم میتوان يك شاهکار ساخت؟

در این باره گفتار و پژوهش بسیار هست. هنر شناسان و روانشناسان، ادبا، فلاسفه... قرن هاست که در پی کشف این معما هستند و در واقع به نتیجه ی قطعی نرسیده و فورمول خاصی برای آن کشف نکرده اند.

در زمینه ی ادبی، از راه بررسی و بازار جوئی (marketing) میتوان کتاب پرفروش نوشت، ولی نوشتن کتابی که دور از مد روز باشد و سال ها و گاه قرن ها خاصیت استثنائی و کمال خود را حفظ کند میسر نیست. شاهکار بدون اینکه زائیده ای اتفاقی و آفرینشی خلق الساعه باشد، آفریننده ای میخواهد که گذشته از ذوق و قریحه و داشتن مضمون انسانی عالی، گذشته از ابتکار، نیروی تصور، صداقت و حساسیت، از فوت و فن کارش مطلع و بر آنها چیره باشد.

این شبه روشن فکران امل هستند که گمان میکنند هنر و ادبیات فقط موهبت شخصی است و آموختنی

نمی باشد (۱). و هدایت با چنین عقیده ای مخالف بود و در هر موقعیتی که پیش میآمد آموزش را بر "نبوغ" و "قریحه ی خدا داده" برتر میدانست. چنانکه خود او نیز وقتی در بیست و هفت سالگی "بوف کور" را می نویسد از چم و خم فن نویسندگی با خبر است و احساسات و افکارش را با قدرت يك نویسنده ی کار کشته بیان میکند.

شاید همین جنبه ی بوف کور است که غالب خوانندگان را گمراه مینماید. زیرا "بوف کور" بقدری ماهرانه ساخته شده که بسا مجال تجزیه و تحلیل نمیدهد. حال اینکه برای فهم آن باید ظواهر زیبایش را جزئی از خصایص آن دانست.

*

*

*

نویسنده ی "بوف کور" حرف دارد. از الفاظ برای بیان مطالب و تاثرات مهمی استفاده میکند و برای اینکه گفتارش برد داشته باشد، سرگذشت را از زبان شخص اول مفرد بیان میکند تا خواننده را بیدرنگ به خودش متوجه سازد و او را بدنیای شخصی اش بکشد.

۱- "البته يك تفاوت اساسی بین ادبیات و علوم هست... وسیله ی کار کردن هر يك از رشته های علوم، فراگرفتن قبلی آن علم است... در حالی که وسیله پرداختن به ادبیات، يك موهبت شخصی، يك نبوغ، و يك نوع الهام خاص است..." صفحه ی ۱۲ "بحث کوتاهی درباره ی صادق هدایت" از رحمت مصطفوی.

به این جهت، قبل از هر چیز این سؤال پیش می‌آید که آیا این روش فقط فنی است یا اینکه شخصیت و زندگی هدایت در آن نقل شده ؟ زیرا داستان هائی که از زبان شخص اول مفرد نوشته شده در ادبیات غربی بسیار است و اکثر آنها شرح حال نویسنده تلقی نمیشود و آنچه از جزئیات و تجربیات زندگی نویسنده در آنها هست چیز هائیکست که اگر به شیوه‌ی "شخص سوم" هم نوشته میشد باز در اثر وجود میداشت.

در مورد رابطه‌ی راوی "بوف کور" با شخص هدایت باید احتیاط بخرج داد. چرا که متأسفانه ما از بچگی و دوران شباب صادق هدایت اطلاع زیادی نداریم. آنچه را جسته و گریخته برای من تعریف میکرد آنقدرها دقیق نبود که بتوانم وضع این دوران زندگی او را به وضوح تصور نمایم.

ولیکن مسلم اینست که وقتی با هدایت آشنا شدم او در خانه‌ی پدریش مسکن داشت و گوشه و کنایه هایش حاکی از اختلاف سلیقه اش با شیوه‌ی زندگی خانواده اش بود: انتقاد از رفتار پدر و مادر، دوری جستن از خویشاوندان و بیزاری از محیطش که در درجه‌ی اول همانا فضای خانوادگی خودش بود؛ و هم این خانواده بود که حتی بعد از مرگ صادق اجازه نداد مطالب حساس زندگی او و تحولات آن بخارج درز کند.

بنابراین اگر بخواهیم در عالم خیال بافی نیفتیم، مجبوریم در کمال فروتنی اعتراف کنیم که از واقعیات عینی زندگی او مطالب مهمی در دست نداریم و به این جهت بهتر است برای درک "بوف کور" به روش تحلیل

ادبی و بخصوص چگونگی ساختمان آن بپردازیم.

هدایت مدعی بود که "بوف کور" را در فرنگستان نوشته و بعداً، برای چاپ آن - که به گمانش در ایران زمان رضا شاه امکان نداشته است - به هند میرود و از این رومان تعداد پنجاه نسخه پلی کپی میکند.

از آنجا که در راستگونی هدایت کوچکترین شك و شبهه ای ندارم، این شرح را می پذیرم.

ولیکن این سؤال پیش می آید که آیا "بوف کور" ی که در هند پلی کپی شده آیا همان "بوف کور" ی است که هدایت در پاریس نوشته بوده یا بعد از بازگشت به ایران در آن تغییراتی داده است ؟

آنقدر که من طرز کار هدایت را از نزدیک دیده بودم (و شهادت دیگران هم هست) او از جمله نویسندگانی بود که پیوسته در پی تکمیل آثارشان هستند. نوشته های چاپ نشده اش را (مانند "البعثة الاسلامیه ... " و "توپ مرواری") تصحیح میکرد، بر بعضی نوشته های چاپ شده اش (مثل "نیرنگستان" و یا "ترانه های خیام") حاشیه مینوشت، - چنانکه گونی کارهایش را انجام شده نمی پنداشت.

با چنین دیدی "بوف کور" را نمیتوان يك اثر "تند نوشته شده" و "خلق الساعه" تلقی کرد. خاصه اینکه در توضیحات و تفسیر های مختصری که به خود من میداد بر این نکته تکیه میکرد که آنرا "با حساب و کتاب دقیقاً، مثل اینکه روی يك حامل موسیقی کار بشود" نوشته است.

بنابراین اگر فرض کنیم که "بوف کور" ی که امروز در دست ماست، با آن نوشته ای که هدایت از پاریس با خود آورده بود، تفاوت دارد، زیاد فضولی نکرده ایم.

مخصوصاً اگر به ساختمان این اثر توجه نمائیم، می بینیم که کتاب از دو قسمت مشخص تشکیل شده که در ضمن مکمل بودن همدیگر، مشخصات خاص خود را دارند و این نکته بخصوص در قسمت اول کتاب بشدت بچشم میخورد. بطوریکه میتوان گفت پنجاه و دو صفحه ی اول "بوف کور" (۱) بخودی خود يك نوول کامل است: سرگذشت يك مرد نقاش منزوی است که در عزلتگاه هذیانی اش دختر زیبایی بر او تجلی میکند و او عاشق میشود ولیکن معشوقه در آغوشش جان میسپارد و او جسدش را به کمک همزاد خود خود بخاک میسپارد و تنها چیزی که از این عشق شوم برایش باقی میماند نقشی از چشمان معشوقه است و خود او، نومیدانه به مخدرات پناه میبرد و "در يك حالت نیمه خواب و نیمه اغما" فرو میرود. (صفحه ی ۵۰)

محتوی این "نوول" بسط همان مضامینی است که هدایت در سال های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ در داستان هایش عرضه میکند.

۱- آنچه از "بوف کور" نقل خواهم کرد بر مبنای نسخه ی پلی کپی شده ی بمبئی ۱۹۳۷ است که متأسفانه در دسترس همگان نیست. ولی چون این نسخه بخط خود صادق هدایت است در صحت متن آن نمیتوان شك کرد.

مرگ، تنهایی و بی پناهی در يك دنیای "پست پر از فقر و مسکنت". یعنی مضمون هائی که از ابتدا، در همان نخستین نوشته ی هدایت جوان دیده میشود. (۱) به این جهت، در مرحله ی پی ریزی و بوجود آمدن "بوف کور" جستجوی در این زمینه زائد است. - مخصوصاً اگر در نظر داشته باشیم که نوول "زنده بگور" در اوایل سال ۱۹۳۰ نوشته شده و مضمون اصلی آن همانا "مرگ" است.

پس موضوع جالب اینست که ببینیم همین مضمون در این دو اثر "همزمان" به چه نحوی بیان شده است. در نوول "زنده بگور" نویسنده ی سرگذشت در جستجوی حقیقت بین مرگ و زندگی است. کدام يك از این دو بر دیگری چیره میشود؟ و اگر از دو جمله ی

۱- مرگ "چه لغت بیمناک و شور انگیزی است! از شنیدن آن احساسات جانگدازی به انسان دست میدهد؛ خنده ها را از لب میزداید، شادمانی را از دلبها میبرد، تیرگی، افسردگی آورده هزار گونه اندیشه های پریشان از جلو چشم میگذرانند..." "تو [مرگ] سروش فرخنده ی شادمانی هستی اما در آستانه ی تو شیون میکشند، تو فرستاده ی سوگواری نیستی، تو درمان دلبهای پژمرده میباشی، تو دریچه ی امید بروی نا امیدان باز میکنی، تو از کاروان خسته و درمانده ی زندگان مهمان نوازی کرده، آنها را از رنج راه و خستگی میرهائی، تو سزاوار ستایش هستی، تو زندگانی جاودان داری..." گان - ۱۳۰۵

آخر داستان که جنبه‌ی شوخی دارد و یا برای نجات از گیر سانسور (مثل happy end، فیلم‌های جنائی امریکائی) نوشته شده (این یادداشت‌ها با یک دسته ورق در کشو او [داستان سرا] بود. ولیکن خود او در تخت خواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود) صرفنظر کنیم، می‌بینیم که باطناً زندگی است که بر مرگ، حتی مرگ اختیاری، یعنی خودکشی، پیروز میشود. هر چند انسان بکوشد تا به "نور حقیقت مطلق" برسد، تیرش بسنگ میخورد و سرنوشت او روی پیشانی اش نوشته شده. زیرا سرنوشت، مثل ورق‌های فال‌گیری، صور گوناگون دارد.

در صورتیکه در "بوف کور" در همان قسمت اول که ادعا میکنم به تنهایی یک نوول کامل است، کسی که دارد سرگذشتش را نقل میکند، مرگ (دختر اثیری) را جلو چشمش می‌بیند و برخلاف میل و ادعایش به تریاک پناه میبرد. (۱)

نویسنده‌ی سرگذشت "زنده بگور" با زحمت زیاد، به انواع و اقسام وسایل دست می‌زند تا مرگ را ببیند، حال اینکه نویسنده‌ی قسمت اول "بوف کور" کسی است که مرگ با پای خود به سراغش می‌آید.

مرگ، در "زنده بگور" زشت است. حاصل بیماری

۱- بوف کور - صفحه‌ی ۶: "ولی افسوس که تاثیر این گونه دارو [شراب و خواب مصنوعی بوسیله‌ی افیون و مواد مخدره] موقتی است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد میافزاید".

است ، پوچ و مسخره است ، گریز از زندگی است .
 قهرمان داستان ریشه ی ناکامی هایش را در خودش
 میداند ، خودش است که نتوانسته با محیط جور بشود
 (" ترس از اینکه دست بخودکشی بزخم و زنده بمانم -
 حس میکردم که مرا با افتضاح از جامعه ی آدم ها بیرون
 کرده اند ، میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم " ...
 " میخواهم از خودم بگریزم بروم خیلی دور " ... " همه از
 مرگ میترسند ، من از زندگی سمج خودم " (۱)

همین مرگ ، در " بوف کور " اوج زیبایی است ،
 زنی اثیری ، افسونگر ، با چشمان مثل گوی الماس
 سیاهی که در اشك انداخته باشند " (۲)

انگاری هدایت بعد از نوشتن " زنده بگور " که
 داستانی است به سبك واقع بین ، با جزئیات منطقی و
 مستدل ، خواسته در مضمونی که همیشه مشغولش
 میداشته (مرگ) بیشتر کنکاش کند و به آن جامه ی
 شاعرانه بپوشاند . بجای اینکه خواننده را متعجب کند ،
 پشت او را بلرزاند و به درون تصورات نیمه آگاه خود
 ببرد و تاثرات خودش را به هر خواننده ای منتقل
 نماید .

بیخود نیست که عنوان " بوف کور " را بر این
 اثرش میگذارد . بوف ، بوم ، جغد ... پرنده ایست شکاری ،
 تیز هوش ولی در روز روشن جایی را نمی بیند . پس در
 روز چه کور باشد و چه بینا فرقی نمیکند . دیدش درونی

است. ذهنی است، نه عینی. ولی تجسّسات یونگ نشان میدهد که روح افراد از تحت الشعور مشترك (۱) و از واقعیت روانی ماوراء شخصی ساخته میشود. - چنانکه تن ها نیز به يك مجموعه ی دنیای مادی تعلق دارند. شخصیت قهرمانان "زنده بگور" و "بوف کور" با وجود خویشاوندی تفاوت های بسیار دارند که هدایت از راه توصیف محیط و جزئیات خصوصی زندگی، آنها را ظاهر میسازد.

قهرمان "زنده بگور" يك محصل است در فرنگستان: "ساعت ۱۰ روز یکشنبه است" روز تعطیل فرنگی ها - دکور اطاق پارچه نقش دار از نوع Toile de Jouy و محل خانه، در خیابان موتیپارناس است، واگون زیر زمینی (مترو) سوار میشود... ولی وقتی میگوید "دلم میخواست بچه ی كوچك بودم" به یاد گلین باجی می افتد، به یاد قصه گونی و پیوند ایرانیش می افتد.

اما کسی که در "بوف کور" سرگذشتش را نقل میکند خانه اش در کنار خندق (احتمالاً خندق های تهران) قرار دارد. این شخص پدر، عمو و یا معشوقه اش را به اسم نمی خواند (در "بوف کور" اشخاص اسم ندارند و بوسیله ی صفت یا اسم عام معرفی میشوند: پدر، عمو، مادر، دایه، لکاته، خنزر پنزری، قصاب...) گیرم با اینکه خانه اش متشکل از يك اطاق و يك پستو و

۱- بهاء الدین مجروح، نویسنده و فیلسوف افغانی *inconscience collective* را این چنین ترجمه میکند (کتاب ارژدهای خودی)

فلاکت بار است (صفحه ی ۲۸) ، در آنجا تختخواب و میز و صندلی دارد (صفحه ی ۲۶) ، اعمالی انجام میدهد که در ایران رسم نیست ؛ مثلاً دو شمعدان بالای سر مرده میگذارد (صفحه ی ۲۰) ، بجای یخدان و صندوق ، چمدان ، چمدان کلید دار دارد (صفحه ی ۳۵) ، و از آن مهم تر قسمت هائی است که نه تنها خاص فرنگستان میباشد ، بلکه متأثر از ادبیات و مخصوصاً سینمای اکسپرسیونیست (expressioniste) سال های بعد از جنگ اول جهانی است : کالسکه بعش کش (صفحه ی ۳۵) کالسکه فیلم Charrette Fantôme (ارا به ی شبع وار) اثر شوستروم Sjöström سوئدی است ، سرعت آن (صفحه ی ۳۸) شبیه تند رفتن کالسکه ی فیلم " نوسفراتو Nosferatu " اثر مورنو Murnau دانمارکی است ، خانه های پست و بلند به شکل هندسی (صفحه ی ۲۸) آن مانند دکور فیلم " مطب دکتر کالی گاری Le Cabinet du Dr. Caligari " میباشد (۱) حتی وقتی از خانه اش که پشت به يك صحرای " پر خاشاك و شن داغ و استخوان دنده ی اسب " دارد بیرون می رود (صفحه ی ۲۰) به هوای بارانی با مه غلیظ (صفحه ی ۲۱) بر میخورد که آدم را بیاد هوای اوایل زمستان شمال اروپا می اندازد . و هنگامیکه می نویسد : " از پشت ابر ستاره ها مثل حذقه چشم های براقی که از میان خون دله شده سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه

1- F. Gaffary : " La Chouette aveugle et le cinéma"

میکردند " این سؤال پیش می آید که آیا هدایت فیلم " يك سگ اندلسی Un Chien Andalou " اثر " لويس بونوئل Luis Bunuel " را در آخرین روز های اقامتش در پاریس دیده بوده است یا نه ؟ زیرا یکی از اولین تصاویر این فیلم منظره ی آسمان پوشیده از ابر های پاره پاره است که از پس آنها ماه میدرخشد و شخصیت اصلی فیلم ، خود " بونوئل " ، يك تیغ دلاکی را تیز میکند و با آن چشمی را چاك میدهد و خون بیرون میزند و دله میشود و بشکل ماه و ابری که وسط آن را می پوشاند و نصفش میکند در می آید .

در اینجا شباهت را باید بیشتر ناشی از علت دیگری دانست : شیوه ی نگاه و تعبیر چیز ها که خاص سوررئالیست ها بوده و هست و بطور قطع در هنر هدایت که با بزرگترین و پیشاهنگان این گروه پاریسی همزمان بوده مؤثر افتاده .

نیز نباید فراموش کرد که تأثیر سینما در ادبیات نه تنها در دهه ی ۲۰ - ۱۹۲۰ ، بلکه قبل از آن بسیار زیاد بوده است و جنبش های هنری اکسپرسیونیست اتریشی و آلمانی و سوررئالیست و امپرسیونیست impressioniste فرانسوی و فوتوریست futuriste ایتالیائی ، روسی و انگلیسی ، بسا بدون اختراع سینما بوجود نمی آمده است . و اگر اساس این جنبش ها را بر پایه ی آگاهی به بعد زمان و مکان و بازی با این ابعاد بدانیم ، تأثیر واقعی هنر سینما در دیگر هنرها بدست می آید .

چنانکه قبلا هم اشاره شد ، هدایت نه تنها به تمام

این جنبش ها آشنا بوده ، بلکه آنها را در مظاهر مختلفشان پذیرفته بوده است و مثل دیگر نویسندگان این دوران از آنها متأثر گشته .

منظور از این همه " اظهار معلومات سینمایی " (۱) اینست که قسمت اول بوف کور در فرنگ و تحت تاثیر دیده ها و شنیده ها های او در اروپا نوشته شده است . زنده بگور هم در همان سال در پاریس نوشته شده است . ولی انگاری هدایت از آن کمال رضایت را نداشته و با مضمون " مرگ " آنقدر که دلش میخواست است دست و پنجه نرم نکرده . این مرگی که هم افسونش میکند و هم از او میگریزد . و هدایت سمج دست از آن بر نمیدارد و با شیوه ی دیگری دوباره به سراغ آن و مشتقاتش که تاریکی و تنهایی باشد میرود .

این بار فقط مضمون در ذهنش پخته تر نیست . قدرت نوشتنش نیز بیشتر شده . صنعت تغییر ظواهر (transposition) را در کمال مهارت و شاعرانه تر از همیشه بکار می بندد و از همین مضمون ابدی ، مطلق و ثابت ، پنجاه صفحه شعر بی همتا میسازد .

هدایت حالا میداند که بران ترین سلاح نویسنده در لحن بیان است ، در سبك است . هیچ مضمونی تازگی ندارد . سبك است که میتواند مطلب را بدیع سازد . هدایت در این پنجاه صفحه ی اول " بوف کور " شهادت بخرج میدهد : از تشبیهات بی سابقه نمی ترسد ، از بکار بردن آنچه در اختیار يك نویسنده ی شاعر ممکن است قرار بگیرد کوتاهی نمیکند . درست است که حرف های هدایت بیرحمانه تند است ولی خشونت کلام " زنده بگور "

را ندارد. در "بوف کور" حرف هایش را از صافی تصورات برزخ بین خواب و بیداری میگذرانند، - ضمن اینکه سرش را بگوش خواننده گذاشته و با صدای بم خود او را مجنوب میکند، او را به عالم ذهنی خودش که از هر واقعیتی حقیقی تر است میکشاند، به شگفت می آورد و تاروپودش را میلرزاند و از زبان فارسی، از زبان فارسی عصر خودش، نه از زبان خاك آلود اجدادش، مؤثرترین بیان شاعرانه را بدست می آورد.

وصف شب از زبان هدایت بقدری در زبان فارسی بدیع است که باید هزار سال به عقب برگشت و ابتدای داستان بیژن و منیژه شاهنامه ی فردوسی را مرور کرد تا این درجه ی حساسیت را بازیافت:

"شب پاورچین پاورچین میرفت گویا باندازه کافی خستگی در کرده بود، صدا های دوردست ضعیف بگوش میرسید، شاید يك مرغ یا پرنده رهگذری خواب میدید، شاید گیاه ها میروئیدند - در اینوقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید میشدند." (۱)

همین! با يك جمله، پشت خواننده چندش میشود! آری، این پنجاه صفحه ای که هدایت در کمال توانائی نوشته است بخودی خود يك اثر کامل است. مگر نه اینکه خود او بر این نکته تکیه میکند؟ "من فقط به شرح یکی از این پیش آمد ها میپردازم که برای خودم اتفاق افتاده... (۲) و این پیش آمد را تمام و

۱- بوف کور صفحه ی ۳۳ - ۳۴

۲- بوف کور صفحه ی ۶

کمال در همین قسمت اول نقل کرده است. نه فقط مضمون اصلی (مرگ) در آن پرورش یافته، بلکه مضمون های مهم دیگر نیز در آن یافته میشود، مثلاً مضمون همزاد.

داستان سرای می گوید: "من فقط برای سایه ی خودم می نویسم..." (۱)

هدایت در مقاله ای با عنوان "چند نکته در باره ی ویس و رامین" سال ها (۱۳۲۴ - ۱۹۴۶) بعد از نوشتن "بوف کور" "سایه" را چنین تفسیر میکند: "در مقابل "آب" که ارج و شکوه و اعتبار دنیای مادی است "سایه" همان اهمیت را در دنیای غیر مادی دارد. در لغت، سایه بمعنی همزاد و سایه زده و جن گرفته است (فرهنگ انجمن آراء) و نیز بمعنی سرشت روحانی که به هیکل مادی جلوه گر میشود، *fantôme*، *ombre* نیز آمده است.

تو بد خواه من دایه ی من

بخواهی برد آب و سایه ی من

و همین سایه، همزاد را بصورت عمو، پدر، پیرمرد عیاش زیر درخت، نعلش کش... در میآورد. این همزاد است که به تنهایی او جلوه ی تنهایی مطلق میدهد. هدایت نه تنها فقط به معنای همزاد در سنت ایرانی و لغت فارسی توجه دارد، بلکه با فرهنگ گسترده ی غربی خود وقتی صادقانه احوال کسل (*dépressif*) خودش را در نظر میگیرد، به این "رقیب"

خاشن دو چندان اهمیت میدهد. (۱) در هائی را که روانشناسی تحلیلی فروید بروی شناخت درون انسان و گوشه و کنارهای بغرنجش گشوده است از نظر نویسنده‌ی ایرانی دور نیست.

صادق هدایت که ظاهراً زندگی بچگی و شبابش در خود فرورفتن و اجتناب و حتی بیزاری از اطرافیانش گذشته، بشدت رومانتيك بوده و هست (نه رومانتيسم در سنت فرانسوی، مثل لامارتین و شاتو بریان و ویکتور هوگو، بلکه متمایل به رومانتيسم آلمانی و انگلیسی و امریکائی: هوفمان، ادگار پو، لويس (۲)، ماتورن (Maturin) از این نوع کتاب‌های بسیار خوانده و مثل هر نویسنده‌ای از خواننده‌هایش متأثر شده است. فهرست این نوع کتاب‌ها زیاد است و برای مثال میتوان از "فاوست" گوته (پیرمردی که برای جوان شدن روحش را به ابلیس میفروشد) "داستان شگفت انگیز پیتر اشلمیل Peter Schlemihl" اثر "شامیسو دوبونکور Chamisso de Boncourt" (مردی که سایه اش را گم میکند) "زن بی سایه"، اثر "هوگو هوفمنستال H. Hofmansthal"، "همزاد" رومان داستایفسکی، "آرتور گوردون پیم Arth. Gordon Pim" رومان ادگار آلن پو، "هورلا Le Horla" نوول "گی دوموپاسان" ملموٹ Melmoth اثر ماتورن، ... نام برد.

1 - *Otto Rank - une étude sur le Double - les Editions*

Denoël et Steele - Paris

۲- *M. G. Lewis* نویسنده کتاب "کشیش"

فقط این داستان های خارق العاده نیست که تأثیرشان در " بوف کور " دیده میشود. مسئله زمان و مکان که بوسیله ی سینما از شکل تجریدی به صورت عینی در آمده است نیز بحساب می آید. همانطور که فیلم " تعصب " اثر کارگردان امریکائی Griffith به رومان نویسی و داستانسرانی جان تازه ای داد و از روش " ریسمان وار " در آورد، هدایت نیز از سینما و تأثیر عصر خودش (در مدتی که در پاریس و اروپا بود) متأثر شد. گیرم طبق معمول بدنبال آنچه میرفت که با روحیه اش جور بود و نه آنچه مورد پسند عامه و مبتذل بود. در این هنگام توجه او به آثاریست که بین خودش و آنها خویشاوندی حس میکند. مثل فیلم های " دانشجوی پراگ " به کارگردانی " استلان ری Stellan Rey "، " سه روشنائی " فرتیز لانگ، " مطب دکتر کالی گاری " کار " روبرت وینه R. Wiene "، ... و یا " بی رحم inhumaine " مارسل لربیه M. L'Herbier فرانسوی که از همکاری پیشاهنگان هنر دهه ی ۳۰ - ۱۹۲۰ پاریس (پی یر مک اورلان P. Mac Orlan، سناریو فرنان لژه F. Leger و کاوالکانتی Cavalcanti دکور، ماله استونس Mallet Stevens معماری) بهره مند شده بود.

یا نمایش هائی چون " جانی ها Les Criminels " از بروکنر Brukners، " دور از ساحل Out Word Baund " اثر " سوتون وان Sutton Vane "

این عناوین و بسا عناوین دیگر را از دهان خود هدایت شنیده بودم و بسا عناوینی چون کار های حماسی

فریتز لانگ که نام نبرده ام و بهر حال آنچه میخوانید نه از حدسیات است و نه خودم ساخته ام.

مضمون دیگر؟

اشتغال به کار خلاقه.

شخصیت "زنده بگور" می نویسد: "افسوس میخوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می آمد." نویسنده سرگذشت در "بوف کور" حرفه اش نقاشی است: "نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد، اما منکه عادت به نقاشی چاپی روی قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیاندازم." (صفحه ی ۳۱). "در میان مردمان یکنفر نقاش فلکزده، یکنفر نقاش نفرین شده، شاید یکنفر روی قلمدان ساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من..." (صفحه ی ۴۹)

مضمون دیگر؟

بیماری.

راویان هر دو سرگذشت بیمار احوالند: راوی "زنده بگور" دور خودش دوا چیده، بوی الکل برای انژکسیون اطاقش را گرفته؛ نویسنده ی سرگذشت "بوف کور" نیز شخصی است نحیف، بیمار و تبار. ولی هر دو آنها میخواهند بنویسند، با دیگران تماس برقرار کنند. ریشه ی بیماریشان تنهایی است، روحی است. "چه خوب بود اگر همه چیز را میشد نوشت، اگر میتوانستم افکار خودم را بدیگری بفهمانم، نمیتوانستم بگویم، نه یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمیشود بدیگری فهماند، نمیشود گفت، آدم را مسخره

میکنند " (زنده بگور - صفحه ی ۲۷) - " من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم است ، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم ، شاید بتوانم راجع به آن قضاوت کلی بکنم ، نه ، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند ، فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را شناخته باشم " (صفحه ی ۶ و ۷ بوف کور) .

در این قسمت (قسمت اول) احتیاج به نوشتن شوریدن بر جمع دیگران معنی نمیدهد . دیگران فقط از " احمقها و خوشبخت ها " تشکیل شده اند و هنوز به جانش نیفتاده اند تا آماج دشنام های او قرار بگیرند . نویسنده حدس میزند که ناکامیش در خودش است و میخواهد خودش را بشناسد . او در تنگنای زندگی بیمار و فلاکت بارش گیر کرده ، در يك چهار دیواری تنگ و نکبت بار دچار روح روشن بین ، حساس ، خالق ولی " کسل " خودش می باشد . مگر نه اینکه رویای مکرر " خانه " در روانشناسی تحلیلی نشانه ی روح کسل است و سواد هدایت آنقدر هست که بر این نکته آگاه باشد ؟

چنین حساسیت فوق العاده ای ، جان را ناسور میکند ، شخص در خودش فرو میرود ، زبانش بند می آید ، زمان و مکان را مثل ورق بازی در هم بر میزند (زنده بگور) و اگر بیمار باشد ... هرگز نمیتواند دست بکار ساخته و پرداخته بزند . زیرا انگیزه های اجرای اعمال مثبت ازش گرفته میشود . ولی هدایت از این احوال شخصی ، دانسته و سنجیده شاهکار میسازد . طبیعی

است حاذق، خودش بیمار نیست. بیماری را میشناسد. میدانند که شاخک های هوش و تربیت چنین فردی به تمام زوایای شناخته هایش سرک میکشند و از هر پدیده ای معنای عمیق و شاعرانه بیرون میاورند.

ادعا کردم که قسمت اول "بوف کور" نوولی است کامل که حتماً در فرنگ ساخته و پرداخته شده است. شیوه ی دید، طرز بیان و ابراز احساسات همه اروپائی است. نیز گفتم که در این نوول، مثل طرح اولش "زنده بگور"، صحبت از دیگران همراه با صفات موهنی چون رجاله، لکاته، خنزیر پتزی... نیست. صحبت از درد درونی است که در سینه ی نویسنده چون آتش شعله ور است و او را میسوزاند.

هدایت "زنده بگور" و قسمت اول "بوف کور" تمام بدبختی ها و احوالات شومش را در خویشتن می بینند. هدایت در "زنده بگور" می نویسد: "در زندگی آدم باید فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد، من خود پسند، ناشی و بیچاره دنیا آمده بودم، حالا دیگر غیر ممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم..." "گمان میکنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمیتوانم کمترین ایستادگی بکنم، افسار من بدست اوست." (صفحه ی ۲۷)

تسلیم، وادادگی محض.

در پایان قسمت اول "بوف کور" میخوانیم: "از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم، اگر این فراموشی ممکن میشد، اگر

میتوانست دوام داشته باشد، اگر چشمهایم که بهم میرفت در وراء خواب آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را دیگر احساس نمیکردم، اگر ممکن بود در يك لکه مرکب، در يك آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستیم مزوج میشد و بعد این امواج و اشکال انقدر بزرگ میشد و میدوانید که بکلی محو ناپدید میشد - به آرزوی خودم رسیده بودم. " (صفحه ی ۵۱)

نویسنده ی هر دو متن يك نفر است و بدون اینکه به رمال رجوع کنیم میتوانیم به جرأت بگوئیم که هر دو متن در يك زمان نزدیک بهم نوشته شده اند.

در صورتیکه در قسمت دوم " بوف کور " که مضامین " نوول بوف کور " پرورش و تکمیل میابد، نویسنده ی تسلیم، خود خور، فراری، مرده ی متحرک، مضمون سرنوشت را کنار میگذارد و بجای اینکه تمام گناهان را بگردن خودش بیندازد، سیه روزیش را ناشی از دیگران و بخصوص ناشی از اطرافیانش میداند.

چنین ادعایی بسا خوانندگان و ستایشگران " بوف کور " را برنجانند. مخصوصاً که هدایت با وجودیکه چند کلید اساسی برای کشف رموز نوشتن " بوف کور " بمن داد، هرگز نگفت که کتابش را در دو نوبت و در دو حالت مختلف نوشته است.

بنابراین مسئولیت این فرضیه را باید شخصاً به عهده بگیرم.

*

*

*

صادق هدایت میگفت که خانه ی رومان " بوف کور "

همان خانه ی پدری اوست که در پشت خندق های تهران واقع بوده . هدایت میگفت از اتفاقاتی که برایش پیش آمده بوده ، به چه صورت انگیزه هائی ساخته تا مضامینش را زنده و باور کردنی بسازد (مثل گلدان راغه ، نسخه ی دارو...) (۱) . هدایت ادعای مرا تصدیق میکرد که عدد بیست و چهار ، دو قران و یک عباسی ، دو ماه و چهار روز ، همه کنایه به طول زمانی بوده که به یک دختر پاریسی عشق میورزیده است .

ولی وقتی از ادامه ندادن شیوه ی نویسندگی " بوف کور " صحبت میشد ، این کار را انجام شده میخواند و خوانندگانش را شایسته ی اینگونه آثار نمیدانست و برای اثبات نظرش دلایل گوناگون میآورد . مثلاً اینکه به فارسی نمیشود نوول هائی شبیه (Sampingué , Lunatique) نوشت . مگر نه اینکه توماس مان ، در رومان آلمانی " کوه جادوئی " وقتی میخواهد به مادام " شوشا Chauchat " اظهار عشق بکند زبان فرانسوی را بکار میبرد ؟ یا : " ایرانی ها از لفظ خوششان می آید و به معنی کاری ندارند " و یا : " تو وجود هر ایرانی یک حاجی آقا خوابیده است " ...

۱- رجوع شود به یادداشت ها: " آنچه صادق هدایت بمن گفت " . جریانی که باعث شد در بوف کور گلدان راغه را بشکند ملهم از اتفاقی است که برای خودش در ایران پیش آمده . با توجه به اینکه مسافرت هدایت به اصفهان بعد از برگشتش از فرنگ انجام گرفته ، این انگیزه ی مهم از خاطراتی نیست که توانسته باشد در پاریس بکار ببرد .

صداق هدایت " بوف کور " را يك کار انجام شده میدانست. همین قاطعیت است که به قسمت دوم " بوف کور " جنبه ی " مانیفست " میدهد. مانیفست یا رساله ی قهر با محیط.

هدایت هنگامی که در سپتامبر ۱۹۳۰ پاریس را ترك میگوید، گذشته از تعداد زیادی کتاب که به همراه میآورد، سرش پر از تجربه های شخصی و اطلاعات کتابی است: تلخی زندگی تحصیلی بدون داشتن وسیله ی مادی کافی، عشق راستین، عشق شکست خورده،... و توشه ی عظیم فرهنگی ای که در آثار ابتکاریش حل شده است.

هدایت از بکار بردن دانسته هایش باك ندارد. اگر نوول " لاله " را با جمله ی " از صبح زود ابرها جابجا میشدند " شروع میکند و نوول " تمشك وحشی " آنتوان چخوف (ترجمه ی صداق هدایت) نیز با همین جمله آغاز میشود، اگر " تخت ابونصر " با رومان " مومیانی " تنوفیل گوتیه Th. Gautier خویشاوند است، اگر " سه قطره خون " آدم را بیدار " گربه ی سیاه " و " قلب فاش کننده " ادگار آلن پو می اندازد، اگر... تقلید مستقیمی در کار نیست. این سرشاری کار هدایت است که خوانندگان

را در مقابل آینه دانش قرار میدهد و هر کس به فراخور فهم و سواد خود در آن خویشتن و دانش خود را میابد. در "بوف کور" هدایت از تمام صنایع ممکن هنر، و مخصوصاً هنر نویسندگی عصر خودش استفاده میکند و از يك سرگذشت منطقی که از صافی "بین خواب و بیداری" گذشته باشد، آگاهانه ترین اثر آنزمان را میسازد.

در این باره کار او شبیه کاریست که ادگار پو در شعر معروف "غراب" (۱) خود کرده. ادگار پو این شعر را عالماً و عامداً، با دقت و حساب و کتاب ساخته است. در قسمت دوم "بوف کور"، هدایت نیز مثل يك معمار هنرمند و ماهر، ساختمانی بنا میکند که هر جزء آن حاکی از حرف ها، اندیشه ها و احساسات اوست.

صادق هدایت وقتی از سفر پر اثر فرنگ برمیگردد، چنان ذوق و شوقی به کار خودش دارد که نوشته های خطی اش را یکی بعد از دیگری چاپ میکند، در داخل ایران به مسافرت میرود، با رفقای تازه و کهنه عهد دوستی می بندد، همکاری و هم پائی میکند، علناً به مبارزه با تعمیق و محافظه کاری بر می خیزد. هدایت از بچگی و عهد شباب پایی کشف علت

۱- *La Genèse d'un poème - Le Corbeau*. در آوریل ۱۸۶۶، ادگار آلن پو شعر "غراب" یا "کلاغ" را خودش خط به خط تجزیه و تحلیل میکند و توضیح میدهد که چگونه آنرا ساخته است. چگونگی نبوغش در این بوده که الهام خود را از هر گونه شیوه ی فی البداهه دور داشته.

نارضایتی هایش از محیط زیستش بوده . درست است که از اطرافیان نزدیکش ناراضی است ، درست است که از اعتقادات و خرافات دور و برش متحیر است ، ولی نه تنها - و درضمن - از محبت های بی مزه ی خانواده برخوردار بوده و خانه و خانواده برایش پناهگاهی محسوب میشده ، بلکه زبان ، زبان فارسی را دوست میداشته و بطور طبیعی به گفتار نزدیکانش گوش میداده است .

هنگامی که از اروپا برمیگردد ، به آنچه برایش شگفت آور می بوده با نظری غریب تر می نگرد و بوسیله ی نگارش به آنها نظم میدهد . ولی حالا که برای خودش مردی شده دنیا دیده ، خانواده بیش از هر چیز دیگری بدوشش سنگینی میکند . او عوض شده است ، افکارش پرورش یافته ولی خانواده با همان عقاید و خرافات و تعصبات ، سفت و محکم سر جای خودش ایستاده است .

و هدایت با همه ی این عوامل به مبارزه میپردازد .

آیا هدایت در لباس دون کیشوت رفته است ؟

چرا که نه ؟

همه ی یکه تازان بی ساز و برگ دون کیشوت هستند . هدایت هم مثل دون کیشوت به يك " سانچو پانشا " احتیاج دارد تا به اندیشه های ایده آلیست خود جلوه بدهد . . . ولی متأسفانه اطرافیانش هر کدام يك پا دون کیشوت هستند . . . دون کیشوت های ترسو و قلابی . همه رهبر ارکستر بدون ساز زن هستند .

آنوقت " دون کیشوت - هدایت " بور میشود . ولی از پانمی نشینند . درد دل خودش را به زبان میآورد ، دهان

به دشنام می‌گشاید، می‌خواهد پنجاه نفر خواننده را بیدار کند، مثل الگوهای خودش ولتر، دیدرو، به همه نوع فعالیت فکری دست می‌زنند، تشویق می‌کنند... ضربه اش کاری نمی‌شود. آنان را رجاله خطاب می‌کند، از نزدیکان خانواده اش خنزرنزری می‌سازد، زن‌های اطرافش را لکاته می‌نامد...

هدایت فرنگی توتعزیه نیست. هدایت با مواهب راستین فرنگستان آمخته شده، معنی تمدن مغرب زمین را درک کرده است. هدایت از فرنگ تانگو و فوکس تروت با خودش هدیه نیاورده. از طرف دیگر، نه تنها زبانش را فراموش نکرده، بلکه از زیر و بم سنن و روحیه‌ی هر طبقه مردم مملکتش آگاه است... یا می‌کوشد که بشناسد و آگاه بشود. هدایت بی‌اینکه هویت ایرانی‌اش را از دست داده باشد، می‌خواهد هموطنش را از قرون وسطی و تاریکی فکری آن بیرون بکشد.

در این دوره هدایت هنوز سدی بین خود و هموطنانش نمی‌بیند که قلم بدست نگیرد و از ایشان بگیرزد. برعکس، برای آنهاست که مینویسد. آیا ایشان نوشته‌هایش را خواهند خواند؟ آیا از منظورش سر در می‌آورند؟

وقتی به شك می‌افتد، جا نمی‌زنند، پافشاری می‌کند. اگر مخاطب زنده ندارد، يك موجودی خیالی می‌سازد که شاید بین او و دیگران واسطه‌ی صالحی بشود. می‌نویسد [می‌خواهم] "سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه‌ی انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا، نه،

شراب آنرا ، قطره قطره در گلوی خشك سایه ام " [بچکانم] .

اگر هدایت این جمله را فقط برای " سایه " اش می نوشت بهمین چند کلمه قناعت میکرد . ولی اضافه میکند : " قطره قطره در گلوی خشك سایه ام مثل آب تربت بچکانم . " زیرا میخواهد این احساس دردناك را يك فارسی زبان ایرانی بخواند و ایرانی شیعه از لغت شراب سر در نمی آورد . اگر مسیحی کاتوليك با يك قطره شراب (خون مسیح) که بر لبش میگذراند بسوی مرگ میرود ، به شیعه ی در حال احتضار آب آلوده به تربت میدهند .

ظرافت هدایت فقط در این نشانه های عمیق نیست . تند خوئی او یکی دو تا نیست . گاهی تراژيك است ، گاه در عین شومی به هزل تبدیل میشود . " اطاقم يك پستوی تاریك و دو دریچه با خارج ، با دنیای رجاله ها دارد - یکی از آن ها رو به حیاط خودمان باز میشود و دیگری رو به کوچه است " (صفحه ی ۶۰) . . . " از تمام منظره شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچه ی اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف میرساند . . . - مرد قصاب دست چرب خودش را بریش حنا بسته اش میکشد ، اول لاشه گوسفند را با نگاه خریداری بر انداز میکند ، بعد دو تا از آنها را انتخاب میکند ، دنبه آنها را با دستش وزن میکند ، بعد میبرد و به چنگك دكانش میاویزد - . . . آنوقت قصاب این جسد های خونالود را با گردن های بریده ، چشم های رك زده و پلك های خونالود که از میان سر كبودشان در آمده است نوازش میکند ،

دستمالی میکند . . . تمام این کارها با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم میبرد. " (صفحه ی ۶۲) در حالی که انگاری جلو يك تابلوی "سوتین Soutien" ایستاده اید ناگهان: "لابد شب هم که دست به تن زنش میمالد یاد گوسفند ها میفتاد و فکر میکرد که اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد. . . " (صفحه ی ۱۰۸)

ولی آنچه مورد نظر ماست فقط مهارت نویسندگی و اینگونه هزل بیرحمانه ی او در "بوف کور" - و مخصوصاً در قسمت دوم آن که نوول "بوف کور" را بسط میدهد و از آن يك رومان میسازد - نیست. موضوع مورد نظر من اثبات ادعایی است مشکل: بوف کور، یا مانیفست صادق هدایت.

در این زمینه هدایت، چه میگوید؟ "فقط میخواهم پیش از اینکه بروم [بمیرم] درد هائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم - چون به این وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز. چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد." (صفحه های ۵۵ و ۵۶)

آیا منظور هدایت اینست که هر چه تا پیش از "بوف کور" نوشته پراکنده و ناقص بوده است؟ جنبه ی خود جوئی داشته؟

بهر حال اینك آب پاکی را روی دست تمام کسانی که میخواهند از او عارف و بودائی معتقد به مذهب و

فلسفه ی ماوراء طبیعی بسازند میریزد (۱) "... بعد از آنکه من رفتم، بدرک، میخواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواند میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند - من فقط برای این احتیاج نوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است مینویسم" (صفحه ی ۵۶) در صورتیکه در "زنده بگور" گفته بود: "پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود، آسوده شده بودم." و فقط میترسد: "اگر مرده بودم مرا می بردند در مسجد پاریس بدست عرب های بی پیر میفتادم؛ دوباره میمردم؛ از ریخت آنها بیزارم." (۲)

هدایت دارد می نویسد که خوانده بشود، بشرطی

۱- وقتی ترجمه ی "گرداب" در فرانسه درآمد، "رولان ژاکار Roland Jaccard" مقاله ای در روزنامه ی لوموند مورخ سپتامبر ۱۹۸۷ راجع به هدایت نوشت که منبع اطلاعاتش نویسندگان و مترجمین ایرانی (یوسف اسحق پور، درایه درخشش) بوده اند. در این مقاله که شخص هدایت با لقب "زنده بگور" معرفی میشود، گذشته از اینکه عضو حزب کمونیست خوانده شده، بودائی هم هست! البته چنین تفسیر نابجا و بهتان آمیز را سال ها قبل جلال آل احمد سر زبان ها انداخته بود. (رجوع شود به مجله ی علم و هنر که قبلاً ذکر شد)

۲- شوخی تلخ و شوم سرنوشت هدایت آنکه بعد از خود کشیش، نزدیکانش که این جمله را نخوانده بودند جسد او را به مسجد پاریس برده بودند. (خودکشی صادق هدایت - اسماعیل جمشیدی - تهران ۱۹۷۲)

که تا زنده است نوشته‌هایش را بخوانند و این آرزو را آشکارا اظهار میکند.

اما در آن سال‌ها، سال‌های بعد از ۱۹۳۰ است که واقعاً سرش به سنگ میخورد: "من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشاپور یا بلخ و یا بنارس است." (صفحه ی ۵۷)

بیزاری از محیط زندگیش روز بروز او را از واقعیت اطرافش دور میکند. نه، فراریش میدهد. "من از بس چیزهای متناقض دیده و حرف‌های جور بجور شنیده‌ام و از بسکه چشم‌هایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده - این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم..." (صفحه ی ۵۷) حتی وجود شهری را که در آن زندگی میکند مشکوک میدانند، بجای اینکه در کتابش از تهران اسم ببرد، نام قدیمی آن، "ری" را ذکر میکند. نومیدیش که ریشه‌ی ناباوریش است بخودش نیز سرایت میکند: "آیا من يك موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمیدانم - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم، نه، آن "من" سابق مرده است..." (صفحه ی ۵۸)

کدام "من" سابق؟ آن "منی" که میان تنش همیشه يك شعله میسوزد" (صفحه ی ۵۸) و در چهار دیواری اتاقش می‌بیند که "مثل يك كنده هیزم تر است که گوشه دیگران افتاده و به آتش هیزم‌های دیگر برشته و ذغال شده ولی نسوخته است و نه تر و تازه مانده و فقط از دود و دم دیگران خفه شده..." (صفحه ی ۵۹)

آیا سودای دنیای گذشته و متهم ساختن وضع حاضر از این صریح تر، از این روشن تر ممکن است ؟ *

من بهیچوجه قصد ندارم که "بوف کور" را فقط یک رساله‌ی نومیدی از محیط زندگی صادق هدایت بخوانم. ولیکن ضمناً معتقدم که اگر این شاهکار را روی سکوی آنقدر بلندی قرار دهند که بدان دسترس نباشد اشتباهی جبران نشدنی مرتکب میشوند.

هر آینه در نظر بگیریم که رومانتیسم تخیلی همیشه بر یک مبنای محکم و منطقی و معنی‌دار ساخته و پرداخته میشود، استنتاج واقع بینانه من نمیتواند "بوف کور" را از ارج و منزلتش بپندازد.

قسمت اول "بوف کور" چه از لحاظ ساختمان و چه از لحاظ لحن نه فقط در شیوه‌ی اصیل رمانتیک‌های قرن بیستم است، بلکه جنبه‌ی تراژیک آن در مرگ واری نظیر ندارد. حتی اگر "هورلا"ی گی دو موپاسان (۱) یعنی یکی از نزدیک‌ترین آثار به "بوف کور" را دوباره مطالعه کنیم، می‌بینیم که مضمون همزاد و مرگ در این دو اثر از دیدهای کاملاً متفاوت عرضه شده است.

در "هورلا" نیز نویسنده‌ی یادداشت‌های روزانه با نگاه همزادش طرف است: "... وانمود میکردم که دارم چیزی می‌نویسم تا او را [هورلا] گول بزنم، زیرا او هم

مرا میپائید؛ و ناگهان، حس کردم، مطمئن شدم که سرش را نزدیک گوشتم آورده و دارد نوشته هایم را میخواند.

هدایت در "بوف کور" می نویسد: "من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه ی خودم ارتباط بدهم - این سایه شومی که جلو روشنائی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل اینست آنچه که می نویسم بدقت میخواند و می بلعد -".

نویسنده ی یادداشت های "هورلا" در مقابل "همزاد - سایه" اش از خود دفاع میکند، به علوم آن دوره (حدود ۸۰ - ۱۸۷۰) و تجربیات "فرانتز انتون مسمر Frantz Anton Mesmer" طبیب آلمانی مدعی کشف "مغناطیس حیوانی" پناه میبرد تا از گیر او خلاص شود، به در و پنجره خانه اش نرده میگذارد و بقدری در این مبارزه سماجت بخرج میدهد که حتی همین خانه ی خودش را آتش میزند. منتقدین فرانسوی (روژه لسکو مترجم "بوف کور" رونه لالو R. Lalou "هانری ماسه، آندره روسو A. Rousseau...) غالباً "بوف کور" را به "اوره لی یا Aurélia" و خود هدایت را به نویسنده ی این کتاب، "ژرار دو نروال G. de Nerval" تشبیه میکنند. حال اینکه اگر شباهت ظاهری سرنوشت این دو نویسنده (خودکشی) و جنبه ی تخیلی آثارشان را کنار بگذاریم (زیرا نظایر آن بسیار است)، حتی مضمون عشق که زمینه ی باطنی بوف کور و "اوره لی یا" است از دو دید متفاوت نشان داده شده است. درست است که در "اوره لی یا" خواب و واقعیت در هم میامیزد، ولی

داستان سرا در جستجوی عشق از دست رفته خویش است و با هر زنی که روبرو میشود چهره ای از "آدرین Adrienne" می بیند که در دوران شباب عاشقش بوده، چنانکه برای باز یافتن این معشوقه که بعد از مرگ "آدرین" "اوره لی" یا "شده است، به دنیای مردگان پناه میبرد.

در صورتیکه معشوقه، در قسمت اول "بوف کور" خود مرگ است که بصورت يك دختر اثری تجلی میکند و در قسمت دوم "بوف کور" که اینک مورد نظر ماست، يك زن است که به شخصیت های گوناگون ظاهر میشود، نه اینکه زنهای مختلفی باشند که به يك چهره در می آیند.

اگر منصفانه جنبه ی نشانه دار "بوف کور" را قبول کنیم، ناچار باید پی منظور نویسنده بگردیم. و چنانچه با آثار غیر تخیلی هدایت به مقایسه پردازیم، نخستین کلید "بوف کور - مانیفست" را میتوان در همین شخصیت های رومان جست.

در قسمت اول "بوف کور"، این اشخاص عبارتند از عمو، پیر مرد (مرشد؟) زیر درخت سرو، پیر مرد کالسکه چی، پیر مرد گورکن که همگی بقدری بهمديگر و با خود داستان سرا شبیه هستند که گوئی يك نفر را تشکیل میدهند. زنی که به نویسنده تجلی میکند، دختر است با "چشم های مهیب افسونگر، چشمهایی که مثل این بود به انسان سرزنش تلخی میزند"، همان دختری که او صورتش را ناشیانه روی جلد قلمدان نقاشی

میکند، همان دختری که با پای خودش به خانه ی گوینده ی سرگذشت می آید.

اگر این "نوول" و پرورش آنرا از دید منطقی بنگریم می بینیم که شالوده اش بر يك جریان بسیار مستدل بنا شده است: عشق شکست خورده ی جوانی که از "زن" فقط "نگاه سرزنش آمیز" دیده است و در خود فرو رفته و در تنهایی میسوزد و برای اینکه از چنگ شیدائی و دلدادگی خود خلاص شود، داستان این عشق را روی کاغذ میاورد. ولی چون این شخص نویسنده و شاعری است توانا و از تمام وسایل ادبی استفاده میکند، فنونی بکار میبرد که از نوشته اش يك اثر "اکسپرسیونیست"، یعنی با خطوط و تصور و بیان برازنده، جان دار، تند و برآن بوجود می آید.

اکسپرسیونیسم اتریشی و آلمانی در هنر های نمایشی و تجسمی خشن است، جان مطلب را در اوجش عرضه میکند و در ادبیات، نویسنده یا شاعر به این منظور از تشبیهات نامانوس و تراکم زمان و مکان استفاده مینماید. (مثال: آثار فرانزس کافکا)

همانطور که چند بار متذکر شدم، در این قسمت بوف کور (قسمت اول) نویسنده عصاره ی نظریه خودش را در باره ی عشق و مرگ، در زمانی محدود (۲۴ ساعت) با اشخاصی معدود و غیر قابل لمس و فرار (سایه، عمو، کالسکه چی، دختر اثیری) بیان میکند. و بدون اینکه مضمون "غریزه ی عشق و مرگ" مورد علاقه ی نیچه و واگنر و فروید را بزبان بیاورد، در این زمینه نمونه ی بارزی بوجود آورده است. گویی که هدایت، با وجود

توانائی در نوشتن ، این داستان را خواب دیده . آنهم نه يك خواب معمولی ، يك خواب سمج ، وسواسی كه بارها تکرار بشود . تا اینکه برای خلاصی خود ، این وسوسه را روی کاغذ میآورد و به آن جسم مادی میدهد .

اشخاص قسمت دوم بوف کور شبیح وار نیستند . شخصیت های رومان هستند و به این عنوان هر يك بدقت وصف میشوند و هر چند اسم خاص ندارند و چهره شان بیکدیگر شبیه است ، ولی مشخصاتشان طوریست كه هر يك نمونه ای از افراد كوچه و خیابان و بخصوص اطرافیان نویسنده ی سرگذشت را میسازند .

يكی قصاب است ، يكی خنزیرپنزی است ، يكی حكیم باشی است . . . ولی همگی شبیه پدر - عموی داستان سرا هستند ! همه ، گروه " رجاله ها " را تشکیل میدهند .

زن ها ؟

مادر یا عمه ، دایه ، دختر عمو ، همسر . . . همه يك چهره دارند ، تمیز آنها از یکدیگر از راه رابطه ی نسبی است . و اگر دایه (کسی كه به نویسنده شیر داده) را کنار بگذاریم می بینیم " دختر عمه - همسر - مادر " لكاته هستند .

مرد ها رجاله هستند و زن ها لكاته !

بنظر من كمتر نویسنده ای شهادت این را میداشته كه اطرافیانش را در زمان حیاتشان تا این حد بكوبد .

با اینکه از ابتدا تصمیم داشتم از روش تحلیل روانی اجتناب کنم، در اینجا مجبورم يك اصل مسلم "بوف کور" هدایت و مضمونی را که از لحاظ شناخت روانی او لازم است و در دیگر آثارش نیز دیده میشود یاد آور شوم. و آن اصل، رابطه ی صادق هدایت با خانواده اش است.

تنها حسنی که خانواده ی "اشرافی" هدایت برای صادق داشت این بود که نمیگذاشت بدون سقف بماند و یا از گشنگی بمیرد (شاید هم برای حفظ آبروی خود). ولی همین وضع موجب میشد که صادق جوان برای يك زندگی مستقل به تلاش نیفتد و زندگی "پسری" خود را تا نزدیک پنجاه سالگی ادامه بدهد:

خانواده ی هدایت هرگز کارهای ادبی او را جدی نمیگرفت - مثل دیگر همپالکی های دور و نزدیک صادق. کار جدی، برای مردم متعارف همانا کاریست که حقوق ماهیانه به آن تعلق بگیرد. و از کارهای ادبی صادق پول درنمیآید. بدون اینکه ارزش واقعی او شناخته شده باشد، وجودش تحمل میشد. نه فقط برای برادران و خویشاوندان دیگرش تا آخر عمر ناشناس ماند(۱)، بلکه

۱- رجوع شود به "زندگانی و آثار صادق هدایت" جنتی عطائی که قبلاً ذکر شد و "صادق هدایت از زبان برادرش عیسی هدایت" در "یادبود نامه ی صادق هدایت" که در سال ۱۹۸۳ به کوشش حسن طاهباز چاپ شد و نامه ی مریم فیروز (خواهرزاده ی صادق هدایت) در کتاب محمود کتیرائی چاپ ۱۳۴۹ تهران.

اگر به گفته های او در باره ی وضع خانه ای که در آن زندگی میکرد و من در یادداشت هایم آوردم توجه کنید می بینید که گره ی اصلی زندگی شوم هدایت ناشی از رابطه اش با پدر و مادر و بخصوص با مادرش می بوده است .

ولی اگر به معنی روانی ، هدایت را مردی بدانیم که به دست مادرش " اخته " شده باشد ، می بایست او را در جرگه ی نویسندگانی قرار بدهیم که از شدت توجه به خود و عوالم شخصی ، نافشان را مرکز دنیا می پندارند و قلمشان را فقط برای هنر ناب بکار میبرند . در صورتیکه هدایت کمتر نوشته ای بر جای گذاشته است که در آن تعمده ی اخلاقی ، اجتماعی و یا روانشناسی نباشد .

بیزاری از خرافات ، اعتقادات آخوندی ، زورگوشی ، تملق ، دروغ ... در " بوف کور " بصورت بیزاری از محیط خفقان آور خانوادگی جلوه گر میشود . و این بیزاری بقدری شدید است که نویسنده سال هاست مرگ را بر زندگی ناگوارش ترجیح میدهد .

بنابراین اگر شناختن رابطه ی صادق هدایت با خانواده اش میتواند کلیدی برای رمز حالات روحی او باشد ، باید دید که نویسنده چگونه از این وضع برای بیان افکار عالی ترش استفاده میکند .

هدایت آثار نویسندگان رومانتيك شوم پرور را خوب میشناخته است . زیبایی این آثار ، مثل هر چه به مرگ نزديك و آلوده باشد ، شکوه و جلالی هول انگیز دارد . مجذوب میکند ، افسون میکند و هدایت میخواسته از این راه خواننده را به عالم خودش بکشد ، نه اینکه او

را فقط ناظر عینی قرار دهد.

هدایت از تمام وسایل و فنون نویسندگی دوره‌ی خودش استفاده میکند و در زمینه‌ی روانشناسی، - روانشناسی جدید - نیز دانسته‌هایش را بکار میبرد. او نه تنها فروید و تئوری‌هایش را می‌شناسد (۱) کتاب تحقیق در باره‌ی همزاد "اتورانک" را خوانده است و به افرادی که با صفات مختلف اشخاص رومان "بوف کور" را تشکیل میدهند، چهره‌ی یکتای مرگبار میبخشد.

هرگاه از این دید به قسمت دوم بوف کور بنگریم، می‌بینیم که هدایت دانسته و سنجیده، گفتار طغیانی خود را به صورت بیان تلخ شاعرانه در آورده است.

تازگی کار او در بیش از پنجاه سال قبل در اینست که فقط تحت تاثیر ادبیات آن زمان نیست و از تصاویر نمایشی و بخصوص سینمایی (۲) نیز به نهایت برخوردار است.

۱- کتاب هائی را که صادق هدایت در پاریس خریده بود همه تاریخ و محل خرید و امضای او را داشتند. مثلاً وقتی کتاب فروید *Introduction à la Psychanalyse* را بمن امانت داد مورخ ۱۹۲۹ در پاریس بود.

۲- "... بعد رفتم کافه‌ی لاله زار قدری بیاد فرنگستون مزغون گوش کردم با Radio بعد آمدم بخانه تمام کیف و تفریح من منحصر به دو کافه موزیک دار شده جای سینما های (آوان گارد) جای تاتر خالی همین افسوس را از پاریس میخورم..." از نامه‌ی هدایت از تهران به دکتر تقی رضوی به تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۹۳۱.

درست است که نویسندگان نوظهور سال های بعد از جنگ بین المللی اول از همه ی جنبش های هنری و علمی استفاده میکردند و خود ایشان هم در بوجود آوردن این جنبش ها مؤثر و پایه گذار محسوب میشوند، ولی در میان پیشروان سبك های جدید ادبی، نقاشی، سینمایی و تئاتری، بخصوص " پیشاهنگان avant-gardistes " هستند که شورش به پا میکنند و با بُت ها در می افتند و در واقع در زیر هر يك از آثارشان يك یاغی خوابیده است: یاغی نسبت به اخلاق و اجتماع، رسوم و قواعد جاری، سیاست و سیاستمداران، فضلاء و ادبا، هنر شناسان و جامعه شناسان کهنه اندیش...

در این هنگام رفتار و کردار و پندار هدایت اروپائی شده است. نه بظاهر، بلکه عمیقاً و اصالتاً. اما هدایت زاده ی اروپا نیست. فکر کردن و زندگی برایش به سنخ اروپائی، انتخابی است. هوشیار است. شاعر است، آفریننده است. همین ها برایش قوز بالا قوز شده. در اجتماعی که زندگی میکند جا نمی گیرد، جا نمی افتد. مسایل شخصی بسیار دارد، نیروی تصورش بقدری قوی است که بعقیده ی کوتاه نظران دور و برش دیوانه است، تیر عشقش آنچنان به سنگ خورده که دست به خودکشی زده است. موسیقی (نه سر و صدای ساز و آواز گوش خراش) را دوست دارد، به موسیقی شنیدن احتیاج دارد، به خندیدن، به دیدن چشم درخشان يك زن، پوست لطیف يك زن، به حجب و بی تکلفی يك زن... نیازمند است. همه ی این ها برایش حیاتی است. میخواهد دوست بدارد،

بخواند، بنویسد، با سر هائی که به تنشان بیارزد
همسر باشد، هموطنانش را شاد و سالم و خوشبخت
ببیند، تو کوچه های پر گل شل شلنگ نیندازد، بجای
آب انبار پر از خاکه شیر، از شیر ها آب تمیز جاری
باشد، بجای آفتابه و چاهك و خلای بوگندو، مستراح
داشته باشد، بجای کار در بانك ملی، ناناش را از راه
نوشتن بدست بیاورد، بنویسد... و نوشته هایش را
بخوانند و حتی الامکان بفهمند!

چه کند؟

محیط پر از دزد و دغل و زورگوست، خانواده بی
شعور است؟ پس باید کاری کرد که اکثریت خواب زده
بیدار شود... يك دست صدا ندارد. آدم هائی که چیزی
بارشان باشد نایابند. چند نفر دوست، همشاگردی های
سابق. شاید دست بدست همدیگر بدهند و مثل ماشین
چاپخانه تکرار کنند:

" گامرام - دیم - بامبوم! گامرام - دیم - بامبوم!

آدم - شین - مردوم! آدم - شین - مردوم" (۱)

هدایت جلو می افتد. آنچه در دل دارد می نویسد،
به زحمت زیاد "معلوماتش" را چاپ میکند، پای وعظ
دوستان کافه برو می نشیند، آنها را به کار تشویق
میکند، به کهنه پرستان محافظه کار ایراد میگیرد...
ولی باز تنها می ماند!

آیا این احساس فقط درونی است یا اگر کسی از
بیرون به وضع او و اطرافیانش توجه بکند نیز به این

نتیجه میرسد که هدایت تنها مانده است ؟
صادق هدایت تا سال ۱۹۳۵ ده اثر چاپ کرده که بعضی از آن ها (چندین نوول ، سفرنامه ی " اصفهان نصف جهان " ، " علویه خانم " و " نیرنگستان ") اهمیت خاص دارند و نشانه های آینده ی درخشان نویسنده شان میباشند .

ولی شك نیست که هیچ يك از این تالیفات مورد بحث قرار نگرفته و در نتیجه شایع نمیشود .
نیز شك نیست که این احساس تنهائی در هدایت شدید تر از احساس يك فرد معمولی است . هدایت حساس تر از آنست که خود خوری نکند ؛ دوره ی شباب و جوانی خود را صرف آموختن اصول معنویات کرده و اینك فهمیده است که برای ساختن يك جامعه ی متمدن باید طرز فکر را بر مبنای يك منطق آزمایش شده قرار داد .
باید عقاید جاری عقب مانده را دور ریخت . خرافات را باید طبقه بندی کرد و توی قوطی های در بسته ی عطاری گذاشت . . . ولی کسی محلش نمیگذارد . . . هر کسی به فکر و مشغله ی محدود خودش سرگرم است .

هدایت میرنجد . کسی را پیدا نمیکند که پا به پای او به قرن بیستم قدم بگذارد . ناچار می نویسد : " حس میکردم که این دنیا برای من نبود ، برای یکدسته آدم های بی حیا ، پر رو ، گدا منش ، معلومات فروش ، چاروادار و چشم و دل گرسنه بود . " (صفحه ی ۱۱۲ بوف کور) . اما مثل هر آدم تنها ، ناگهان به شك می افتد که مبادا عیب در خودش است ، سعی میکند خودش را به شکل دیگران ، به شکل اطرافیانش در بیاورد ؛ متوجه

میشود که ادای دیگران را در آوردن آسان است، استعداد این را دارد که به قیافه های " مضحك و ترسناك " ایشان در بیاید. در این تقلید بقدری اصرار میورزد که میگوید: " همه ی این قیافه ها در من و مال من بودند، صورتکهای ترسناك، جنایتکار و خنده آور که بيك اشاره سر انگشت عوض میشدند، - شکل پیر مرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه این ها را در خودم دیدم... " .

" شاید فقط در موقع مرگ قیافه ام از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعی که باید داشته باشد بخودش میگرفت. " (صفحه ی ۱۲۸ بوف کور).

آدم بیاد پایان " دوریان گری Dorian Gray " اوسکار وایلد می افتد. مرگ و حقیقت، حقیقت در مرگ!

سوالی پیش می آید: آیا جستجوی حقیقت، اندیشه حقیقت مطلق صادق هدایت را به پای مرگ کشید یا دنیائی که در آن میزیست این حس جستجو را در او برانگیخت؟

بدون اینکه بخواهم جانب یکی از این دو فرضیه را بگیرم، اگر عقیده امرا بعنوان شاهد بپرسید میگویم برایم مسلم است که هدایت از محیط زندگیش بیزار بود و این بیزاری را پنهان نمیکرد. او آرزو داشت که محیط زیستش عوض بشود، شایسته ی زیست بشود. وقتی متوجه شد که زورش نمیچربد، خواست از آنجا بگریزد. گریز او برای پناه بردن به مرگ نبود. هرگاه در نظر بگیریم که وقتی يك بار در جوانی، در آوریل ۱۹۲۸ دست به خودکشی زد، خودش آنرا " دیوانگی " دانست، ادعای اینکه هدایت مرگ را بر زندگی ترجیح میداد بی اساس

میشود. (۱)

اما در اینکه آخرین گریز از تهران، او را به خودکشی رساند نیز مسلم است. زیرا هدایت به بن بست رسیده بود. يك بن بست معنوی و از آن سخت تر، بن بست زندگی روزمره، معیشتی، مالی !

مضمون مرگ در نوشته های هدایت فقط کنکاش در باره ی این پدیده ی ثابت، مطلق است، اما هدایت مرگ را يك مفر آسان برای زندگی بهتر نمیداند. زیرا هدایت به عالم بالا، به بهشت موعود، به نیروانا اعتقاد نداشت. مرگ فقط موقعی قابل قبول است که در های زندگی بروی آدم بسته بشود.

در نوول "شب های ورامین" می نویسد: "همه خرابی بگردن همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده اند و همه مردم را آندنیائی کرده. این دنیا را ما ول کرده ایم و فکر موهوم را چسبیده ایم، نمیدانم کی از آندنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده!" (۲) چنانکه در یادداشت هایم خواندید، هدایت در روز های اول ورودش صد هزار فرانک (هزار فرانک جدید) برای "روز مبادا" در حساب بانکی من گذاشت و

۱- "تصدقت کردم نمیدانم عجالتا چه بنویسم يك دیوانگی کردم بخیر گذشت بعد مفصلا شرحش را خواهم نوشت." از پشت کارت پستالی که برای برادرش محمود، بتاريخ ۳ مه ۱۹۲۸ از پاریس به تهران میفرستد.

۲- مجموعه ی "سایه روشن" تهران ۱۳۱۲ (۱۹۳۳)

آخرین باری که او را دیدم این پول را ازم پس گرفت. در آن روز حتماً کفگیرش به ته دیگ خورده بود. احتمالاً نمیخواست به تهران برگردد، ولی در فرانسه هم پولی برای زندگی کردن نداشت. نه فقط مایه‌ی معاش نداشت، بلکه چون نمیخواست بعد از مرگش سربار کسی بشود، هر چه پول برایش مانده بود بطور آشکار در دسترس بازماندگانش قرار داده بود که خرج کفن و دفنش بکنند و از جیب خودشان مایه نگذارند. (۱)

این شخص همان کسی است که می‌نویسد: "من برگشتم بخودم نگاه کردم دیدم لباسم پاره، سرتا پایم آلوده بخون دله شده بود، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرم‌های سفید کوچک روی تنم در هم میلولیدند - و، و زن مرده‌ای روی سینه‌ام را فشار میداد." یعنی کسی که دنیای مادی را با تمام قیود و نکبت‌هایش قبول میکند. کسی که میدانند بسا بازماندگانش دور جسدش میلولند و دست توی جیبشان

۱- "اطلاعاتی که بعد ها بدست آوردم نشان داد که پلیس در تحقیقات اولیه خود وقتی وارد اطاق صادق هدایت شد مقداری اشیاء مختلف و از جمله ۱۳۰۰۰۰ فرانک پول نقد (در حدود ۱۸۲۰ تومان) پیدا کرده که صورتمجلس نمود، با خود برد... "نقل قول از رحمت‌الله مقدم، یکی از خویشاوندان صادق هدایت که در مراسم تدفین او حضور داشته و چند عکس از جسد برداشته است. صفحه‌ی ۸۰ کتاب "خودکشی صادق هدایت" اسماعیل جمشیدی - ناشر مؤسسه مطبوعاتی عطائی - تهران ۱۳۵۱ (۱۹۷۲)

نمیکنند تا به کفن و دفنش بپردازند.

*

*

*

تنفر هدایت از زندگی در محیط تهران سابقه‌ی طولانی دارد. دوستان، فضلاء، برادر، خواهر، پدر و مادر برای او چه میکنند؟ به کدام خصلت او توجه دارند؟ کی تشویقش میکنند؟

حتی وقتی مانیفست خروشان را در بمبئی پلی‌کپی میکند، حتی وقتی آنرا چاپ میکند، به هیچیک از آنها بر نمیخورد. - یا اگر هم بر میخورد، زیر سبیلی در میکنند و کوچکترین تغییری در روش خود نمیدهند، محلی به داد و قال صادق هدایت نمیگذارند...

تا اینکه يك شخص فرنگی به اسم "روژه لسکو" به تهران می‌آید، بوف کور را میخواند، آنرا می‌پسندد، میخواهد به زبان فرانسوی ترجمه کند، مقاله‌ای راجع به ادبیات جدید ایران می‌نویسد، ترجمه‌ی این مقاله در مجله‌ی سخن چاپ میشود و به این ترتیب برای اولین بار در مطبوعات فارسی آنهم بعد از ورود متفکین به ایران، صادق هدایت بعنوان نویسنده، جدی گرفته میشود.

ولی حالا دیگر دیر شده. صادق هدایت دیگر برای هموطنانش شعر نخواهد گفت. درس خواهد داد، راهنمایی خواهد کرد، انتقاد خواهد کرد، شوخی خواهد کرد، فحش خواهد داد، عرق خواهد خورد، تریاک خواهد کشید... ولی دیگر شعر نخواهد نوشت.

حالا که کلیات چند شاعر قرون گذشته کمال مطلوب

ملت است، حالا که مؤلف دانشمند کسی است که نوشته های دیگران را چاپ میزند، حالا که نمی توان به صدای بلند انتقاد کرد، حرف های تازه را پیش کشید، زیبایی را ستود... مجبورید که جلو مبتذلات زانو بزنید...

چرا بنویسید؟ کو خواننده؟ کو نیازمند به خواندن؟

اگر این فرضیات را بسط بدهیم به دیاری وحشناک میرسیم: در اغلب زبان ها، از جمله زبان فارسی، کلمه ی مادر به میهن اطلاق میشود. میگوئیم "مأم میهن"، "مادر میهن". در "بوف کور" مادر و لکاته یکی هستند. لکاته ی محبوب، معشوقه ی یگانه. لکاته فاسق دارد: "آتهم چه فاسق هائی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف که اسم ها و القابشان فرق میکند ولی همه شاگرد کله پز بودند" (صفحه ی ۷۲ بوف کور).

این نکته را قبول ندارید و اغراق آمیز میدانید؟ هدایت هم پیش خودش فکر کرد که اگر کسی از اشاره و کنایه سر در نمی آورد، باید حرف را صاف و پوست کنده و به زبان قابل فهم خوانندگانش بیان کند: "این سرزمین روی نقشه ی جغرافی لکه ی حیض است. هوایش سوزان و غبار آلود، زمینش نجاست بار، آبش نجاست مایع و موجوداتش فاسد و ناقص الخلقه. مردمش همه وافوری، تراخمی، از خود راضی، قضا و قدری، مرده پرست، مافنگی، مزور، متملق و چاپلوس و شاخ حسینی و بواسیری هستند..." اینجا وطن دزدها و قاچاقها و زندان مردمانش است. هر چه این مادر مرده ی میهن را بزرگ بکنند و سرخاب و سفیداب بمالند و توی

بغل يك الكاپن بیندازند، دیگر فایده ندارد، چون علائم تعفن و تجزیه از سر و رویش میبارد. " (صفحه ی ۶۹ چاپ اول " حاجی آقا ")

بر این صفات، هدایت میبایست صفت دیگری را هم اضافه میکرد: " تنه لشی ". زیرا با سواد و با سواد تر از با سواد، نوسواد و روشنفکر، فاضل و دانشمند، این فحش ها را خوردند و بروی خودشان نیاوردند.

چرا. ایراد گرفتند. از نوشته های هدایت ایراد گرفتند. نوشتند: " چهار صد پانصد نفر از جوانان ایران که به اروپا رفته و یکی دو زبان خارجی را بطور ناقص یاد گرفته اند (و مثل کلاغی که روش کبک را نیاموخت و روش خود را هم فراموش کرد، اینها زبان خودشان را خوب نمیدانند) در موقع تقریر و تحریر، کلمات و تعبیراتی استعمال میکنند که ترجمه از تعبیرات فرنگی و یا عین کلمات اروپائی است و مفهوم عامه ی فارسی زبانان نیست. اشخاصی که در قصه های هدایت جلوه گر می شوند همگی مبتلی به این مرض هستند. " - " عیب منشآت هدایت اینست که بعضی از جملات او محتاج به جرح و تعدیل است و باید اینجا و آنجا یکی دو کلمه ای کم و زیاد کرد تا بتوان آنها را درست و سراسر خواند " (۱)

البته اینگونه ایراد های بقول هدایت " کس ترکی "

۱- از مقاله ی مجتبی مینوی درباره ی " حاجی آقا " که از رادیو بی بی سی لندن پخش شد. - صفحه ی ۲۶۳ " کتاب صداق هدایت " کتیرائی.

فقط مرهم دل سوخته ی ادبای خشکیده است .
 هدایت " بوف کور " را نوشته ، چاپ کرده و دفتر
 شعرش را بسته است . او متوجه شده که تا وقتی
 خواننده ندارد ، تا وقتی خوانندگانش با او در يك سطح
 فرهنگی نیستند ، اینگونه نوشته هایش نا مفهوم باقی
 میماند .

نتیجه ؟ باید راهنما شد ، باید تعلیم داد .
 همه ی زمینه های فرهنگی در ایران بکر بود .
 هدایت شروع کرد به ترجمه از متون پهلوی (آیا ایران
 واقعی را میتوان در آنها یافت ؟) ، تحقیق در باره ی خط
 و زبان و ضمناً ادامه دادن به جمع آوری فولکور (کشف
 حقیقت روح ایرانی با روش اتنولوژیک ؟) ... و شوخی و
 دست انداختن ابلهانی که خودشان را جدی میگرفتند .
 این ها هم کافی نبود : با وجود عدم آزادی و
 سختی های آن ، هدایت کوشید همنشین جماعت بی مدعا
 یا کم مدعا بشود ، با حاشیه نشینان جامعه ی خوش باور ،
 نجیب و محترم عرق دو آتشه بنوشد ، تریاک بکشد ،
 مسافرت بکند .

چرا که نه ؟ صادق هدایت نه مفتی است و نه
 استاد دانشگاه ، نه آخوند روضه خوان و نه حجة الاسلام .
 هدایت شاعر است . نه کسی قدرش را میداند و نه از
 وجودش خبر دارد . آثاری " پس انداخته " (بقول خودش)
 که میداند شاهکار هائی هم در بین آنها هست . شاهکار
 ها هست . کسی نمی فهمد ؟ بدرک !

مگر نه اینکه حتی امروز روز ، اکثر خوانندگان
 فارسی زبان فقط از الفاظ تو خالی و جملات سهل و

ممتنع ، عروض و قافیه لذت میبرند ؟ مگر نه اینکه
تصاویری را می پذیرند که چاپی و رایج باشد ؟ مگر نه
اینکه ادبیات برایشان از لب های شل و قلم های لزج
جاریست ؟ مگر نه اینکه از هر فکر و اندیشه ای که
" راحت " شان را مختل کند و رفاه جا افتاده شان را
بر هم بزند گریزانند ؟ مگر نه اینکه از هر چیز نوی
وحشت دارند ؟ مگر نه اینکه اکثر مدعیان ادب حتی
شعور این را هم ندارند که وقتی يك داستان ، يك رومان ،
يك كتاب آفریده شد ، بفهمند که بر ثروت زبان و
معنویتشان اضافه شده است ؟

عقب مانده ؟

هیچکس وحشتناک تر از شبه روشنفکر عقب مانده
نیست !

باید نوشته های گورکی (۱) و ویلهم رایش (۲) را
مثل کتاب دعا بدست گرفت و مرور کرد .
هدایتی که يك پارچه شوق و از آتش انقلاب ،
انقلاب فرهنگی واقعی شعله ور است ، گیر يك دسته
موجودات پر مدعای بازاری و پرچانه می افتد که انگار
خمیره شان را با آرد نم کشیده ساخته اند .

1- Maxime Gorki : Les Petits - bourgeois

2- Wilhelm Reich : Ecoute petit homme !

هدایت عصیانی، یاغی و انقلابی است. چنین ادعایی مدرک میخواهد، مدرک بی چون و چرا. هدایت چگونه عصیان را ظاهر کرده بود تا توقع داشته باشد به حرف هایش گوش بدهند و چون گوش شنوایی جلو نیامد، "بوف کور" را چون يك مانیفست نومیدی از محیط، و دشنام مرگ آلود عرضه نمود؟

از دوره ی جوانی صادق هدایت دست کم دو مدرک مانده است که طبع سرکش او را نشان میدهد: یکی نمایشنامه ی "افسانه ی آفرینش" و دیگری "البعثة الاسلامیه الی البلاد الا فرنجیه".

"افسانه آفرینش"، در عین زیبایی و ظرافت، کار شخصی است که تمام احادیث مربوط به خلقت را دست انداخته. در این نمایشنامه که برای خیمه شب بازی (هیچ مانعی ندارد که بجای عروسک، هنرپیشگان آنرا اجرا کنند) نوشته شده، داستان خلقت را آنچنان که در مذاهب سامی آورده اند به طعنه نقل میکند. بطوریکه کم باوری و یا اصلاً بی اعتقادی نویسنده به آنچه در کتاب های آسمانی آمده جای شك و شبهه نمیگذارد. در "افسانه آفرینش" که به سال ۱۹۳۰ نوشته شده،

پروردگار، آدم و حوا، بهشت و حوری و غلمان آنچنان مضحك جلوه میکنند که هرگز در ایران انتشار نیافت. نه خیمه شب بازان آنرا نمایش دادند و نه فیلم سازان و هنرپیشگان جرأت کردند آنرا اجرا نمایند.

سرنوشت "بعثة الاسلامیه" که نیز در همین سال ۱۹۳۰ در پاریس نوشته شده از این هم بدتر است. این داستان کوتاه نه تنها در زمان حیات صادق هدایت چاپ نشد، بلکه وقتی به کمک روزه لسکو، در سال ۱۹۵۶ از آن چند نسخه پلی کپی تهیه گردید و برای انتشار در اختیار "آدرین مزون نوو" (ناشر اسمی "افسانه‌ی آفرینش") گذاشته شد، نسخه‌ها مفقود و ناپدید شدند!

فقط افراد معدودی از نزدیکان هدایت این دو اثر را بدست آوردند و خواندند. ولی از وحشت اینکه مبادا چوب تکفیر بخورند و بدست دژخیم بیفتند، صحبتی از آنها بمیان نیاوردند. ولی آیا این نوشته‌ها در طرز فکرشان مؤثر واقع گردید یا آنها را از يك گوش گرفتند و از گوش دیگر در کردند؟

نه. من انقدر هالو نیستم که انتظار داشته باشم این برگزیدگان جامعه بجان آخوند و ملاهای دغل و ظاهر ساز بیفتند. یا اینکه علم انقلاب را بدست بگیرند و مؤمن‌های دروغی و روحانی‌های غاصب را از دم تیغ آخته بگذرانند. زیرا تاکنون دیده نشده است که يك کتاب خطی بتواند انقلاب برپا کند - و یا اصولاً از راه ادبیات بتوان انقلاب کرد.

چرا. بوسیله‌ی نوشته میتوان چشم و گوش‌ها را باز کرد، ولی نمیتوان مردم را به کوچه و خیابان کشید

و تخت و تاج دولت ها را سرنگون ساخت .

ولی هرگاه فکر میکنم که خوانندگان نسخه ی خطی "بعثة الاسلامی" از روشنفکران دور و بر هدایت بودند ، از خودم میپرسم چطور متوجه نشدند که اغلب شخصیت های این سرگذشت هزل آمیز از روحانیت فقط لقب "ملا ، واعظ ، فاضل ، استاد" بودن را دارند ؟

در ابتدای این روایت که بقلم يك روزنامه نویس گزارش میشود ، از نمایندگان عدن ، حبشه ، سودان ، زنگبار و مسقط و عربستان نام برده میشود . ولی هیئت مامور تبلیغ و ترویج اسلام و راهنمایی کفار اروپائی متشکل از چهار نفر ایرانی است : تاج المتکلمین ، عندلیب الاسلام ، سکان الشریعه ، سنت الاقطاب . این چهار نفر با همدیگر گاو بندی کرده اند که پول های "بعثة الاسلامی" را به جیب بزنند . - گیرم در برخورد با تمدن اروپائی بقدری ناشیگری بخرج میدهند که بعد از اینکه سر همدیگر را کلاه گذاشتند و سهم همدیگر را بالا کشیدند ، یکی دربان کاباره میشود ، دیگری دلال محبت و سومی مستخدم میز قمار و چهارمی همسر صاحب يك میخانه !

درست است که "البعثة الاسلامیه . . ." تند ترین حمله به مذهب ، خرافات مذهبی و سردمداران آنست ، ولی این مضمون بطوری به وضع عده ای از "فضلا" و "ادبا"ئی که با وجود ندانم کاری مامور و نماینده ی فرهنگ ایران میشدند منطبق است که مثل کار های دیگر هدایت ، از حدود ظاهریش تجاوز میکند و معنی و کنایه های عمیق تری را در بر دارد . هزل هدایت آنچنان

تلخ و خشن است که "بعثة الاسلامی" را غیر قابل نشر در ایران میسازد. زیرا در حقیقت شدید ترین انتقادی است که بر جامعه‌ی به اصطلاح معنوی در ایران نوشته شده باشد.

همین دو اثر که ظاهراً پیش از "بوف کور" نوشته شده مدرک سرکشی هدایت است و از او يك نویسنده‌ی "تفرین شده" میسازد. نویسنده‌ای که در جرگه‌ی نویسندگان یاغی و انقلابی در می‌آید و آثارش را فقط خواص در زیر عبا و بصورت شب نامه میابند.

در صورتیکه در این دوره هدایت بقدری به توانائی قلم خود اطمینان دارد که با بی باکی هر چه تمامتر سینه پیش می‌دهد و از خواننده اش شجاعت بیشتری نشان می‌دهد. هدایت در این دو نوشتار نه تنها به خرافات و منش‌دون مایه‌ی رهبران معنوی و مذهبی ایران می‌پرد، بلکه به زمین و زمانی که در طی ادوار، افسانه سازان ساخته و پرداخته اند و از قبل آن سوء استفاده میکنند حمله می‌برد. "بعثة الاسلامیه" بطور قطع در نوع ادبیات هجائی، شاهکاریست بی نظیر، بالاتر از کارهای عبید زاکانی، هم پایه‌ی بهترین نوشته های ولتر و یا مارکی دوساد Marquis de Sade.

در این زمان، از چند نفر دوست و مرید صادق هدایت که بگذریم، متولیان مقبره‌ی ادبیات و فرهنگ متحجر ایران پریشان شدند و مقامات پر شکوهشان را در خطر دیدند.

چه باید میکردند؟

دو راه بیشتر نبود : مرد و مردانه از روبرو با هدایت مبارزه بر خیزند ، و یا طبق روش استعماری (چون غالب ایشان همدست استعمار سیاسی و فرهنگی ایران بودند) این موجود مزاحم را در بوته ی فراموشی قرار دهند .

ولی روزیکه هدایت ، " این پسر " ، اشتباهاً سر زبان ها افتاد و صفت " بزرگ " و " بزرگترین " نویسنده رویش گذاشته شد میبایست چاره ی دیگری بجویند : طبق معمول موجودات پست و فرومایه شروع کردند به بهتان زدن و پرداختن به جزئیات زندگی خصوصی هدایت تا نابکارانه به او صدمه بزنند .

مجله ی پر تیراژی مثل اطلاعات هفتگی ، ضمن اینکه هدایت را بزرگترین نویسنده ی ایران میخواند ، قلم رحمت مصطفوی را بکار میکشید که به او صفت زندیق بدهد ! انگاری که خوانندگان موسواد این مجله يك صفحه از کار های هدایت را خوانده بودند !

و در سطح به اصطلاح بالاتر ، همین روش مذبحخانه در " سایه " نوشته ی ابوالقاسم پرتو اعظم بکار میرود . و اما در جمع " روشنفکران " و " ادبا " موضوع در اینجا ختم نمیشود : آنها میکوشند کاری بکنند که که صادق هدایت در جرگه ی اشخاص صاحب قلم ، ادیب ، فاضل و باسواد وارد نشود و ضربه های خود را بیشتر متوجه زندگی خصوصی او میکنند .

این اعمال نه تازه است و نه خاص ایران . با این فرق که در ممالکی که فرهنگ و فرد فرهنگ پرور واقعاً وجود دارد ، يك تابغه ی عصیانی را تنها نمیگذارند .

مارکی دو ساد ، در دفتر چه های خصوصی خود (بند ۶) یادداشتی دارد که توجیه کننده ی این ادعاست (۱):
 " در ژورنال ده دبا Journal des débats [روزنامه ی
 مباحث] مورخ مه سیدور سال یازده [۱۵ ژوئن ۱۸۰۴]
 میخوانیم : " نگون بخت نویسنده ای که وقتی اثرش را
 خواندیم او را محترم نداریم . . . نویسنده باید مردی قابل
 عزت و احترام باشد . . . "

" آیا چنین گفته ی پر ضد و نقیضی را میتوان
 توجیه کرد ؟ آیا گوینده ی این حرف نمی داند که ما فقط
 برای شخص هم عقیده مان احترام قائلیم ؟ آیا اصل هر
 اینست که اهل قلم مجبورند ستایشگر عقاید جاری
 باشند ؟ یعنی نبوغ و احساسات خودشان را در خدمت
 گفته ی دیگران بگذرانند و از شخصیت خویش صرفنظر
 نمایند و گرنه امکان ندارد مورد پسند دیگران بشوند . در
 صورتیکه باید گفت : " بدبخت نویسنده ی زبون و بی
 خاصیتی که چون میخواهد مردم پسند باشد ، از نیروی
 طبیعی خود چشم می پوشد و فقط ترکه عودی را در پای
 صاحبان قدرت میسوزاند . چنین نگون بخت اسیری ،
 عقایدش را در زیر نظریات پسند روز پامال میکند و
 هرگز شهادت آنرا ندارد که عصر خود را از منجلابی که
 غالباً از مد های پوچ عقاید جاری تشکیل شده بیرون
 آورد . . . " من از نویسنده میخواهم با آثارش
 هم زیست کردم و فقط نیازمند حقیقت بیان او هستم و

1 - Donatien Alphonse François de Sade

Cahiers personnels - J.J. Pauvert éditeur .

دیگر خواص او را میگذارم برای آدم های اجتماعی ، زیرا مدت هاست که میدانیم از بین افراد سربراه مردم دار ، به ندرت نویسنده ی خوب بوجود آمده است . دیدرو ، روسو ، دالمبر [d'Alembert] ، از نظر اجتماعی تقریباً از حمقاء بشمار میآیند ، حال اینکه برخلاف مزخرفات نویسندگان روزنامه ی مباحث ، آثار ایشان عالی است ."

بله . هدایت از کسانی است که آقایان و بانوان "تحصیل کرده و تربیت شده " خوش مشرب و مجلس آراء ، قابل احترام نمیدانستند و در جرگه ی خود راه نمیدادند و اگر هم در را باز میگذاشتند ، علتی داشت ورا ی همزبانی ، دوستی ، قدردانی .

البته هدایت نیز احتیاجی به هم نشینی با این طبقات حس نمیکرد . و حتی برعکس ، از مصاحبت با اشخاص معروف به " نجیب و محترم " ، " فاضل و دانشمند ارجمند " که به این درجات پرافتخار اجتماعی رسیده بودند گریزان بود .

كك عمرى را تمام كن	كاغذ و قلم حرام كن
كتاب كه شد بررزدور	سوخت تون حمام كن
قلم و دوات	گشنه ى لات
بخدا دلم	ميسوزه برات

محمد على جمالزاده (۱)

از جزئیات وضع زندگی هدایت در سال های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۱ اطلاع کافی در دست ندارم. و با اینکه به مراتب از دوستان صمیمی و نزدیکش در این باره سؤال کردم، پاسخ رضایت بخشی ندادند. چند نفر از دوستانش در زندان افتادند (نوشین، بزرگ علوی) و خود او برای کسب معاش در بانک ملی و بعد سردبیری مجله ى موسیقی اشتغال میداشته و همچنان در خانه ى پدری زندگی میکرد است. (۲)

آثارش ؟

ترجمه از زبان پهلوی: کارنامه ى اردشیر بابکان،

-
- ۱- نوول " شاهکار " از مجموعه ى هفت قصه " عمو حسینعلی " بنگاه مطبوعاتی پروین ۱۳۲۱
 - ۲- جمال زاده در " یادبودنامه ى صادق هدایت ". به کوشش حسن طاهباز - انتشارات بیدار ۱۹۸۳ - کلن - آلمان غربی

زند و هومن یسن، گجسته ابالیش، شهرستان های ایران شهر، گزارش گمان شکن، یادگار جاماسپ.

مقاله های انتقادی: در پیرامون لغت فرس اسدی، ترانه های عامیانه، مقاله هائی درباره ی فولکلور، زبان و لغت شناسی، هنر ایرانی پیش از اسلام...

برای کسی که در طی یکی دو سال اقلاسی تا نوول، یک سفرنامه ی مهم (اصفهان نصف جهان) و سه نمایشنامه می نویسد، این مقدار تولید نه تنها ناچیز است، بلکه نشانه ی دل مردگی شدید او می باشد.

آیا دوران نویسندگی صادق هدایت سرآمده است؟

اشخاص با قریحه ای هستند که از سر تفنن و یا یک احتیاج عمیق به یکی از هنر ها دست میزنند و فقط یک شاهکار بوجود میاورند و بر اساس آن مشهور آفاق میشوند. این مطلب در شعر و ادبیات هم صدق میکند و نمونه ها بقدری زیاد است که لزومی به شرح و بسط ندارد.

در مقابل اینان، کسانی هستند که هنر را بعنوان شغل انتخاب میکنند: نقاش، مجسمه ساز، هنرپیشه تاتر و سینما، ساز زن، آهنگ ساز موسیقی، شاعر و نویسنده میشوند.

هدایت از این گروه بود. نویسندگی را به عنوان حرفه انتخاب کرده بود و جز این، شغل دیگری را نمیخواست.

و این خاصیتی است که او را حتی به "آرتور رمبو"، شعریاگی، شبیه نمیکند: رمبو شاعری نابغه بود که وقتی هنر خود را ترك کرد، تبوغش را در اعمال

فوق العاده، راههای حیرت انگیز مصرف کرد و قبل از هر چیز به جبران بزرگترین اشکال زندگیش، یعنی پول در آوردن پرداخت. در صورتیکه هدایت، بعد از پلی کپی کردن شاهکارش بوف کور، در لاوک خود فرو رفت، اما نویسندگی را کنار نگذاشت.

درست است که لحظه ای به سرش زد که وارد کار و کاسبی بشود (۱)، ولی این هوس ها جامه ی عمل بخود نپوشید.

در واقع هدایت این دوره بیشتر به شبه نویسندگی پرداخته تا به آفرینش اثر ادبی. چرا ؟

مانیفست بوف کور حمله ی بی چون و چرا به محیط خصوصی و اجتماعی هدایت است. هدایت در این رساله ی نومیدی، آب پاکی را روی دست تمام اطرافیان و محیط زندگیش میریزد. در بوف کور، داستان سرا در کمال وحشت خودش را در حال تجزیه می بیند. یعنی زنده است، زنده ایست که زندگی ترسناک دارد و جنبه های مدهش، احمقانه، پست و پلید این زندگی را به دقت بیان کرده است. در قسمت آخر بوف کور عصیان نویسنده بقدری است که به سیم آخر میزند: يك داستان

۱- "خیال دارم يك كتابخانه باز بكنم دو نفر شريك هم پیدا کرده ام گمان میکنم عنقریب سر بگیرد اگر چه سرمایه زیاد نیست ولی خیال داریم با *publicité* خودمان را *lancé* بکنیم" از نامه ی مورخ ۲۱ اکتبر ۱۹۳۱ به دکتر تقی رضوی.

جنائی در خیال خود میپرورد که "مادر- لکاته" را با گزلیک کند میکشد.

چنین شخصی نه تنها نمرده، بلکه از هر جانداري هشیارتر است. او که به دنبال حقیقت مطلق رفته بوده، وقتی به چاه زم زم میرسد با يك مشت رجاله و خنزر پنزری، يك دسته خاله زنك خرافاتی و روسپی روبرو میشود و این مشاهده اش را روی کاغذ میآورد؛ و وقتی خودش آنرا میخواند، می بیند دیگر جایی برای زبان شعر وجود ندارد، احساساتش قابل انتقال نیست، از هوشش استفاده ناقص یا سوء استفاده میشود. او که مثل نیچه در پی زندگی ابر مرد بوده است، در چنان خاکروبه دانی پر از کرم و كيك دست و پا میزند که تنها چاره را در گریز می بیند.

ولی راه گریز هم بسته است. رجاله ها همه جا را اشغال کرده اند، دروازه ها را بسته اند، با دست های آلوده ی خود زنجیر ساخته و جلو موجودات نادری چون او سد راه شده اند.

در این ده سال (بین سال های ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۱) بدون شك افراد دیگری نیز در ایران بوده اند که بدون اینکه هم تراز صادق هدایت باشند، از محیط مستبد و خرافاتی خود زجر میکشیده اند. سرشناس ترین ایشان حتماً جمال زاده بوده که اوضاع روز را چنین وصف میکند: "تعصب دروغی مردم و نادانی هم میهنان از یکطرف و خودسری و خودخواهی یکدسته اشخاص ناپاك و یکعده قلاشان بیباك که عموماً بزور اسباب چینی و بی آبرویی در پرتو وقاحت و بیشرفی پیشوای قوم و

علمدار ملت شده بودند از طرف دیگر روزگار مملکت ما را چنان تیره و تار ساخته بود که گرچه اکنون بیشتر از بیست سال از آن تاریخ میگذرد باز تذکار آن هر خاطر حساسی را مکدر و ملول میدارد. " (۱)

فرزاد با استعداد، در اولین فرصت به مینوی در لندن ملحق میشود، بزرگ علوی و نوشین به علت عقاید کمونیستی در زندان می افتند، ذبیح بهروز و گروه كوچك اطرافیانش با مخالفت با اعراب و مذهب ایشان بجنگ خرافات و استبداد میروند، حرف های نیم بند کسروی که اهل زد و بند نبوده، در طبقه ی با سواد رسوخ نا چیز میداشته، حسن مقدم، نویسنده ی "جعفر خان از فرنگ آمده" جوان مرگ میشود... و بسا کسان دیگری که شهرت كوچك اینان را هم ندارند که اسم ببرم. در این دوره هدایت بیشتر به "ادبیات" میپردازد. آیا میخواهد سر خودش را گرم بکند؟ آیا مانیفست خود را برای بقیه ی عمرش کافی میدانند؟ بهر حال اگر هم چیز های بکری مینوشته، تعداد و اهمیتشان در نظرش آنقدر زیاد نبوده که بهر قیمت آنها را چاپ بکند. بنظر من، این گوشه گیری هدایت در آن روزها، نه تنها منفی نیست، بلکه "دست بر قضا" باید مثبت تلقی بشود. زیرا در چنین شرایط سختی است که اهل اندیشه پی ریشه و علت اشکالات تعمیق و راه حل آن ها میگردند.

هدایت می بیند راهی را انتخاب کرده که پایه و

اساسش زبان است و زبان او فارسی است و فارسی را هموطنانش بلدند و بکار میبرند. گیرم آنچه به این زبان گفته میشود مطالبیست پیش پا افتاده، مکرر که دیگر رواج ندارد. هدایت در پی اصالت این زبان میرود، پهلوی و عربی میخواند تا به زبان، یعنی وسیله‌ی لازم بیانش، مسلط شود.

با این زبان چه میگویند؟ آن هائی که مکررات را تکرار میکنند که داخل آدم حساب نمیشوند. ولی آتهائی که این زبان مال آن هاست چه گفتاری دارند؟ هدایت بیش از پیش به قصه‌ها، مثل‌ها، پند و نصایح، لغات و کلمات معمول ایشان میپردازد. آنوقت می‌بیند چه ورطه‌ی عظیمی بین این ملت با اربابان این ملت در میان است.

چنین وضعی خاص ملت ایران نبوده و نیست. بسیاری از ملل بزرگ دیگر نیز بعلت دور ماندن از قافله‌ی پیش‌رو دچار رکود و فقر فرهنگی شده بوده‌اند و پی درمان گشته و کمبود خود را جبران کرده‌اند.

یکی از نمونه‌های بارز آن روسیه است. روسیه هم مثل ایران دستخوش تاخت و تازهای مغولی و توتونی شده بوده. فرهنگ روسی هم قرن‌ها در خاموشی بسر برده است. ولی موقعی که جنبش فرهنگی واقعی روسیه شروع میشود، بزرگان فکر و ادب روسی هستند که به فرهنگ و ملتشان جان تازه می‌بخشند. تولستوی، گوکول و بخصوص داستایفسکی و چخوف هستند که با توجه به جوهر ملی روسی، فنون نویسندگی اروپایی غربی را بکار میزنند و شاهکارهای مشهور و مؤثرشان

را بوجود میاورند. موسورسکی، بورودین، چایکوفسکی، ریملسکی کورساکوف... با الهام از موسیقی روسی، ولی بکار بردن صنعت آهنگ سازان اروپای غربی، آثاری میسازند که شهرت عالمگیر میابند.

این وضع فقط خاص روسیه نیست. اگر ادگار آلن پو را پایه گذار بهترین ادبیات امریکائی بدانیم، باید تصدیق کنیم که این نویسنده و شاعر بزرگ، با اطلاع و راه جوئی از بزرگان ادب فرانسه و آلمان و انگلیس شخصیت بدیع خود را ساخته و پرداخته است.

و این روشی است که هدایت در ایران به کار می بندد. یک روش علمی و فکر شده. ابتدا به پژوهش در زبان و روحیه ی مردم ایران میپردازد، و سپس با تاسی به شیوه های محکم و یا نوین بیان ادبی به نوشتن میپردازد.

البته اغراق نیست که بگوئیم در سال های پیش از جنگ جهانی دوم، این نوع برداشت ادبی با اشکالات زیادی روبرو میشده است. زیرا ادبای محافظه کار نه تنها به چنین مکتب نوینی توجه نداشتند، بلکه با آن مخالف بودند. از جنبه ی ادبی گذشته، حرف های هدایت نیز برای جمع فضل فروشان قابل تحمل نمی بوده است. کسانی که آگاهانه یا بعلت بی خبری به گفتن و شنیدن الفاظ تو خالی آمخته بودند چگونه صفت برارنده را به جوانکی بدهند که از جرگه شان میگریخت ؟

و هرگاه در نظر بگیریم که دست اندر کاران ادب آن روزها ضمناً صاحب مقامات عالیه دولتی بودند، مخالفت ایشان با فردی چون هدایت از حدود دنیای هنر

و ادبیات تجاوز میکند و دشمنی ایشان معنی سیاسی بخود میگیرد. مگر نه اینکه اکثر این افراد جیره خوار دستگاههای خرافات سازی، چاپلوسی و سالوس بودند؟ مگر نه اینکه وقتی هم خواستند به تقلید از کشورهای پیشرفته فرهنگستان تشکیل بدهند، کارخانه ی لغت سازی راه انداختند؟

روزی که دری به تخته خورد و قوای روسی و انگلیسی وارد خاک ایران شدند، رضا شاه را تبعید کردند و فروغی سکان مملکت را در دست گرفت، بسیار خوش نیتانی بودند که به وجد و شادی درآمدند.

من در آن سال دوازده سال داشتم و صادق هدایت را نمی شناختم. ولی حالا، با فاصله ی زمانی، حدس میزنم که هدایت از جمله ی این افراد بوده است. او هم می اندیشید، که بساط استبداد، ظلم و جور سپری شده و با موفقیت دنیای آزاد، ایران نیز از اوضاع بهره مند خواهد شد.

ولیکن بدون اینکه متخصص، و در تجزیه و تحلیل تاریخ صلاحیت داشته باشم، با توجه به وقایع و شخصیت کسانی که زمام کارهای آن دوره را در دست گرفتند، میتوانم تصور کنم که این شادی و سرور دوام زیادی نداشته: ایران بعلت وضع جغرافیائی و داشتن ثروت های عظیم (منابع زیرزمینی و بخصوص نفت) شکارگاه قرق شده ی بزرگان واقعی جهان بوده و بدون اینکه رسماً مستعمره خوانده شود، از حقوق واقعی يك کشور مستقل کمتر برخوردار میشده است.

روشتفکران و شبه روشنفکران ، میهن پرستان و وطن دوستان آن دوره میدانستند که صاحب اصلی کشورشان کمپانی "ب . پ" است ؛ "پس شاه ، رضا شاه دست نشانده این کمپانی است و به این جهت آزادی و عدالت وجود ندارد ، همه ی برنامه های متجدد ساختن مملکت ظاهری است ، رضا شاه بعلت بی سواد ی دشمن جوانان دانشمند است ، مخالف با اصلاحات فرهنگی اساسی است . . . پس اگر رضا شاه برود ، مملکت نونوار خواهد شد ، دموکراسی اجرا میگردد ، عدالت اقتصادی ترقیات لازم را ببارمی آورد و آزادی بیان استعداد های خفته را بیدار میکند ."

آیا صادق هدایت آنقدر ساده لوح بود که چنین حرف هائی را باور کند ؟
چرا که نه ؟

مگر نه اینکه روزنامه ی ایران بلافاصله بعد از رفتن رضا شاه بوف کور را بصورت پاورقی و بعد جداگانه چاپ کرد ؟ مگر نه اینکه عده ای از دوستانش که در زندان بودند آزاد شدند ؟ مگر نه اینکه راه ورود مجلات ، روزنامه ها و کتاب ها به ایران باز شد ؟ روزنامه ها به رژیم سابق پریدند ، محمد مسعود از روزنامه اش ، "مرد امروز" ، بلندگویی حمله به بزرگان متحجر را ساخت ؟ مگر نه اینکه احزاب تشکیل شدند ، حزب توده دسته جات "کارگران و زحمت کشان و رنجبران" را به خیابان آورد ؟

در این دوره ی " آزادی - تحت - اشغال - ارتش های - خارجی " است که هدایت "سگ ولگرد" ، "ولنگاری" و . . .

"حاجی آقا" را چاپ میکند.

از قرائین پیداست (و قبلا هم اشاره کردم) که چندین نوول "سگ ولگرد" از کارهای سال های پیش از مسافرتش به هند (۱۹۳۶) می باشد. از قراری که مسعود فرزاد (در لندن و حدود سال های ۱۹۶۰) میگفت اقلا قضیه ی "مرغ روح" (شوخی با شخص فرزاد) مجموعه ی "ولنگاری" نیز از همین دوره است و "فرهنگ فرهنگستان" نیز پیش از جنگ دوم نوشته شده. حال اینکه "حاجی آقا" بدون شك زائیده ی دوره ی آزادی ایران اشغال شده است.

حاجی آقا، مثل قصه ی "آب زندگی" و نوول "سگ ولگرد"، از جمله کارهائیست که حاکی از افکار سیاسی هدایت میباشد و با وجود کنایه هائی که در هر سه این داستان ها وجود دارد، حمله ی به وضع جامعه ی ایرانی آن روزگار مستقیم و بی پرده مینماید.

هدایت موقعی حاجی آقا را می نویسد که در واقع همه کاره ی مجله ی سخن بوده است. مجله ی سخن را که ابتدا به مدیریت ذبیح الله صفا منتشر میشد، پرویز ناتل خانلری به تشویق هدایت بدست میگیرد و هدایت با تجربه ای که از دوره ی سردبیری مجله ی موسیقی دارد، مجله را به پایه ای میرساند که یکی از ارکان اصلی هنر و ادبیات جدید ایران میگردد. مشخصات اصلی این مجله در این دوره همانا دوری از امل های ادبیات، توجه کم به قدما و توجه خاص به جنبش های هنری، ادبی،

فلسفی و بطور کلی فکری عصر حاضر است .
 هم این مجله ی سخن بود که " حاجی آقا " را
 انتشار داد . - کاغذ کاهی ، جلد مقوائی از نوع پست ترین
 کاغذی که در بازار تهران پیدا میشد !

در این هنگام ، اسم هدایت سر زبان ها افتاده بود
 و طبقه ی تحصیل کرده ی گوش بزنک رادیوی لندن که
 نوشته های صادق هدایت را خوانده بود ، این آخرین اثر
 او را روی دست برد .

حاجی آقا ، مثل " بعثة الاسلامیه " ساختمان
 نمایشنامه ای دارد : تحول سرگذشت بر اساس محاوره
 است و مکان آن ثابت . ماجرا در داخل يك هشتی ،
 هشتی يك خانه ی اصیل تهرانی بین اشخاصی میگذرد که
 هر يك مثل داروی ظهور عکاسی در برخورد با حاجی
 آقا ، چهره ای از " شخصیت مرکب " این پیرمرد را
 روشن میکنند . حاجی آقا هم سیاستمدار است و هم
 تاجر ، هم وکیل است و هم وزیر ، هم عامی است و هم
 روشنفکر ، هم محبوب است و هم دریده ، هم متمول
 است و هم گدا ، هم ساده لوح است ، هم پاچه ورمالیده
 ... بطوریکه کمتر ممکن است خواننده ی ایرانی با یکی
 از صور این شخص ساختگی خویشاوند و حتی همزاد
 نباشد .

حاجی آقا يك مردك بی سواد بازاری نیست ، يك
 سردمدار آلت دست نیست . خاصیتش اینست که میتواند
 با هر کس و ناکسی نشست و برخاست بکند ، درس
 اخلاق بدهد ، ضربه بخورد ، ضربه بزند ، رشوه بدهد ،
 رشوه بگیرد ، به زاد و رودش علاقمند باشد ، با زنش

مثل کلفت رفتار بکند و از ترکیب این شخصیت ها يك فرد خائن در بیاید.

خیانت حاجی آقا عمیق است. حاجی آقا پای بند هیچ نوع روش اخلاقی نیست. زیرا خودش به پلیدی و خیانت فرد آگاه است. آگاهی او در حدی است که هر چه فحش بشنود، هر چه انتقاد بشود، باز به پایه ی نابکاری و پست فطرتی ای که خودش در خود می شناسد نمیرسد.

در سرگذشت حاجی آقا، هدایت بی رحمانه هموطنانش را از بزرگ و کوچک به باد دشنام کشیده است. در واقع فحاشی نویسنده از فحش های چارواداری "علویه خانم" تند تر است. فحش در دهان علویه خانم حرف یومیه محسوب میشود؛ ولی هتاکي هدایت به طبقات مختلف جامعه ی ایرانی حساب شده و معتبر است.

قاعدتاً، نویسنده ی چنین کتابی میبایست دشمن شماره ی يك جامعه ی ایران معرفی میشد، و یا، آنها که چشم و گوششان باز بود و سنگ اصلاح آنها به سینه میزدند کتاب را تجزیه و تحلیل میکردند و به رخ نابخردان میکشیدند. ولی باز خوانندگان روشنفکر فحش ها را زیر سبیلی در کردند و نشستند و راجع به انشاء هدایت داد سخن دادند:

"عیب هائی که در انشای هدایت موجود است در انشای هر نویسنده ی فرنگی که دیده شود موجب ملامت و ایراد خواهد بود. تمام توشنجات او بزبان محاوره است؛ البته این عیب نیست، ولی طبقات مختلف مردم در

محاورات خود سبك هاى مختلف و كلمات مخصوص دارند " در انشای صادق هدایت تمام این سبك هاى كه در میان طبقات مختلف مردم و برای مواقع متفاوت متداول است با يكديگر مخلوط شده است " (۱)

چنین ایراد هاى ناشی از عدم توجه به اصول ساختمان يك اثر است . نویسنده ی هنرمند الزامی ندارد كه در راه تعیین شده ی قدام گام بردارد . بدعت در ساختمان اثر نشانه ی هنرمندی و از حقوق حقه ی يك نویسنده است . البته هر بدعتی هنر محسوب نمیشود ولی هنر بدون بدعت ، بدون هدف ، باسمة ای و پرچانگی است . نه تنها در زمانی كه هدایت و جمالزاده كه بدعت بكار بردن زبان زنده فارسی را می گذاشتند دچار انتقاد ابلهان میشدند ، بلکه هنوز كه هنوز است ، و شاید بیشتر از سابق و بیش از پیش ، " ادبا " و " اساتید " با سرسختی هر چه قمامتر میکوشند كه فارسی رایج را به دستخط و فرمان رسمی تبدیل كنند .

برای توجیه موقعیت هدایت بد نیست نوشته ای از " رونه بنژامن René Benjamin " عضو آكادمی گنکور را در اینجا بیاورم . (۲) بنژامن در مقدمه ای كه بر قصه های کوتاه بالزاک ، نابغه ای كه در واقع معلم بزرگترین نویسندگان قرن نوزدهم و بیستم غالب كسورهاست

۱- مجتبی مینوی - صفحه ی ۳۶۱ " كتاب صادق هدایت " كتیروانی .

می نویسد :

" از همه چیز گذشت شاید ، اگر نباید چنانکه حرف می زنند بنویسند ، و برای " ادیبانه " نوشتن باید بیان غیر معمول و غیر طبیعی بکار برد ، اگر صفت ادیب آنست که باید از هنرمندان مصنوعی ، از لابرویر Labruyère گرفته تا آناتول فرانس تقلید کرد ، دیگر سبک انشای شخصی بوجود نمی آید و نویسنده باید شیوه ی نوشتن خاص برای خودش نداشته باشد . در صورتیکه بالزاک همانطور که حرف میزده چیز می نوشته است . حال اینکه ادبا وقتی مینوشته اند در جامه ی " نویسنده " در می آمدند. لغاتی را که معمولا بکار میبرده اند کنار می گذاشته اند و در نتیجه طرز فکر زندگی معمول را فراموش می کرده اند . با الفاظ جاری که بطور طبیعی مصرف میشوند وداع می گفته اند چونکه بقدری ساده بوده اند که ارزش روی کاغذ آوردن را نداشته اند . نویسندگان های ادیب آن هائی هستند که بیاناتشان سهل و ممتنع باشد . چرا که بنظرشان هنر ربطی به زندگی ندارد . جریان زندگی مرموز است : از کجا می آئیم ؟ به کجا می رویم ؟ هنر از قطعات منتخب ساخته میشود . فقط ، متأسفانه وقتی نوشته های این ادبا را میخوانم خوابم میگیرد ، هر وقت بیش از يك ربع ساعت نوشته " لابرویر " را میخوانم حوصله ام سر میرود ، حال اینکه وقتی کتابی از بالزاک میخوانم جان دوباره میابم - همان بالزاک را که میگویند سبک " مبتذل " دارد . بدرک که اشرار چنین فکر کنند . قدرت او مثل ناپلئون که سر مشقش بود همه ی موانع را از جلو بر میدارد . او در توضیحاتش با

چنان قدرتی عصر خودش را مجسم میکند که از وجود خودش جدا نیست و اگر بالزاک نبود ، عصر او هم از سکه می افتاد .

" ادبا کسانی هستند که احتیاج ندارند در دوره و زمانه ی خودشان زندگی بکنند . در هر عصری قرار بگیرند باز بهمان زبان تصنعی که با آن حرف میزنند چیز می نویسند .

" بالزاک ، بر عکس آنچنان جوهر حیاتی دارد که فقط به استعداد خودش متکی است ، خودش را به تمایلات نیروی جسمانی و معنوی خودش میسپارد تا از همه ی منابعی که دورانش در اختیار او گذاشته استفاده بکند .

" ادبا ، تفرعن میکنند و لفظ قلم بکار میبرند . بالزاک قیدی ندارد ، خودش است ، خواننده اش را به دوستی میگیرد ، زبان ادبی بکار نمی برد : با آدم حرف میزند . انشاء واقعی رومان ، ادبیات ، نمایشنامه ، جز سخنی که بر کاغذ نوشته میشود نمیتواند بود ؛ البته لزومی هم ندارد که به این منظور شل و ول باشد ؛ معترضین کلام منجمد تفتن میکنند . همه ی نویسندگان بزرگ ، آن يك دوجین آفرینندگان نابغه ای که تاکنون به دنیا آمده اند ، " اهل ذوق " بوده اند و برای اینکه تصویری از زندگی بدهند آن را در قالب یخ زده نگرفته اند . بالزاک یکی از این نوابغ است : با زندگی راه می آید ؛ آهنگ زندگی را حفظ میکند چونکه رنگ و بو ، رمز این مانده ی بی پایان و دگرگونی هایش را تیره نمی سازد ، هنرش در گفتار است . دیگر نویسندگان ، ابتدا به کلام خود گوش میدهند و بعد وانمود میکنند که

دارند سخن میگویند زیرا سرشان به آوای خودشان مشغول است. آثار بالزاک صحبت فوق العاده ای است که خواننده را مخاطب قرار میدهد.

"شصت جلد اثر بالزاک در واقع از گفتگوهای دو نفر ساخته شده است: یا خود حرف میزند و یا دیگران را به سخن وامیدارد. گاهی شخصیت های داستان با خودشان حرف میزنند، بحث میکنند و ما به گفته های ایشان گوش میدهیم. و گاه، نویسنده توصیف میکند، توضیح میدهد، حدس میزند. در واقع این خود بالزاک است که وصف میکند، شرح میدهد، متعارض میشود. شاید بتوان بر تمام آثار او عنوان "نمونه ی صحبت های فرانسوی" را گذاشت. زیرا نوشته ی بالزاک را نمیخوانیم، صدای او را می شنویم. از نظر هنر خالص نمیدانم ارزش آثار او چیست، ولی نیز نمیدانم که ارزش هنر خالص چیست. انقدر میدانم که بالزاک آفریننده ایست که حرف دارد."

صادق هدایت هم حرف دارد. هدایت حرف دارد و حرفش را به زبان فارسی، فارسی زنده و رایج میزند. اینست که کار او در ادبیات فارسی انقلابی است و در نتیجه در نظر اهل ادب زمان خودش مردود.

البته جمال زاده پیش از او به نکات مهمی توجه داشته و با نوشتن "یکی بود یکی نبود" خواسته زمینه ی این تحول را فراهم نماید. جمال زاده، هفتاد سال پیش، در مقدمه ی یکی بود یکی نبود می نویسد: "خلاصه آنکه در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً در موقع نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض

و عوام نفهم میگردند در صورتیکه در کلیه مملکت های متمدن که سر رشته ی ترقی را بدست آورده اند انشای ساده و بی تکلف عوام فهم روی سایر انشاء ها را گرفته و با آنکه اهالی آن ممالک عموماً مدرسه دیده و با سوادند و در فهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و درمانده نیستند باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش میکنند که هر چه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تغییرات و اصطلاحات متداوله بلباس ادبی درآورده و با نکات صنعتی آراسته بر روی کاغذ آورند "

ولی جمالزاده با زیرکی و کاردانی چم و خم اوضاع را بدست آورده و در شهر ژنو کنجی برای خودش دست و پا میکند و از آن پس دور از محیط و مسایل وقت، باز میخواهد منشی واقعیات ایران باشد.

در صورتیکه هدایت، در محیطی که باید همه چیز در زیر لفافه، با گوشه و کنایه و با الفاظ متعلق به " خواص " بیان گردد، اسرار مگور را بی محابا فاش میکند. زبان مجلدات خاک خورده را کنار میگذارد، به زبان زنده، به زبان هموطنانش سخن میگوید.

هدایت در پی " گل های سر سبد جامعه ی ادبی " نیست، اینکه " اساتید " فضل فروش در باره اش چه خواهند گفت، برایش بی اهمیت است. زیرا روح هدایت غنی تر از آنست که بخواهد مثل گدا های تازه به دوران رسیده، با لفاظی، ظاهر محترم بخود بدهد.

هدایت محترم است برای اینکه میداند با همزبان شدن با خواننده ی همدوره ی خودش میتواند از مسایل و

مطالب عصر خودش سخن بگوید.

بوده اند و هستند کسانی که در باره ی دوره ی خودشان شهادت داده اند، ولی هدایت فقط به این محدوده قناعت نمی کند؛ هدایت ناظری است که به کنه مطلب نیز توجه دارد، اندیشه ی شخصی دارد، ایراد دارد، حساسیت شاعرانه دارد. و هم به این دلایل است که نویسنده ی واقعی به حساب می آید.

هدایت کارش را نزد استادان واقعی بیان آموخته، نه پیش طلاب فاضل مآب که در پی "خواجه" و "استاد اجل" و "مولانا" و "علامه دهر" سینه میزنند - بی آنکه از آثار این آفرینندگان سر در آورده باشند و به علل نیاز روحی، معنوی، احساسی و فنی این بزرگان توجه بکنند.

هدایت از دود چراغ خورده های بی نبوغ، مدعیان تنبل با شکم های پراز باقلوا و سوهان قم، گوش های پر از ضجه و مویه های قلبی، دست های چرب، انگشت های ول، نگاه های خوابالود، لبان نیمه باز مانده بیزار است. او در خواننده خود هم صحبت میجوید. هم صحبتی که با وجود خستگی از کار روزانه، سرش را روی متکا نمی گذارد و اگر در پرتو چراغ موشی هم شده همراه نگاه و صدای او به روح و جسم دیگران توجه میکند.

فقط مینوی، دوست دیرینه ی هدایت، نیست که به حاجی آقا می پرد. جوجه نویسندگان و روزنامه نگاران و منتقدین ناشی دیگری هم در این زمینه شلطاق میکنند. از هرزه درایانی چون "دکتر" براهنی که بگذریم

می بینیم که رحمت مصطفوی می نویسد: " قبل از همه چیز معلوم نیست از لحاظ " شکل ادبی " چه نامی باید به " حاجی آقا " داد. از يك طرف يك كتاب ۱۴۲ صفحه ای را به اشکال میتوان " داستان کوتاه " نامید. از طرف دیگر ساختمان " حاجی آقا " نیز از حدود ساختمان داستان کوتاه خارج است. و باز " حاجی آقا " بهیچوجه ساختمان " رمان " را ندارد و مسلماً نمیتوان آنرا " رمان " نامید. " (۱) ... " با مواد اولیه ای که در حاجی آقا هست صادق هدایت با نبوغی که داشت میتواندست پنج، ده، و شاید بیشتر داستان کوتاه بنویسد. ولی با آمیختن همه این مطالب با همدیگر اثری بوجود آورده است که نه فقط خوب نیست بلکه حتی قابل قبول نیست. " (۲) ... " اصلاً معلوم نیست حاجی آقا چه جور آدمی است و چه نوع " شخصیت اجتماعی " دارد. شاید اشتباه هدایت از اینجا ناشی شده که خواسته است همه معایب و مفاسد اجتماعی ایران را در يك نفر متمرکز و متراکم کند، غافل از اینکه چنین چیزی نمیشود " (۲)

انگاری که طبقه ی " محترم " جامعه ی تهران بقدری از تصویر حاجی آقائی خودش وحشت دارد که نمیخواهد این چنین در آینه ی " بزرگترین نویسندگان " اش منعکس

۱- رحمت مصطفوی - بحث کوتاهی در باره ی صادق هدایت و آثارش - انتشارات امیرکبیر - چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۵۰ صفحه ی ۱۷۲

۲- صفحه ی ۱۷۳ همان کتاب.

بشود .

با توجه به اینکه آنچه در " بوف کور " به کنایه و ظرافت آمده فهمیده نشده است ، هدایت حاجی آقا را به زبانی آن چنان مستقیم می نویسد که در زمان حیاتش تنها اثر پرتیراژ او میشود . هدایت را از آن پس به بازی میگیرند . چپی ها برایش سنگ به سینه می زنند ، روشنفکران و شبه روشنفکران ، جوانان مدرسه رفته ، روزنامه نویس های نوظهور ، قدیم و جدید دورش را می گیرند و به او اظهار علاقه میکنند . . . و در نتیجه حسادت دشمنان سابق دو چندان میشود .

اگر تا انتشار " حاجی آقا " ، این سرگذشت پرمایه ، هدایت دچار حرمان (frustration) بود ، ناشناخته بود و خواننده نداشت ، اینک سری توی سرها آورده است ، نویسنده ی زنده ایست که به حساب میآید . . . ولی برخلاف انتظار ، بجای اینکه سواد و دانشش را برای " انشای خوب " بکار برد و جانشین حسنعلی خان امیر نظام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و میرزا عبدالوهاب نشاط و محمد علی فروغی و قزوینی . . . بشود ، قلم نیش دار از جیبش در آورده و پرده های تاریک ارواح سیاه سردمداران جامعه را میدرد !

کسانی که هدایت ناشناس را سر زبان انداخته بودند و نه تنها چپی نبودند و بلکه جیره خوار دستگاه رادیوی بی بی سی لندن بودند ، می بینند که دسته گل به آب داده اند : هدایت وارد جرگه شان نشده بود و حتی وقتی بعد از سال ها خاموشی به زبان میآید ،

مضامینی را پیش میکشد که فقط به منظور باز کردن چشم و گوش مردم عقب مانده ی توسری خور است. آب زندگی، حاجی آقا، فردا... این ها آثاری نیست که به آسانی بتوان مهر " هنر برای هنر " رویشان زد. این ها نوشته های يك نویسنده ی متعهد سیاسی است... آنهم با تمایلات چپی و در نتیجه خطرناک!

همین جبهه گیری کافی بود که ولوله بر پا کند. زیرا در روزگار ما شهرت پدیده ایست که حساب و کتاب دقیق دارد؛ از نظر مادی قیمت دارد، از لحاظ سیاسی فوق العاده اهمیت دارد. شهرت را نه مفت میتوان بدست آورد و نه به مفت کسی را مشهور میکنند. هیچ کس نیست که بی کمک دیگران معروف بشود. هیچ کس نیست که بتواند خودش را مشهور بکند. - مگر کسانی که چون " اروسترات Erostrate " آتشوزی بر پا کنند، یا خود را از بالای آسمان خراش به پائین بیندازند و یا بزرگان نامدار را ترور کنند!

شهرت، آن هم در زمینه ی ادبیات، فقط به صرف نوشتن، خوب نوشتن و حتی نبوغ داشتن بدست نمی آید. بقول معروف " گورستان ها پر از نوابغ ناشناس است ". وقتی نویسنده ای به شهرت رسید، فقط ناشرین و شرکت های فیلم سازی و رادیو و تلویزیون ها نیستند که از وجودش بهره مند میشوند. نویسنده ی مشهور سخنرانی میکند، گروه ها و حتی جوامع را به سود یا زیان صاحبان منافع هول میدهد، گفته هایش به حساب می آید، اعلامیه صادر میکند، پای اعلامیه ها صحنه میگذارد...

هدایت از شهرتش به سود کی بهره برداری خواهد کرد ؟

به نفع چپی ها ؟ آیا هدایت بلشویک شده بود ؟
 وقتی به آثار این دوره ی زندگی هدایت توجه کنیم ، می بینیم همه شان حاکی از مبارزه با افسانه سازی ، حماقت ، پستی ، نادرستی و جنایت است . اما بدون اینکه عضو حزب ، گروه یا دسته ای بشود . مبارزه ی او فقط فردی است و تا آنوقت هرگز در مجمع خاص و حتی جلسه ای جز " نخستین کنگره ی نویسندگان ایران " شرکت نکرده بود . در این کنگره نیز فقط حضور یافت و برخلاف ملك الشعراى بهار ، پرویز ناتل خانلری ، علی اصغر حکمت ، احسان طبری ، و نخست وزیر و وزیر فرهنگ وقت و معاونش ، لب به سخن نگشود . ولی با حضور خود نشان داد که به چپی ها بیشتر لطف دارد تا به دوستان سابقش که در انگلستان فعالیت میکردند . زیرا گرایش او را باید در اصل دیگری جست که همانا انسان دوستی بی چون و چرای اوست .

هدایت از جوانی به طرفداری از هر موجود جاندار مظلوم برخاسته است . به قدری به موجودات زنده اهمیت میدهد که به گوشت هیچ حیوانی لب نمیزد و در این راه آنچنان اصرار میورزد که ترجیح میدهد خودش معذب باشد ، اما به دیگر موجودات زنده کوچکترین صدمه ای نزند . تا چه برسد به آدم ها .

با وصف این ، هدایت ادعای انسان دوستی توده ای ها را چشم و گوش بسته قبول ندارد و اگر از لحاظ

سیاسی مخالف سیاست استعماری انگلیس است و قاعدتاً دشمنان آنرا باید دوست بداند، دشمن سرسخت هیتلر و نازی هاست و همینکه از مقاصد شوم شوروی در ایران با خبر میشود، با دوستان توده ایش بهم میزند: روزی که پیشه‌وری آذربایجان ایران را به کمک شوروی خود مختار اعلام کرد (۱)، هدایت دوباره دستخوش حرمان شد و از جرگه‌ی چپی‌های طرفدار این تجزیه خودش را بیرون کشید.

طرفداری از افکار چپی و دوستی با افراد چپ‌گرا، حاصل منطق انسان دوستی و طبع سرکش صداق هدایت است. چگونه میتوان قبول کرد که در مملکتی مستعمره، هدایت، نویسنده‌ی عاصی و انقلابی، هم‌نشین دشتی و رضا زاده شفق و تقی زاده باشد؟ او ایشان را عقب مانده و خائن میداند و آنها، چنانکه در یادداشت های دکتر غنی دیدیم او را "پسره" میخوانند.

۱- "فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در حالی که اعضای حزب توده در متن آن فعالیت می‌کردند، بی اطلاع کمیته مرکزی حزب توده، پس از ملاقات سید جعفر پیشه‌وری با میر جعفر باقراوف رئیس جمهوری آذربایجان شوروی در باکو با صلاح‌دید دولت شوروی و پشتیبانی و مساعدت مادی و معنوی مأموران آن دولت در آذربایجان تشکیل شد - پیشه‌وری در روز ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۴ [۱۲ دسامبر ۱۹۴۶] کابینه‌ی خود را... به مجلس ملی آذربایجان معرفی کرد". احمد سمیعی: "۳۷ سال" ناشر شب‌اویز - شهریور ۱۳۶۵ - تهران

آیا علت جانبداری هدایت از مردمان توسری خورده و گرایش او به عقاید معروف به چپی را باید توجیه کرد؟ آیا اصولاً چنین بحثی پوچ نیست؟ مگر نه اینکه همه ی کردار و پندار هدایت با سنت و سلوك محیطش ناجور است؟ هدایت هرگز نخواست به هم رنگ جماعت بشود، همیشه رفتاری داشته که تو ذوق اطرافیانش زده است.

آیا نقصی در وجود او بوده که مانع تاسی او به رفتار دیگران میشده است؟

بنظر من هدایت آگاه و سنجیده خود را دور - و حتی مخالف - با جامعه ای که در آن زندگی میکرد نگه میداشته است و تربیت و اصول تربیت را آن روشی میدانسته که در دنیای متمدن مرسوم است و نه در تعارفات پوچ و چاپلوسی و سالوس. در این زمینه نمونه های بسیاری در یادداشت هایم ذکر کردم که لازم به تکرار نیست. ولی اگر هدایت دو تا گیلان مشروب میخورد، هرگز بدمستی نمیکرد. اگر به روابط هم جنس بازان توجه داشت، هیچکس او را در آغوش لات ها و بچه خوشگل های ایران و فرنگستان ندیده بود. اگر "دو تا بال مگس" هروئین یا کوکائین مصرف میکرد، معتادی نبود که کارش به چاقوکشی و قاچاق بکشد. اگر کسانی بودند که از ظواهر عصیانی او تقلید میکردند، برای این بود که بی نبوغ ها سرچشمه ی نبوغ هدایت را در این جزئیات شخصی میپنداشتند.

ولی متأسفانه کمتر کسی به وجدان کاری و دقت و صحت او تاسی میجست. و این جاست که در دوره ی

بعد از جنگ ، صدای او تقریباً بی پژواک ماند . - دوره ای که او به تعلیمات اخلاقی ، سیاسی ، هنری و بخصوص روشن بینی و مبارزه با افسانه پرستی پرداخته بود .

شاید هم محیط ایران اجازه نمیداد که کسی از روش کار و اخلاق هدایت پیروی کند . زیرا اطرافیان هدایت همه نه تنها " آدم های ناباب " نبودند ، بلکه بسیاری از ایشان کشتی به طرف هدایت داشتند که نشانه ی تنفرشان از وضع جاری و فرسوده ی محیط تهران بود . و من این فرضیه را برای توجیه رفتارشان ، بعد از " رفتن " هدایت ، مطرح نمیکنم . واقعیت چنین نشان میدهد : بسیاری از دوستان باوفای هدایت ، و حتی کسانی که نسیمی از فکر و کردار هدایت بهشان وزیده بود ، به دست دژخیم افتادند . عده ای از ایشان از ترس جان ، کاغذ و قلم ، فکر و اندیشه را کنار گذاشتند و البته چنانکه در هر جامعه ای پیش میآید ، چند نفری از سرنوشت شوم هدایت پند گرفتند ، ترسیدند ، جامه ی محلی به تن کردند و میز و صندلی وزارت و وکالت را بر طغیان فردی ترجیح دادند . اما اگر عادل باشیم ، باید اعتراف کنیم که همین اشخاص ، از تصدق تعلیمات هدایت ، کمتر از بسیاری روشنفکران سرگشته ، به پستی های مرسوم تن در دادند . زیرا اصول اخلاقی هدایت کاری تر از آن بود که به آسانی منسوخ شود .

*

*

،

*

روزی که تصمیم گرفتم خاطراتم را از صداق هدایت یادداشت کنم نخستین جمله ای که بیادم آمد

اعتراض هدایت به شهرت " قلابی " خودش بود!
چرا این شهرت را حاصل دسیسه و پشت هم اندازی
میدانست ؟

هر آینه بخواهیم بر مبنای استدلال خود هدایت
قضاوت کنیم می بینیم که ریشه ی موفقیت و شکستش
در همین طبع سرکش و مبارز او بود. هدایت بعنوان
مرد اجتماعی در چند جبهه می جنگید: خرافات سنتی و
مذهبی، تحمیق و عقب مانده نگه داشتن ملت ایران، و
استعمار. هدایت پیروزی بر این هر سه را فقط بدست
خود ایرانی ها (ایرانی های مسئول و نه " حسن علی
جعفر لبو فروش ") ممکن میدانست.

این جبهه گیری، نمیتوانست بدخواهان ایران را بی
طرف بگذارد. صاحبان قدرت وقتی دیدند که این
" اعجوبه " مزاحمشان شده، او را کوبیدند.

مکانیزم امر از این قرار بود که در دوره ی جنگ
و بلافاصله بعد از جنگ، به سود استعمارگران بود که
شخص واجد شرایطی بیابند تا از او بتی بسازند، روی
سکو بگذارند تا جوانان آن دوره در پیشگاهش به سجده
بیفتند... و بعد او را دوره بکنند، در جرگه ی خودشان
بگیرند و بر شخصیتش چنگ بیندازند و به این ترتیب
به روش ناپاک خود اصالت ببخشند.

استراتژهای چپ و راست، با در نظر گرفتن سنن
ایرانی، نیازمند یک امامزاده ی تازه نفس بودند تا
بتوانند او را بجای حکمت ها، تقی زاده ها،
قزوینی ها، فروزانفرها، دشتی ها، اقبال ها...
بنشانند.

در تصویری که از مشخصات صادق هدایت (قبل از نوشتن حاجی آقا) ارائه میدهند صحبت از نویسنده‌ی هنرمندی است محبوب، با سواد، دور از مادیات، درویش مسلک، میهن پرست. این شخص در عوض بعثت ضعف‌های شخصی (مثل نداشتن لیسانس و دکترای و سوابق درخشان)، در پی جاه و مقام نیست. خانواده اش سرشناس و " اشرافی " و در خدمتگزاری به دستگاه امتحاناتش را خوب گذرانده است. بنابراین چنین شخصی رقیب صاحب منصبان نیست. ولی در جرگه‌ی دوستان زبانش برد دارد (charisme) مشوقی است با سخاوت (۱) اهل فضل همدوره اش " قبولش " دارند.

چنین خواصی برای شخص مورد نظر لازم و کافی است. چنین شخصی میتواند " وجهه " داشته باشد و مثل لوکوموتیو قطار، افرادی را بدنبالش بکشد که آن‌ها اجباراً هدف‌ها و عقاید او را ندارند و بهره‌برداری از ایشان آسان است.

۱- سخنرانی مجتبی مینوی در جلسه‌ی یادبود هدایت - ۲۵ فروردین ۱۳۳۱ : " هدایت اهل اصرار نبود، اما محبت او با دوستان و حرمتی که در دل دوستان داشت و ادعائی که ما نسبت به برتری فکری او داشتیم چنان بود که با يك دو جمله ساده : " چطور است که این نوروز نامه را چاپ کنی ؟ بیا این تاریخ مازیار را تهیه کن " ما را به تقبل يك کار طولانی وادار کند ". صفحه‌ی ۱۰۷ " عقاید و افکار در باره‌ی صادق هدایت پس از مرگ " انتشارات بحر خزر - ۱۳۴۶ - تهران .

موقعیت استثنائی سیاسی و تاریخی اجازه میدهد که این اسب راهوار را جلو بیندازند: رضا شاه رفته است، فضلاء و اساتید معاصرش پنبه شان زده شده، نسیم دموکراسی اجباری وزیده است. ولی قدمای فاضل و اهل ادب سال هاست که مدرنیسم را با تقلید ظاهری از مغرب زمین پذیرفته اند. مگر نه اینکه پایه ی تاریخ ادبیات خود را بر مبنای کتاب "ادوارد براون" بنا کرده اند؟ مگر نه اینکه در هزاره ی فردوسی مستشرقین خارجی هستند که حماسه ی ملی ایران را تجزیه و تحلیل میکنند؟ مگر نه اینکه خوراک همسایه روغن غاز دارد و مرجع تقلید اساتید، بیگانگانی هستند که بسا در مملکت خود به هیچ گرفته میشوند، ولی مأمور شناساندن فرهنگ ایران میباشند؟ مگر نه اینکه حفاری های باستان شناسی، تحقیقات تاریخی، فلسفی و علمی ایران بدست فرنگی انجام گرفته است؟ مگر نه اینکه کسی به حساب می آید که سفری به فرنگ کرده و دیپلمی زیر بغل گرفته باشد؟

خلاصه، مگر نه اینکه ایران و فرهنگ ایران موقعی ارج و منزلت پیدا میکند که "فرنگی ها" به آن پرداخته باشند؟ (۱)

۱- ایرج افشار: ... مینوی در جلسات کنگره ی مونیخ
منظماً شرکت میکرد و در بحث ها با شجاعت خاص و با همان روحیه ی معروف وارد میشد. هیچ نمی اندیشید که مخاطبش فرنگی و مستشرق است [۱]. عقیده اش را میگفت و مثل همیشه می ایستاد. مرادم آنست که در

لذا، برای اینکه نویسنده‌ی ملی و فارسی زبان ایرانی مشهور بشود باید از آنور دریاها اسمش را ببرند و این وظیفه را گویندگان دانا و دوستان سابق خود هدایت انجام دادند. هدایت را بزرگترین نویسنده‌ی ایران میخوانند، آثار ناشناس او را میستایند و در بحبوحه‌ی جنگ اسمش را سر زبان‌ها می‌اندازند.

چپی‌ها هم که در ایران زیر چکمه‌ی شوروی قدرتمند شده اند از قافله عقب نمی‌مانند. بخصوص که نزدیکی و هم‌نشینی با هدایت برایشان آسان است. عبدالحسین نوشین و بزرگ علوی از دوستان قدیم او هستند. درست است که هدایت بلشویک نیست، ولی میدانند که بدون قوانین و قواعد اجتماعی عادلانه محیط خفقان‌آور و بی‌تعادل ایران عوض نمیشود. در نتیجه طبیعی است که بسوی کسانی برود که ادعای مبارزه با ظلم و جور را دارند.

تا این جا حساب کسانی که میخواستند هدایت را مشهور کنند درست بود. فقط یک نکته در نظر گرفته نشده بود: و آن شخصیت استثنائی هدایت بود که بهیچ قیمت در تله‌ی زواره در رفته‌ی آنان نمی‌افتاد. شاید هم علت این عدم توجه در آن بود که "بوف کور"، مانیفست هدایت را درست نخوانده بودند و به معنی داستان‌های

قبال شرق شناس فرنگی وحشت و رعبی نداشت و اعتقاد خود را در برابر عظمت نام آنها از دست نمیداد. " صفحه‌ی ۹۰۸ مجله‌ی سخن - شماره‌ی ۹ - دوره‌ی بیست و پنجم - اسفند ۲۵۳۵. " مینوی و شرق شناسان "

کوتاهش و بخصوص "بعثة الاسلامی" و "افسانه ی آفرینش" نپرداخته بودند.

صادق هدایت نه حسینقلی مستعان بود و نه حجازی و دشتی. صادق هدایتی که زمینه ی فرهنگی را انتقد بکر یافته بود که به هر چه جنبه ی معنوی داشت دست می انداخت، دنبال شهرت روز نبود و مثل کافکا، تاثیر "آب زیر کاه" و پر دوام را میجست، گول "تفقدات" بی پایه را نمیخورد.

او روزگاری خواسته بود که آثارش خوانده شود و خواننده نداشت. نه فقط خواننده نداشت، بلکه همان چند نفر خواننده ای هم که دور و برش بودند از عمق کارش سر در نیاورده بودند.

او موجودی بود که قبل از هر چیز با وجدان سخت گیر به جان خودش افتاده بود، در زمینه های مختلف الگو میساخت و اگر پای بند مادیات نبود و خود را برای پول و مقام نمی فروخت، برای این نبود که درویش باشد و در عالم هیروت سیر کند، از مادیات اولیه ی زندگی گریزان باشد. نه! برعکس. هدایت در خانواده ای بارآمده بود که اگر نان گندم نمیخورد، آنرا در دست نزدیکانش دیده بود. هدایت هم سیگار امریکائی و انگلیسی و میوه های مناطق حاره و اتومبیل را دوست داشت و هم مسافرت و زندگی مرفه و خوش گذرانی را. هدایت اهل گدا بازی و گدا منشی درویشان قلبی و قطب های کنج نشین نبود. چه در زندگی شخصی و چه در عالم معنویات، از گدا و گدامنشی بیزار بود. از مادیات زندگی برخوردار نبود،

ولی در معنویات هرگز به کلمات تو خالی پناه نمی برد . هدایت از نقل قول های چاپی ، افکار فهمیده و نفهمیده ای که پایه و اساس سواد محسوب میشود میگریخت . هرگز دست گدائی بطرف افکار دیگران نمیبرد . یا آنها را پذیرفته بود و اشراف وار با آنها میامیخت و یا اصلاً اسمشان را نمی برد .

پس این " موجود " از جنم آن هائی نبود که دو قرن تمام باد تو گلو انداخته بودند و از راه ادبیات و منشآت و احاله به کلمات قصار بزرگان ، نقل و قول های بجای و نابجا و حفظ کردن مقالات چاپی و فکر نکرده و هضم نشده ، صاحب جاه و مقام غصبی شده بودند .

در این موقع هدایت لقمه ی دندان شکن شد و در حلق استراتژ های جامعه شناس گیر کرد و آنها احساس خفقان کردند ، جانشان به لب رسید و برای حفظ منافع متشنجشان افتادند به جان او تا دنده اش را نرم کنند . هدایت را با تمامی قوا کوبیدند و از هیچگونه ضربه ای باز ننشستند : ملحد ، تریاکی ، بچه باز ، بدبین ، تنبل ، واداده ، مجنون ، منافی عفت . . . حتی کسی شد که دیگر فارسی بلد نبود ! (۱)

۱- " صادق هدایت را مین باشیان بعنوان رئیس دفترش برده بود به مجله ی موسیقی . . . گاهی اگر نامه ای اداری میرسید مین باشیان که خودش هم سواد درستی نداشت ، هدایت می آمد پیش من ، به اداره مان که نزدیک بود ، یا تلفن می کرد که نامه ای رسیده ، من چه جواب بدهم . —

خداوندگارا! در کجای دنیای متمدن دیده شده که به يك نویسنده‌ی صاحب قلم بگویند زبانش را بلد نیست؟ تمام فرهنگ‌های لغت‌جدی، برای معنی درست لغت و ساختمان جمله، از نوشته‌های نویسندگانشان شاهد می‌آورند. در ایران صادق هدایت "بزرگترین نویسنده" لقب می‌یابد و بعد همین لقب‌گذاران او را بی‌سواد می‌خوانند. آنهم صادق هدایتی که نه تنها بیش از همه‌ی منتقدینش به ریشه‌ی لغات فارسی وارد است، بلکه با بکار بردن زبان زنده‌ی زمان خودش، فارسی را از چنگ دستورهای بی‌پر و پایه و غیر قابل انطباق با این

— من پای تلفن جواب نامه را دیکته می‌کردم. ... "خود صادق هدایت به هیچ وجه، دعوی اینکه صاحب سبکی در نوشتن باشد نداشت و بقدری بی‌اعتنا بود به این مطلب که اگر اشتباهی کرده بود و به او تذکر می‌دادند، با کمال سادگی می‌گفت: "خوب، می‌خواستی درستش کنی". بعد به جای اینکه بهش بر بخورد و داد و فریاد کند، با کمال بی‌اعتنائی برخورد می‌کرد. چون هیچ نوع تکلفی نداشت از این حیث خطاهائی در نوشته‌هایش برمی‌خوریم به جاهایی که مثلا مطابق قواعد عام گرامری نیست. از این حیث خطاهایی در نوشته‌هایش هست که نه قابل تقلید است و نه هنر. بعضی خیال کردند که عمداً این کار را میکند و این را سبکی به حساب می‌آورند. "پرویز ناتل خانلری. نقل از مقاله‌ی "گفتگو با دکتر خانلری" - صفحه‌ی ۲۸ مجله‌ی آدینه - ۲۰ خرداد ۱۳۶۶ [۱۹۸۷] تهران.

زبان نجات داده است .

با نگاهی که میتوانیم به پشت سر بیندازیم و با دوره‌ی خودمان مقایسه کنیم، چاره‌ای نیست که استدلال هدایت را (هر چند که خالی از اغراق نباشد) بپذیریم : شهرت سازان بعد از چند صباحی که او را ستودند، دچار افسوس جانگزا شدند . صداق هدایتی را معروف کرده بودند که جمع آثارش، از تصنیف و ترجمه و تحقیق از چند صد صفحه تجاوز نمیکند . او را از گمنامی در آوردند و بجای قدردانی و شرکت در خوان نعمت ایشان و نان قرض دادن طبق سنت و سلوک ملی، همچنان ثابت و استوار، وفادار به شخصیتی که از خود ساخته و با افکاری که سال‌ها در خفا پرورده باقی می‌ماند و کوچکترین اندیشه خیانت آمیزی نسبت به روش اخلاقیش نمی‌پذیرد . از آن بدتر، حاصل این ثبات را فقط در جرگه‌ی عامیان میگسترده و سرپوش دنیای معنوی و هنر را فقط جلو کسانی برمیدارد که از مبارزه‌ی با حماقت و محافظین مبانی تحمیق بوئی برده باشند .

اینان بر هدایت نبخشیدند و به استناد نوشته هائی چون " حاجی آقا " او را محکوم کردند . بوف کور را نفهمیده بودند، ولی در قضاوت خود دیگر اشتباه نمی‌کنند . فردا، سگ ولگرد، ولنگاری، آب زندگی، بعثه الاسلامیه، افسانه‌ی آفرینش... کتب ضاله است .

اگر بوف کور مانیفست هوشمندانه ی يك مرد تنها و خروش دردناك عليه رجاله ها ، خنزر پنزری ها ، لكاته ها و روابط گنگ و ابلهانه ی زندگی پر خرافات خانوادگی است ، اگر بوف کور شاعرانه ترین ، حساس ترین ، دلخراش ترین آوازی است كه بعد از قرن ها در ایران طنین انداخت ، " توپ مرواری " وصیت نامه ی مهر و موم شده ی روشن بین ترین مرد ایران است . " توپ مرواری " شوم ترین پیام ، پر سر و صدا ترین كوس رسوازی طبقه ی به اصطلاح اندیشمند ایرانی است كه بر سر بام ها می زند .

هدایت در این كتاب نه تنها از هیچ دشنامی به تاریخ استعماری ایران فرو گذار نكرده است ، بلكه مخاطبش افراد طبقه ی مسئول مملكتی است كه با وجود تحصیلات در دانشگاه ها ی معروف ، دانستن عربی و ادبیات و تاریخ ، بقدری از خود زیبونی نشان داده اند كه به عامیانه ترین لحن با ایشان حرف میزند .

اگر در سرگذشت " حاجی آقا " ، هدایت به عنوان شاعری سرکش به هرزگی ، ابتذال ، لجارگی ، خست ، طمع ، فقر معنوی ، چپاولگری ، خرافات حمله میكند و به سردمداران حاكم یورش میبرد و شكم میدراند ، در

"توپ مرواری" دست بکاری میزند که نه تنها غصه به سر نمی آید، بلکه خواننده خرد و خمیر میشود؛ اگر غیرت دارد جواب بدهد وگرنه موش بشود و برود توی سوراخ و دیگر سرک نکشد!

ولی در زمانی که هدایت قضیه ی "توپ مرواری" را می نوشت میدانست که مخاطب فهمیده و سر بلند بقدری نادر است که بسا فحش هایش را قرقره میکنند، به به میگویند - بدون اینکه جیک بزنند.

در قضیه ی توپ مرواری دیگر صحبت از مرگ و زندگی، هستی و عدم نیست. توپ مرواری تاریخچه ی ظلمت صاحبان "اقتدار" و متفکرانی است که از زمان صفویه تاکنون نوکر عبد و عبید دربان سفارت خارجی بوده اند. زیرا تمام هدفشان ارضای شکم و زیر شکم بوده. بزرگ و کوچک، زن و مرد. موجودات با افکار موهوم ماقبل تاریخی، مغرور، متعصب - ولی آب زیر گاه، سالوس، اهل تقیه و کتمان، زور پرست و کوتاه بین.

هدایت در این جا، با کمال صراحت، آنچه را در سالیان دراز در لغافه گفته و نوشته است روی دایره میریزد: از استبداد، صاحبان تخت و تاج، غاصبین مقامات دولتی و معنوی اظهار بیزاری می کند؛ از هر چه مذهب یهود و مسیحی و در نتیجه اسلامی است می گریزد، خرافات ناشی از آن ها را لو می دهد، دست رد به سینه ی هیچ پیامبر آسمانی نمی گذارد؛ می گوید اگر هم خدائی باشد، به دلال احتیاج ندارد، "مقامش عالی تر از این است که اصلا وجود داشته

باشد " (صفحه ی ۸۷) (۱) .

درست است که هدایت در مقدمه ی رباعیات خیام ،
بعثة الا اسلامیه ، افسانه ی آفرینش ، نوول های
آفرینندگان ، س . گ . ل . ل . (۲) و البته بوف کور نظر
خود را در باره ی آنچه مربوط به عالم بالا و دنیای غیر
زمینی است بیان کرده ، ولی در توپ مرواری این مسایل
را از زمره ی چیز های پیش افتاده میداند و بیشتر به
خرافات ناشی از این مباحث می پردازد . آدم
" جهان سوم " با این مسایل روبروست ، بدون اینکه
توانائی و موقعیت اندیشه ی به آنها را داشته باشد و یا
بخواهد و بتواند راه حلی بیابد .

بدین لحاظ مضمون اصلی توپ مرواری استعمار و
ریشه و حاصل و آنست که به صورت رابطه ی استعمارگر
با مستعمره آشکارا ارانه میشود : " البو قرق دخت "
میگوید : " ... ما در اثر سال ها تجربه ی تلخ ، دریافتیم
که مردم دنیا خوشبایور و احمق و توسری خورند و
عقلشان به چشمشان می باشد و همچنین دنیا خر تو خر
است . اگر ما از حماقت مردم استفاده میکنیم گناه از
ما نیست . چشمشان کور شود و دنده شان نرم ، اگر
شعور دارند بزنند و پدرمان را در بیاورند . - اما حالا که
ریگی به کفش دارند و قلدر پرستند پس فضولی موقوف ،
بیخود صورت حق بجانب بخود نگیرند ، زیرا حق نتق
کشیدن ندارند . " (صفحه ی ۱۱۶ توپ مرواری)

۱- توپ مرواری - ناشر بهرام چوبینه - چاپ آلمان

۲- سایه روشن

در این زمینه ، هدایت جای چون و چرا باقی نمیگذارد . گناه فقط بگردن استعمارچی نیست . مستعمره در اسارت خودش مسئول است ، چونکه حاکمینی را میپذیرد که خیانت میکنند و از حق دفاع محروم میشود . استعمارگر برای توجیه اعمال خود هوش و ذکاوتش را به رخ مخالفین میکشد و بهره برداریش را مجانی نمیداند : " آخر ما هم بی کار نمی نشینیم و با قصه ی " بی بی گوزک " سرشان را گرم خواهیم کرد . چنان آن ها را ترغیب به گذشت و فقر و فاقه و صوفیگری و مرده پرستی و گریه و وافور و توسری خوری میکنیم که دست روی دستشان بگذارند و بگویند : " باید دستی از غیب برون آید و کاری بکند ، اما این دست ، دست ما خواهد بود " (صفحه ی ۱۷ توپ مرواری) و کمی دورتر " چند نفر رجاله لازم است که به اسم خدا و شاه و میهن [در چند صفحه ی قبل می نویسد که معادل حروف اول این سه کلمه میشود " خشم "] هی کراوغلی بخوانند و سینه بزنند و خود را نگهبان قانون [به معنی قانون canon ، توپ ، زور] معرفی بکنند و توده ی عوام کالانعام را با اشتلم و بیم و دوزخ و امید بهشت بفریبند .

نه . هدایت توده پرست نیست . به مردم عامی روی خوش نشان نمیدهد : " این توده ی گمنام که اسیر شکم و زیر شکمش است کورکورانه از آن ها اطاعت خواهد کرد و به پای خود به کشتارگاه میرود . - به این طریق تاریخ عوض میشود . " (صفحه ی ۱۱۷ توپ مرواری) در مستعمره هیچ چیز رو پای خودش بند نیست .

بهر چه دست بزنی دروغ و بی اساس از آب در می آید .
 پادشاه قدر قدرت کودتا میکند و نوکیسه و رند و
 اوباش را گرد خودش جمع میکند (صفحه ی ۲۰) ولیکن
 همینکه این اعلیحضرت قدر قدرت افکار درونیش را به
 ارباب اظهار میکند ، ارباب تو دلش واسرنگ میرود و
 میگوید: " مرتکه ی احمق فضولی موقوف " . (صفحه ی ۲۳)
 هدایت پرتواستدلال خود را به هر کنجی میبرد ،
 از اینکه خودش را هم غافلگیر بکند نمی ترسد . به او
 لقب " روشنفکر مایوس " داده بودند ؟ چرا که نه ؟

آذر جسنف بن بیور الاغ که " یکی از نواده های
 پاپ ایرانی الاصل موسوم به اورمزداد Hormisdas [پاپ
 پنجاه و دوم ۵۲۳ - ۵۱۴ میلادی] " که فارسی را مثل
 سلمان تازی حرف میزند " (صفحه ی ۱۰۱) و " متخصص
 خواندن کتیبه های میخی " است (صفحه ی ۱۰۲) ، و ادعا
 میکند که " حضرت مسیح در عالم خواب او را مأمور
 کرده و دستور داده که اهالی جزیره بحرین [به این
 جزیره تهران میگفتند و هنوز اسم قلابی بحرین اختراع
 نشده بود " (صفحه ی ۱۰۰)] را از شر لوله هنگ که در
 آنزمان ریخ افزار می نامیدند و همچنین تعزیه و گریه و
 ختنه و حجاب و مرده پرستی و تکدی و آخوند بازی و
 قربانی و توجه مخصوص به قبر و دبر و کثافت کافری
 نجات دهد . " (صفحه ی ۱۰۱) و شخصی " یک دنده بود و
 اهل رشوه و گاب بندی نبود و به این آسانی از میدان
 در نمی رفت ، البوقرق سوم بعد از آنکه با " اتحادیه ی آب
 بازان بحر عمان " ساخت و پاخت کرد به او بدبین شد ،
 زیرآبش را زد و بعنوان جاسوس ستون پنجم تبعیدش

کرد به هند و دیگر کسی نفهمید چه بسرش آمد. اما این شخص با وجود مقام شامخ ادبی، روشن فکر مایوس بود و عقیده‌ی منسوخ عقب مانده و وازده ای داشت. زیرا روز قبل از حرکتش هر چند مخبرین محترم جراید خواستند عکسش را بکشند، به این امر تن در نداد. و نیز یکی از آنها شرح حالش را پرسید بی پاسخ گفت: "از وقتی که توی این خلا ترکمانم زده اند هنوز مشغول دست و پا زدن هستم. همین،" (صفحه‌ی ۱۰۳)

نظیر این جمله هم در کاغذی که از بمبئی به مینوی می نویسد (۱۲/۲/۱۹۳۷) دیده میشود و هم در یکی از آخرین نامه هایش به جمالزاده. جمله ها کوتاه است. هدایت از پرچانگی اباء دارد. شرح وضعش را در يك بيت میاورد:

"میهنی داریم مانند خلا

ما در آن همچون حسین در کربلا". همین ا فراموش نشود که توپ مرواری در سال ۱۹۴۹ نوشته شده است و چنانکه در یادداشت هایم خواندید، در تابستان این سال هدایت یکی از سخت ترین دوران های زندگیش را میگذراند. فقط از گرما نمی نالید. از همه چیز بیزار شده بود. از بسیاری از رفقاییش سرخورده بود. در هیچ اجتماعی پا نمی گذاشت. در جواب ژولیو کوری Fr. Joliot - Curie که او را به "نخستین کنگره‌ی جهانی هواداران صلح" پاریس دعوت کرده بود جواب داده بود: "امپریالیست ها کشور ما را به زندانی بزرگ مبدل ساخته اند. سخن گفتن و درست اندیشیدن جرم است. من نظر شما را در دفاع از صلح

میستایم . " (۱) از اینکه در يك کشور متعصب و مستبد سرشناس شده بود و دیگر نمی توانست حتی زیر جلی فعالیت داشته باشد خطر جانی احساس میکرد . و با این همه ، از هیچگونه اعتراضی در حضور اطرافیان و نزدیکانش ، و حتی غریبه ها ، خودداری نمیکرد .

ظاهراً تنها امیدش گریز از ایران بود . ولی هیچ گونه وسیله ی مالی نداشت . دارائیش ، آثارش بود . ولی برخلاف هر قانون تجارتي ، این آثار نایاب ، آثار يك نویسنده ی بسیار مشهور ، ناشر خریدار نداشت ! انگاری که هدایت را به زیستن در يك بن بست خفقان آور محکوم کرده بودند و خودش را مثل موش در تله ی تنگ و تاریک گرفتار میدید .

و با این همه از کار کردن نیفتاده بود . " توپ مرواری " را می نوشت .

*

*

*

درباره ی " توپ مرواری " که بهرام چوبینه در آلمان (یا لندن ؟) چاپ کرده است و اینک در دسترس ایرانی های مقیم خارج است محمد جعفر محبوب مقاله ی مفصلی نوشته و ایراد های اساسی بر این نسخه و چاپ جدید آن در امریکا گرفته است که بقدری مستدل و صریح است که توضیح اضافی لازم ندارد . (۲)

۱- صفحه ی ۲۰۳ " زندگانی و آثار صادق هدایت " جنتی عطاشی .

۲- کتاب جمعه ها - پائیز ۱۳۶۶ (۱۹۸۷) چاپ پاریس

ولی دو نکته در خاطر دارم که در اینجا یادآوری میکنم. اولاً وقتی هدایت نسخه‌ی خطی و ناتمام "توپ مرواری" را از گنج‌اش در آورد بمن گفت: "میخواهم برای یک قضیه‌ی جدیدی که صادر کرده‌ام بخوانم." بنابراین نوشته خود را از لحاظ ساختمان و بیان "قضیه" (شاید fait ؟) می‌نامید.

ثانیاً عنوان آن را "توپ مروارید" گذاشته بود و نه "توپ مرواری". چنانکه در نامه‌ی مورخ ۱۹ اکتبر [۱۹۴۹ ؟] خود به شهید نورانی اسم آنرا "توپ مروارید" ذکر میکند (۱)، حال اینکه در نامه‌ی بعدی، مورخ ۲۹ نوامبر [۱۹۴۹ ؟] مینویسد: "باری نسخه‌ی توپ مرواری را بتوسط خانلری فرستادم." (۲)

تذکر این دو نکته برای این نیست که مته به کونه‌ی خشخاش بگذارم. منظورم جلب توجه خواننده احتمالی توپ مرواری به روش کار هدایت است که با وجود وضع روحی کسل و سرخوردگی شدید، وقتی به نوشتن آخرین اثر بازمانده‌اش می‌پردازد، کمال قدرت و دانش خود را مصرف میکند و تمام نکات و جوانب لازم را در نظر می‌گیرد و با اینکه هر صفحه‌ی این نوشتار عصیانی میتواند جان نویسنده‌اش را در ایران پریروز، دیروز و امروز به خطر بیندازد، هدایت نمی‌ترسد، مطالبش را با در نظر گرفتن جنبه‌ی ادبی اثر بیان میکند.

۱- صفحه‌ی ۱۵۷ کتاب کتیرائی

۲- صفحه‌ی ۱۵۹ کتاب کتیرائی

اولین جمله ای که در باره ی ادبیات از هدایت شنیدم این بود که " ادبیات دو دوره دارد، پیش از جیمز جویس و بعد از جیمز جویس " .

هدایت " اولیس Ulysses " و " اهالی دوبلین " (۱) جویس را خوانده و میشناخت ولی از کتاب " شب زنده داری فی نی گان " (۲) فقط ترجمه ی " آنا لی ویا پلورابل " (۳) را داشت که مجله ی " فونتن Fontaine " تحت عنوان " خاطرات جیمز جویس " در سال ۱۹۴۵ چاپ کرده بود .

" فیلیپ سوپو Philippe Soupault " ، نویسنده و شاعر سوررئالیست بزرگ فرانسوی با کمک نویسندگان مهمی چون " ساموئل بکت Samuel Becket " (مدتی منشی جویس بوده) ، " پل ل . لئون Paul L. Léon " و " آدرین مونیه Adrienne Mounier " ، تحت نظر خود جیمز جویس این فصل هشتم قسمت اول " شب زنده داری فی نی گان " را به فرانسه برگردانده و بر آن مقدمه ای نوشته بود . و همین " فیلیپ سوپو " است که به تهران که میرود با هدایت آشنا میشود و وقتی " بوف کور " بعد از مرگ هدایت به زبان فرانسوی چاپ شد آنرا شاهکار ادبیات تخیلی قرن بیستم خواند و در باره اش مقاله ی مفصلی نوشت .

جیمز جویس بنظر هدایت کسی بود که روش نویسندگی را زیر و زبر کرده بود . وقتی صحبت از

1 - *Dubliners*

2 - *Finnegans Wake*

3 - *Anne Livia Plurabelle*

"دوس پاسوس"، "فالکنر"، "ویرجینیا وولف" میان می آمد، هدایت میگفت این نویسندگان از گنج فنی جویس فقط مختصری گرفته اند. حال اینکه کار جویس از حدود بیان جریان فکر و نقل ذهنی تجاوز میکند.

در باره ی نوول "فراد" ی خودش میگفت: "من دو نفر آدم متعارف معمولی را گرفته ام و فکرشان را نوشته ام. حال اینکه بلوم Blum (شخصیت کتاب اولیس) علامه ی دهر است و وقتی به شکسپیر بند میکند خودش یک پا شکسپیر میشود" و در موقعیت های مختلف باز از کار جویس تعریف میکرد. زندگی او را مطالعه کرده بود و از طرز کارش اطلاعات دقیق داشت: اینکه جویس هشت زبان میدانسته، موسیقی میشناخته و خوب آواز میخوانده، معلم زبان بوده، ریشه ی لغت ها را بررسی میکرده، چشمان کم سو داشته و در آخر عمر تقریباً کور شده بوده است...

وقتی می پرسیدم که بجز بیان جریان فکر، جویس پایه گذار چه کار دیگر است جواب میداد: "جویس از بکار بردن هیچ تکنیکی رو گردان نیست. مثلاً "فنیگان" را که من فقط به انگلیسی دارم خواندنش برای انگلیسی دان های کار کشته هم سخت است. چرا که هر جمله و هر قسمتش را میشود با معانی مختلف خواند. مخصوصاً که جویس انقدر لغت مرکب میسازد که تو هیچ دیکسیونری پیدا نمیشود... از آن بالا تر، صدا ها را هم با حروف می نویسد [onomatopée] و اگر کافی نباشد، با نوت موسیقی".

در این جور مواقع پیش آمد که از او بپرسم آیا

قصد دارد بعد از این به سبك جویس بنویسد ؟ و هدایت در جواب این پرسش ساده لوحانه میگفت : " بسته به این است که میخواهم چه بگویم . من بخاطر تکنیک چیز نمی نویسم ، ولی اگر موضوعی به تکنیک تازه ای احتیاج داشته باشد روگردان نیستم . " ضمناً متذکر میشد که سؤالی که مطرح میکنم اشتباه است ، زیرا جویس صاحب يك فن نیست . در کار های جویس فنون مختلف دیده میشود . شعرها و نوول ها (اهالی دوبلین) و شرح حال خودش (۱) آثار است کلاسیک و فقط از " اولیس " به بعد است که جویس ادبیات مرسوم را درهم میریزد . شاید بعلت زبان شناسی و علاقه ی فوق العاده اش به گوش دادن زیاد به زبان سازان ، یعنی مردم عادی ، ساختمان دستوری جمله را برهم زده ولی به این قناعت نکرده و در هر لغت معنی چند پهلوی چپانده . نیز از روش کار جویس میگفت که بسا برای نوشتن يك جمله ، روزی را صرف میکرده است .

خلاصه هدایت بقدری از جویس و کار های او تعریف میکرد که من چند بار کتاب " اولیس " را از او امانت گرفتم ولی نتوانستم بخوانم !

اما " آنا لیا ویا پلورابل " و مقدمه اش را دو سه بار خواندم ، - بدون اینکه بتوانم ظرافت و نکات حساس آنرا درك کنم .

وقتی به هدایت گفتم که توپ مرواری مرا به یاد

قصه گوئی رخت شورهای "انالی ویا پلورابل" جویس می اندازد، نه تنها اعتراض نکرد، بلکه مدتی نگاه تیزش را بمن دوخت و تو فکر فرو رفت و لبخند زد. و من هنوز از این جسارت خودم شرمسارم. زیرا هنگامی هدایت توپ مرواری را می نوشت که میتوانست ادعا کند از هیچ نویسنده‌ی زمان خودش دست کم ندارد: نه از لحاظ قدرت تصور، نه از لحاظ زبان شناسی و شناخت فنون هنری داستان نویسی. در صورتیکه مسایل مربوط به وضع نویسنده‌ای چون او، یک نویسنده‌ی سرکش در یک مملکت عقب مانده اجازه‌ی هنر نمائی نمیداد.

درست است که جویس سی سال آزگار دور از شهر دوبلین مثل یک تبعیدی بسر برده بود و اگر سانسور انگلستان و ایرلند اجازه چاپ کتاب او را نمیدادند، در عوض آثارش در پاریس به زبان اصلی و ترجمه‌ی فرانسوی چاپ میشد - حال اینکه به گواهی بهترین مترجمین و نویسندگان فرانسوی ترجمه‌ی اولیس از دشوارترین کارهائی بود که بدان دست زده بودند و فقط در سال ۱۹۸۲ ترجمه‌ی کامل "شب زنده داری فی نی گان" در فرانسه منتشر شد!

هدایت در سال های آخر عمرش در سطحی کار میکرد که هر قدر هم میکوشید به خوانندگانش نزدیک بشود، نمیتوانست نویسنده‌ای عامه پسند باشد - مگر با سوء تفاهم.

چرا؟

برای اینکه در آن سال های بعد از جنگ جهانی دوم نود در صد مردم ایران اصولا بی سواد بودند.

طبقه ی با سواد ایرانی ، بطور کلی ، از دو گروه تشکیل میشد : آنهایی که سواد خواندن و نوشتن داشتند و معلوماتشان در حد مدرسه ی ابتدائی بود ، و دسته ی دیگر که تحصیلاتشان را ادامه میدادند و به قصد " ارباب " ، " صاحب مقام " و " استاد " شدن به دانشگاه تهران و احياناً فرنگستان میرفتند .

ادبیاتی که با سوادان میشناختند و دوست داشتند ، بقول روزه لسکو " در درجه ی اول ادبیات کلاسیک و بخصوص شعر بود و در درجه ی دوم تاریخ و مباحث تاریخی . " (۱) اینان وقتی متوجه شدند که ادبیات فقط شعر و بخصوص قافیه سازی نیست ، از راه روزنامه و بخصوص مجلات هفتگی بجای امیرارسلان و حسین کرد ، با ترجمه ی آثاری از نویسندگان خارجی از جمله ویکتور هوگو ، اوژن سو ، میشل زواکو ، آناتول فرانس ... آشنا شدند . در سال های پیش و دوره ی جنگ دوم ، نویسندگان مردم پسندی چون ح . م . حمید (حسینقلی مستعان) و جواد فاضل و محمد مسعود (دهاتی) سعید نفیسی ، مطیع الدوله حجازی ... نیز سر زبان ها افتادند و در سطح بالاتر ، جمال زاده هم که به کار و هدف نویسندگی خود آگاه بود خواستار پیدا کرد .

اگر جمال زاده را که نویسنده ای مبتکر است کنار بگذاریم ، خاصیت اصلی این قصه سرایان در این بود که

1 - *Le Roman et la nouvelle dans la litterature iranienne contemporaine* - *Bulletin d'Etudes Orientales de l'Institut Français de Damas* 1942 -43

از مسایل، روحيات، زبان زنده ی عهد خودشان واقعاً استفاده نمیکردند و بجای اینکه این نقص مورد سرزنش قرار بگیرد، در نظر دیپلمه ها و مخصوصاً مستفرنگ ها پسندیده جلوه میکرد. این دسته از خوانندگان که به مقدمه ی مهم "یکی بود یکی نبود" جمalzاده توجه نداشتند، بعلت عدم آگاهی کافی از رومان و نوول، فقط قصه سرائی را دوست داشتند؛ آنهم قصه ای که بدون هیچ کوششی قابل فهم باشد و مسایل پیچیده ای را مطرح نکند.

اگر از محمد مسعود "تفریحات شب" و "در تلاش معاش" و "اشرف مخلوقات" را دوست دارند به علت ساختمان ادبی و ظرافت های لازم روانشناسی نیست. زیرا چنین خواصی در این آثار دیده نمیشود. ولی مکر زنان و افتضاح و سختی جامعه به زبان ساده افشاء میگردد.

لیکن گل های سرسبد جامعه که باید قاعدتاً به ادبیات واقعی علاقمند باشند، اصولاً اثر يك نویسنده ی فارسی زبان را تحقیر میکنند. چرا که چنین نویسنده ای از مردم زنده ی ایرانی صحبت میکند و آنها این مردم را دوست ندارند. نه تنها دوست ندارند، بلکه آنها را نمی شناسند و نمیخواهند بشناسند! این خواننده نمی خواهد بداند که هم وطن واقعیش کیست؟ چه فکر میکند؟ چه جور مسایلی دارد؟ چگونه برای آنها چاره جویی میکند و به چه زبانی حرف میزند؟

حتی روزه لسکو وقتی آثار هدایت را بررسی میکند می نویسد که جز چند نوول، از جمله "شب های

ورامین " ، هدایت بخصوص به مردم طبقه ی پائین پرداخته است . حال اینکه مردم ایران ، خوب یا بد ، اکثریت مردم ایران ، همین " طبقه ی پائین " یا " متوسط الحال " جامعه ی ایرانی هستند که زبانشان فارسی روز است و رسومشان خاص خودشان است و اگر کسی بخواهد سرگذشتشان را نقل کند باید در روح و زندگی ایشان رسوخ کند . اما بنا نیست که فقط قصه بنویسد . ممکن است از تمام فنون و رموز " آخرین فریاد " ادبیات در این راه استفاده نمود . . . و این کاریست که هدایت میکند و منتقدین نفهم هم دوره اش به او ایراد میگیرند !

همانطور که از خود هدایت نقل قول کردم و در یادداشت های مربوط به ملاقات هایم نیز تایید نمودم ، هدایت برخلاف کارهای پیش از جنگ جهانی دوم (که در نوول هایش گاهی شباهت هائی با آثار نویسندگان فرنگی دیده میشود) ، در سال های ۱۹۴۰ به بعد ، بدون اینکه بخواهد از جویس تقلید بکند ، آزادی بیشتر و زبان وسیع تری بکار میبرد که اوج آن در توپ مرواری دیده میشود .

*

*

*

از لحاظ ترکیب ساختمان ، توپ مرواری شکل نقش های اسلیمی (arabesque) را دارد و با این دید ، کتابیست بسیار ایرانی ، ایرانی دوره ی بعد از اسلام . در این کتاب ، هدایت از تمام فرهنگ ایرانی استفاده میکند . قصه ، اعتقادات ، حوادیث ، تاریخ . . . مثل بعضی از قضیه های " وغ وغ ساهاب " از تغییر سبک

انشاء و لحن روگردان نیست. و با اینکه آغاز سرگذشت توپ را دوره‌ی صفوی قرار میدهد، زمان و مکان را درهم میریزد و ظاهری هذیانی میسازد که با وجود هزل و نکته‌های خنده‌آور خواننده را در دلهره‌ی نقال شریک مینماید.

در این اثر، برای اینکه کلام برد داشته باشد، هدایت تمام مصالح ادبی را بکار میبرد: نثر، انواع نثر، کلمات، جمله بندی، کنایه... اما خشونت بیان بحدی است که نقش اسلیمی او بجای اینکه مثل نقش‌های فرش کاشی و اصفهانی، یا کاشی‌های مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان خیال‌انگیز و دارای گردش و حرکت آرامش بخش باشد، انگاری سراپا با سرنیزه و تیغ‌آخته ترسیم یافته است، بطوریکه به خواننده مهلت چرت زدن نمیدهد.

قضیه‌ی توپ مرواری با پیش‌درآمدی ضربی شروع میشود و لحن گفتار که ضمناً معرف نقال است، خواننده‌ی گیج و در انتظار مطالعه‌ی یک کتاب فکاهی را هی میزند: "اگر باورتن نمیشود بروید از آن‌هایی که دوسه تا خشك از من و شما بیشتر جر داده اند بپرسید."

انگاری و دست یک دایه خانم نشسته اید و او میخواهد در تنگ غروب قصه‌ای را نقل کند که سرگذشت یک توپ است، توپ مرواری. - ولی برای شنونده‌های دیرباور.

جویس، برای نقل "آنا لی ویا پلورابل" دو نفر رختشور را انتخاب کرده و هدایت یک صدای مفرد. نقال

هدایت، از خودش نمی گوید. اخباری دارد، به صحت این اخبار معتقد است. بدون اینکه شخصی معتقد باشد. به این جهت توپ میزند، یورش میبرد.

جویس با اسامی رود ها و جویبار هائی که به رودخانه ی دوبلن (Liffey) میریزد بازی میکند، از ساختن کلمات مرکب باک ندارد. هدایت با اسامی تاریخی ور میرود. به اسامی اصواتی میدهد که در قالب های مورد احتیاجش قرار بگیرند، - ولی معنی داشته باشند. اگر " آنا لی ویا " جنبه ی کنایه آمیز دارد، توپ مرواری خود کنایه ایست با تعبیرات چند پهلو: کنایه از آلت مردانگی، زور، قانون، خرافات. - یک توتم Totem اصیل.

ولیکن شباهت دور این دو اثر فقط فنی است. نه مطلب از یک جا آب میخورد و نه هدف جویس و هدایت یکی است. هدایت به دنبال منظوری است خاکی و نه آبی. هدایت از چهار عنصر اصلی خاک و آتش را انتخاب کرده و آب و باد را کنار گذاشته است. شباهت بین آن ها فقط در اراده ی شکستن سد های داستان سرایی است. چرا که ادبیات فقط جمله های تابع شرایط دستور زبان و یک دستی لحن نیست. اگر جویس کوشیده که با اصوات کلمات، زمزمه ها و خروش هائی را که در بستر رودخانه ایجاد میشود بگوش برساند، هدایت بوسیله ی زبان - کلیه ی عناصری که زبان را تشکیل میدهند - غرش عصیانی خودش را میسازد. و این کاریست که پیش از هدایت در ادبیات نشده. نه در هزار و یکشب (که داستان های تودرتو دارد) و نه در نوشته های

اتوماتیک نویسنده های سور رئالیست .

زیرا هدایت تمام جزئیات اثرش را از ابتدا پیش بینی کرده است . ظاهر توپ مرواری يك شكل ادبی است که به خاطر رسیدن به هدف بالاتری انتخاب شده است . ظاهر ، هزل و شوخی است ، ولی باطن جدی و مستند است .

اگر هدایت به زبان عامیانه قصه ی توپ مرواری را نقل میکند برای اینست که با فکر عوامانه سر و کار دارد . با فکر عامیانه ی فضل فروشان .

هدایت سوابق ادبیات ملا نقطه ای را کنار میگذارد تا بتواند حرفش را بزند . نقالی بکند . درست است که در پای يك توپ ، (توپ مرواری جسماً غایب است) معرکه گرفته ، ولی زن و بچه های کوچه و بازار دورش جمع نشده اند . مخاطب کسانی هستند که ادعای دانش علوم انسانی را دارند . مخاطب هدایت باید چشم و گوشش پر باشد ، ولی خواننده ها و شنیده هایش را فراموش بکند . زیرا تمام تذکره ها و تاریخ ها غلط بوده ، در نوشته ها تقلب شده ، روش ها و سبك های بیان برای لا پوشانی حقیقت بکار رفته ، الفاظ تو خالی و بی پایه گشته است .

در توپ مرواری واقعه ی تاریخی هست . ولی بقدری اهمیت و حقیقت دارد که از قالب پیش ساخته و یا منحرف کتاب های تاریخی در می آید . گذشته و حال بهم دیگر می آمیزد ولی وقایع جا پا های عمیقی باقی گذاشته اند . ضمیر عمومی جای دانش فردی را گرفته ، مضامین اساسی همه جا گیر است ، افکار ابلهانه برای

تحقیق ملل ، مرزو بوم و زبان و لهجه نمی شناسند .
تاریخ سه قرن اخیر فقط نمونه است . هدایت
روشن بین تر از آنست که وضع شوم مملکت خودش را
یگانه و استثنائی بداند : " اینجا مثل بیشتر جا های
دنیا ، يك پادشاه قدر قدرت مستبد دو آتشه داشت که از
سبیلش خون می چکید . اسمش هم دست بر قضا ،
" شاه بابا " بود . مثل همه ی پادشاهان مستبد که پدر
ملت هستند ! "

در توپ مرواری شاه و ملکه بسیارند . این اشخاص
مثل پادشاهی که در کتاب " شاه مابهلستان " (۱) وصف
شده مضحك و بی رحم نیستند ، ولی اگر منظور
نویسنده ی فرانسوی دست انداختن دربار ناصرالدین شاه
است ، شاه و ملکه و دریاداران و بزرگ ارتشتاران هدایت
نمونه هائی از همه ی ملل میباشند .

توپ مرواری بر خلاف " بوف کور " مانیفست عصیان
فردی نیست . هدایت دیگر دشواریها را شخصی نمیداند
در توپ مرواری " ناسوری روح " حاصل يك رشته عوامل

1 - *Le Chah de Mahbolestan , Histoire Orientale*
par Karagueuz Effendi - Edition " Le Livre " , Paris
1923

این کتاب به موسیو نیکلا ، قنصل فرانسه در تبریز که
يك فرهنگ فارسی و کتاب مکالمه و دستور زبان فارسی هم
نوشته است نسبت داده میشود .

عمومی است. زخم‌هایی که روح را مثل خوره میخورد، جای به درد‌های عمومی داده است. سیه بختی از دنیای ماوراء طبیعی سرچشمه نمیگیرد. این حماقت‌ها و رذالت‌ها و جنایت‌های دنباله‌دار است که در زیر لوای قانون (یا زاگون، یا Canon = توپ) فرد را خوار و ذلیل میکند. شکنجه‌های روحی ناشی از تنهایی، بی‌علت نیست.

هدایت خاک‌تپه‌ی باستانی را که با زباله‌های امروزی قاطی شده پس میزند و هر چه بیشتر در کاوش خود پیش میرود، بیشتر به وحشت می‌افتد. دروغ، وقاحت، زورگوئی و ستم‌جایی هوش و روشن‌بینی را گرفته و وقتی عاقبت به آخر حفاری میرسد، ریشه‌ی همه‌ی این بدبختی‌ها را در خرافات می‌یابد. خرافاتی که وجدان فرد را در تاریکی مطلق نگه داشته و ابتکار و شعور لازم برای زندگی آزاد و خوشبخت را از او گرفته است.

در قضیه (یا قصه؟ شباهت خطی این دو لغت چشم‌گیر است) توپ مرواری هدایت برای پرده‌درائی تمام قدرت ادبی خود را بکار می‌بندد. هر صفحه‌ی کتاب طوماری دشنام است به کوتاه‌فکران سودجو، خائنین به مقام ارجمند انسان، خائنین به وطن، چپاولگران ملل ضعیف. در اینجا دو صفحه‌ی آن را برای نمونه نقل میکنم:

"حاجیه خانم" ... "همینکه براهتمائی غلام سفارت کارش گرفت، جمعی دم بریده و پاچه ورمالیده دورش را گرفتند و مشغول رجزخوانی شدند و دمش را در بشقاب

گذاشتند. ضعیفه هم از گناهان سابق خود غفران طلبید و مخالف سر سخت الفبای لاتینی شد و فرمود لاتینیات را در کشور خوشقدم آباد از بیخ و بن براندازند و رسالات مربوط به آداب مبال رفتن و فقه و اصول را به الفبای عربی بگردانند. (در این صورت ما هم بی اندازه متأسفیم که در این تاریخچه چند لغت خارجی بطور غلط انداز استعمال کردیم و از صمیم قلب استغفار میکنم.)

و بجای ویس و رامین و الفیه و شلفیه و کاما سوترا، کتاب سیره عنتر و سرود " چو خوشقدم باجی نباشد تن من مباد " و شرعیات و فقهیات به اطفال نابالغ در دبستانها بیاموزند. همچنین دستور داد در همه ی دانسینگ ها را بستند، پرده های نقاشی را جر دادند، مجسمه ها را شکستند، آلات موسیقی را سوزانیدند و کتاب ها را در آتش انداختند و کاخ ها و کوشک ها و قصرها و باغ های عمومی و میکده و دانشکده و آتشکده و معابد هرزگی پرستی و کلیساهائی که جزیه نمیدادند را با خاک یکسان کردند و بجایش مسجد و تکیه و امامزاده و حسینیه و منار و قاپوق و پاتوغ و شیره کش خانه و واجبی کشخانه ساختند. متخصصین اذان و مناجات و آخوند های گردن کلفت خواب و خوراک را بمردم حرام کردند و بریز در رادیو با عرو تیز و چسناله های عربی و روضه مردم را دعوت به مرده پرستی و روزه و گذشت از دنیا و گریه و غسل در آب روان میکردند و از فشار قبر و روز پنجاه هزار سال میترساندند و به شهوت رانی و شکم چرانی های بهشت وعده و وعید میدادند. ضمناً باید متذکر شد که خوشقدم باجی خیرات و

مبرات زیادی هم کرد، از جمله داد سر راه امامزاده ها بیت الخلا و آب انبار و کاروانسرا ساختند و جوی هائی برای رفع قضای حاجت بعنوان کنار آب در اطراف آن ها تعبیه کردند و مخارجش را از بلیط لاتاری سازمان اشتباهی خوشقدم آباد تامین نمودند. ملا باجی ها در مکتب خانه های شنگول و منگول مسایل مهمی راجع به شك میان دو و سه و استخاضه کبیره و متوسطه و قلیله و مبطلات روزه و طی و مقاربت اذخال خشنه به قبل و دبر و ریزه کاریهای زبان دلنازك عربی مطرح میکردند و به هندوها حقنه مینمودند و در منافع تعدد زوجات و تقیه و محلل و خواص تربت اصل داد سخن میدادند. شیخ پشم الدین کتابی در نجاسات تالیف کرد که حاوی هزار و پانصد مساله در باب آداب خلارفتن و کون شوشی بود. خواص آب کر و آب مضاف و جلو گذاشتن پای چپ هنگام ورود به محل تخلیه.

"خوشقدم باجی که دید زمینه برای خر کردن مردم فراهم است، دست از قنداق درآورد و دستور داد بجای مامیران و زعفران و ترنجبین و گزنکبین و شیر خشت و فلوس و هل و فوفل و انگوزه سر تا سر ممالك خوشقدم آباد را تریاک تاب کاشتند و به دستور غلام سفارت تریاک های زرین عالی و مواد مخدره را میان پیروان خود پخش میکرد و برای تبلیغ آن حتی دستور داد که در ماه مبارك رمضان موقع اذان سحر بمردم توصیه میکردند که: "آب است و تریاک" مردم ساده لوح هم گمان کردند که اگر در موقع سحر تریاک بخورند از زجر گرسنگی آنها کاسته میشود." (صفحه های ۱۳۶-۱۳۷)

"توپ مرواری" - چاپ بهرام چوبینه).

بیخود نیست که بقول محمد جعفر محجوب "در محیط حسین قلی خانی انقلاب... ده ها هزار نسخه از آن [توپ مرواری] به فروش رفت. اکنون نیز سال هاست که هر کس در ایران نسخه ی از آن را انتشار دهد، یا داشته باشد، یا ببیند، یا بخواند امانش نمی دهند و بی درنگ جانش را می گیرند." (۱)

زیرا تا وقتی که "اندیشمند" و "روشنفکر" و "هنرمند" در عالم هیروت بسر میبرد، قدر و منزلت دارد. با او مثل يك گربه ی انقره رفتار میکنند، نوازشش میدهند، به مهمانی میبرند، نطق میکند، جایزه میگیرد، در مجامع بین المللی و ملی شرکت میکند، ولی اگر روزی به سرش زد که دست از آستین در بیاورد و مثلاً بنویسد: "قهوه ی برزیل را به دریا میریزند تا از تورم محصولات جلوگیری شود و بالنتیجه از تورم پول مسكوك و اسكناس ممانعت بعمل آید" (صفحه ی ۹۳ توپ مرواری)، حکم محکومیت خود را بدست خودش امضاء کرده است. چرا که بسا خواننده به فکر می افتد که شاید برای حفظ یا حتی بالا بردن قیمت نفت است که معادن و چاه ها را آتش میزنند، کشتی های نفت کش را غرق میکنند، جوانان را با کلید پلاستیکی به بهشت موعود میفرستند و بندر ها و شهر ها را با خاک یکسان میکنند. و داشتن چنین افکاری نشانه ی کفر مطلق است.

۱- مقاله ی مندرج در کتاب جمعه ها - شماره ی پائیز ۱۳۶۶ (۱۹۸۷).

نویسنده‌ی آنها را باید با نوشته‌هایش آتش زد!

توپ " توپ مرواری " بقدری پر است که به تن خواننده‌ی متعارف لرزه می‌اندازد و پته‌ی نگهبانان جنایتکار این توپ یعنی زورگویان احمق و تحمیق کننده را روی آب می‌اندازد. ولی " توپ مرواری " حاصل کنکاش سراسر عمر صادق هدایت است.

هدایتی که از عنفوان جوانی، از حماقت محیط، بی شعوری اطرافیان، زور گوئی حکومت، عدم مجانست با سرو همسر به جستجوی " حقیقت مطلق " رفته بود، در انواع مسلک های مرده و زنده تفحص کرده بود، برای کشف رمز مشکل زیستن با اعتقادات خاص و عام و رفته بود... عاقبت بر اساس يك استدلال ساده، ولی محکم، به این نتیجه میرسد که مسایل واقعی در مسیر کوتاه عمر انسان مطرح است و نه در عالم بعد از حیات. در همین دنیای دون است که آدم ها را خر میکنند، کور و کر می کنند، سوارشان میشوند، برایشان قلدر می‌تراشند، ازشان بار میکشند و به دنیای نیستی هولشان میدهند.

ولیکن ارباب های سواره هم هوشمند نیستند. موذینند. از بس در پی تحمیق ملل تو سری خور بوده‌اند، خودشان نیز در تاریکی آفریده‌ی خودشان دست و پا میزنند. زندان بان هم در راهروی حجره های مرگ بار قدم میزند. زندگی او هم مثل اسیر و برده اش موهوم است.

در " پیام کافکا " مقدمه ای که برای ترجمه‌ی

" گروه محکومین " می نویسد ، انگار هنوز هدایت در اندیشه ی پوچی و شکست سرنوشت آدمیزاد - و در نتیجه بدبختی خودش - است . هدایت میپرسد : " آیا بنظر نمی آید که آثارش [آثار کافکا] يك جور فعالیت برای تلافی از ناکامی های زندگی بوده است ؟ " (۱)

آیا انگیزه ی نویسندگی صادق هدایت تا زمانی که توپ مرواری را نوشت نیز چنین پرسشی را مطرح نمیکند ؟

باز در باره ی کافکا میگوید : " او خوشبین یا بدبین نیست . تمام درماندگی بشر که در نوشته هایش دیده میشود و ناکامی را که برگزیده و پیوسته به دنبالش رفته جزو آزمایش اوست . او فدای روشن بینی خود شده ، زیرا شخصی است که می بیند جسم و روح دارد بلعیده میشود ، اما نیروی سنجش را از او نگرفته اند . " (۲) و این درست وضعی است که هدایت دارد . جویده و خرد و خمیر شده ولی با چشم باز ، با عقل دورانده سرفصل های مشغله های انسانی را سبك و سنگین میکند . کافکا " وصیت کرده همه ی آثار و نوشته هایش را بدون استثناء و بی آنکه بخوانند بسوزانند ، چنین بر می آید که آرزوی نابودی کامل شخصیت خود را داشته است . " . . . " او نمی خواست مانند صوفیان با وجد و شادی سرشار بال و پر بگشاید و بخواند : " پس عدم کردم عدم چون ارغنون ! " و بسوی نیستی بشتابد ، بلکه آرزوی شب

۱- صفحه ی ۱۷ " پیام کافکا " چاپ ۱۳۲۷ تهران

۲- صفحه ی ۲۰ پیام کافکا

جاودان را میکرده بی آنکه از رهگذر خود روی زمین اثری بگذارد. انگار که روی شن چیز نوشته بود و عدم محض را آرزو میکرد، بدون کوچکترین روزنه‌ی امید در دنیای پس از مرگ. " (۱)

هدایت نیز بدست خود آخرین آثارش را نابود کرد ... بجز " البعثۃ الاسلامیه الی البلاد الا فرنجه " و مخصوصاً " توپ مرواری " ! زیرا بعد از يك عمر تلاش و جستجوی در عالم بیم و امید، هستی و نیستی، کمال مطلوب... شخصیت دومی پیدا کرده که " هادی صداقت " است و هادی صداقت خرقة‌ی اندیشه های ماورای طبیعی را دور می اندازد و با سر بلند، روی باز، در مقابل این دره‌ی شاداب و پررنگ زندگی که از مواهب قابل لمس سرشار است می ایستد و شهادت میدهد که ضربت های ویرانگر را دست غیب نمی زند. اصلاً دست غیبی که بخواهد بشر را زار و خفیف کند وجود ندارد؛ و آنچه جلو آمیزش با پرتو خورشید را میگیرد، سایه‌ی پرچین و چروک حماقت و خرافات است که ظالم و مظلوم ببار می آورد. آنچه باید شادی را باشد، با قدره‌ی فغفور چپاولگران به غم و اندوه مبدل میشود و لذات انسانی در ته چاه مدفون میگردد.

" آنچه صادق هدایت بمن گفت "، به من شاگرد مدرسه گفت، در سال های آخر عمرش بود. در این سال ها هدایت روز بروز واقع بین تر میشد. هدایت هرگز از زندگی دل زده نشد. مسایل اطرافش را با

موشکافی و استدلال عقلانی بررسی میکرد. هیجانانگیز در تمام لذت ها بود: نوشیدن، رفتن به قماشای فیلم و تئاتر، گل و گیاه، باغ وحش، موزه، نمایشگاه نقاشی... هدایت زندگی در محیط های شاد را دوست داشت. اما از هر چه شلخته، مبتذل و وقیح بود میگریخت. هدایت از دیدن مردم، خنده ی بچه ها، چهره ی باز دختر و پسر شاد میشد. هدایت لذت زندگی را در جاه و مقام نمیدانست، خود زندگی را دوست داشت؛ زندگی آدم با شعور، سربلند، بی آزار، سبکبال، شوخ و خندان. هدایت در آخرین پیام خود، در توپ مرواری، نویسنده ایست که با زندگی قهر نکرده، با زندگی مرگ آوران ستیز میکند. ولی هدایت سربلند، یکه و تنها چه میتواند کرد ؟ محیط شوم سیرتش او را بخروش آورده بود. در نامه ای که ۱۵ اکتبر ۱۹۴۸ به جمال زاده نوشته (۱) میخوانیم: "... نه حوصله ی شکایت و چسناک دارم و نه میتوانم خودم را گول بزنم و نه غیرت خودکشی دارم. فقط يك جور محکومیت قی آلودی است که در محیط کند بی شرم مادر قحبه ای باید طی بکنم. همه چیز بن بست است و راه گریزی هم نیست."

آیا وصف حال و اعتراف از این روشن تر میشود ؟ اگر توپ مرواری را با چشم و گوش باز بخوانید می بینید که نویسنده ی آن، در سن بالای چهل و پنج سال تمام اعتقادات و تصورات و تخیلات غیر مادی را دور ریخته.

میگوئید "بعثه الاسلامی" و "افسانه‌ی آفرینش" را در جوانی نوشته و همین مضمون‌ها در آنها هست. راست میگوئید. فقط یک تفاوت وجود دارد: هدایت در آن دو اثر به لکه‌های گندیدگی توجه کرده، ولی در توپ مرواری ریشه‌ی گندیدگی را یافته و آن را لو می‌دهد.

نویسنده‌ی چنین اثری پیامی دارد جانگزا. کسانی که تاب شنیدن و پذیرش آنرا داشته باشند فقط با جامعه‌ی محدود خود روبرو نمیشوند. چنین پیامی در گوش دیو خرافات، حماقت و ظلم و جور طنین می‌اندازد و این دیوی نیست که پته‌اش روی آب بیفتد و عکس‌العملی نشان ندهد.

و هدایت، "دون کیشوت ایرانی"، قدرت مطلق این دیو را در نظر نگرفت و باز همچنان خواست سر بلند بماند و با این "مجسمه‌ی فرماندار مطلق" مصاف بدهد.

سرنوشت هدایت استثنائی نیست. این سرنوشت ملت ایران است. ولی در روزگاری که هدایت میزیست، شاید تنها کسی بود که میتوانست سلاح ظریف هنر را در برابر نفیر ازدهای جهل و بانی آن، استعمار، بکار ببرد. آیا ملت ایران این رمز را دریافته است؟

صفحه های اول کتاب هایی
که هدایت به من اهدا کرده بود .

پرونده ی چند یادبود

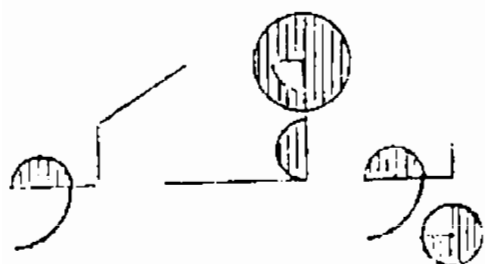
که تاکنون در جایی منتشر نشده است

این کتاب از امام آقای فرزانه است

فرزانه

ترانه‌های خیام

هدایت کمتر به لاتن امضاء میکرد. ولی پشت کتاب هانی که در فرنگ خریده بود و نقاشی هایش (از جمله کارت ویولونیست) تاریخ و محل خرید را به فرانسه می‌نوشت و به لاتن امضاء میکرد.



Sadezh Hedayat

BOUFE KOUR

Bombay 19



پروف کور

در زندگی از غمناکی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزو میخورد و می‌تراشد. این ریزه‌ها را نیشته‌ی کسی انظر نکرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش‌آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا مویه مردم

لایع و خورشید در ایران ممنوع است

یا حق اینم بلند کن کعبه
محمد

بوف کور

صادق هدایت

در خون شخصی این کاسه را
در سرط بنظر برد رنگ خوراک را

لکله

صادق هدایت

سنگی ولگرد

از انتشارات بازرگانی نجات
تهران - لاله زار * * * * *

مردان فرخ

چهار باب از

گزارش گمان شکن

«شکند گمانی و یچار»

با اهتمام
صادق هدایت

از انتشارات بازرگانی نجات
لاله زار پاساژ بهار تهران

بروزگار نو رسم خطی بدلتنگی

مردان فرخ

پهار باب از کتاب

شکند گمانی و یچار

(گزارش گمان شکنی)

بسی و اهتمام
صادق هدایت

صادق هدایت

افسانه آفرینش

خیمه شب بازی در سه پرده

« پیر ما گفت : خطا بر قلم صنع نرفت »

« آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد. »

حافظ

آدریس مزون نو

پاریس

۱۹۴۶

عکس بنام دلار بگذارد و دلار بکشد
ولی چیزی را بنویسد
یا حق

وقتی هدایت افسانه‌ی آفرینش را بمن هدیه میداد
خواهش کردم که طبق معمول روی صفحه‌ی اول آن
چیزی بنویسد و امضاء بکند. او نوشت "هر کس قلم
دارد بگذارند لای کفشش" غمگین شدم، اعتراض کردم
"ولیکن چیز دیگر بنویسید و او همین جمله‌ی مرا
اضافه کرد!

فرانتس کافکا

گروه محکومین

ترجمه : حسن قائمیان

پیام کافکا

از : صادق هدایت

تهران - ۱۳۲۷

فوق العاده
ایستادگی
و
تجربه

گروه محکومین

فردوسی

پروین دختر ساسانی

درسه پرده

نکارنده

صادق هدایت

طهران

۱۳۰۹

خیابان ناصریه کتابخانه فردوسی

چاپخانه « فردوسی »

Handwritten signature or calligraphy in the top left corner.

انیران

سه نوین

نگارش :

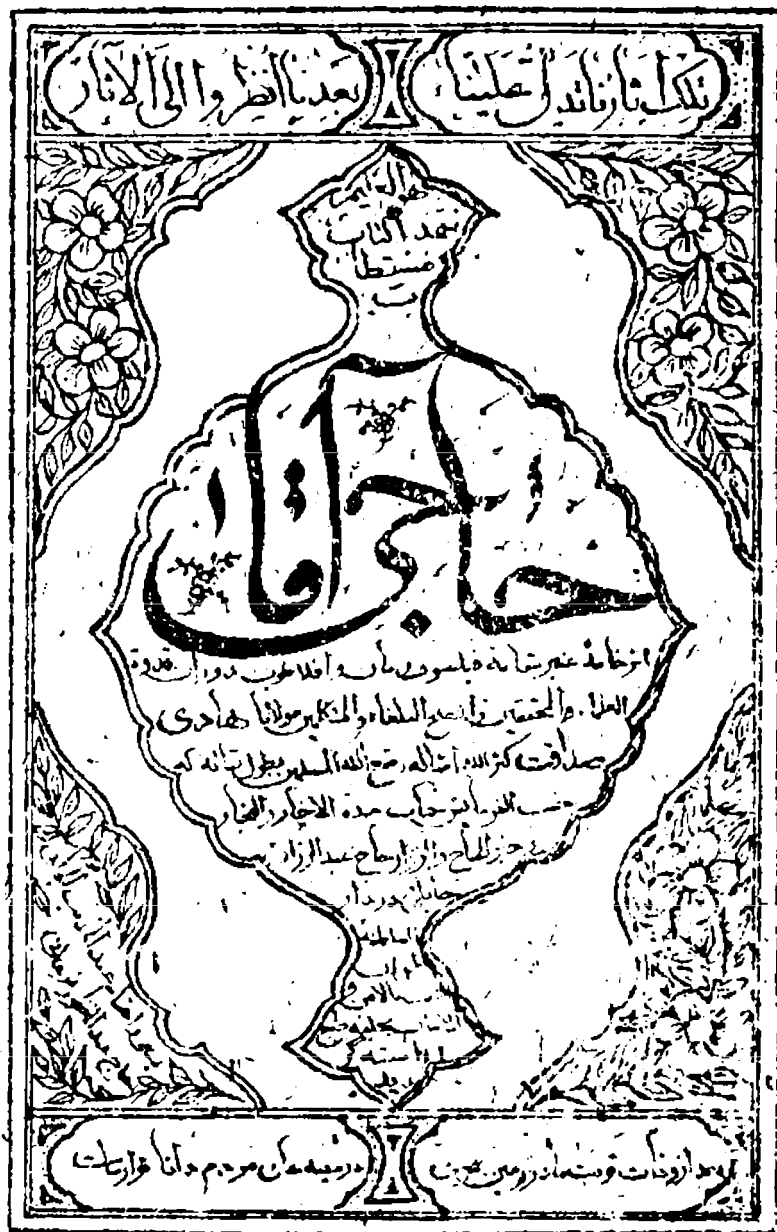
- د. ش. ۰ پرتو
- بزرگ علوی
- ص. ۰ هدایت




طهران - ۱۳۱۰

طهران - ۱۳۱۰

سلا





صادق هدایت

ولنگاری

تهران ۱۹۴۴

چاپخانه فرهنگ - حق چاپ محفوظ است ...

آریان کوده

صادق هدایت

فیرنگستان

کتابخانه و مطبعه دانش

تهران - خیابان ناصریه

۱۳۱۲

وہلے اے وے ۔ سہلے سہلے ۔ ۱۳۹۰ء

کارنامہ ارد شیر پائکان



به اهتمام: ص. هدایت - تهران ۱۳۱۸

البحثة الاسلامیة الى البلاد الافرنجیة

ترجمہ از محمد علی محمد علی

اینکست نامہ از خیر مجلہ و المجلد ہ کہ ہمراہ کاروان ، بحثہ الاسلامیہ
بودہ و گذشتہ ہزارانہ آنرا پیشترستہ بہ دست آمد کہ از طرف ترجمہ میشود :

کاروان اسلام

د در مدز میسون فرخندہ مال ۲۵ شوال سال ۱۳۴۰ ہجری قمری مدشہر
سامو از بلاد مبارکہ خربت ان ، دعوت حق از نمایندہ گان مل اسلامی بعل آمدہ
بود کہ راجع بہ اعزام یکدستہ مبلغ برای نشر دین حنیف اسلام در دنیا مشورت نمایند .
آقای تاج المتکلمین سست ریاست آقای عنایب الاسلام نایب رئیس . آقای سکن
الشریعہ حضور متادرم محاسب و آقای سست الاقطاب سمت تہذیبی این جمعیت را
عہدہ دار بودند . عہدہ برعہ زیدی از فحول علماء و قائمین مہرز اسلام ، نمایندہ ہون محترم
مدن ، حبشہ ، سودان ، ازبک و مستوف نیز درین محفل شرکت کردہ بودند و این غیہ حقیر
سرراپا تقصیر : المرحومین یافت بن اسحق الیسوخی نیز بسبب بخیر و مترجم مجلہ مبارکہ :
و المجلد ہ مد آنجا حضور بہرسانیدہ و ماسور بودم کہ قدم بقدم و قایم این قافلہ ہم را
بکلام تا مد آن مجلہ شریفہ درج و کافہ مسلمین از اعمال و افعال آقایان مہلین دین
سینہ و جنبش اسلامی مطلع و باخبر باشند .

آقای تاج المتکلمین اینطور مجلس را افتتاح فرمودند : ہ - رحمۃ اللہ علیہ
محترم و حمای معظم - اہل زہد و تقوی ، حامل شرح مصطفی ، مہرمن و آشنا راست کہ دین
میت اسلام امروز روز قوی ترین و عظیم ترین دیان دنیا بتسار میاید . از جبال ہند و کس
گرفتہ تا اقصی بلاد جابلقا و جالبسا ، ازبک ، حبشہ ، سودان و طرابلس و اندلس کہ ہمہ
ارہم یک تمدن و در آہلیم چارم واقع شدہ اند ، سیمہ کردہ نفوس .

شریک شدم . اسم اینجا را هم عوض کردم .
 شیشه در ران شان داد که رویش نوشته بود : « میسر بار » و نوک
 میسر .

« - میسر یعنی چه ؟
 « - این را بیا دلا ز همان آیه نمی تاج درست کردم که همیشه میگفت
 « الخمر و المیسر » خودش که قمار بازشد منم میفروش .
 « - میسر یعنی شراب ؟
 « - خود تاج هم معنیش را نمیدانست ، آمد از من پرسید . در هر صورت
 کلمه از قرآن سیصد هزار معنی دارد ، بگذارید اینهم بیکش باشد .
 بعد رویش را کرد به موزیک چیان و گفت : « یک تا انگو خوب به احمی
 رفیقمان بزنید » و مستند داد یک گلدس شراب^{نوزده} برایم آوردند که بلامتی کاروان
 اسلام نوشیدیم .
 بتحقیق حیات اسلام اینطور تمام شد .

« الباریس فی ۱۱ اکتوبر ۱۹۳۰ »

البحر حبیب یافث بن اسحق الیسوی

آنکه شکسته زبان سیکرد تو
 هسته بخواند - شیه لالا لالا لالی
 میسده کیم بسیده اسن کجراه

احمد - physiologique

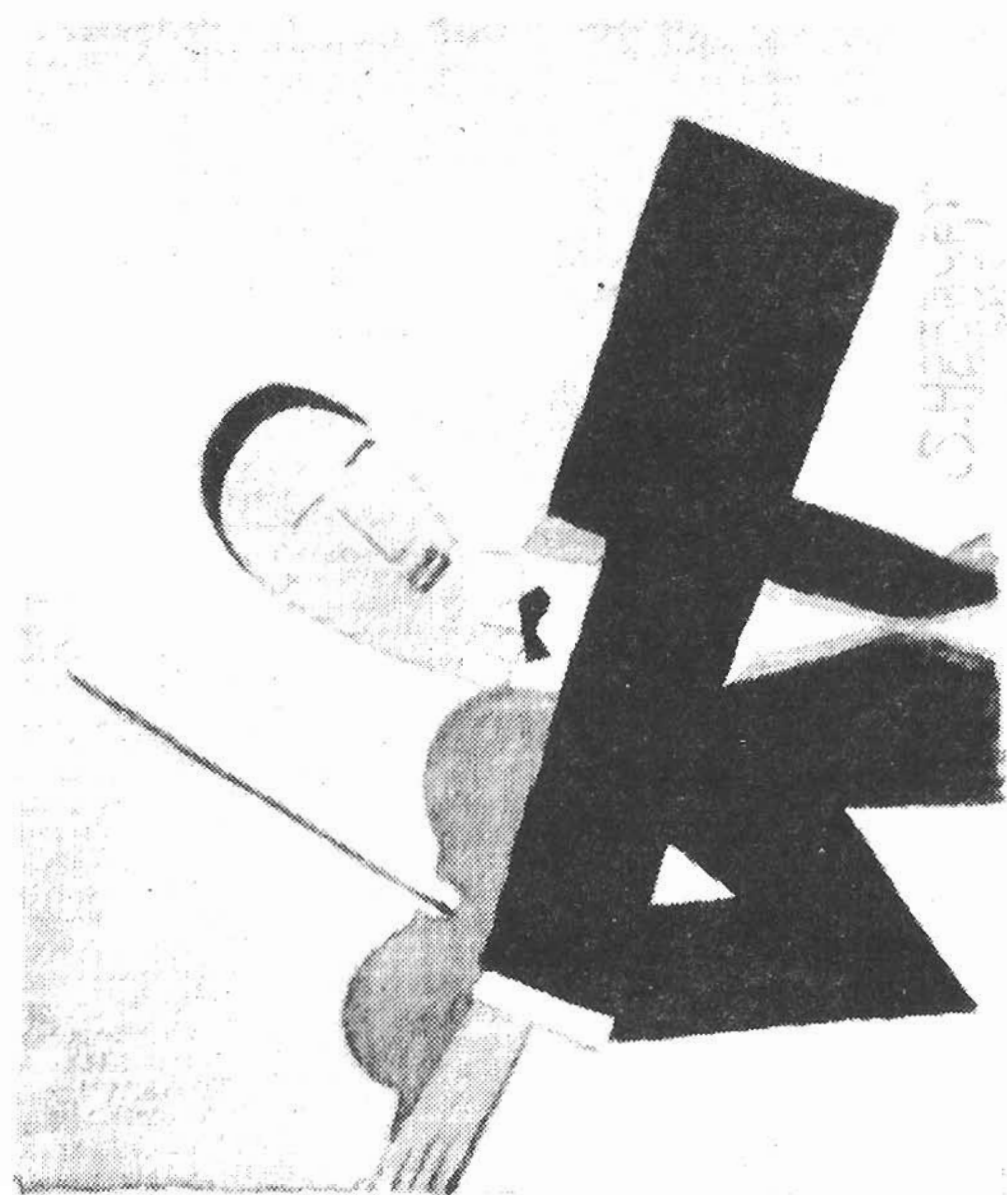
و چنگل چون خوشه‌ای در آغوش زنت می‌نکند
 جانده با آن تن است به نکه

توی اطاق زانو هر کسی زانواه می‌دهند

کسیکه در غایتش اوجیدار میریزد بد سرم و دوسه پاک
 زخم بدش زخم بدش زخم بدش زخم بدش - آل دل و گشش بدش زخم بدش

مگر تا یک زن دامه کار کرد
 مگر تا یک زن دامه کار کرد

ناید شکسته ویرانه را یاد بامد - نلنه که آل یار دل و بگره
 (مست) زخم بدش زخم بدش زخم بدش



کارت ویولونیست. رجوع شود به صفحه ی ۲۲۲ جلد اول



۲. سپتامبر ۵۰

یا حق کاغذ های جفت و تاقتان رسید توضیح آنکه اول جفت و بعد تاق بود، باضافه يك روزنامه ی که با پست هوائی فرستاده شده بود فلسفه اش را تفهیمدم چون هر چه خواندم چیز فوری توش پیدا نکردم که صد فرانك مخارج پستش شده بود- اینهم یکجور مشدی گری بود مثل بابیگری و روشنفکری گری و گری های دیگر اما اینکه از عدم عریضه نگاری حقیر گله مند هستید خیلی تعجب میکنم: اولندش که نامه نگاری هیچوقت نقطه ضعف (بقول فرنگی مآبها) این جانب نبوده است دومندش از کاغذ و اینجور چیزها و حتی از زبان باستان و خط باستانی و خیلی چیز های باستانی دیگر که به دم ما بسته است عقم مینشینند حالا دیگر شماها که بچه های قرن اتم هستید چرا باید انقدر کهنه پرست باشید؟ کاغذ نویسی در زمان مرحوم مادام دو سوینییه و شادروان قائم مقام و اینجور موجودات پرچانه و پرمدعا و خودنما سوکسه داشته و یکجور اظهار لویه بشمار میرفته چون هنوز گویا تلگراف و تلفون پا بعرصه وجود نگذاشته بود. از شما چه پنهان که وسایل چاق سالتی اخیر هم دیگر

از مد افتاده حالا دیگر قرن تله ویزیون است باین ترتیب که اول سال به اول سال روی صفحه تله ویزیون موجودات قیافه خودشان را بهم تحمیل میکنند بنجول موسیو به میگویند و خنده لوسی هم باز اگر دلشان خواست تو صورت هم میکنند همین. مگر کتاب فتانه ی اصفهانی را نخوانده اید؟ در آنجا نه تنها مکاتبات و مراسلات بتوسط تله ویزیون انجام میگیرد بلکه از اروپا به افریقا تله بنداز هم میشود البته بی آنکه مقاربت جسمانی میان زن و شوهر شده باشد و از شما چه پنهان تله ترکمان هم صورت میگیرد یعنی بچه آنها نمیدانم چرا در استرالیا بدنیا میآید و همه این کارها را باور بکنید در آن کتاب تله ویزیون انجام میدهد. البته که هنر نزد ایرانیان است و بس. ما که ملت عقب افتاده هستیم و در مدار ۴۸ درجه مسکن داریم همه این چیزها را میدانیم و حدس زده ایم. بر پدر باور نکن لعنت! خوب حالا که رفتی ممالك خاج پرستان دوقرت و نیمت هم باقی است؟ چند صباشی در آنجا معلق میزنی چند تا ادای تازه یاد میگیری خیلی هم همت بکنی يك زن رختشور فرنگی هم میگیری و به میهن عزیزت برای خدمات اجتماعی برمیکردی البته با مقادیر زیادی باد و برود اگر زنت خوشگل بود شکی نیست که ترقیات روز افزون خواهی کرد و بعد هم توی یکی از بندهای "الف" و "ب" و "جیم" میافتی و داد و بیداد بلند میشود و بعد هم مثل پدر بزرگت با دختر خدمتگار عشقبازی میکنی و مثلاً يك سفر هم به کربلا میروی و با کلیددار باشی تجدید عهد میکنی حالا ما باید سوبلمه بخوریم؟ راستی

معلومات اخیری که به اصرار اینجا گذاشتی
 کما فی السابق سر جای خودش است آیا لازم است که
 انرا بتوسط کسی بفرستم ؟ مگر در گمرک ایران کاغذ و
 نوشته و اینجور چیز ها را واریسی میکنند و باید
 حساب و کتاب پس داد ؟

اینهم کاغذ مفصل دیگر چه میخواهی ؟ از قول من به
 رئیس جمهور خیلی سلام برسان و وشگانش بگیر .

دیدار به قیامت یاهو قربانت

امضاء صادق هدایت

57 Boulevard Fauriel, Paris (149)

۱۱ نوامبر ۱۹۵۰

کتابهای هدایت را نیز دست درازی است که برایشان کانه نرفته ام. بزرگوار است که چون جواب نامه پیشین را نداده‌اید، بلکه فکر
 یکدم بکن است و قضاوت را بکنیم. چون بگویم که خلاصه‌ای از دیدگاه من را هم بهتر از این می‌دانم و چیز تازه‌ای برایشان نخواهم
 داشت. چنانکه از آن نیز (اگر کار را نگاه کنیم) دستگیر می‌شویم. باز به سبب ادنی و سبب برگشته ام و به وضع بسیار نیمی که در نتیجه بودن
 در یک الحاق دوزخی است شب‌باز در می‌کنیم. چون روزی به سر رسیدم و اگر هم کار نه داشته باشم، بیشتر به علت علاقه داشتن
 به الحاق به یکی از کتابخانه‌های کارتی لاتین می‌روم. وضع درسم را بقدری تو در می‌کردم که خودم هم از آن سر در نمی‌آورم. خدایا فقه را
 بخیر کنه. دلیلی بر صحتی که سخت با هیچ‌کس در افتادنی با کتا به جوی است. به آن است که از ادب گرفته ام و هنوز تمامش را
 نمی‌دانم. خانه ام و آنچه را که خوانده‌ام اگر بگویم بهیچ‌لحم خودم را می‌خوانده‌ام. راستش اینچنین بود. برای من و امثال من
 نیست. گفته‌ام که بهیچ‌لحم خواندن (اگر دانسته باشی) نه در شک است که (باز کسی مثل من) جوان
 می‌شود ای عباد خداوند عزیز و می‌شود به سبب متوسط بودن بخانه در یک لا برای آن که تو می‌کاری کنه. من در همین حال هستم
 حالت زنی را داده‌ام که در عجز و بی‌کتاب می‌روم. خیلی دلم می‌خواهد که از روز دیگر دم که می‌رسانم در باره اش با شما حرف
 بزنم. شما روشن بین هستید. در اینجا اگر پردختر را است دی هم تحقیق در باره اش می‌کتاب کرده باشم (که در کتابخانه‌های اینجا
 زیاد یافته می‌شود) فقط نظر شخصی و منظر خردش را خواسته بقبولانند. غرض از این تلقی بگویم: شما همیشه نظر تریبنا تر
 و وسیع‌تر از این داشته‌اید. به این جهت باز در کمال خجالت و شرم پردلی می‌خوانم از شما خواهش می‌کنم اگر ممکن است، به نظر کار برای
 اوین بار او را به من معرفی کنید، عتیقه خود را در باره اش بیاورم بهیچ‌لحم. اگر می‌توانید که من آنرا سینه بکنم (خیلی حذر می‌کنم
 که با چنین جبارتی دارم حرف می‌زنم) ممکن است تا آن را به مضامینی. من در حال استماع می‌کنم قدری وارد شدن بکنیم. چون که جوی
 بقدری در نظر من بزرگ نه که از صورت و اشیاء است. و گمان می‌کنم که George Moore یا Edmund Gosse هم
 همین علت او را در کتابخانه‌ها داشته‌اند. در همین سرفه در کافه پیرنه با آن به اگر یادمان باشد که گفتنی که ادبیات را باید دو

57 Boulevard Jourdan, Paris (14 e)

۲۱ نوامبر ۱۹۵۰

آقای هدایت عزیزم مدت درازی است که برایتان کاغذ ننوشته ام. نه برای اینکه چون جواب نامه ی پیشینم را نداده اید، بلکه فکر میکردم ممکن است وقتتان را بگیرم. چون به کارهای خصوصیم که علاقه ندارید و چیزهای عمومی را هم بهتر از من میدانید و چیز تازه ای برایتان نخواهم داشت. چنانکه از نشانیم (اگر آنرا نگاه بکنید) دستگیرتان میشود، باز به سینه اونیورسیتر برگشته ام و با وضع بسیار سختی که در نتیجه بودن در يك اطاق دو نفری است شب را روز میکنم - چون روزها به مدرسه میروم و اگر هم کار نداشته باشم بیشتر به علت علاقه نداشتن به اطاقم به یکی از کتابخانه های کارتیۀ لاتن میروم. وضع درس را بقدری تودرهم کرده ام که خودم هم از آن سردرغمیآورم. خدا عاقبتم را بخیر کند. ولی موضوعی که سخت پا پیچ شده در افتادن با کتاب جویس است. مدتها است که آنرا دست گرفته ام و هنوز تمامش را يك جا نخوانده ام و آنچه را هم که خوانده ام اگر بگویم فهمیده ام خودم را مسخره کرده ام. راستش این "جرثومه" برای من و امثال من نیست. آنقدر که فهمیده ام خواندن Ulysse

(اگر خواننده اش مثل من باشد) انقدر مضحك است كه
 (باز كسى مثل من) جوان ناشى اى بعد از خواندن
 فيزيك و شيمى مدرسه اى متوسطه اى تهران بخواهد در
 يك لابراتوار ائومى كار بكند . ولى در عين حال همين
 حالت نوميدى مرا وادار كرد كه در بحر اين كتاب بروم .
 خيلى دلم ميخواست و آرزو ميكردم كه ميتوانستم
 در باره اش با شما حرف بزنم . شما روشن بين هستيد . در
 اينجا اگر پروفيسور يا استادى هم تحقيقى در باره اى اين
 كتاب كرده باشد (كه در كتابخانه هاى اينجا زياد يافته
 ميشود) فقط نظر شخصى و منظور خودش را خواسته
 بقبولاند . نميخواهم تملق بگويم : شما هميشه نظر تيزبين تر
 و وسيعتر از اين داشته ايد . به اين جهت باز در كمال
 خجالت و در عين پرروئى ميخواهم از شما خواهش بكنم
 اگر ممكن است ، همانطور كه براى اولين بار او را بمن
 معرفى كرديد ، عقيده اى خودتان را در باره اش برايم
 بنويسيد . اگر هم ميترسيد كه من آنرا سند بكنم
 (خيلى معذرت ميخواهم كه با چنين جسارتى دارم حرف
 ميزنم) ممكن است نامه تان را امضا نكنيد . ولى در هر
 حال استدعا ميكنم قدرى مرا روشن بكنيد . چونكه جويس
 بقدرى در نظر من بزرگ شده كه از صورت واقعيت
 در آمده است . و گمان مى كنم Edmund Gosse يا
 George Moore هم بهمين علت او را شارلاتان خوانده
 باشند . در اولين معرفى ما ، در كافه اى " پرنده آبى "
 اگريادتان باشد شما گفتيد كه ادبيات را بايد دو.....

حرفه کتافان را سبزه در دانه ای که گفته اند نه بزرگ خواه آن خ
 تسخیم. شاید به دو کتاف بین راجع کرده باشد چنانچه در لغت
 فی سبزه به تیجه ترسید بهیقه رسیدیم که اخیرا پسر از دوستان
 محمود نقاشی شخصی پیشه دار کرد و دانا سر را گرفتیم و لازم بود
 همچو زان به ام در صورت مشغله آمده است بعد از تمام تا یکبار
 عجله تا آنرا از دست گرفت کرد و نه تا به بهیقه رسید روز دیگر
 قیافه خود را را با دریم و چهار صبا به آن هفتی به بهیقه رسید
 بهیچ است که طلبه را به آن و گرنه دیدار به قیامت
 به و سر را آب و بار و تو تیز بکنند و عا اگر است بهیقه
 جلوه در برودند به و آری بهیقه رسید

۱۵ نوامبر ۵۰

یا حق کاغذ اخیرت از لحاظ ما گذشت خیلی وقت است لابد توی دلت میگوئی پس چرا یارو زودتر جواب نفرستاد؟ این موضوع علل فراوان دارد اما اخیراً دو تایی دیگر هم مزید بر علتها شده بود. یکی اینکه گفتند نرخ پست فرانسه پائین آمده من هر چه ایندست و آندست کردم دیگر نه پا داد که به پستخانه مبارکه بروم و بپرسم و نه اینکه نرخ جدید را بطور تحقیق از کسی بشنوم بالاخره مثل اغلب قضایا این قضیه هم برایمان مجهول ماند. دوم اینکه بر پدر تمدن لعنت معقول پیشتر ها يك کاغذ برای اینکه از پاریس به تهران بیاید یکی دو ماه لق و لق میخورد جابجا میشد. سیر آفاق و انفس میکرد و گاهی هم اصلاً اعتراض میکرد و به مقصد نمیرسید اما حالا هفته ای دو بار هواپیما صبح کاغذ را با آدمیزاد و غیره از تهران بلند میکند و عصرش زرپی توی مخ پاریس میگذارد. تمام بدبختیها از اینجا ناشی میشود مگر اینکه آدم کله‌ی گنجشگ خورده باشد وگرنه کو حوصله؟ بهر حال از ایرادات کس ترکی که راجع به نامه نویسی فرموده بودید

هیچ سر در نیاوردم. دکتر Faustus مدتها پیش برایم رسید بیشترش را خوانده ام اما هنوز تمام نکرده ام گویا از شاهکار های توماس مان نباشد مضحك اینجاست که این مؤمن چقدر آلمان و ملتش را بباد فحش گرفته اما میان خودمان باشد تویش خیلی حقه بازی و پرچانگی شده. ولیکن از اینکه حرف دکتر خانلری را سند قرار داده اید که گفته فلانی بفرنگ خواهد آمد خیلی متعجبم. شاید به جادوگر و یا کف بین مراجعه کرده باشد چون از این حرفها خیلی شده و به نتیجه نرسیده همینقدر میدانم که اخیراً پس از ورود ایشان بطور تصادف شخصی پیشنهادی کرد و ما دنبالش را گرفتیم حالا هم توی هچل افتاده ایم در هر صورت مشغول اقدامات مجدانه شده ایم تا بکجا برسد عجالتاً تا اندازه ای پیشرفت کرده و شاید تا ده بیست روز دیگر قیافه خودمان را بیاوریم و چهار صباثی به آن صفحات تحمیل بکنیم بسته باین است که طلبیده باشد یا نه وگرنه دیدار به قیامت حالا بده پاریس را آب و جارو و ترو تمیز بکنند و تمام اکزیستانسیالیست ها جلومن رژه بروند یا هو قربانت

صادق هدایت

TOUS LES VENDREDIS A 18 HEURES PRÉCISES
CLUNY - PALACE 71, Bd Saint-Germain

VENDREDI

6

G. W. PABST - MUSIQUE : KURT WEIL

L'OPÉRA DE QUAT'SOUS

MARS à 18 h.

Modot - Florelle - Préjean - Antonin Artaud

VENDREDI

13

ALFRED HITCHCOCK

LA CORDE

MARS à 18 h.

Farley Granger - James Stewart

VENDREDI

20

DE SANTIS

RIZ AMER

MARS à 18 h.

Silvana Mangano

VENDREDI

27

HAMER - CRICHTON - DEARDEN
CAVALCANTI

AU CŒUR DE LA NUIT

MARS à 8 h.

Michael Redgrave

LES FILMS ÉTRANGERS SONT PRÉSENTÉS EN VERSION ORIGINALE

Cotisation annuelle et abonnement au bulletin

"Cinéma" : 50 francs

Cotisation : mensuelle 300 fr.

Jeunes Amis de la Liberté : 200 francs

Renseignements et adhésions 13^{bis} rue de Poissy

"Librairie Gizard 2, rue Campagne-Première

&

A LA SALLE AVANT LES SÉANCES

JEAN SCHLUMBERGER

STÉPHANE
LE GLOMBIEUX

roman

nrf

GALLIMARD

à Moni Sadegh Hedayat
pour lui souhaiter la bienvenue
en France

Jean Chénou

STÉPHANE
LE GLORIEUX

LE FIGARO LITTÉRAIRE — SAMEDI 3 FÉVRIER 1951

LIVRES, COURONNES ET TA

Chez les écrivains

— Pierre Lagarde — qui n'a rien publié depuis son Prix du Roman de l'Académie française — vient de remettre à son éditeur le manuscrit de *Clinique N.* et songe à un recueil d'aphorismes.

Hervé Bazin, dont l'état de santé ne donne plus d'inquiétude, prépare un roman non autobiographique sur la jeunesse d'aujourd'hui et un recueil de nouvelles.

— Le poète iranien Sadegh Hedayat vient d'arriver à Paris. En 1948, il a publié *Légende de la Création*.

— La Société d'études du dix-neuvième siècle, que préside Georges Monrozier, vient de faire appel à notre confrère romain Paul André pour le représenter en Suisse au titre de membre associé.

Nouvelles brèves

— Au cours de sa dernière réunion, qui s'est tenue le vendredi 2 février, à 21 heures, dans les salons du café Voltaire, place de l'Odéon, la Société des amis d'Honoré de Balzac a présenté le film documentaire sur Balzac réalisé par M. Jean Vidal, ainsi que divers courts métrages concernant quelques manifestations de l'Année Balzac.

— L'exposition du Centenaire de Balzac, qui se tient à la Bibliothèque nationale, terminera irrévocablement ses portes ce samedi 3 février, à 17 heures.

— L'Association internationale pour la culture française à l'étranger tiendra ce samedi 3 février sa séance inaugurale à la Maison de l'Amérique latine, 24, avenue d'Iéna, à 16 h. 45. Au programme une allocution de M. Pasteur

Vallier, MM. G. Casano, Caldera, Corréa.

— M. compla d'Am, au grand boulevard.

— L. traduit vient de Paris, sous 17 heures.

— L. auteur pour l'œuvre de M. W.

چند خبر از نویسندگان

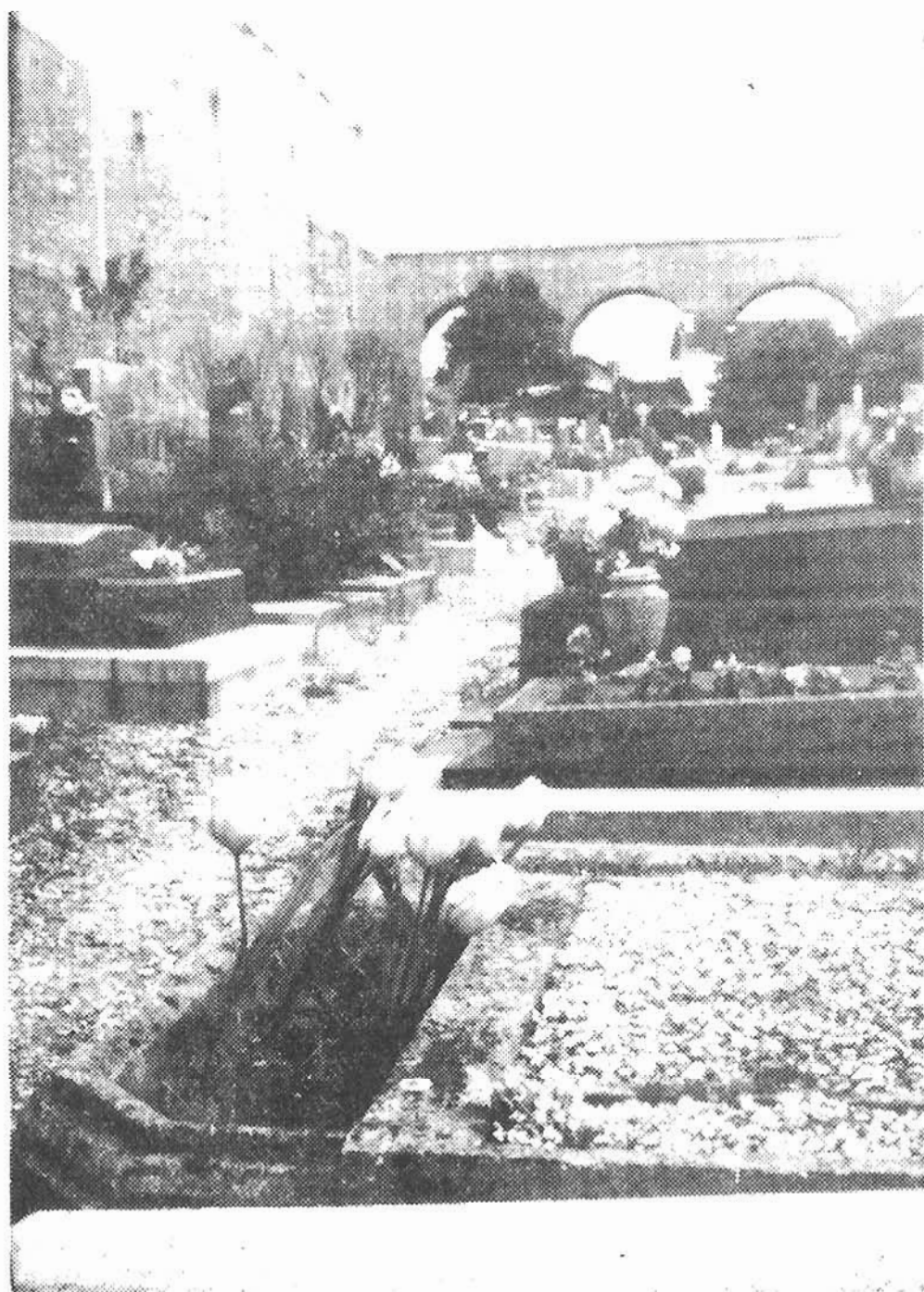
.....
.....
.....

— شاعر ایرانی صادق هدایت اخیراً وارد پاریس شد.
او در سال ۱۹۴۸ "افسانه آفرینش" را انتشار داد.

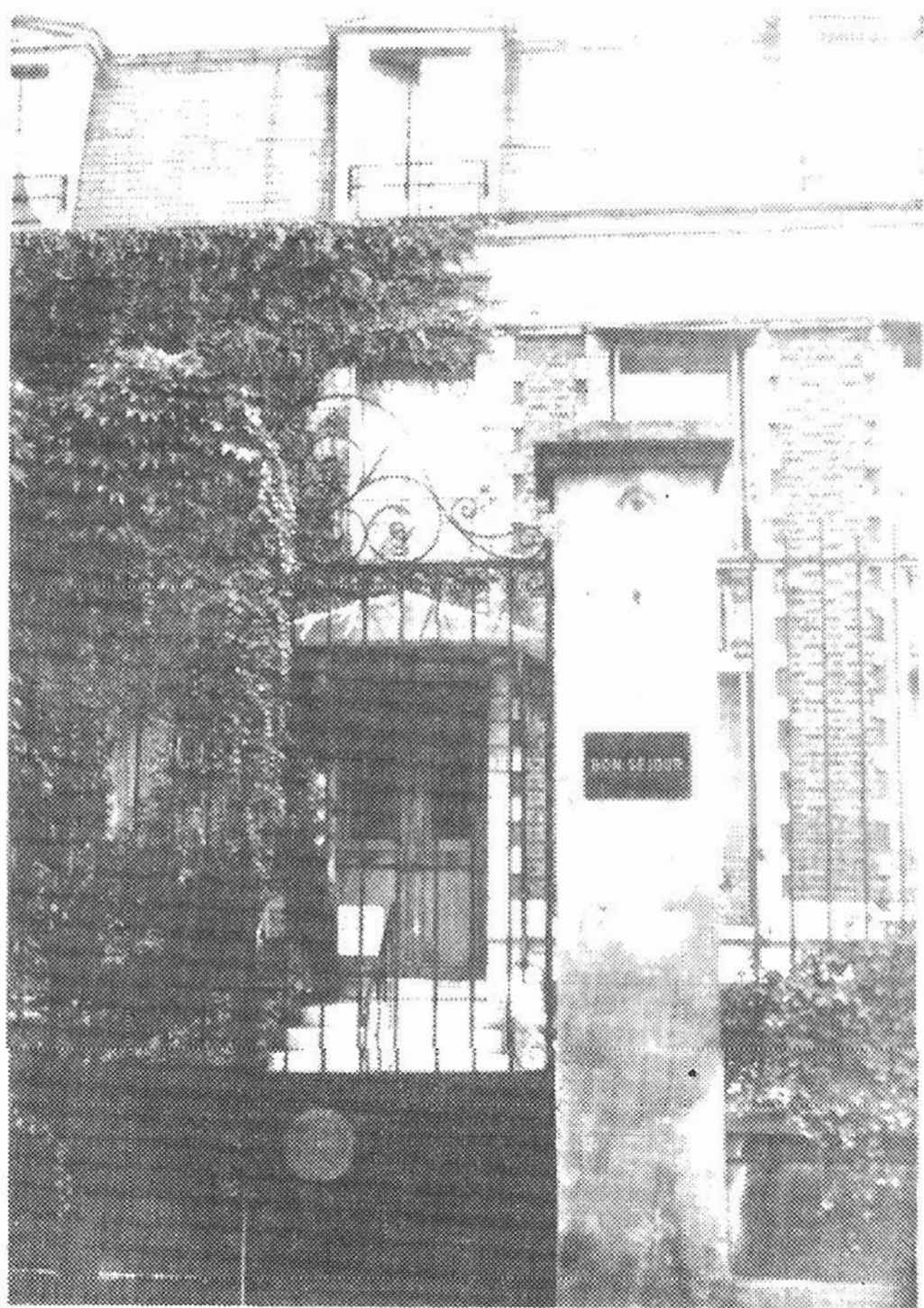
ترجمه از روزنامه ی فیگارو ادبی. رجوع شود به
صفحه ی ۳۲۶ جلد اول



هتل پانتئون ، همجوار هتل " مردان بزرگ " در میدان
پانتئون رجوع شود به صفحه ی ۳۳۸ جلد اول



گورستان "کشان". چند گل مصنوعی - پلی که در زیر یکی از پایه هایش صادق هدایت با معشوقه اش وعده‌ی ملاقات می‌گذاشته است. رجوع شود به صفحه‌ی ۳۴۱ جلد اول



پانسیون "کشان" رجوع شود به صفحه ی ۳۴۲ جلد اول



"بيك ورش كه اين بطر را (كه به تركي گویند
 آنطور) خورديم و زودتر مخارجش را غسیان بفرمائید
 [امضاء] صادق هدایت " رجوع شود به صفحه ی ۳۵۰ جلد اول



هتل ده مین - سر در ورودی و وضع داخلی آن که
در حال حاضر بهبود یافته است. رجوع شود به
صفحه ی ۳۵۷ جلد اول



سر در ورودی هتل دانفر روشرو - آخرین هتلی که
هدایت در آن بسربرد. رجوع شود به صفحه ی ۳۷۳ جلد اول

**CABARET
DU**

NÉANT

64, Boulevard de Clichy (angle de la rue Coustou)

Montmartre

La bouteille de bière

La bouteille de limonade . .

Les liqueurs de marques. . .



Le clerge
est compris
dans le prix des consommations

Le Menu est à l'intérieur

Diner des Squelettes

Invitation
—
Frères
il faut
Moult rire !

Enfer et
contre tout



MENU

révisé pour la fois du monde
d'après l'art d'accommoder les restes

Peaux d'âges

Riz aux larmes (Persil et cerceuil)

Hors-d'Œuvre

Peur et raiidis verts
Huîtres d'os tendres

Poissons

Sole pleureur - Rate quiem

Enterrées

Grognon aux Inulles du Père Ricord
Fèves double
Riz en salmis
Veul à la morane
Cigil qui roll

L'Exhume

Cardons du poêle
Macabroni italienne
Petits pois trénales
Choux pleurs
Homme de terre en robe de chanfre

Bombes Funébres

Décès assortis

Corbillard de fruits
Bière or pour lui

Bois-sou

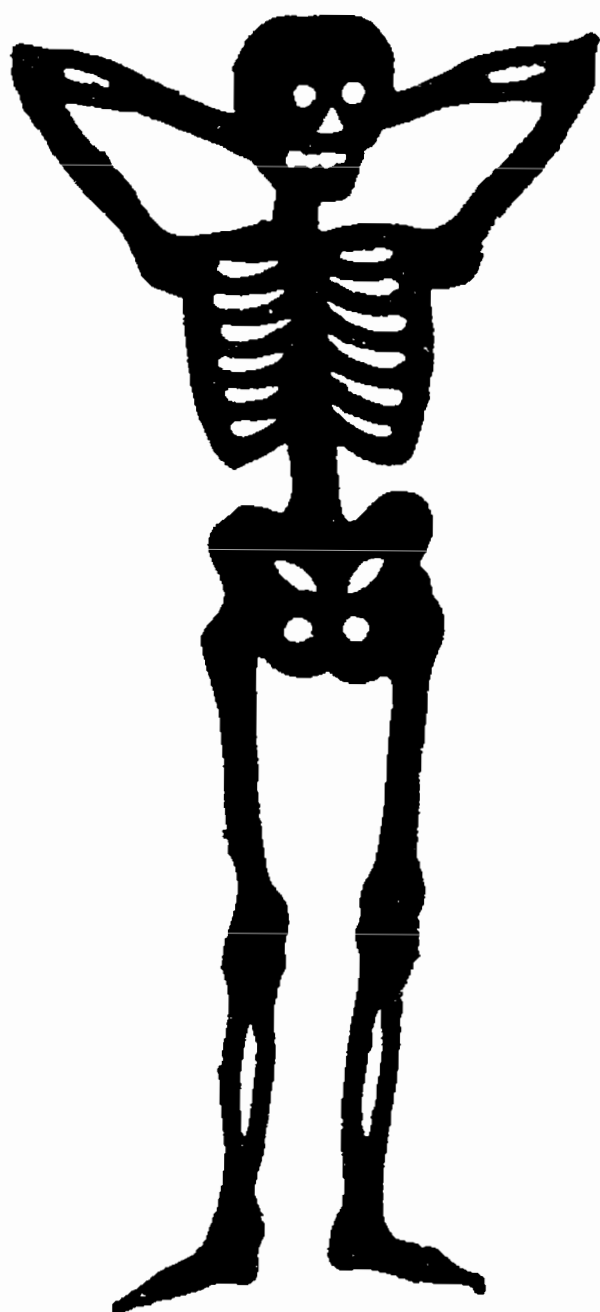
Château la Pompe Funèbre 1924
Petits verres - Bière garantie 10 ans
Grosq Maure

SPECTRE-TRAC CANCER

Le Posthume est de rigueur,
les invités peuvent être reconduits en voiture à leur dernière demeure.

صورت خوراك های "کاباره دونشان"

SOUVENIR DU CABARET DU NÉANT



PARIS - MONTMARTRE





در ورودی کاباره "مادام آرتور" رجوع شود به
صفحه ی ۴۰۰ جلد اول



75 bis rue des Martyrs
75018 PARIS - Tél. (1) 42.64.48.27

اول آوریل ۱۹۵۱

چون قضیه خیلی شگفت انگیز بود اینست که یادداشت میکنم. وقتی صبح امروز رفتم به سراغ آقای هدایت مدتی بود بیدار شده بود. اطاقی که در میدان "دانفر و شرو" گرفته است بهتر از اطاق هائیسست که در هتل دزکول تو کوچه "دلامبر" و "مین" در "سن میشل" و "هتل پانته ئون" داشت. نسبتاً بزرگ و تمیز است. نمیخواستم قیمتش را بپرسم ولی بعد فهمیدم که در حدود روزی ۲۸۰ فرانک پول میدهد. یک جور جین آلمانی و یک کنیاک مارتل از نوع گوردون بلو آورد. من چون صبحانه نخورده بودم زیاد نخوردم ولی همان یکی دو گیلان هم تاثیر داشت. در بین سکوتی که زیاد میافمان برقرار میشد - چون هدایت گرفته بود - چشم افتاد به زنبیل آشغال توی اطاقش دیدم پر از کاغذ است - کاغذ پاره شده. رویش پشت یک کارت پستال به چشم خورد. پرسیدم "اینها چیه پاره کردین؟" چون حدس میزدم نوشته هایش باشد. جواب داد: "مزخرفات بود!" - "چه مزخرفاتی؟" "چه میدونم - با

همان حالت بی‌اعتنائی مخصوص بخودش که گوشه‌های دهانش را میکشد و سرش را برمیگرداند و مثل کسی که بخواهد بگوید "آه مرده شور، خاک تو سرش" - چرند و کثافت بود. اینکه چیزی نیست پریروزها هم پاره کردم. این حالا دفعه‌ی چندم است که چیزها را پاره میکنم "من دیگر میدانستم چیزها چیست. با وحشت که حالت ظاهریم قدری هم مصنوعی بود - برای اینکه بهتر بتوانم بحرفش بیاورم. معلوم شد سه چهار تا نوول و سه تا رمانی را که نوشته بوده پاره کرده. من زنبیل را پیش کشیدم دیدم صفحه پاره‌هایی هست که بالایش نمره‌ی ۷۰ و ۸۰ هم دارد. پاره‌های کاغذها زیاد خرد نبود و بفکرم رسید آنها را از او بگیرم و بهم بچسبانم. قدری بهش پریدم که واقعا خلیل این چه حرکات غیر عاقلانه ایست. او وقتی عصبانیت مرا دید میخندید. بعد باز گفت که هرچه نوشته دارد پاره کرده میگفت: "يك خط نوشته نباید بماند". خواستم آنها را توروزنامه‌ای بریزم و بیاورم خانه‌ام. جلویم را گرفت و عصبانی هم شد که چرا به کارهای خصوصیش دخالت میکنم. ولی من نمیخواستم به آسانی صرفنظر بکنم این بود که بهوای مستراح رفتن آمدم بیرون. دیدم او هم بهوای نشان دادن مستراح پشت سرم آمد بیرون. من خیال داشتم به کلفتی که اطاقش را تمیز میکند وعده‌ی پول بدهم (چون پول خرد نداشتم همانجا به او نقد بپردازم) و به او بگویم که هدایت نویسنده است و بعلت عصبانیت مقداری از نوشته‌هایش را پاره کرده و خواهش کنم این پاره‌کاغذها را برایم نگاه دارد. ولی هدایت بو برده بود و به اینجهت

وقتی در مستراح را آهسته باز کردم دیدم كشيک مرا میکشد. و دیگر نتوانستم از خنده ام جلوگیری بکنم. او هم میخندید و شاید هردو از غصبانیت میخندیدیم. بهش گفتم از اینکه اینقدر با هوش است متاسفم. خیلی باهش چانه زدم که حاضر بشود کاغذها را بدهد بمن گفت غیر ممکن است. حتی برای اینکه تحریکش بکنم گفتم این حرکات را از کافکا یاد گرفته است. ولی ته دل ناراضی بودم که همچو بهتانی بهش میزنم. وقتی میان صحبت ازش پرسیدم "آخر چرا، چرا اینها را پاره کردید؟ مگر یادتان رفته که سی تا کتابتان را چاپ کرده اید؟" گفت "آدم وقتی بچه است با گهش بازی میکند، نه دیگه وقتی بزرگ شد" این اصطلاح را سابقاً هم وقتی اصرار میکردمش چیز بنویسد بکار برده بود. بعد وقت بیرون رفتن خواستم باز همان بهانه ی اول





شعبه ی بانک "کردی لیونه" در نیش بولوار سن ژرمن و
سن میشل - بهار ۱۹۸۷



کوچه ی "شامپی یونه" یکی از غمزا ترین کوچه های
فقریر پاریس در محله ی هژدهم.



عمارت شماره ی ۳۷ مکرر کوچه ی "شامپی یونه". رجوع
شود به صفحه ی ۲۱ جلد اول

NOUVEAUX

dition

tion:

PARIS - IX

18 N° 4207-23

TROUT 76-60

VENCE 43-59

ND - PARIS

ÉTRANGER

RENCE

NDE

dans la sixième
ditions, conti-
Rose dans l'in-
serait difficile
avec le spectacle
ont le cours est
ne jamais après
accord se fut
pour s'élargir
davantage.

se corrépond et
s rose la rela-
justement très
tra jamais trop
télions de l'ordre
xécution soviétique
volont désormais
e ministres des
essent avec l'un
t, aborder tous
ent au cœur au
a sont les négo-

Le Monde

MAC ARTHUR RÉCLAME

des renforts
et des pouvoirs accrus

TOKYO DEMENT QUE M. PACE AIT APPORTÉ AU GENERAL
UN BLAME DU PRESIDENT TRUMAN

Pas plus que la situation militaire la double discussion qui se poursuit à travers le monde sur le cas Mac Arthur et sur les buts de guerre des alliés en Corée n'a sensiblement évolué au cours des dernières vingt-quatre heures. Un point paraît acquis : M. Frank Pace, qui a eu lundi plusieurs entretiens avec le général, ne lui a pas tenu tête de blâme du président Truman. Un porte-parole du G. Q. G. de l'Extrême-Orient a en effet démenti catégoriquement les informations qui avaient couru hier soir à ce sujet. Le chef du service de presse de la Maison Blanche s'était de son côté refusé à commenter ces bruits. Le voyage du secrétaire à l'armée était d'ailleurs prévu avant les récents incidents, et il semble qu'il ait bien essentiellement pour but d'inspecter les installations militaires du Pacifique.

M. Pace n'aura cependant pas manqué de constater l'état d'esprit qui règne à Tokyo, et

engagées en Corée. Les perspectives d'accord paraissent plus lointaines qu'on ne semble le croire à Londres. La publication d'une telle déclaration disparaît pourtant opportunément la totale confusion qui règne dans les esprits à la suite des interventions de Mac Arthur. Ence passe qu'il espère encore un prochain résultat que M. Morrison a ajourné la déclaration qu'on attendait de lui sur les affaires d'Extrême-Orient ?

On notera d'autre part que M. Robert Schuman a déclaré aux correspondants d'United Press à Montréal, avant son départ pour Paris : « J'ai eu l'impression depuis quelque temps que le danger de guerre s'atténue, et les entretiens que je viens d'avoir aux États-Unis ont confirmé cette impression dans mon esprit. »

L'optimisme relatif de ces propos contraste irrémédiablement avec ceux qu'on tenait à Washing-

EN CONSEIL DES MINISTRES

LE GOUVERNEMENT
autoriserait M. Queuille
à demander
des élections en juin

Les recettes nouvelles réclamées
à l'Assemblée ne dépasseraient pas
50 MILLIARDS

Court entretien entre le conseil de cabinet de lundi et le conseil des ministres, qui sera peut-être celui décisif, de mercredi : les membres du gouvernement vont revoir leur amis, et les experts leurs chuliers. « Certaines des mesures envisagées, assure-t-on en effet, posent encore aux ministères des alternatives, et l'étude technique de ces mesures doit être poursuivie. » En bon français cela veut dire que rien encore n'est décidé. Une seule certitude : les recettes nouvelles ne dépasseront pas 50 milliards.

ABONNEMENTS

Durée maximum : six mois

France et Union Free 1.000 F. 2.000 F.
Étranger 1.200 F. 2.500 F.
Soudan-Pyramide (édition) 1.000 F. 2.000 F.
Les abonnements partent du 1^{er} et 15 de chaque mois

VENTE AU NUMÉRO

France 15 fr.
Afrique du Nord et Corse. 15 fr.
Espagne : 2 pesetas

ARRIVÉ A ORLY A 12 H. 15

M. VINCENT AULIOL
DÉCLARE :

« Ne décevons pas la confiance
que les peuples placent en la
France. »

M. Vincent Auliol, président de la République, qui avait quitté l'aéroport de Shannon ce matin mardi à 9 h. 15, est arrivé à Orly à 12 h. 15.

Pour accueillir son premier représentant qui vient de la bien servir quinze jours, la France n'a pas voulu être en reste avec les États-Unis, le Canada et l'Irlande. L'aéroport d'Orly déployait ce matin pour le retour du président de la République la foule d'honneur réservée aux plus hauts représentants. Des dizaines et des dizaines de mâts ont jailli en bordure de la piste dressant dans le vent une forêt d'étendards et de drapeaux aux couleurs canadiennes, américaines et françaises.

Le gouvernement est là au grand complet, ou presque. Une foule de personnalités civiles et militaires accueille M. Henri Queuille. Cinéastes, photographes et journalistes ont voulu également être aussi nombreux que les confrères d'outre-Atlantique à l'arrivée de l'« Ile-de-France » à New-York.

FAITS DIVERS

Le beau-frère du général Razmara se suicide au gaz d'éclairage

L'écrivain iranien Sadegh-Hedayat, quarante-deux ans, beau-frère du général Razmara, assassiné dernièrement à Téhéran, s'est suicidé au gaz d'éclairage dans la cuisine du petit logement qu'il occupait, rue Championnet, 37 bis.

M. Hedayat, venu à Paris il y a six mois, avait manifesté plusieurs fois le désir de mettre fin à ses jours.

■ 18 francs, 12 francs et 12 francs respectivement pour les lettres et les cartes postales à destination du Canada et du Luxembourg d'une part, et d'autre part de la Suisse, de la Belgique et de l'Espagne lorsque la distance en ligne droite entre le bureau d'origine et le bureau d'arrivée ne dépasse pas 30 kilomètres.

Les taxes applicables aux lettres jusqu'à 100 grammes et aux cartes postales à destination de l'Italie et de la République de Saint-Marin resteront celles du régime intérieur.

ترجمه ی خبر روزنامه ی لوموند مورخ ۱۱ آوریل

۱۹۵۱

[توجه داشته باشید که روزنامه های عصر فرانسوی تاریخ روز بعد را ذکر میکنند - یعنی این خبر همان فردای شب خودکشی هدایت چاپ شده است]

حوادث شهری

نویسنده ایرانی، صادق هدایت چهل و دو ساله، برادر زن تیمسار رزم آراء که چندی پیش در تهران مقتول شد، با گاز در آشپزخانه مسکن کوچکش واقع در عمارت شماره ۳۷ مکرر کوچه ی شامپی یونه خودکشی کرد.

آقای هدایت که شش ماه قبل به پاریس آمده بود، چند بار میل خود را به خاتمه دادن به زندگیش ابراز کرده بوده است.

من نه در تشییع جنازه‌ی صادق هدایت شرکت کردم و نه به زیارت آرامگاه او رفتم. فقط يك بار به دعوت عده‌ای از دوستداران هدایت به گورستان "پرلا شز" رفتم و دانشجوئی، مقاله‌ی کوتاهی را که درباره‌ی نویسنده نوشته بودم در آنجا خواند. مراسم شوم آن روز باعث شد که "گزارشی" به عنوان "تشییع جنازه بنویسم که از واقعیت دور نیست.

تشییع جنازه

در تشییع جنازه‌ی "پوریازی نیاس" نقاش بزرگ تروبریاندی (۱) سی نفر زن و مرد جوان شرکت کرده بودند. زیرا که چند نفر از دوستدارانش به این منظور دعوت نامه‌ای برای ایشان فرستاده بودند. دعوت نامه که تاریخ اجرای مراسم را در روز ۹ آوریل ۱۹۵۵ تعیین میکرد البته چاپی نبود. - چاپ به خط تروبریاندی در شهر پاریس برایشان گران تمام میشد. بنابراین آنرا با دستگاه نسخه برداری تهیه کرده بودند و در نتیجه خطوطش بسیار خوانا نبود و نمیشد بدست فهمید که مرگ "پوریازی نیاس" در چهار سال پیش اتفاق افتاده بوده است یا چهارده سال پیش. از طرفی، این تاریخ اهمیت زیادی هم نداشت.

۱- البته بر خواننده پوشیده نیست که مجمع الجزایر Trobriand در ملانزی واقع است. ولی برای درستی اطلاعات باید یادآور بشویم که این نقاش اهل جزیره‌ی "بویاوا Boyawa" یعنی بزرگترین این مجمع الجزایر میباشد.

چونکه از سیصد نفر تروریاندی مقیم پاریس که به تشییع جنازه دعوت شده بودند تنها آن عده شان در گورستان "پرلاشز Père Lachaise" حضور یافته بودند که یا میخواستند از همدیگر دید و بازدید بی عمل بیاورند و یا از گوشه و کنار (مخصوصاً از هنرمندان قهوه خانه های زیرزمینی پاریس) وصف توانائی و کاردانی نقاش هموطنشان به گوششان خورده بود.

تشییع کنندگان ابتدا در جلو دهنه ی ایستگاه راه آهن زیرزمینی بنام "پرلاشز" گرد آمدند. همه سراپا سیاه پوشیده بودند. - جز سه نفرشان که لباسشان بچشم میزد: اولی کت و شلوار گاندی سفید داشت و پاپیون سبز زده بود، دومی تن برهنه اش را با يك عباي برك سرخ میپوشاند و سومی بارانی آبی تنش و يك چادر شب سرمه ای که گل سرخی را با سنجاق قفلی به آن بند کرده بود. ولی غم و حسرت زیادی در وجنات همه ی آنها دیده میشد. همگی حالت دردمند داشتند، اشك میریختند و با مشت توی سر خودشان میکوبیدند. بطوریکه توجه رهگذران محل به ایشان جلب شد و آنها هم برای حفظ حالت غم فزایشان یکی يك نارنجك بغلی از جیب های چپ جلیقه شان در آوردند و به ایستگاه پرتاب کردند - و در اثر دود زیادی که برخاست از نظر اهالی سخت دل و چیز ندیده ی محل پنهان شدند (۱) - مردم نیز در نتیجه ی

۱- روزنامه های ۱۰ آوریل که فقط خبر این حادثه را نقل کردند برای حفظ آبروی شهربانی پاریس که آزادی بیان را نمیتواند تأمین کند، آنرا بر آتش سوزی پلکان برقی

بوی تند گاز و تیرگی آن، خودشان را پس کشیدند و آنها را به حالت سر بگریبان‌شان وا گذاشتند.

این دسته‌ی عزا دار و اندوه بار چند دقیقه به انتظار رسیدن تابوت اشک ریختند و چون خبری نشد از جلو در گورستان، هر کدام يك دسته گل بزرگ خریدند و بطرف نقطه‌ای که در مقابل بنای تنور جسد سوزی واقع بود و از سال‌ها پیش بمنظور مقبره‌ی "پورایازی نیاس" خریده و آماده شده بود رهسپار گشتند. غصه‌ی شدیدی که روح و فکر آنها را میپوشاند از یکدیگر دورشان میساخت؛ بطوریکه هیچ کدام حتی با دعوت کنندگان هم سلام و تعارف نکردند. همه سرشان پائین بود و توی دلشان سرود سوزناك عزا میخواندند. فقط هر وقت که جلو مقبره‌ی مرد بزرگی مانند شوپن، دوبوسی، بودلریا نروال میرسیدند، چون همه شان هنر دوست و هنر شناس بودند، با همان حالت ادبار و سنگین‌شان، دسته گل‌های زنبق، محمدی، داودی، بیدمشک، خرزهره، و مینائی را که بدست داشتند بقصد احترام تکان میدادند- ولی همچنان با گام‌های مرتب و کوتاه پیش میرفتند.

اشخاصی که به گورستان آمده بودند تا فاتحه بخوانند و یا بر روی آرامگاه عزیزشان گل و برگی بگذارند، دستمال‌های بنفش‌شان را به سر شاخه‌ی درخت‌های شوم منظر آنجا بند میکردند و سر براه، ولی با شتاب بیرون میرفتند- چون هنوز دور سر تروبریاندی‌ها را هاله‌های گاز اشک و عطسه آور گرفته بود.

هوا ابری بود و گاه بگاه خورشید رنگ پریده یکی دو اشعه‌ی کم دوام به روی زمین میانداخت. چندین زاغ و کلاغ از فاصله‌ی چند صد متری، با این گروه عزادار همراهی و در غمشان شرکت میکردند.

وقتی جمع داغدار ایشان به نقطه‌ی معهود رسید، دسته گل‌های پژمرده‌شان را به زمین زدند و در کمال تأثر و بردباری از همدیگر پرسیدند:

- پس تابوت کی میرسد؟

و خودشان بجای جواب باز پرسششان را تکرار کردند: "پس تابوت کی میرسد؟"

پس از یکی دو ساعت چند قطره باران بر این محل غم‌انگیز چکید - و ناگهان مرد ریزه اندام، ولی نیرومند و بشاشی سر رسید که گل‌های رنگارنگ نظرش را گرفت و لبخندی توی صورتش دوید. بعد لبخندش را بروی اندوهگین و فشرده‌ی حضار انداخت. در همین موقع دوستداران نقاش معروف که مراسم تشییع جنازه را تهیه دیده بودند، داشتند گوش بگوش میرساندند که این مرد همان "پورایازی نیاس" است. و یکی از مدعوین که گویا پسر عموی "نیاس" بود رفت و بسرعت تابوت سنگی‌ای را از پشت تنور جسدسوزی بغل زد و پیش آورد. تابوتی بود صاف و بی پوشش که در یک طرفش با خط خوش و درشت نوشته بود: "پورایازی نیاس، نقاش شهیر تروبریانندی".

در میان تشییع کنندگان جنبش خفیفی پدیدار شد که کم کم به همهمه تبدیل میگردد. همه یخه و کراوات

هایشان را محکم میکردند، با هاله‌ی گاز اشک و عطسه
آورشان بهم‌دیگر لب‌خند تحویل میدادند باطناً از غصه
میگریستند. کلاغ و زاغ‌ها هم از ارتفاع چند صد متری
گل‌های بنفشه‌ای را که به منقار گرفته بودند دانه‌وار
پائین میریختند و غار غار اظهار تاسف مینمودند.

ولی "پورایازی نیاس"، نقاش شهیر، بدون توجه به
آنچه میگذشت، با آرامش و لب‌خند مهربانش با گل‌ها
بازی میکرد.

بر این حالت با شکوه و جدی، ناگهان صدای پر
هیجان شخصی که کت و شلوار گاندی سفید تنش بود و
پایون سبز زده بود چیره شد. این جوان که اصالت و
حساسیت از قیافه‌اش میریخت پیش آمد و با همان حالت
متأسفی که نشانه‌ی هم‌دردیش با دیگر حضار بود، يك
سیلی داغ به "پورایازی نیاس" زد و ضمناً فریاد کشید:
"توای پورایازی جون" - لحن بسیار خودمانیش بدون شك
بجهت خویشاوندی بسیار نزدیکش با نقاش بود.

و در همان آن رقص آرام و پروزن دسته جمعی
شروع شد: همه دست در هم انداختند و حلقه‌شان
پورایازی و مرد رخت سفید را در میان گرفت. این حلقه
بمرور و هماهنگ با رقصشان از مرکزش دور میشد و
محیط را گشاد میکرد.

ولیکن جوانی که فقط يك عباى برك سرخ بدن
برهنه‌اش را میپوشاند و نمیتوانست دستك‌های آنرا ول
بکند تا در رقص شرکت بنماید، با صدای اعتراض آمیز
و بمی فریاد زد: "پورایازی نیاس زنده است!"
يك زن اخمو و چپ که معلوم نبود به کجا نگاه

میکند رقص کنان رویش را بطرف این جوان برگرداند و يك سرفه ی قایم کرد. يك حلقه گاز اشك و عطسه آور از هاله ی دور سرش جدا شد و بحلق این عبا بکول بی احتیاط فرو رفت. دیگران هم از این ابتکار پیروی کردند و همانطور که انگشت های همدیگر را نوازش میدادند و به سر و وضع خودشان میپرداختند سرفه کردند و حلقه های كوچك و بزرگ گاز بسوی او فرستادند. این شخص بی مبالاات موقعی به اشك ریزی و عطسه افتاد که مرد سفید پوش يك گوش و چشم "پوایازی نیاس" را که با چاقوی ضامن داری کنده بود داشت با اشتهای زیاد میخورد. - و گرچه او دوباره خواست زنده بودن نقاش را یاد آوری بکند و جلو این آدمخواری را بگیرد، اما سرفه و اشك صدایش را خفه و چشمانش را کور کرده بود.

دو نفری که در میان این گروه بیش از همه به او نزدیک بودند دندان قروچه میرفتند و باطناً با او هم عقیده بودند. - اولی سیمای خوش و لباس فاخر داشت - دومی سبیل کلفت سفیدش در صورت سیاهش میبرازید. جوان خوش سیما که گویا چایی یا آبجوی زیاد خورده بود و بیش از دیگران پاپا میشد، برای همدردی سرش را بسوی او برگرداند - ولی همینکه ژندگی عبا و وضع دلخراش دهان و چشم او را دید منصرف شد و جای خودش را عوض کرد - مرد سبیل سفید هم که با حالت عصبانیت لب پائین خودش را گاز میگرفت، از دهان و دندان جوان کت و شلوار سفید که داشت اندرونی "پورایازی نیاس" را میجوئید عفش نشست و رفت و

لحظه ای روی سنگ نزدیک ترین قبر آنجا دو زانو نشست .

دیگران خاموش بودند و برای این مراسم مخفی دست میزدند و توی دلشان هورا میکشیدند . از وجناتشان چنین برمیآمد که با علاقه ی شدید به زندگی خوش آینده شان در جزایر تروبریانده فکر میکنند و اجرای این مراسم را وظیفه ی ملی خودشان در ولایت غربت میدانند . این حالت سنگین و پر آداب انقدر ادامه یافت تا مرد مأمور اجرای تشریفات ، همان که لباس سفید گاندی تنش بود ، تمام جا های نرم بدن " پورایازی نیاس " را خورد . بعد دست هایش را روی شکمش پاک کرد و با چشمانی که از پرتو افتخار و پیروزی میدرخشید جای خودش را به شخصی داد که يك چادر شب سرمه ای گل سرخی به پیش سینه ی بارانی اش سنجاق کرده بود .

این جوان ، با کاردانی عجیبی ، بی آنکه دست هایش را از توی جیب هایش در بیاورد مغز استخوان های " نیاس " را مکید و بعد اسکلت خرد شده اش را توی تابوت ریخت و يك لگد محکم بر آن زد . آنوقت جوان سفید پوش که جای پنجه های خونینش روی شکمش مانده بود باز پیش آمد و هر دو بحالت مطمئن و با وقار از لبه ی تابوت سنگی بالا رفتند ، پنجه هایشان را در هم انداختند ، سر هایشان را بهمدیگر تکیه دادند و بدین ترتیب طاقی بستند .

حضرار دیگر که با وجود گلایه ی شدید از هرگونه تشریفات و رسوم خشن اجدادی در این مدت مشغول

رقص و پایکوبی بودند، پشت سر هم صف کشیدند و در کمال خضوع و خشوع از زیر این طاق نصرت مرگ بار رد شدند. در ضمن پیش از آنکه از گورستان بیرون بروند تا به کارهای شخصی شان بپردازند، بتقلید از آن دو مأمور اجرای تشریفاتشان، یکی يك لگد محکم بروی تابوت زدند.

اتفاقاً در همین روز، برای قدردانی از احساسات بشر دوست و هنر بی آلایش "پورایازی نیاس"، يك پرده ی بزرگ و مهمش را در موزه ی مخصوص "هنرهای قرن بیستم" پاریس بمورد نمایش گذاشته بودند و سه پرده ی دیگرش را مردم در پراگ تماشا میکردند. گویا که با وجود جوانی، این نقاش انسان شناس بیش از صد پرده از زندگی هموطنان غیر آدمخوارش کشیده بوده است.

م. فرزانه

پاریس - ۹ آوریل ۱۹۵۵

[illegible]

Guy Dumur, 17 rue de Bellechasse, Paris 7
TEL. SOL ferms 8625

ویدستخانه نیام من جواب ندارم. دین میرسیم بهشتم صفت نوشته در شب تا نوروزم افتاده و کار از نوروز من
منش نفس کن و یا پیشش بود و مرا از سر امتش آگاه کن چون رایتی باو عیال و زیاده دارم و او را ادم غوی
منالم. ازش جوابش کن و لو در کلمه هم شده (از سر این) هر چه را می شنوید و سید حسین رضوی روز
اول زدن خبرش از نو راه حرکت در کفر ایش بین الامان کار حرکت کرد و راه باز و آلتی اندر نور
بیت و دوم زدن در بارش خدمت شما رسید و گویا از سر خبری بشود در بارش که او حد خانه و دروازه و
بر خواهد دید و نه هویدا سلام زیاده و یا واده جواب نامه شما ندارم و امیدوارم حالتی خوب باشد
و یا این بنده که کار اماندار با خند و فرح خانه عیالی با هم می سازم و یا هر
و درود به خود و اهل خانه (مهرابی)

Lucy

مشارون ۱۹۵۶

یا هو معلوماتی که فرستاده بودی (۱) يك جلد بمن رسید، سپاسگزارم و مدتی بود میخواستم برایت نامه بنویسم هی این دست و آن دست میکردم تا امروز عملی شد و ایرونی هر چه نداشته باشد کون گشادی را بحد اعلا دارد، و ما هم که میدانی ایرانی هستیم و پدرانمان هم ایرانی بوده اند و رستم هم پسر زال است و زال فرمانده سیستان و بعضی از مملکت های دیگر بوده و پیمان بغداد را ما بسته ایم و اصلا حوصله چیز نوشتن ندارم و همانطور که پیش بینی میکردم هوای بنگ آلود اینجا از همان فراز آسمان و توی بالون زیر پوست و تو رگ آدمیزاد میخلد و آدم را پاك خمار و چرسی بار میآورد و اگر بایران برگردی نادانی هستی که لنگه نداری و اینجا خلاص و عقیده ام همان است که در آنجا در کافه که اسمش یادم رفته و کاش تمام زندگی گذشته ام از یادم میرفت بهت گفتم اینجا خلاص و خلا خواهد ماند و لعنت بر این عقیده که خاکش گرامی تر از سروسیم است و نمیدانم فردا جواب تخم و ترکه های خود را چه بدهیم که رفتیم زیر لحاف و انها را پس انداختیم و ولشان کردیم تو میهنشان بیاد خدا میان يك

مشت گردنه گیر شرور جانی ، بی سلاح دفاع و لخت و پتی و کون برهنه . این روز ها تو روزنامه این هیاهو افتاده که باید نوشته های صادق هدایت را بنا بمصلحت اجتماعی از دسترس جامعه خارج ساخت تا نسل داریوش شیره ای نشود و خودکشی نکند و محمود هدایت هم در يك مصاحبه پشت ميز معاونت نخست وزیری ابغوره گرفته و تلویحاً تصدیق کرده که پدران نباید بگذارند بچه هاشان کتابهای آن موجود مرحوم را بخوانند و اینجا خلاص و برو برگرد هم ندارد و روزنامه هایش را هم برات خواهم فرستاد تا بدانی که هنر نزد ایرانیان است و بس و يك فیلم اخلاقی و اسلامی و فکاهی و کاریکاتوری در این زمینه بچرخونی . و نشانی آن نویسنده محترم فرانسوی این است :

Guy Dumur, 17 rue de Bellechasse, Paris 7

Tel , Solferino 8625

و بدبختانه بنامه من هم جواب نداده و من میترسم سلسه سخت تر شده و به سناتوریم افتاده باشد و از تو خواهش میکنم بش تلفن کن و یا پیشش بزو و مرا از سلامتییش آگاه کن چون راستی باو علاقه زیاد دارم و او را ادم خوبی میدانم . ازش خواهش کن ولو دو کلمه هم شده از سلامتی خودش برابم بنویسد و سید حسن رضوی روز اول ژوئن مصوب ژنو برای شرکت در کنفرانس بین المللی کار شرکت کرد و رجاء واثق آنکه روز بیست و دوم ژوئن در پاریس خدمت شما برسد و گویا دوسه روزی بیشتر در پاریس نخواهد ماند و شما را و هویدا را خواهد دید و به هویدا سلام زیاد برسان و او هم جواب

نامه مرا نداده و امیدوارم حالش خوب باشد و پائین
تنه اش بکار افتاده باشد و فرخ خان غفاری را هم سلام
میرسانم و یا هو
و درود به پتو و ژاکلین خاتون (خوانین)

صادق چوبک

۳ ژوئن ۱۹۵۶

۱- منظور نسخه ی پلی کیپی شده ی رومان " چار درد " است .

توضیح درباره ی نامه های هنری میلر

فیلم کوتاه "کوروش کبیر" را که در سال ۱۹۶۰ ساخته بودم، در آخرین شب فستیوال کان ۱۹۶۱، همراه با فیلم "ویری دیانا" اثر لوئیس بونوئل نمایش دادند. و این نخستین بار بود که يك فیلم ایرانی در این فستیوال بین المملی شرکت میداشت.

"پی یر کورو Pierre Courreau" یکی از تولید کنندگان فیلم سال گذشته در مارین باد "L'année dernière à Marienbad" اثر "آلن رنه Alain Resnais" فیلم مرا دید و به تصور اینکه يك سینمای ایرانی بوجود آمده و در حال تحول است تصمیم گرفت که فیلم پرخرجی از زندگی "کوروش کبیر" بسازد و از انواع کمک های مادی و معنوی دولت ایران بهره مند شود. برای اجرای چنین برنامه ای اجباراً به یاری يك فیلم ساز ایرانی احتیاج داشت و در موقعیتی که یاد شد عجیب نبود که مرا به همکاری دعوت نماید.

در آن زمان من سناریونی از "بوف کور" اقتباس کرده و به ثبت رسانده بودم و به این در و آن در میزدم تا سرمایه ای فراهم کنم و فیلم آن را بسازم. بنابراین وقتی "پی یر کورو" پیشنهاد کرد که "مشاور فنی" او بشوم ابتدا نپذیرفتم و علت را به او گفتم. "کورو" برای ارضای خاطر من قراردادی نوشت که ضمن پرداخت حقوق نسبتاً زیاد، بعد از تهیه ی "فیلم کوروش"، در تولید فیلم "بوف کور" سرمایه گذاری

بکند .

به این ترتیب من رسماً همکار " کورو " شدم و چون یکی از شرایط تولید فیلم " بوف کور " این بود که يك شرکت سینمایی ایرانی با ما شريك بشود ، موضوع را بوسیله ی دوستانم با فیلم سازان ایرانی در میان گذاشتم و به توصیه ی ایشان يك نسخه از سناریو را برای مهرداد پهلبد ، وزیر فرهنگ و هنر وقت فرستادم . متأسفانه نه فیلم " کوروش کبیر " ساخته شد ، و نه جوابی برای " بوف کور " از تهران رسید . تا اینکه يك دوست فیلم ساز و روزنامه نویس فرانسوی که به تهران مسافرت کرده بود خبر آورد که چه نشسته ای که سناریوی " بوف کور " در اداره ی کل سینمایی وزارت فرهنگ و هنر دست بدست گشته و فعلاً برای " مطالعه " به اطاق " کارگردانان " فرستاده شده است !

چندی بعد ، فروغ فرخزاد به پاریس آمد و از سرنوشت " بوف کور " جویا شد و پیشنهاد کرد که موضوع را با ابراهیم گلستان که صاحب يك استودیوی فیلمبرداری بود در میان بگذارد و متأسفانه از این راه نیز شريك ایرانی نیافتیم و " کورو " بمنظور اجرای قراردادی که با من داشت پیشنهاد کرد که فیلم را در خارج از ایران ، در پاریس و در افریقای شمالی (بجای " مورچه خورت " که مورد نظر من بود) بگردانیم . . . بشرط اینکه هنرپیشگان معروفی در آن بازی کنند . مثلاً کی ؟ شارل آزنوور Ch. Aznavour و خانم دانی ساوال Dany Saval !

این شرط بقدری بنظرم نابجا آمد که همانجا

قرارداد را پاره و "کورو" را از اطاقم بیرون کردم...
و از آن پس او را ندیدم!

اما همین دوندگی های بی حاصل باعث شد متوجه بشوم که اگر بخواهم فیلم آبرومندی از شاهکار هدایت بسازم باید امکانات کافی در اختیارم باشد و در وضع سینمای آن روز چنین موقعیتی بدون همکاری هنرپیشگان سرشناس بدست نمی آمد و بکار گرفتن مشاهیر فرنگی برای بازی در چنین سرگذشتی به ظن من غیر قابل قبول آمد و اصولا بتدریج و با در نظر گرفتن انتقاد های سخت "روژه لسکو" شخصا از کارگردانی "بوف کور" دلسرد شدم.

زیرا در عین اینکه آرزو داشتم از این راه "بوف کور" شهرت جهانی بیابد، ساختن فیلم را در خارج از ایران نامناسب میدانستم - حال اینکه اگر يك فرنگی به چنین عملی دست میزد دچار احساسات و عواطف من نمیشد.

لذا، وقتی که به وسیله ی مجله ی سخن اطلاع یافتم که هنری میلر، نویسنده ی بزرگ امریکائی، به "بوف کور" علاقه بسیار نشان داده، يك نسخه از سناریوی خودم را برای او فرستادم تا مگر به وسیله ی يك کارگردان مشهور این فیلم ساخته شود.

این است ماجرای دو نامه ای که ترجمه ی فارسی آنرا در اینجا می خوانید:

henry miller 444 ocampo drive -- pacific palisades california 90272

Sept. 14, 1965

Dear Mr. Farzaneh,

Apologies for not answering sooner. I was indeed surprised to receive your letter and the film script of "The Blind Owl". I expect a visit this week from Minou Djavan who will bring me a copy of the Persian revue Bokhan. As to the possibilities of a film production here.... I am rather dubious, knowing what producers and directors are like in this country. However, I do have one individual in mind whom I shall try to approach soon--that is Serge Bourguignon, the young French film director who made "Sundays and Cybele", from the book "La Ville d'Avray", I believe. I met him several times and found him very sympathique. He may be in France at the moment.

I had thought also, but dismissed the idea, of trying Alfred Hitchcock, but I am afraid he is too commercial, or too conventional in his treatments.

If you will allow me to hold your script for a month or two I will do my utmost. I have to be careful into whose hands I place the script, for fear of theft or plagiarism. People here, especially in this industry, are absolutely ruthless, dishonest and so on. The fact that the script is in French is also a delaying factor; amazing how few directors know anything but English.

Naturally I was delighted to see your script and admire its execution. It is a difficult book to adapt to the screen. I feel you ought to know how I came upon this work. I was on a visit to Paris, about three years ago, and one day there came to my hotel to see me a poor Persian student. I gave him somewhat of a feast at the Coupole, together with his girl friend, and the next morning I found "La Chouette Aveugle" in my letter box. To my surprise it had been published by my old friend Jose Corti. When I returned to America I was even more surprised to find that it had been published in English by two of my publishers, John Calder of London, and the Grove Press of N.Y. Both editions are now exhausted, I believe, and not due to be republished, alas! I bought up as many copies as I could and have been giving them out as gifts to people I think can appreciate such an extraordinary work. The book continues to haunt me, and my only regret is that I am not able to read it in Persian, to savor that most effective repetitious-refrain-like quality which we do not have in English or French. Incidentally, I wonder if it was ever published in German? My publisher there is the Rowohlt Verlag, and I have a feeling Herr Ladig-Rowohlt might consider it for publication.

Of course I never dreamed that the author had read my books and admired them. This is the greatest surprise of all for me.

Well, if I have anything of importance to relate I shall write you at the address in Teheran.

Sincerely yours,

Henry Miller

P.S. The only other intriguing work (contemporary) I have read is "The Palm Wine Drinkard" by Amos Tutuola of Nigeria. Curious, what!

"The time of the hyacinth is upon us"

P.S. Another surprise - on the envelope you gave an address - rue des Capucines. In 1930-31 I used to eat at a restaurant on the corner (opp. St. Sulpice) - on credit!!

۱۴ سپتامبر ۱۹۶۵

آقای فرزانه عزیز ،

از اینکه زودتر نامه ننوشته ام عذر میخوام . در واقع از دریافت نامه ی شما و سناریوی " بوف کور " تعجب کردم . در این هفته منتظرم که مینو جوان را ببینم و يك نسخه از مجله ی فارسی سخن را برایم بیاورد .

و اما درباره ی امکان تهیه ی فیلم در اینجا ... با شناخت تهیه کنندگان و کارگردان هائی که در اینجا هستند چشمم آب نمیخورد . با وصف این به فکر يك شخص هستم که بزودی با او تماس خواهم گرفت و او سرژ بورگینیون ، کارگردان جوان فرانسوی است که به گمانم فیلم " یکشنبه و سی بل " را بر مبنای کتاب " شهر آوره " ساخته است . او را چندین بار ملاقات کرده ام و بنظرم مرد بسیار سمپاتیکی آمده است . قاعدتاً باید حالا در فرانسه باشد .

نیز بفکرم زده بود که با هیچکاک مذاکره کنم ولی صرفنظر کردم ، زیرا میترسم که نتیجه ی کارش خیلی بازاری و یا معمولی از آب در بیاید .

اگر اجازه بدهید سناریوی شما را یکی دو ماه نگه دارم، هر اقدامی از دستم بر بیاید انجام میدهم. مجبورم خیلی احتیاط کنم که ببینم سناریو را به دست کی میدهم. میترسم آنرا بدزدند و یا تقلب کنند. مردم اینجا و بخصوص در این صنعت [سینما] بی رحم، نادرست و حتی از این هم بدتر هستند. اینکه سناریو به زبان فرانسه است نیز اشکال مضاعفی است، عجیب اینکه کارگردان های اینجا جز زبان انگلیسی زبان دیگری نمیدانند.

البته از دیدن سناریو شما محظوظ شدم و ساختمان آن را تحسین میکنم. اقتباس این کتاب برای فیلم ساختن کار دشواری است. به گمانم بد نیست بدانید که چگونه با این اثر آشنا شدم. تقریباً سه سال پیش که به پاریس آمده بودم، يك روز يك دانشجوی فقیر ایرانی به دیدنم به هتل آمد. من هم او و دوست دخترش را به ناهار خوبی در رستوران کوپول دعوت کردم و فردای آن کتاب "بوف کور" را در جعبه‌ی پستم یافتم. عجیب اینکه ناشر آن دوستم ژ. کورتی بود. و در برگشت به امریکا چقدر حیرت کردم که دیدم این کتاب را دو نفر از ناشرین کارهای خودم، جی. کالدر لندن و گرو و پرس آف نیویورک به زبان انگلیسی چاپ کرده اند و تمام آنها فروش رفته و معلوم نیست که کی تجدید چاپ بشود. افسوس! من بیشترین تعداد نسخه‌ای که توانستم خریدم و به اشخاصی که بگمانم قادر به فهم چنین اثر فوق العاده‌ای بودند هدیه دادم. این کتاب پیوسته مرا بخود مشغول میدارد و تاسفم از اینست که

نمیتوانم آن را به فارسی بخوانم تا از محاسن واقعیش، مکررات، تشبیهات و مترادفاتی که در فرانسه و انگلیسی وجود ندارد لذت ببرم. راستی نمیدانم آیا این کتاب هرگز به آلمانی چاپ شده است؟ ناشر من در آنجا "روولت فرلاگ" است و آقای "لدیگ - روولت" احتمالاً حاضر است آنرا چاپ بکند.

البته من هرگز به خواب نمیدیدم که چنین نویسندگی کتاب های مرا خوانده و پسندیده باشد. و این خبر باعث تعجب بسیارم گردید. در پایان، اگر خبر مهمی برایتان به نشانی تهران میفرستم.

ارادتمند هنری میلر

بعد از تحریر: عجیب آنکه تنها اثر جالب (معاصر) را که اخیراً خواندم کتاب "میخانه ی شراب نخل" کار "توتولا" نویسنده ی نیجریائی است!

[در حاشیه] بعد از تحریر: از عجایب دیگر اینکه نشانی پشت پاکت شما کوچه ی کانت است. در سال های ۱۹۳۰ و ۳۱ من در رستوران کوچکی در نبش این کوچه (سر میدان سن سولپیس) غذا میخوردم - آنهم به نسیه!!

henry miller 444 ocampo drive--pacific palisades california 90272

Sept. 15th 1966

Dear Mr. Farzaneh—

I have held your film script of "The Blind owl" a long, long time, and nothing has come of it, I regret to say. It seems that it is not the kind of story American film-makers are interested in. I wonder if you ever thought of asking some of the young French or Italian directors (or producers) to do it? or the Japanese?

Anyway, I want to return the script to you now, but must first be sure of your present address. Are you in Paris or in Iran?

I am indeed very sorry I could do nothing for you here.

Sincerely,

Henry Miller

"The time of the hyena is upon us"

فوتوکپی نامه ی "هنری میلر"

۲۵ سپتامبر ۱۹۶۶

آقای فرزانه عزیز،

مدتی، مدتی دراز، برای سناریو شما، "بوف کور" وقت صرف کردم و متأسفانه به نتیجه نرسیدم. ظاهراً این نوع داستان مورد توجه کارگردان های امریکائی نیست. آیا نمیشود به کارگردان های جوان (یا تهیه کنندگان) فرانسوی یا ایتالیائی رجوع کرد؟ و یا ژاپونی ها؟

در هر صورت، قصد دارم اینک سناریوی شما را پس بفرستم ولی باید بدانم که نشانی فعلی شما در کجاست. در پاریس هستید یا در ایران؟
من واقعاً متأسفم که در اینجا نتوانستم کاری برایتان صورت بدهم.

ارادتمند هنری میلر



از راست به چپ: خانم و آقای دکتر شقاقی - خانم قدسی
چوبک - صادق هدایت - صادق چوبک .
«عکس از داریوش سیاسی»

La renommée posthume de Sadegh HEDAYAT lui réserve bien des déboires. Traité tantôt de "pessimiste incurable", de "maniaque morbide" ou de "suicidaire", tantôt de "communiste... converti au bouddhisme", voici le démystificateur mystifié.

Cette image défigurée du grand écrivain iranien, bien que notre contemporain, m'a incité à apporter un témoignage direct, personnel et vivant dans

RENCONTRES AVEC SADEGH HEDAYAT.

Ce livre comporte deux parties:

1- "LES SOUVENIRS D'UN DISCIPLE" retracent mes rencontres avec Sadegh Hedayat de 1946 à 1951, l'année de sa mort;

2- "QUE DISAIT SADEGH HEDAYAT" est une nouvelle approche littéraire et biographique, mettant l'accent sur la lucidité exacerbée de l'auteur de "LA CHOUETTE AVEUGLE".

M.F.F.

Né en 1929 en IRAN, M.F. FARZANEH réside depuis 1950 à Paris. Il a fait des études d'ethnologie, de droit et de cinéma (L'IDHEC) en FRANCE.

Auteur de romans, nouvelles, pièces de théâtre, essentiellement publiés en FRANCE, il a exercé également différents métiers: réalisateur, producteur de cinéma et de télévision, directeur de banque, etc.

Jeune étudiant, il fit connaissance avec S. HEDAYAT dont il devint un des proches.

M. F. FARZANEH

RENCONTRES AVEC

SADEGH HEDAYAT

deuxième partie

Que disait Sadegh Hedayat ?

Paris 1988

ISBN 2-9501744-4

© 1988 M. FARZANEH

Tous droits de reproduction, traduction,
d'adaptation réservés pour tous pays

کلیه ی حقوق مؤلف در پاریس به ثبت رسیده است.

نقل ، ترجمه ، اقتباس ، اقتباس برای وسایل

سمعی و بصری ممنوع و قابل تعقیب است.

ISBN 2-9501744-4-2

غلطنامه جلد دوم کتاب «آشنایی با صادق هدایت» از م. ف. فرزانه

صفحه	سطر	غلط	دوست
۳۹	۳	نزع	نضج
۳۹	۵	خفا بوش	خفاگر
۳۵	۱۵	بقبول	به قول
۴۴	اول	نخود روی آتش	نخود نوی شده زرد
۵۹	۱۵	تجیر	تبریز
۶۳	اول	فطرت	فترت
۶۸	۲۲	بدارند	داشته باشند
۶۸	۲۳	شخص اول	اول شخص
۷۳	۳	خوانندگان	خوانندگان
۷۵	آخر	کیهان	ایران
۸۳	۱۱	احمد شاملو	عبدالرحیم احمدی
۸۵-۸۶		دنیاله صفحه ۸۵	صفحه ۸۷
		دنیاله صفحه ۸۶ ^۳	صفحه ۸۸ است
۹۰	۵	مقامه	مقایسه
۹۳	۵	احمد شاملو	اخوان ثالث
۹۷	۲	آموزش را بر	آموزش را از
۱۰۵	۱۳	دانمارکی	آلمانی
۱۰۷	۶	شنیده های	شنیده های
۱۲۳	۴	Soutien	Soutine
۱۳۰	۲۴	مریم فیروز	مهین فیروز
۱۵۴	۲۵	شعر یاغی	شاعر یاغی
۱۸۱	۱۹	زواره	زهواره
۱۸۹	۳	بمئة الاسلامیه	بمئة الاسلامیه
۱۸۹	۷	پیش افتاده	پیش پا افتاده
۱۸۹	۱۳	حاصل و	حاصل آنت
۱۹۱	۲۱	قبر	قبیل
۱۹۶	۵	«فراده»	«فردا»
۲۰۴	۱۰	ملا نقطه ای	ملا نقطی
۲۰۸	۷	کبیره	کذیره
۲۰۸	۸	طی	وطی
۲۰۸	۸	ایحال خشنه	وایحال خنده
۲۴۱	آخر	سالمتی	سلامتی
۲۴۲	۳	به	به هم
	صفحه ۲۱۶ بجای صفحه ۲۱۵	قرار میگیرد	
۲۸۹	۲۲	مصوب	به صوب
۲۸۹	۲۳	شرکت	حرکت
۷۰	۱۶	پرده درآشی	پرده دری

M. F. FARZANEH

RENCONTRES AVEC

SADEGH HEDAYAT

deuxième partie

Que disait Sadegh Hedayat ?

DIFFUSION
Librairie Orientale
H. SAMUELIAN
51, rue Monsieur-le-Prince, 75006 Paris

Paris 1988

ISBN 2-9501744-4-2